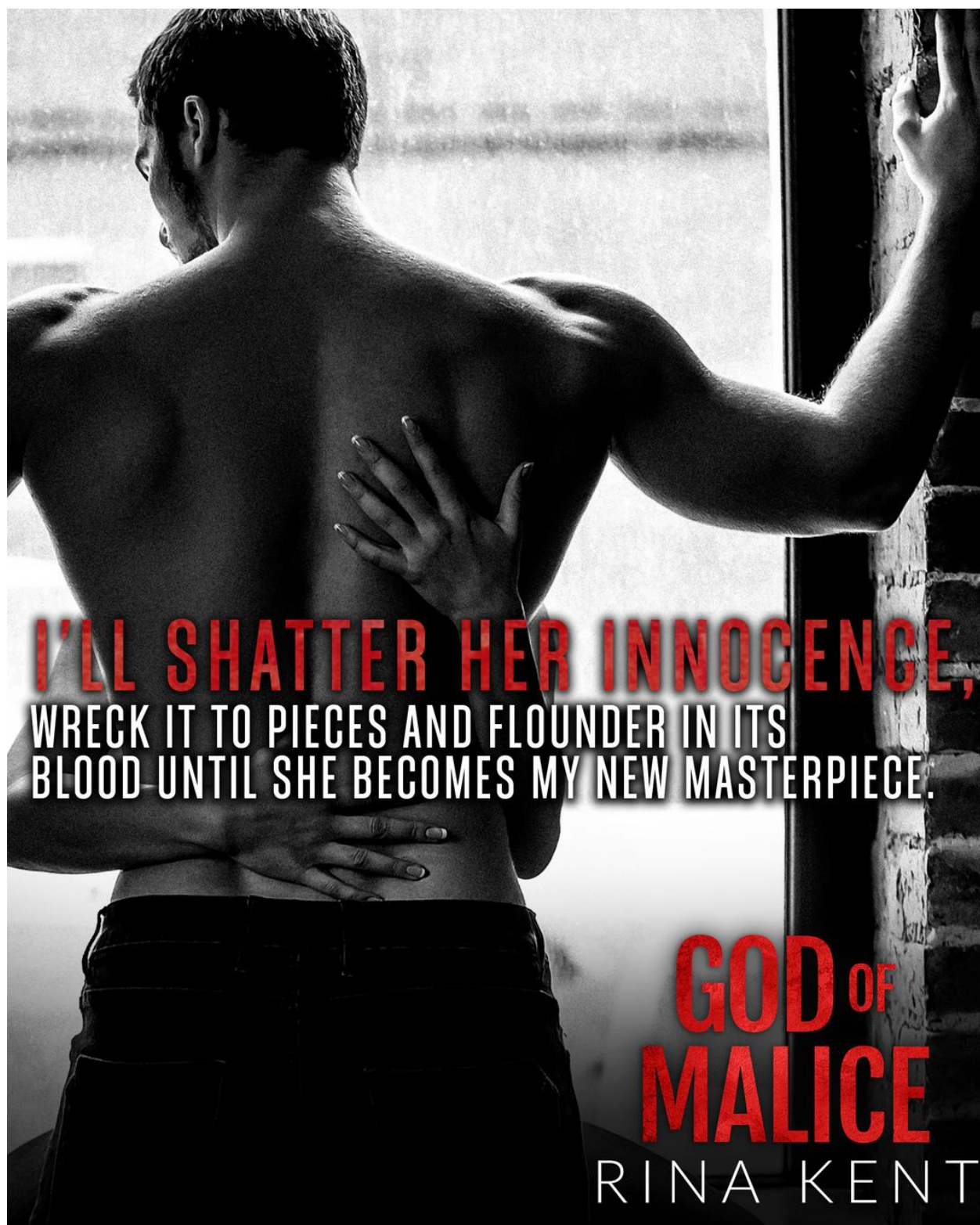


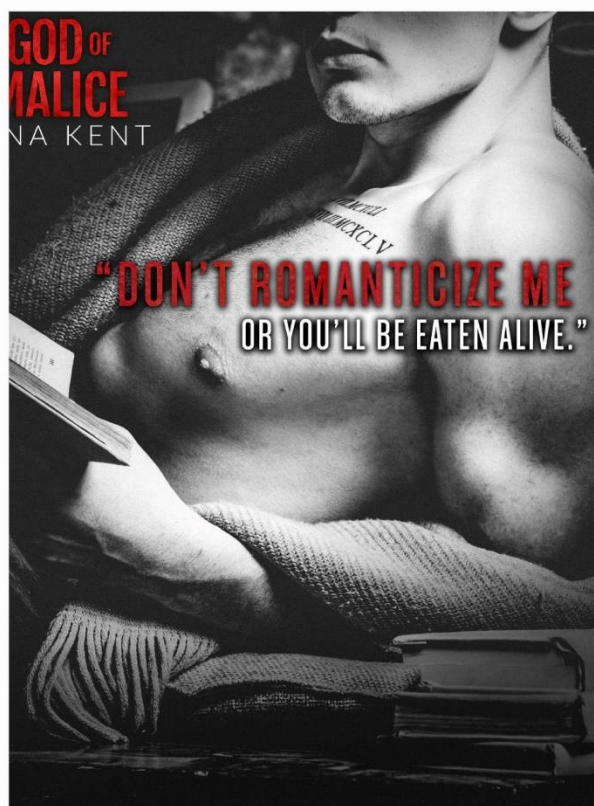
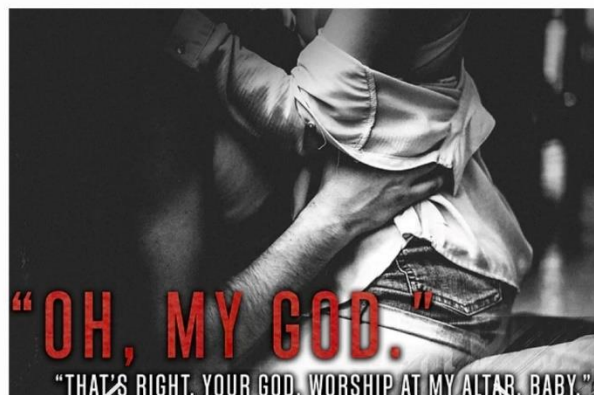
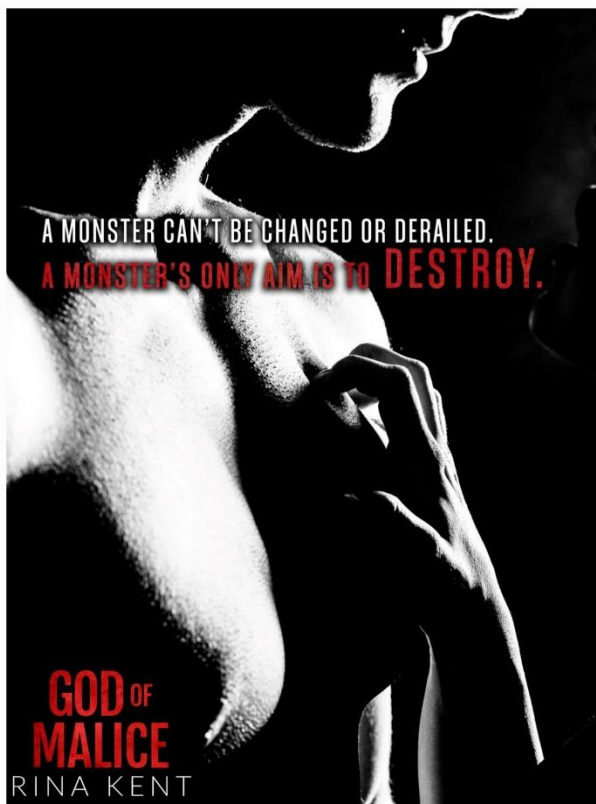


I'LL SHATTER HER INNOCENCE,
WRECK IT TO PIECES AND FLOUNDER IN ITS
BLOOD-UNTIL SHE BECOMES MY NEW MASTERPIECE.

**GOD^{OF}
MALICE**

RINA KENT

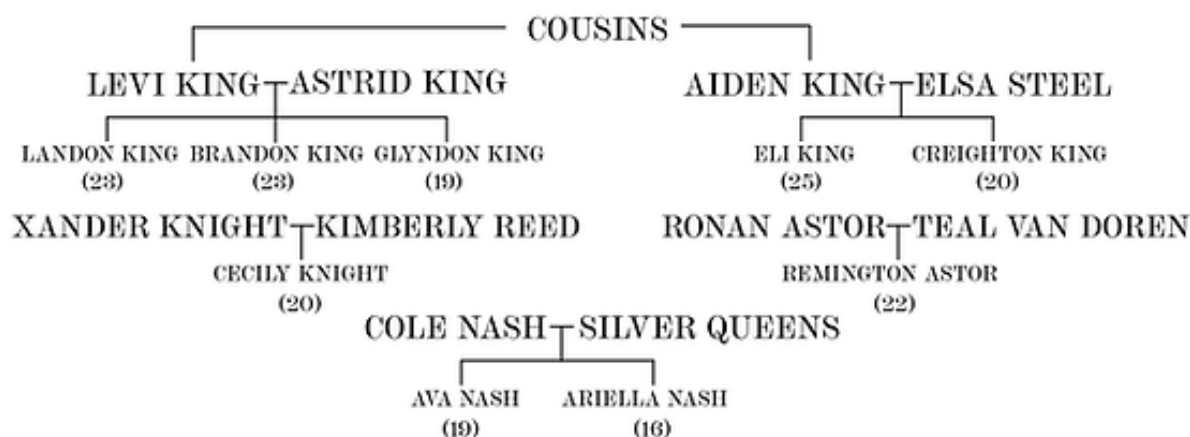
@shahregoftegoo



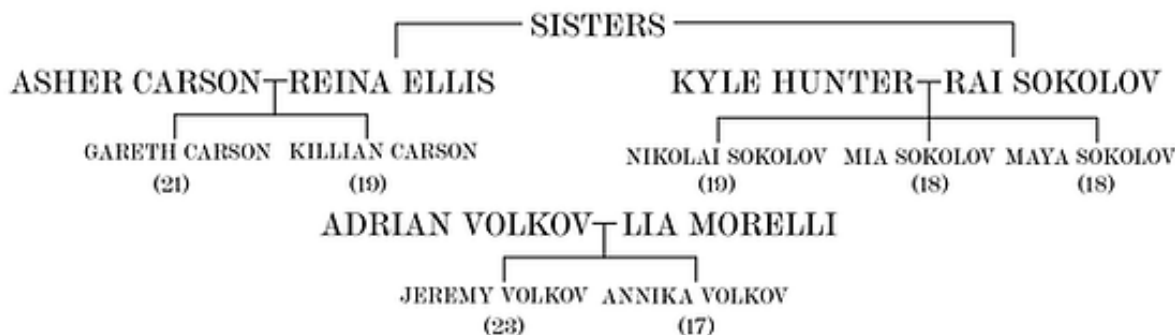
@shahregoftegoo

شجره نامه شخصیت ها همراه با سن:

ROYAL ELITE UNIVERSITY



THE KING'S U'S COLLEGE



خلاصه

توجه یه هیولا رو به خودم جلب کردم.
ناخواسته،
حتی متوجهش نشدم.
اما لحظه ای که فهمیدم دیگه خیلی دیر شده بود.
کیلان کارسون یه شکارچی تو پيله ی جذابیت چشمگیره.
سرد، ماهر تو دستکاری بقیه و وحشی.
بدترین بخشش اینه که کسی جنبه ی شیطانیشو نمیبینه.
من میبینم.
و این برام به قیمت همه چی تموم میشه.
ازش فرار میکنم، اما در مورد هیولاها چی میگن؟
همیشه تعقیبت میکنن!

فصل ۱

گلیندون

بلاها از شب های تاریک شروع میشن.
شب های بی ستاره، بی روح، بدون نور.
شب هایی که تو داستان ها و افسانه ها بهشون میگن شوم.
نگاهمو بردم پایین، رو امواج درهم کوبنده ای که با سنگ های نوک تیز
بزرگ صخره میجنگید.
وقتی تصاویر خونین با نیروی ویرانگری یه طوفان تو ذهنم چرخید، پاهام
لبه ی صخره لرزید. دور موتور، سر خوردن ماشین، و در نهایت، خراشیده
شدن وحشتناک فلز رو صخره ها و پاشیدن آب تو ساحل مرگبار.
الان نه ماشینی بود، نه شخصی توش بود، نه روحی که تو هوای بی شرم
ناپدید بشه.
فقط امواج خشمگینی که وحشیانه به صخره ها کوبیده می شد بود.
با این حال، جرات پلک زدن نداشتم.
اون موقع هم پلک نزدم، فقط زل زدم و خیره شدم، بعد مثل جن زده ها
جیغ کشیدم.

هرچند صدامو نشنید. پسری که جسم و روحش دیگه بین ما نبود.
پسری که هم از نظر روحی و هم از نظر روانی سختی می کشید، اما بازم در کنارم بود.

سرماي ناگهانی تو بدنم افتاد. ژاکت چهارخونه ايمو رو تاپ سفید و شلوارک جينم میپوشم. اما این سردی نبود که تا مغز استخون بهم نفوذ کرده بود.
شب.

وحشت امواج بی رحم.
جو به طرز وحشتناکی شبیه چند هفته پیش بود که دِلین منو با ماشینش به این صخره ی جزیره برایتون آورد. جزیره ای که یه ساعت با کشتی تو ساحل جنوبی بریتانیا قرار داره.
وقتی برا اولین بار اومدیم اینجا، اصلا فکرشم نمی کردم همه چی به پایان مرگبار برسه.

اون زمانم هیچ ستاره ای تو آسمون نبود و دقیقا مثل امشب، ماه به شدت می درخشید، مثل رنگ نقره ای خالص رویه بوم خالی. صخره های جاودانه شاهدهای بی ادعای خون قرمز، زندگی از دست رفته و حس فراگیر اندوه بود.

همه میگفتن با گذشت زمان بهتر میشه. پدر و مادرم، پدربزرگ و مادربزرگم، روانپزشکم.
اما فقط بدتر شده بود.

چند هفته بود که هر شب، هر بار که چشمامو می بستم، چهره ی
مهربون دولین میومد جلوی چشمم، بعد لبخند میزد و خون قرمز از همه
جاش بیرون می زد.

بعدش از خواب می پریدم، میلرزیدم، گریه می کردم و تو بالش قايم
میشدم، تا کسی فکر نکنه دیوونه شدم.

یا اینکه به درمان بیشتری نیاز دارم.

قرار بود تعطیلات عید پاک رو با خانوادم تو لندن بگذرونم، اما دیگه
طاقت نیاوردم.

به محض اینکه مطمئن شدم همه خوابیدن، از خونه زدم بیرون، دو
ساعت رانندگی کردم، یه ساعت دیگه هم سوار کشتی بودم و بعد از دو
نصفه شب گذشته بود که رسیدم اینجا.

گاهی اوقات میخواستم دیگه از همه، از جمله خودم، پنهون نشم. با این
حال، اغلب اوقات این کار بیش از حد سخت بود.

نمیتونستم تو چشمای مامان نگاه کنم و دروغ بگم. دیگه نمیتونستم با بابا
و بابابزرگ روبرو بشم و وانمود کنم که همون دختر کوچولوشونم.

انگار گلیندون کینگی که نوزده سال بزرگش کرده بودن، چند هفته پیش با
دولین از بین رفته بود. نمیتونستم با این واقعیت روبرو بشم که همه به
زودی اینو میفهمیدن.

که به صورتم نگاه میکردن و یه متظاهر رو می دیدن.

ننگی برا اسم کینگ¹.

باد به موهای عسلی رنگم که هایلایت بلوند طبیعی داشت خورد و موهام اومد جلوی چشمم. موهامو دادم عقب و همین که به پایین خیره شده بودم کف دستمو به کنار شلوارکم مالیدم.

پایین.

پایین...

دستمو محکم تر به شلوارکم مالیدم، صدای باد و امواج تو گوشم بیشتر پیچید.

وقتی یه قدم به لبه نزدیک شدم سنگریزه ها زیر کتونیم خورد شد. اولیش سخت تر بود، اما بعد مثل این بود که رو هوا شناور بودم. دستامو کاملا باز کردم و چشمامو بستم.

انگار تحت تسخیر یه قدرت جایگزین بودم.

امیدوار بودم مامان آخرین نقاشیمو نبینه. امیدوار بودم ازم به عنوان کم استعدادترین بچه اش یاد نکنه. ننگی که حتی نتونست به ذره ای از نبوغش برسه. آدم عجیب و غریبی که حس هنریش به راه های اشتباه خراب شده.

جمله ای که فکر می کردم اولین قبل از پرواز به ناکجاآباد بهم گفته بود رو زمزمه کردم:
-خیلی متاسفم.

کینگ بنی پادشاه¹

نور از گوشه ی پلک های بسته ام به چشمم خورد. با این فکر که شاید
روحش از آب برخاسته و دنبالم اومده پریدم.

جمله ای که تو هر کابوس بهم میگفت تکرار شد:
-تو یه ترسویی، گلین². همیشه بودی و همیشه میمونی.

این فکر تصاویر تو کابوس هامو بیرون کشید. خیلی سریع چرخیدم و
برگشتم، ولی پای راستم سر خورد و وقتی داشتم میفتادم عقب جیغ زدم.
عقب...

به سمت صخره ی مرگبار
یه دست قوی دور مچ دستم پیچده شد و با نیروی منو کشید که هوا رو
از ریه هام خارج کرد.

موهام تو یه سمفونی بهم ریخته پشت سرم پرواز کرد، اما دیدم هنوز رو
کسی بود که بدون زحمت با یه دست نگهم داشته بود. هر چند منو از
لبه نکشید جلو، بجاش تو زاویه ی خطرناکی نگهم داشت که میتونست تو
کسری از ثانیه منو بکشه.

پاهام می لرزید و رو سنگ کوچیک سر می خورد و زاویه ای که توش
وایساده بودمو بیشتر می کرد، احتمال سقوطمم بیشتر می کرد.

چشمای اون فرد، که مرد بود، با توجه به بدن عضلانی، توسط دوربینی
که دور گردنش آویزون شده بود، پوشیده شده بود. یه بار دیگه نور کور
کننده مستقیماً رو صورتم فلاش زد. پس این دلیل پشت فلاش خیره
کننده ی چند لحظه پیش بود. داشت ازم عکس میگرفت.

مخفف گلیندون²

تازه تو اون زمان بود که فهمیدم چشمام خیس بود، موهام آشفته بازاری شده بود که باد ایجاد کرده بود و زیر چشمام سیاه بود که احتمالاً تو فضای بیرون دیده می شد.

می خواستم بهش بگم که منو بکشه جلو، چون به معنای واقعی کلمه رو لبه بودم و می ترسیدم اگه خودم سعی کنم این کار رو بکنم بیفتم تو آب.

اما بعد دوربینو از جلو چشماش آورد پایین و حرفام تو گلو گیر کرد.

از اونجایی که شب بود و فقط نور ماه وجود داشت، نباید میتونستم به این واضحی ببینمش. اما کاملاً واضح می دیدمش. انگار تو اولین اکران یه فیلم نشسته بودم. یه فیلم هیجان انگیز.

یا شاید فیلم ترسناک.

چشمای افراد معمولاً با احساسات، از هر نوع، برق میزنه. حتی غم و اندوه باعث میشه با اشک، ناگفته ها و پشیمونی های جبران ناپذیر برق بزنه.

ولی چشمای این فرد مثل شب بدون درخشش بود و به همون اندازه هم تیره بود. عجیب ترین بخش این بود که هنوز از محیط اطرافش قابل تشخیص نبود. اگه مستقیم بهش خیره نشده بودم، فکر می کردم یه جونور از بیابونه.

یه درنده.

شاید یه هیولا.

صورتش تیز و زاویه دار بود، نوعی که توجه بی نظیر می طلبید، انگار برا این ساخته شده بود که مردمو به سمت دامی که با دقت پهن کرده بود بکشونه.

نه، مردمونه.

طعمه رو.

هیکلش حالت مردونه ای داشت که با شلوار مشکی و تی شرت آستین کوتاهشم قابل پنهون شدن نبود.

وسط این شب به شدت سرد بهاری.

عضله های بازوش بدون هیچ نشونه ای از دون دون شدن یا ناراحتی از لباسش زده بود بیرون، انگار با سردی بیش از حد به دنیا اومده بود. دستیش که در حال حاضر دور مچ دستم بود و عملاً از سقوطم به سمت مرگ جلوگیری می کرد، کشیده شده بود، اما هیچ نشونه ای از تلاشش وجود نداشت.

بدون زحمت. این کلمه ای بود که براش استفاده می شد.

تمام حرکاتش به راحتی انجام می شد. کاملاً سرد... و خالی، جوری که حتی یه مقدار بی حوصله به نظر می رسد.

یکم... غایب، با اینکه دقیقاً اینجا بود.

لبای پر و متقارنش تو یه خط قرار گرفته بود که یه سیگار روشن نشده بینشون بود. به جای اینکه به من نگاه کنه، به دوربینش خیره شده بود و برا اولین بار از زمانی که متوجهش شدم، یه جرقه ی نور تو چشماش دیده شد. سریع، زودگذر و تقریباً نامحسوس. اما دیدمش.

-خیره کننده اس.

ناراحتی ای که تو گلوم حس می کردم قورت دادم، که ربطی به کلمه ای که گفت نداشت، بیشتر به نحوه ی گفتنش مربوط بود.

صدای عمیقش سکسی به نظر می رسید، اما در واقع با مه سیاه پوشیده شده بود.

لهجه ی آمریکایی داشت؟

شکم زمانی تایید شد که چشماش با اعتماد به نفس مرگباری که ماهیچه های لرزونمو قفل کرد اومد رو نگاهم. انگار به نظر می رسید اگه کوچیک ترین اشتباهی می کردم زودتر به سقوطم می رسیدم.

اون نور کم خیلی وقت بود که از چشماش ناپدید شده بود و با اون نسخه ی سیاه بدون درخشش قبلی روبرو بودم، خاموش، کسل و کاملاً بی روح.
-تو نه. عکس.

به نظر آمریکایی میومد.

اما تو همچین جای متروکی که حتی محلی ها بهش نزدیک نمی شدن چی کار می کرد؟

دستش از دور مچ دستم شل شد و وقتی پاهام به عقب سر خورد، چندتا سنگ ریخت پایین. یه جیغ بلند تو هوا طنین انداز شد.

جیغ من.

بدون اینکه حتی بهش فکر کنم، با دوتا دستم ساعدشو گرفتم.

-چی... چه غلطی داری میکنی؟

از بین نفس گرفته ام نفس نفس زدم، قلبم وایساده بود. حس وحشت تو قفسه ی سینه ام رخنه کرد. چندین هفته بود که همچین حسیو تجربه نکرده بودم.

-به نظر میرسه دارم چیکار می کنم؟

هنوزم با خیال راحت صحبت می کند، انگار در حال بحث درمورد گزینه های صبحونه با دوستاش بود.

-دارم کاری که شروع کردیو تموم میکنم، تا وقتی مردی بتونم اون لحظه رو به یاد بیارم. حس می کنم سوژه ی خوبی برا کالکشنم میشی، اما اگرم نشدی...

شونه بالا انداخت.

-فقط می سوزونمش.

با هجوم افکار به ذهنم دهنم باز موند. الان گفت عکس از مردن منو به کالکشنش اضافه میکنه؟ خیلی سوال ها داشتم، اما مهم تر از همه این بود که این روانی چه نوع کالکشنی داشت؟

نه، اینم هیچی. سوال نهایی این بود که این مرد کی بود؟ از نظر معیارهای اجتماعی خوش تیپ به حساب میومد و مشخص بود خارجی بود.

اوه، و حال و هوای جنایتکارانه ایجاد می کرد، اما نه از نوع معمولی و کوچیک. تو لیگ خودش بود.

وایب جنایی خطرناک.

مغز متفکر کنترل اراذل و اوباش بی شماری که معمولاً تو پشت صحنه
کمین می کرد.

و به نوعی تو مسیرش ظاهر شده بودم.

با زندگی در کنار مردایی که دنیا رو برا صبحونه میخورن، می تونستم خطر
رو تشخیص بدم.

افرادی که باید ازشون دور می شدم میتونستم تشخیص بدم.

این غریبه ی آمریکایی مظهر این دو گزینه بود.

باید از اینجا می رفتم.

همین الان.

با وجود استرسی که به وضعیت روحی شکننده ام حمله می کرد، خودمو
مجبور کردم با لحن خنثی حرف بزنم.

-قصد نداشتم بمیرم.

ابرو بالا انداخت و لبش تگون خورد.

-واقعا؟

-آره. پس میشه منو بکشی بالا؟

میتونستم از ساعدش برا انجام این کار استفاده کنم، اما هر حرکت یهویی
احتمالاً نتیجه ی عکس داشت و میتونست کلا ولم کنه تا به دیدار خالق
هستی برم.

هنوز مچ دستمو با حالت بی تفاوت با یه دستش گرفته بود که با دست آزادش یه فندک درآورد و سیگارشو روشن کرد. نوک سیگارش مثل غروب آفتاب سوخت. با حوصله وقت گذاشت و یه ابر از دود داد تو صورتتم، بعد دوباره فندکو گذاشت تو جیبش.

معمولاً بوی سیگار باعث حالت تهوعم می شد، اما این الان کمترین مشکلم بود.

-در ازای کمک بهت چی گیرم میاد؟

-قدر دانیم؟

-به هیچ دردم نمیخوره.

لبام جمع شد. خودمو به زور آرام نگه داشتم.

-پس چرا از اول منو گرفتی؟

زد لبه ی دوربینش، بعد با حسی که یه مرد زنیو که نمیتونه ازش دور بمونه لمس میکنه، نوازشش کرد.

به دلایلی این باعث شد دمای بدنم بالا بره.

مثل افرادی بود که این کار رو زیاد انجام می داد.

-برا عکس گرفتن. پس چطوره کاری که شروع کردیو تموم کنی تا شاهکاری که براش اومدم اینجا رو بهم بدی؟

-واقعا داری میگی شاهکارت مرگ منه؟

-نه مرگت، نه. وقتی جمجمه ات به صخره های پایینی کوبیده بشه، خیلی خونین میشه و به طرز ناخوشایندی بد به نظر میرسه. ناگفته نمونه که نور فعلی نمیتونه عکس خوبی ایجاد کنه. این افتادنته که بهش علاقه دارم. پوست رنگ پریده ات تضاد فوق العاده ای در برابر آب داره.

-واقعا مریضی.

شونه بالا انداخت و مه سمی بیشتری بیرون داد.

-این یعنی نه؟

-معلومه که یعنی نه، روانی. فکر میکنی من میمیرم تا تو بتونی عکس بگیری؟

-عکس نه، شاهکار. بعدم واقعاً انتخابی نداری. اگه من تصمیم بگیرم بمیری...

بالا تنه اش به جلو خم شد و انگشتاشو از دور مچ دستم شل کرد، صدایش به زمزمه ی ترسناک آروم شد.

-میمیری.

وقتی پام تقریباً سر خورد جیغ زدم و ناخون هام تو دستش فرو رفت. نیاز شدید به زنده موندن با حس یأس یه حیوون تو قفس تو رگ هام حباب می زد.

کاملاً مطمئن بودم که چنگش انداختم، اما اگر صدمه دیده بود، هیچ نشونه ای از درد نشون نداد.

-این خنده دار نیست.

نفس نفس زدم، صدام خفه شده بود.

-بنظرت دارم می خندم؟

با انگشتای بلندش سیگار رو گرفت و یه پُک ازش کشید، بعد از دهنش درآوردش.

-تا زمانی که دودم تموم میشه وقت داری یه چیزی بهم بدی.
-چی؟

-هر کاری که میخوای در ازای اقدام جوانمردانه ام برا نجات یه دوشیزه ی
افسرده انجام بدی!

از حالت تأکیدش رو کلمه ی جوانمرد یا کلا استفاده کردن تحریک آمیزش
از کلمه ها غافل نشدم.

از این کار لذت می برد، مگه نه؟ تمام این وضعیتی که با تلاشم برا فراموش
کردن شروع شده بود، داشت منو تو یه کابوس فرو می برد.

نگاهم به سیگار نصفه سوخته اش افتاد. درست زمانی که به وقت خریدن
فکر می کردم، بقیه شم تو چند ثانیه کشید و تهشو انداخت دور.

-وقت تموم شد. خداحافظ.

خواست خودشو از دستم آزاد کنه، اما ناخون هامو بیشتر توش فرو کردم.
-صبر کن!

هیچ تغییری تو چهره اش ندیدم، حتی با وجود اینکه مطمئن بودم حس می
کرد که از ناامیدی برا زنده موندن مثل برگ می لرزیدم.

انگار هیچی روش تأثیر نداشت.

و این منو ترسوند.

-نظرت عوض شد؟

-آره.

حتی با اینکه سعی می کردم خودمو کنترل کنم، صدام می لرزید.

-منو بکش بالا. هر کاری بخوای انجام میدم.

-مطمئنی؟ هر کاری که بخوام ممکنه شامل چیزهایی باشه که از نظر عموم مردم مورد پسند نیست.

-برام مهم نیست.

لحظه ای که تو زمین امن بودم، از مدار این دیوونه مریض خارج می شدم.

-قبرتو کندی!

انگشتاش تو چنگال بی رحمانه دور مچ دستم پیچیده شد و خیلی راحت منو از لبه کشید بیرون.

انگار نه انگار که همین چند ثانیه پیش با نخ به سمت مرگ آویزون بودم.

نفس های تندم تو سکوت شب حیوانی به نظر می رسید. سعی کردم منظمش کنم، اما فایده ای نداشت.

جوری تربیت شده بودم که اراده ی پولادین و حضور تاثیرگذار داشته باشم. با فامیلی ای که بزرگ تر از زندگی بود و با خانواده و دوستایی که هر جا می رفتیم جلب توجه می کردن.

با این حال، به نظر می رسید هر چی میدونستم تو این لحظه ناپدید شده بود. انگار داشتم از چیزی که باید می بودم جدا می شدم و به نسخه ای تبدیل می شدم که حتی نمیتونستم درکش کنم.

همش به خاطر مردی که روبروم وایساده بود.

اگه می خواستم رنگی براش در نظر بگیرم، قطعاً سیاه بود؛ خشک، سرد و رنگ بی حد و حصر.

سعی کردم مچ دستمو از دستش آزاد کنم، اما اینقدر محکم گرفتش که نزدیک بود استخون هامو بشکنه.

فقط یه دقیقه از ملاقاتم باهاش می گذشت، اما صادقانه میگفتم، اگه مچ دستمو میشکست تعجب نمی کردم. بهر حال می خواست از سقوطم به مرگ عکس بگیره.

و هرچند این عجیب بود، اما کاملاً وحشتناکم بود.

با لحن تند گفتم:
-ولم کن.

لباش تاب خورد.

-خوب بیانش کن، شاید قبول کردم.

-تعریف از خوب چیه؟

-یه لطفاً بهش اضافه کن یا جلوم زانو بزن. هر دوش با همو خیلی توصیه میکنم.

-نظرت درمورد هیچ کدومش چیه؟

سرشو کج کرد.

-این بی معنی و احمقانه اس. بالاخره تو دستای منی.

با یه حرکت سریع دوباره به سمت لبه هلم داد. سعی کردم جلوی شدت حرکتشو بگیرم، اما قدرتم در برابر قدرتش هیچ بود.

پاهام از لبه ی صخره آویزون شد، اما این بار بند دوربین، پیراهنش و هر سطحی که میتونستم ناخون هامو توش فرو کنم و گرفتم.

-لطفا!

یه صدای قدردانی از لباس بیرون اومد، اما منو برنگردوند عقب.

-دیدي خيليم سخت نبود، مگه نه؟

سوراخ های بینیم از حرص گشاد شد، اما تونستم بگم:
-میشه تمومش کنی؟

-نه وقتی که قسمت دوم معامله رو انجام ندادی.

بهش خیره شدم، احتمالاً مات و مبهوت به نظر می رسیدم.

-قسمت دوم؟

دستشو گذاشت بالای سرم. اون موقع بود که متوجه قد بلندش شدم.
اونقدر بلند که ترسناک بود.

اولش فقط با حالت نوازش چندتا تار موهامو داد پشت گوشم. حرکتش اینقدر بامحبت بود که دهنم خشک شد.

قلبم اونقدر بلند و تند می زد که حس می کردم از قفسه ی سینه ام میزنه بیرون.

هیچ کس هیچ وقت منو با این سطح از اعتماد به نفس غیرقابل مذاکره لمس نکرده بود. نه، اعتماد به نفس نه. قدرت.

از نوع غالبش.

انگشتاش که فقط موهامو نوازش می کرد، تو جمجمه ام فرو رفت و اونقدر به سمت پایین فشارم داد که پاهام وا رفت. به همین سادگی.

داشتم میفتادم.

سقوط...

فکر کردم به سمت مرگ هلم داده، اما زانو هام به زمین سفت خورد، قلبم همین طور.

وقتی به بالا خیره شدم، دوباره اون درخششوپیدا کردم.

همین که سرمو گرفته بود، سادیسم خالص تو عنبیه هاش می درخشید. بدترین بخشش این بود که اگه ولم می کرد، مطمئناً میفتادم پایین.

پوزخند ترسناک اومد رو لباش.

-زانو زدنت واقعا خیلی توصیه میشه. حالا باید شروع کنیم؟



@shahregoftegoo

فصل ۲

گلندون

این نمیتونست واقعی باشه.

وقتی نگاهم رو چشمای خاموش و کاملاً بی روح غریبه بود، مطمئن نبودم این واقعی بود یا تو یه کابوس گرفتار شده بودم.

احتمالا دومی.

الان که فکرشو می کردم با توجه به خانوادم باید برا همچین چیزی آماده می شدم.

همیشه میدونستم خانواده و دوست های غیرمعمولی دارم. پدربزرگم یه جامعه ستیز بی رحم بود. عمومم همین طور. یکی از برادرمم که از همشون بدتر بود.

اما شاید چون کل عمرم می شناختمشون، رفتارشون برام عادی شده بود. جوری قبولشون کرده بودم که انگار یه چیز طبیعی بود. چون اعضای فعال جامعه بودن و من هیچ وقت هدفشون نبودم.

فکر می کردم اگه تو زندگی واقعی با افرادی مثل اونا آشنا بشم میتونم از عهده شون بر پیام.

صدای کوبیده شدن امواج با افکار آشفته ام همگام شد. هوای سرد از لابه لای ژاکتم گذشت و به زیر تاپم رسید و عرق رو پوستمو سرد کرد. از وقتی که هجوم زندگی به رگ هام سرازیر شده بود رو آتیش بودم، برا همین به این حس خوش آمد گفتم.

بزاق جمع شده تو دهنمو قورت دادم و به آخرین سوالش جواب دادم:
-چپو شروع کنیم؟

-بهای نجات دادنت.

-نجاتم ندادی.

دست لرزونمو به اطراف تگون دادم.

-هنوز رو لبه ام.

-و تا وقتی که چیزبو که قول داده بودی بهم ندی همین جوری میمونی.

-بهت قولی ندادم.

سرشو به کنار کج کرد، دورین هم همین طور، محور بدنشو با حرکت هولناک و باقاعده دنبال کرد.

-اوه، دادی. تکرارش می کنم: هر کاری بخوای. یادت اومد؟

-اینو وقتی کله ام داغ بود گفتم. حساب نمیشه.

-برا من حساب میشه. پس یا چیزی که میخوامو بهم میدی یا...

با گردنش به سمت چیزی که پشت سرم بود اشاره کرد. نیازی نبود به زبون بیارتش. میدونستم منظورش چی بود.

این یه حرکت هولناک بود.

تهدید واضح.

و خیلی خوب میدونست که جواب میده.

-میشه اول بلند بشم؟

-نه. چیزی که میخوام تو این پوزیشن اتفاق میفته.

-چی میخوای؟

-لبات دور آلت.

دهنم باز موند. امیدوار بودم این کابوس باشه، یا یه جوک مسخره که قرار بود بهش بخندم، بعد برم خونه و در موردش به دوست هام پیام بدم.

-اگه تو فازش نیستی، جایگزین های دیگه ایم تو ذهنم دارم.

دستش از بالای سرم به سمت گودی گونه ام کشیده شد و بعد تا لبام پایین اومد.

تو زندگیم هیچ وقت به اندازه ی الان منجمد نبودم.

انگار عزرائیل میخواست روحمو بیرون بکشه.

انگشتاش تا گلوم کشیده شد و محکم فشارش داد تا نشون بده چه کسی تو این موقعیت کنترلو تو دست داره.

-میتونی چهار دست و پا بشی تا آلتمو تو یکی از سوراخ های باقی مونده ات بکنم. احتمالاً هر دوشون و بدون ترتیب خاصی.

الان دیگه واقعا فهمیده بودم تو چه دردسر عمیقی افتادم.

این روانی منو زنده زنده می بلعید.

با توجه به لرزش تمام بدنم حتما استرس و ناراحتیمو حس می کرد. مثل یه پرنده ولگرد وسط شب طوفانی بودم که به هر طرف هل داده می شد.

غریبه با صدای بی تفاوتش که انگار برا یه اشراف زاده بود پرسید:
- کدوم گزینه؟

تو حرکات و حالت گفتارش راحتی وحشتناکی وجود داشت. انگار یه رباتی بود که با باتری کار می کرد.

اما در عین حال، انگار در حال جنگ بود. حوادثو اینقدر سریع تشدید می کرد که ماهیت کارهاش غیرقابل پیش بینی می شد.

منم نمی موندم تا بفهمم تا چه اندازه این کار رو پیش میبره.

با استفاده از غافلگیر کردن، شانسیو دیدم که چنگش تا حدودی رو گلوم شل شده بود و بهش حمله کردم.

احساس می کردم از شر چنگ بی رحمانه اش خلاص شدم، ضربان قلبم با آتیش بازی های انفجاری آدرنالین اوج می گرفت.

از پشش براومده بودم.

من -

حتی جشن گرفتن تو سرمو تموم نکرده بودم که صدای تیز بلندی تو هوا به صدا دراومد. هوا از ریه هام خارج شد و زانو هام به صخره ها برخورد کرد و افکارمو از سرم بیرون کرد.

نمیتونستم نفس بکشم.

متوجه شدم که با فشار آوردن دور گلوم و هل دادن سرم منو برگردونده پایین.

این بار انگار قصد داشت خفه ام کنه. ناخون هام تو مچ دستاش فرو رفت، غریزه ی بquam مثل حیوون به دام افتاده وارد عمل شد.

اما انگار داشتم با دیوار برخورد می کردم.

یه قلعه ی غیرقابل حرکت لعنتی.

-گزینه ی فرار تو منو نبود، درسته؟

اگه اشتباه نکنم صداش عمیق تر شده بود، آروم تر و سایه ی تیره تری از سیاه به خودش گرفته بود.

حتی چشمای کم نورشم متروک شد، بدتر از هر رنگی که میتونستم تصور کنم.

تو این لحظه، چیزی کمتر از یه شکارچی نبود.

یه هیولای بی احساس و خونسرد.

با صدای گرفته گفتم:

-ل... لطفا...

صدام مثل آهنگ ارواح غم انگیز تو شب اطرافمون طنین انداز شد.

حتی نمیتونستم دعا کنم یه رهگذر پیدامون کنه. دولین اینجا رو انتخاب کرده بود چون متروکه بود.

کلمه رو کشید:
-لطفا؟

انگار داشت رو لباس امتحانش می کرد.

سعی کردم سر تکون بدم، اما با چنگش دور گردنم غیرممکن بود.

-لطفا از لب هام استفاده کن یا لطفا از واژن و باسنم؟

مکت کرد، بعد هلم داد عقب، جوری که بالا تنه ام به سمت صخره کج شد.

-یا لطفا به یه شاهکار تبدیل کن؟

دوباره تشدید شد، یادآوری اینکه این یه بازی قدرت بود و اگه به جنگیدن ادامه می دادم، به سادگی اینو وحشتناک تر از چیزی که میتونستم تصور کنم می کرد.

-اگه انتخاب نکردی، خودم برات انتخاب می کنم -

سریع گفتم:
-لب.

مطمئن نبودم چجوری تونستم کلمه شو به زبون بیارم.

بعد از بیرون اومدن این کلمه از دهنم آروم انگشتاشو دور گردنم شل کرد. اما ولم نکرد و تمام وجودمو مقابل خودش زندانی کرد.

مقدار زیادی هوا دادم تو ریه هام، جوری که پر از اکسیژن شد، تا جایی که احساس سوزش کردم و سرفه کردم.

یه ابروی پرپشتشو بالا انداخت. جذاب، حتی خوشگل به نظر می رسید، اما این همون زیبایی ای بود که قاتل های سریالی بدنام برا گول زدن قربانی هاشون ازش استفاده می کردن. صادقانه تعجب نمی کردم اگه برا سرگرمی آدم می کشت.

این دیوونه کننده بود که اغلب به مرگ فکر می کردم، اما الان که نیروی محرکش اومده بود ازش می ترسیدم.

غریبه ی از جهنم برخاسته، انگشت شستشو رو لب بالایم کشید، به صورت حسی، تقریباً عاشقانه، که این ترسناک تر بود. چون از طرز رفتار و صحبتش تقریباً مطمئن بودم هیچ چیز ملایمی درونش وجود نداشت.

-میداری آلتمو بین این لب ها فرو کنم و دهنتمو با آبم پر کنم؟

گردنم داغ کرد، چون عادت نداشتم اینجوری باهام صحبت بشه، اما چونه مو بردم بالا.

-این کار رو انجام نمیدم چون میخوام. انجامش میدم چون با چیز بدتر تهدیدم می کنی. اگه دست خودم بود، هیچ وقت اجازه نمی دادم بهم دست بزنی، حرومزاده ی مریض.

-خوبه که دست تو نیست.

همین که دستشو دور گلوم نگه داشته بود، با دست آزادش زیپ شلوارشو کشید پایین، صدای وهم آورتر از امواج خروشان و وزش باد.

وقتی آلتشو درمیاورد، سعی کردم سرمو به سمت دیگه برگردونم، اما چنگش دور گردنم مجبورم کرد تک تک جزئیاتو تماشا کنم.

آلتش بزرگ و راست شده بود. حتی نمی خواستم به این فکر کنم که چی
اینقدر راستش کرده بود.

یه چیز گرم به لبام خورد. دهنمو محکم بستم و بهش خیره شدم.

دستور داد:

-باز کن.

با دستش موهامو چنگ زد و جایی برا مذاکره باقی نداشت.

اما به مبارزه ی درونیم ادامه دادم. به اون ذره ای از امید که شاید نظرش
عوض بشه.

ولی هیولا رو همیشه تغییر داد.

تنها هدف هیولا نابود کردنه.

-میتونم از باسن و واژنت استفاده کنم. پس اگه نمیخوای دیکم با خونت
خیس بشه و بعد لیسش بزنی تا تمیزش کنی، پیشنهاد می کنم الان دهننتو
باز کنی.

با دیکش به لبم زد. چاره ای جز شل کردن فکم نداشتم.

اگه این کار رو نمیکردم، شکی نبود که به قولش در مورد گزینه ی دیگه
عمل می کرد و آماده نبودم که بفهمم تا کجا پیش میره.

یا چقدر بدتر می شد.

نوک دیکش از رو لبم سر خورد تو دهنم و شکمم پیچ خورد.

-وقتی هنوز شروع نکردیم عق نزن.

دوباره با اون لطافت ساختگی لب پایینمو نوازش کرد.

-اگه بخوای میتونی از این کار لذت ببری، اما اگه بجنگی فکر کنم فقط احساس ناراحتی کنی. حالا کارتو درست انجام بده و ساکش بزن.

می خواست براش ساک بزنم؟

لعنت بهت. من یه کینگ بودم. به ما دستور نمیدادن چی کار کنیم.

با وجود ترسی که بدنمو فلج می کرد، دیکشو گاز گرفتم و مستقیم تو چشماش نگاه کردم.

محکم.

با همه ی توانم. جوری که فکر می کردم آلتش کنده میشه.

تنها واکنشی که از غریبه بیرون اومد یه ناله بود و بعد آلتش سفت تر شد. میتونستم حس کنم تو دهنم بزرگ تر شد.

اما نتونستم به گاز گرفتنش ادامه بدم.

چون موهامو جوری کشید که انگار می خواست از کله ام کنده بشه.

فوران درد تو تمام بدنم پخش شد، اما این همش نبود.

هلم داد عقب، جوری که بالا تنه ام به عقب خم شد. با چشمای شیدایی بهم نگاه می کرد که میتونست بکشه.

آلتشو بیرون نکشید. حتی به نظر نمی رسید درد زیادی داشته باشه.

لعنتی.

شاید واقعا یه ربات بود و من درگیر یه ماشین بی احساس شده بودم.

-دوباره از دندون هات استفاده کن تا برم سراغ باسنت. سوراخ تنگتو جر میدم و از خونت به عنوان روون کننده استفاده می کنم، در حالی که سرت از لبه ی صخره آویزونه.

همین که بیشتر دیکشو تو دهنم فرو می برد، صداش یه حالت فشار داشت.

-حالا ساک بزن.

جرات نکردم ازش سرپیچی کنم. یکی اینکه به معنی واقعی کلمه رو لبه بودم، دوم اینکه شک نداشتم به قولش عمل می کرد.

مشکل این بود که قبلاً هیچ وقت بلوجاب نداده بودم، برا همین خیلی برام سخت بود. سعی کردم نوک دیکشو بمکم. اگه ناله ی لذت بخشش نشونه ای بود، به نظر می رسید لیس های آزمایشیم راضیش می کرد. برا همین دوباره و دوباره انجامش دادم.

-قبلاً هیچ وقت بلوجاب ندادی، نه؟

حالت قدردانی تو لحنش داشت، انگار عوضی خوشش اومده بود.

دستور داد:

-گونه هاتو خالی کن و فکتو شل کن. فقط لیس نزن، مک بزن.

صداش پر از شهوت بود، انگار داشت با معشوقه اش صحبت می کرد.

این بار خیلی وسوسه شدم که دیکشو گاز بگیرم و کامل بکنمش، اما تهدید به مرگ واقعی مجبورم کرد این ایده رو کنار بذارم.

در عوض به دستورش عمل کردم. هرچی زودتر این کار رو تموم می کردم،
زودتر از مدار مرگبارش خارج می شدم.

نفسشو آروم بیرون داد.
-همینه.

لحنش برا اولین بار ملایم شد.

-از زبونت استفاده کن.

به طور خودکار همین کار رو کردم، حتی بهش فکر نکردم. سعی کردم به
موقعیتی که توش بودمم فکر نکنم. رو لبه ی صخره، زانو زده، در شرف
سقوط، با یه دیوونه که از دهنم برا ارضا شدنش استفاده می کرد.

اگه حتی یه سانت بدنمو هل می داد عقب، کسیو نداشتم که نجاتم بده،
جز همون کسی که منو اینجا نگه داشته بود.

چنگش تو موهام سفت شد. فکر کردم دوباره از دندون هام استفاده
کردم، اما متوجه شدم که مسئله این نبود.

تلاشش برا اینکه بهم آسون بگیره تموم شده بود.

دلیلش هرچی بود، تصمیم گرفته بود کنترلو تو دست خودش بگیره. با
استفاده از چنگش تو موهام، با انگشتاش فکمو گرفت و مجبورم کرد تا
جایی که میتونستم دهنمو باز کنم.

-از تلاش شایان ستایشش برا ساک زدن آلتی خوشم میاد، اما چطوره بهت
نشون بدم این کار چجوری درست انجام میشه؟

کل آلتشو تا ته گلوم فرو کرد تو دهنم.

-هوم، چهره ی ظریف و قشنگی داری که وقتی میکنمت خیلی اروتیک به نظر میرسه.

عق زدم و از بزاقم و آلتش تو دهنم سرفه ی خفه کردم. تو زندگیم به دیک های زیادی برخورد نکرده بودم، اما این، بدون شک، بزرگ ترین چیزی بود که دیده بودم.

و حالتی که تا ته گلوم فرو برده بودش، چیزی جز نمایش سلطه نبود. آلتشو ته گلوم نگه داشت و داشت خفه ام می کرد، تا جایی که چشمام تقریباً بیرون زد. حس می کردم با دیکش تو دهنم می مردم.

نگاهش رو نگاهم باقی موند و با تماشای من سخت تر شد. چشمام خیس شده بود و صورتم احتمالاً قرمز شده بود.

حرومزاده ی مریض با کشتن من ارضا می شد.

اما بعدش اونقدر بیرون کشید که بهم اجازه داد نفس بکشم.

قبل از اینکه یه نفس کامل بکشم دوباره آلتشو فرو کرد تو دهنم، شدیدتر از قبل.

بیشتر... خارج از کنترل.

همین که تو دهنم جلو عقب می شد و همچنان با دستش رو لبه نگهم داشته بود آب دهنم و آب پیش منیش از چونه و گردنم سرازیر می شد.

با صدای وحشیانه ی امواج خشمگین زیرم مچ شده بود.

انگشتام تپش داشت و پاهام می لرزید. نمیخواستم به این فکر کنم که بین پاهام چه اتفاقی داشت میفتاد!

دیگه اینقدرم احمق نبودم.

درست زمانی که فکر می کردم هیچ وقت تمومش نمیکنه، یه طعم تقریباً شور تو دهنم پخش شد.

دلم میخواست همشو تو صورتش تف می کنم، برا همین سعی کردم این کار رو بکنم. وقتی دیکشو از دهنم بیرون کشید رو کفش نسخه محدودش تف کردم.

از نفس های تند سینه ام درد گرفت. پشت هم دم و بازدم انجام می دادم، اما نگاهمو از نگاهش دور نکردم.

حین اینکه دهنمو پاک می کردم با اخم بهش خیره شدم.

اولش با حالت خالی نگاهم می کرد، ولی یکم بعد یه خنده ی آروم از لباش بیرون اومد و امشب برا اولین بار نور تو چشماش درخشید. این بار سیاه رو سیاه نبود.

نور سادیستی خالص بود.

نور چشم کسی که کاملاً خوشحال و راضی بود.

موهامو ول کرد و انگشت وسط و حلقه شو تو دهنم فرو کرد. مچ دستشو گرفتم تا نیفتم عقب. از این فرصت استفاده کرد تا بقیه ی آبشور رو لبام بماله.

انگشتاش داشت خفه ام می کرد، جوری دهنمو تصرف کرده بود که انگار کاملاً حقش بود. پشت هم.

وقتی به نظر می رسید به اندازه ی کافی راضیه، نور فلش کورم کرد.

به دوربینی که جلوی چشماش بود خیره شدم.

این حرومزاده تو این حالت ازم عکس گرفته بود؟

قبل از اینکه بتونم دوربینشو بقایم، انگشتاشو از دهنم بیرون کشید، بعد با انگشتاش موهامو داد پشت گوشم و بالای سرمو نوازش کرد.

-تیکه ی خوبی بودی، گلندون.

بعدش بدون زحمت منو از لبه کشید جلو، چرخید و رفت.

تو حالت یخ زده باقی موندم، نمیتونستم اتفاقی که افتاده بود رو هضم کنم.

از همه مهم تر این بود که این روانی اسممو از کجا میدونست؟

گلیندون

نفهمیدم چجوری تا خونه رانندگی کردم.

بهترین قدمی که برداشتم این بود که روبروی یه ایستگاه پلیس نگه داشتم تا اتفاقی که افتاده بود رو گزارش بدم.

ولی یه چیز باعث شد نتونم در ماشینو باز کنم و پیاده بشم. چه مدرکی داشتم؟

تازه بجز این، ترجیح می دادم بمیرم تا اینکه خانوادم به خاطر من درگیر جنگ رسانه ای بشن. آره، بابا و بابابزرگ، و حتی مامانم، احتمالاً غریبه رو تیکه تیکه می کردن و اگه می فهمیدن حاضر بودن بخاطر من وارد هر جنگی بشن.

ولی من مثل اونا انتقام جو نبودم و قطعاً نمی خواستم به خاطر من تو کانون توجه رسانه ها قرار بگیرم.

بعدم خیلی خسته بودم. چند ماه بود که خسته بودم و این کار فقط به سنگینی بار رو دوشم اضافه می کرد.

مامان اگه می فهمید دختر کوچیکش کار یه درنده رو لاپوشونی کرده ازم خیلی ناامید میشد. منو با این شعار که سرمو بالا بگیرم بزرگ کرده بود.

جوری تربیتم کرده بود که یه زن قوی مثل خودش و مامان بزرگ مرحومم بشم.

اما نیازی نبود این موضوعو بفهمه.

اینجوری نبود که کار اون غریبه رو لاپوشونی می کردم. نه. هیچ بهونه ای برا کارش نمیآورد. چیزی کمتر از اونی که بود در نظر نمیگرفتمش.

با این حال، این قضیه درون خودم مدفون میموند. دقیقا مثل چیزهای مربوط به دولین.

عدالت خیلی مهم بود؟ نه اونقدری که آرامشمو فداش می کردم.

همین جوریشم با خیلی چیزها تنهایی درگیر بودم. برا چی باید چیز دیگه ایم به لیستم اضافه میکردم؟

بالاخره با یه روح سنگین و قلب دردناک برگشتم خونه ی خانوادم. وقتی دروازه ی بزرگ پشت سرم بسته می شد، رنگ آبی اوایل طلوع بر فراز ملک وسیع شروع به غالب شدن کرد. در با صدای ترسناک بسته شد. مهی که تو دوردست ایجاد می شد حالت شبخ وار بودن صحنه رو بدتر می کرد.

از ماشینم که بیرون اومدم خشکم زد و به پشت سرم خیره شدم. موهای پشت گردنم سیخ شد و بدنم بی اختیار شروع به لرزیدن کرد.

اگه اون حرومزاده ی دیوونه تا اینجا میومد دنبالم چی؟

اگه به خانوادم صدمه می زد چی؟

اگه حتی تهدیدشون می کرد من قاتل می شدم. بدون شک.

ممکن بود آماده باشم که از کاری که با من کرده بود بگذرم، اما اگه عزیزهام درگیر می شدن، فرق می کرد. قطعاً روانی می شدم.

مدت طولانی دستامو کنارم مشت کرده بودم و اطرافمو بررسی می کردم. بعد از اینکه مطمئن شدم سگ هار رو دنبال خودم نکشوندم تا اینجا، رفتم تو خونه.

مامان و بابا این خونه رو بزرگ و با ابهت، اما با گرمای کافی برا احساس تو خونه بودن ساخته بودن.

ساختمونش رو یه زمین بزرگ تو حومه ی لندن ساخته شده بود. آلاچیق چوبی ای که وسط باغ قرار داشت پر از نقاشی های دوران بچگیمون بود.

ستاره هایی که تو حدود سه سالگی کشیده بودم، در مقایسه با ستاره هایی که برادرهام کشیده بودن شلم شوربا و کاملاً زشت به نظر می رسید.

کفشامو درآوردم و یواشکی رفتم زیرزمین، جایی که استودیوهای هنریمون بود.

درست در کنار یه هنرمند مشهور جهانی.

هر کسی تو حوزه ی هنری اسم آسترید³ کلیفورد کینگ رو می شناخت، یا امضاشو: آسترید سی کینگ. طرح هاش قلب منتقدها و گالری های سراسر دنیا رو تسخیر کرده بود، و اغلب ازش خواسته می شد که به عنوان مهمون افتخاری تو افتتاحیه ها و رویدادهای اختصاصی شرکت کنه.

³ آسترید مامان گلپندونه که یه نقاش مشهور جهانیه

مامانم دلیل گرایش هنری من و برادرهام بود. لاندین⁴ تو این مورد بدون زحمت استعداد داشت. براندین دقیق بود.

من؟

من به حدی آشفته بودم که گاهی اوقات خودمم درک نمی کردم. به جمعشون تعلق نداشتم.

در استودیوی که بابام تو ده سالگی برادرهای دوقلوم برامون ساخته بود رو باز کردم.

لان و بران استودیوی بزرگ تر رو داشتن، منم یه استودیوی خیلی کوچیک تر برا خودم داشتم. اوایل نوجوونیم با برادرهام بودم، اما استعدادشون روحمو شکست و چند ماه نمیتونستم نقاشی بکشم.

برا همین مامان از بابا خواست برام یه استودیوی جداگونه بسازه تا حریم خصوصی بیشتری داشته باشم.

هیچ سرنخی نداشتم که خودش متوجه این موضوع شده بود یا بران بهش گفته بود.

در واقع نباید خودمو با اونا مقایسه می کردم. هم ازم بزرگ تر بودن، هم اینکه خیلی متفاوت بودیم. لان یه مجسمه ساز بود، یه سادیست سرسخت که اگه فرصتی پیدا می کرد سوژه هاشو به سنگ تبدیل می کرد.

از طرف دیگه بران نقاش منظره ها و هر چیزی بود که شامل انسان، حیوون ها و چیزهایی که چشم داشت نمیشد.

براندین و لاندین برادرهای دوقلوی گلیندونن که بران و لان صداشون میکنن. بران یه پسر خوب و مهربونه. لان جامعه ستیزه (مثل کیلیان)⁴

منم نقاش بودم، حدس می زدم. یه طراح و یه علاقه مند غیرمتخصص تو
امپرسیونیسم معاصر. به اندازه ی برادرهام شناخته شده نبودم.

با این حال، تنها جایی که می خواستم در حال حاضر باشم، یه گوشه تو
استودیوی هنریم بود.

وقتی در رو باز کردم و وارد شدم دستم سرد و سفت بود. چراغ های
اتوماتیک بوم خالی دیوارها رو روشن کرد.

مامان خیلی وقت ها ازم می پرسید که نقاشی هامو کجا قایم می کنم، اما
هیچ وقت تحت فشار قرارم نمی داد که نشونشون بدم.

هنوز آماده نبودم به کسی اجازه بدم اون قسمت ازمو ببینه.

چون میتونستم تاریکیو زیر سطحش احساس کنم. اون اشتیاق خفه
کننده که اجازه می دادم منو ببلعه.

قوطی رنگ مشکیو برداشتم و رو بزرگ ترین بوم موجود پاشیدم. پشت
هم رنگ برداشتم تا زمانی که همش سیاه شد.

بعد پالت، رنگ های قرمز، چاقوهای پالت و قلموهای بزرگمو برداشتم.
بهش فکر نمی کردم، فقط خطوط پررنگ قرمز رو ایجاد می کردم، بعد
قرمز رو با مشکی محو کردم. حتی از نردبون استفاده کردم تا به بالاترین
نقطه رو بوم برسم.

تا زمانی که ده دقیقه حس می شد کارمو ادامه دادم، ولی در واقع خیلی
طولانی تر شده بود. از نردبون اومدم پایین و گذاشتمش کنار، حس می
کردم دارم فرو می ریزم.

نفس نفس زدم، قلبم تو گوش هام می تپید، و چشمام مثل قرمزی که الان کشیده بودم خون بود.

این نمیتونست نقاشی من باشه.

این...

چرا باید این سمفونی خوشنتو نقاشی می کردم؟

میتونستم لمس اون غریبه رو روی پوست داغ شده ام حس کنم. نفسش رو خودم، کنترلش و اینکه چجوری کنترلمو ازم گرفت. میتونستم با اون چشمای مرگبارش روبروی خودم ببینمش، قد بلند مثل شیطان و با همون حضور مهیج، جوری که همه چیز رو ازم می گرفت.

تقریباً میتونستم صداش و حالت بی تفاوت صحبت کردنش بشنوم.

حتی بوشو حس می کردم، یه بوی چوبی و سرد که باعث می شد نفسم ته گلوم گیر کنه.

انگشتم رفت سمت گردنم، جایی که منو لمس کرده بود، نه، جایی که داشت خفه ام می کرد، بعد به خودم اومدم و دستمو انداختم، کاملاً بُهت زده شده بودم.

داشتم چیکار میکردم؟

چیزی که اتفاق افتاده بود مبهم و آزاردهنده بود و مطلقاً چیزی نبود که با این جزئیات نقاشیش کنم.

قبلاً حتی چیزی به این بزرگی نکشیده بودم.

لعنتی.

-وای.

صدای آرومی که از پشت سرم اومد باعث شد بپریم. سرمو به سمت برادرم چرخوندم.

خداروشکر دوقلوی صمیمی تر و خوش اخلاق تر بود.

براندن با شلواری خاکی و پیراهن سفید نزدیک در وایساده بود. موهایش که تقلید واقع گرایانه از شکلات تلخ بود، کاملاً بهم ریخته بود، انگار از تخت مستقیم اومده بود تو استودیوی من.

به بوم ترسناکم اشاره کرد.
-تو اینو کشیدی؟

-نه. یعنی آره... شاید. نمیدونم. قطعاً تو شرایط ذهنی درستی نبودم.

-نبودن تو شرایط ذهنی معمول دقیقاً چیزیه که همه ی هنرمندا براش تلاش میکنن، مگه نه؟

نگاهش نرم شد. چشماش به شدت آبی و روشن بود، کاملاً پرشور، مثل چشمای بابا. و پراز مشکل.

از زمانی که این بیزاری نسبت به چشم ها رو پیدا کرده بود براندن دیگه مثل قبل نبود.

چند قدم برداشت و رسید کنارم. دستشو پیچید دور شونه ام. برادرم حدود چهار سال ازم بزرگ تر بود و این تو تمام خطوط صورتش مشخص بود. تو هر قدم مطمئنی که برمی داشت.

تو هر حرکت حساب شده اش.

بران همیشه برام نارنجی بود؛ گرم، عمیق و یکی از رنگ های مورد علاقه ام.

چند لحظه چیزی نگفت و بی صدا به نقاشیم نگاه کرد. جرات نداشتم بهش نگاه کنم یا به اینکه چجوری نقاشیمو تعبیر می کرد.

دستش رو شونه ام موند، مثل همیشه، وقتی که به بودن کنار همدیگه نیاز داشتیم.

من و بران همیشه یه تیم مقابل لان ظالم و زورگو بودیم.

-این... خیلی فوق العاده اس، گلین.

از بین مژه هام بهش خیره شدم.

-داری اذیتم میکنی؟

-این کار رو در مورد هنر انجام نمیدم. نمیدونستم همچین استعدادیو ازمون پنهون میکنی.

ترجیح می دادم اسمشو فاجعه بذارم تا استعداد؛ تجلی افکار داغونم.

-صبر کن تا مامان اینو ببینه. خیلی سورپرایز میشه.

-نه.

ازش فاصله گرفتم، حس اطمینان قبلی تو وحشت محو شد.

-نمیخوام بهش نشون بدم... لطفا بران، مامان نه.

مامان می فهمید.

سواستفاده جنسی رو تو خط های پررنگ و پر از هرج و مرج می دید.

-هی...-

بدن لرزونمو تو آغوش کشید.

-مشکلی نیست. اگه نمیخوای مامان ببینه، بهش نمیگم.

-مرسی.

صورتمو بردم تو سینه اش. احتمالا لباس هاش از رنگ روغن کثیف می شد، ولی ولش نکردم.

چون برا اولین بار از زمان سختی، بالاخره تونستم آروم بشم.

از همه چیز احساس امنیت می کردم.

که شامل ذهن خودمم می شد.

انگشتمو پشتش فرو کردم. اونم منو تو بغلش نگه داشت. بی صدا.

برا همین بود که بران رو بیشتر از همه دوست داشتم. میدونست چجوری لنگرگاه باشه. بلد بود برادر باشه.

برخلاف لان.

بعد از چند لحظه از هم جدا شدیم، اما نداشت برم.

بجاش نشست تا نگاهم کنه.

-چی شده پرنسس کوچولو؟

بابا همیشه اینجوری صدام می کرد. پرنسس کوچولو.

مامان پرنسس اصلی بود. کسی که بابا می پرستیدش و تمام آرزوهاشو محقق می کرد.

خیسی چشمامو پاک کردم.
-هیچی، بران.

-ساعت پنج صبح دزدکی میای زیرزمین اینو میکشی، بعد میگی هیچی؟
یه پالت برداشتم و شروع کردم رنگ ها رو همین جوری مخلوط کنم تا ذهن و دستامو مشغول نگه دارم.

با این حال بیخیال نشد و بین من و تابلو وایساد.
-بخاطر دولینه؟

پریدم، با شنیدن اسم دوستم محکم آب دهنمو قورت دادم.
از یه نظر نزدیک ترین دوستم بود.

پسری که به همون اندازه که شیاطین تنهاییشو درک می کردم، تفکرات پریشونمو درک می کرد.

زمزمه کردم:
-ربطی به دِو نداره.

-مزخرف نگو. فکر می کنی متوجه نشدیم از زمان مردن اون دیگه مثل قبل نیستی؟ خودکشیش تقصیر تو نیست، گلین. گاهی اوقات مردم ترک کردنو انتخاب میکنن، هر کاریم بکنیم نمیتونیم جلوشو بگیریم.

چشمام تار شد و قفسه ی سینه ام منقبض شد، تا جایی که نمیتونسم درست نفس بکشم.

-ولش کن، بران.

-مامان، بابا و بابا بزرگ نگرانن. منم نگرانتم. اگه کاری میتونیم برات بکنیم بهمون بگو. باهامون صحبت کن. اگه چیزی نگی با این وضعیت نمیتونیم به جایی برسیم.

احساس می کردم در حال متلاشی شدن و سقوطم، برا همین دست از مخلوط کردن رنگ ها کشیدم و پالتو دادم دستش.

-فکر کنم بتونی با این همه سبزیه جنگل قشنگ به سبک بران بکشی. پالتو رد نکرد، اما آه عمیق کشید.

-اگه خیلی ما رو دور کنی، ممکنه وقتی که واقعاً بهمون نیاز داری دیگه پیدامون نکنی، گلین.

لبخند کوچیک رو لبام اومد.

-میدونم.

تو اینکه همه چیو تو خودم بریزم خوب بودم.

متقاعد نشد و موند تا تلاش کنه ازم اطلاعات بیرون بکشه. این احتمالاً اولین باری بود که آرزو می کردم بجای بران، لان پیدام کرده بود. حداقل لان تحت فشار قرارم نمی داد.

چون اهمیتی نمی داد.

بران بیش از حد اهمیت می داد.

مثل من.

بعد از چند دقیقه بالاخره پالتو برداشت و رفت. به محض بسته شدن در، جلوی نقاشی صخره ی تاریک، ستاره های سیاه و قرمزهای پر از هیجان، افتادم رو زمین.

بعد سرمو بین دستام گرفتم و گذاشتم اشک هام بریزه.

وقتی صبح روشن رسید، آماده ی فرار بودم، بدون اینکه با کسی از خانوادم روبرو بشم.

چمدونمو برا ترم جدید بستم، بعد دوش گرفتم که احتمالاً یه ساعت طول کشید. دهنم، موهام، دستام و ناخون هامو سابیدم.

هر جایی که اون روانی لمسم کرده بود.

بعد یه شلوار جین با تاپ و ژاکت پوشیدم و آماده ی رفتن شدم. گوشیمو درآوردم و به دوست هام پیام دادم. از زمانی که یادم میومد یه چت گروهی داشتیم که همیشه توش با هم صحبت می کردیم.

آوا: باورتون میشه بخاطر آری ریزش مو گرفتم؟ سیریش شده تو چت گروهیمون بیاد.

سیسیلی⁵: بهش بگو دو سال دیگه که بالغ شد دوباره درخواست بده. اینجا فقط درباره ی مسائل بزرگونه حرف میزنیم.

⁵ سیسیلی نایت(دختر): 20 سالشه و سس صداش میکنن.

آوا⁶: مسائل بزرگونه؟ کجا؟ تو این نوزده سال گذشته همچین چیزهایی از
توی پاستوریزه مثبت نشنیدم.

سیسیلی: یادم رفت بگم چقدر بامزه ای، مردم از خنده:/

آوا: میدونم خیلی دوسم داری، سس (ایموجی بوس).

کیفمو رویه شونه ام انداختم و با دست دیگه ام تایپ کردم.

گلیندون: آماده ی رفتن به دانشگاهم. کی رانندگی میکنه؟

میتونستیم دیرتر هم راه بیفتیم سمت جزیره، اما این به معنی هواپیما
سوار شدن بود که کلا از پرواز می ترسیدم.

صفحه ی گوشیم با جواب پیام روشن شد.

آوا: من نه. دیشب با مامان، بابا، بابا بزرگ و مامان بزرگ بیدار موندیم.
الان حس می کنم زامبیم.

سیسیلی: من هستم. یه ساعت دیگه بهم وقت بده. هنوز درست حسابی
با مامان بابام خداحافظی نکردم.

می خواستم تایپ کنم که عجله دارم، اما وقتی آوا پیام فرستاد، وسط
متنم مکث کردم.

آوا: دلم برا مامان و بابام تنگ میشه. برا بابا بزرگ و مامان بزرگم همین
طور. حتی دلم برا آری سلیطه هم تنگ میشه.

آوا نش 19 ساله. یه خواهر به اسم آریلا داره که اری صداش میکنن و 16 سالشه⁶

با توجه به احساساتی شدن هر دوشون، اگه می گفتم بیاین همین الان
بریم، فکر می کردن دلم می خواست از دست مامان بابام فرار کنم.

که اینجوریم نبود.

منم به شدت دلم براشون تنگ می شد. شاید حتی بیشتر از آوا و سیسیلی،
اما گاهی اوقات دوست نداشتم پیش خانوادم باشم.

وقتی از طبقه ی بالا اومدم پایین، میز ناهارخوری پر از انرژی بود.

مامان داشت چندتا تخم مرغ جلوی بران میداشت، بابا هم سعی می کرد
کمک کنه، اما بیشتر تو دست و پا بود، چون هر فرصتی پیدا می کرد مامانو
لمس می کرد. چیزی که مامان به خاطرش بهش غر می زد، اما به هرحال
می خندید.

تو پله ها وایسادم تا با هم تماشااشون کنم. این از بچگیم عادت بود، از
زمانی که رویای شاهزاده ی سوار بر اسب خودمو داشتم.

بابا پهن، قدبلند، عضلانی و بلوند بود، مثل یه وایکینگ گاد⁷، جوری که
مامان دوست داشت صداش بزنه. یکی از دوتا وارث ثروت کینگ هم بود.
مرد فولادین بی رحم که اغلب تو رسانه ها ازش صحبت می شد.

با این حال، پیش ما و مامان؟ بهترین شوهر و پدر بود. مردی که به من
استانداردهای بالاتری داده بود.

از وقتی بچه بودم، می دیدم چجوری با مامان رفتار می کرد، انگار
نمیتونست بدون مامان حتی نفس بکشه. نگاه مامانم بهش دیده بودم،
حالتی که بابا رو محافظ و سپر خودش می دید.

مثل پهلوان های غربی⁷

وقتی بابا دستشو دور کمرش پیچید و لباسو بوسید مامان سرشو تگون داد.
گونه هاشم قرمز شد، اما سعی نکرد کنار بزنتش. قدم و چشمای سبزم به
مامان رفته بود، اما به غیر از این، به اندازه ی شب و روز با هم متفاوت
بودیم.

بران از نمایش احساسی ای که نزدیکش اجرا می شد غافل بود، چون
داشت خیلی قشنگ تخم مرغ هاشو پوست می گرفت و رو تبلتش تمرکز
داشت؛ احتمالاً مجله ی هنری میخوند.

مامان بود که اول از همه متوجهم شد و سریع بابا رو از خودش دور کرد.
-گلین! صبح بخیر عزیزم.

-صبح بخیر، مامان.

درخشان ترین لبخندمو زدم، کوله پشتیمو انداختم رو صندلی و گونه ی
مامان و بعد بابا رو بوسیدم.

-صبح بخیر، بابا.

-صبح بخیر، پرنسس کوچولو. دیشب یواشکی کجا رفتی؟

جا خوردم و به بران خیره شدم که فقط شونه بالا انداخت.

-من تنها کسی نبودم که متوجه شدم.

زمزمه کردم:

-رفتم بیرون یکم هوا بخورم.

نشستم کنار برادرم.

مامان و بابا سر میز نشستند. بابا چنگال و چاقوشو برداشت، ولی بدون اینکه چیزی بخوره صحبت کرد.

-میتونستی تو ملک خودمون هوا بخوری. این اطراف پرسه زدن تو شب خطرناکه، گلیندون.

نمیدونستی این حرفش چقدر درست بود.

یه قلپ از آب پرتقالم خوردم تا به خاطرات داغون دیشب فکر نکنم.

مامان گفت:

-بذار راحت باشه. لوی.

و با لبخند یه تخم مرغ آب پز خوب پخته شده، جوری که دوست داشتم داد بهم.

-گلین ما الان یه دختر بزرگ شده. میتونه از پس خودش بر بیاد.

-نه اگه نصفه شب چندتا عوضی دیوونه بهش حمله کنن.

آب پرتقالی که تو دهنم بود پرید تو گلوم و سرفه کردم. بران یه دستمال بهم داد و نگاه عجیبی بهم کرد.

لعنتی.

لطفاً نگو این رو تمام صورتم نوشته شده بود.

مامان با اخم بهش گفت:

-انرژی منفی نده.

بعد به تخم مرغم اشاره کرد.

-بخور عزیزم.

دهنمو با سفیده ی تخم مرغ پر کردم. وقتی اساساً بیشتر زرده شو کنار گذاشتم مامان با اخم سرشو تگون داد.

بابا پرسید:

-چیزی نیاز داری؟

انگار بهم مشکوک بود. آخ. واقعا این مودشو دوست نداشتم. مثل یه کارآگاه حقه باز بود که دنبال اطلاعات کشیدن از آدم بود.

-نه نه. خوبم.

بعد از قورت دادن غذاش گفت:

-خوبه. اما اگه چیزی نیاز داشتی، به من یا برادرهات اطلاع بده.

-حتما.

مامان گفت:

-صحبت از برادر شد.

و با نگاه خشن مادرانه اش به من و بران خیره شد.

-شنیدم شما دوتا تو محوطه ی دانشگاه از لاندن دوری میکنین؟

شروع کردم:

-اینجوری نیست که ما ازش دوری کنیم...

بران تمومش کرد:

-بیشتر اینجوریه که از بس توجه اساتید و دانشجوها روشه برا ما وقت نداره.

که دروغ بود.

چون ما سعی می کردیم تا حد امکان زمان کمتری باهاش بگذرونیم.

مامان گفت:

-بازم.

و برام یه نون تست درست کرد، هنوز جوری باهام رفتار می کرد که انگار بچه بودم.

-شماها به یه دانشگاه و حتی یه دانشکده ی هنری میرین، برا همین امیدوار بودم حداقل رابطه تونو حفظ کنین.

با لحن آرامش بخشم گفتم:

-روش کار می کنیم، مامان.

چون هرچند بران مخالف نبود، وقتی درمورد لان بود، قطعاً میتونست این انرژیو هدایت کنه.

بلند شدم، معده ام پر شده بود و مطلقاً دیگه نمیتونستم بیشتر بخورم.

بعد از اینکه با مامان و بابام خداحافظی کردم و بوسیدمشون و به بران گفتم بعداً میبینمش، به این فکر کردم که برم خونه ی بابا بزرگ، اما احتمالاً الان سر کار بود.

و اینکه وقتی بازجویی کوچیک بابا باعث وحشتم شده بود، احتمالاً برخورد با بابا بزرگ باعث می شد خیلی پریشون بشم.

برا همین بهش یه ایمیل صبح بخیر فرستادم. چون بابا بزرگم پیامک نمی فرستاد. حتی یه نگاهم به پیام هایی که براش میومد نمینداخت.

می خواستم گوشیمو بذارم کنار که با یه پیام صدا داد.

اول فکر کردم شاید مامان بزرگ از طرف بابا بزرگ پیام داده باشه، اما شماره ناشناس بود.

وقتی پیامو می خوندم نزدیک بود قلبم از قفسه ی سینه ام کنده بشه.

شماره ی ناشناس: شاید باید با دولین میمردی، هوم؟ بالاخره برنامه همین بود، مگه نه؟

@erotic_novel

@shahregoftegoo

گلیندون

جزیره ی برایتون یه جای بزرگ بود که توسط جنگل ها و دریا احاطه شده بود و پُر بود از قلعه های بدنام قرون وسطی.

با این حال چند قرن بود که تقریباً نصفش به عنوان مراکز آموزشی مورد استفاده قرار می گرفت. نصف دیگه اش پر از افراد محلی و تعداد زیادی بار، مغازه و شهربازی های مختلف برا دانش آموزها بود.

دوتا دانشگاه بزرگ و مجلل، شمال برایتون رو اشغال کرده بود. یکیش آمریکایی بود و اون یکیش که من توش تحصیل می کردم بریتیش^۸ بود. پذیرش تو دانشگاه رویال الیت، که معمولاً به عنوان آرای یو^۹ شناخته میشد، به اندازه ی پذیرفته شدن توسط ملکه سخت بود.

و نه فقط به دلیل هزینه هایی که فقط ثروتمندها و پدربزرگ هاشون میتونستن پرداخت کنن، بخاطر اینکه سیستم آموزشی هم خیلی سخت بود.

محوطه ی دانشگاه به دانشکده های مختلف با همه ی رشته های مهم، مثل هنر، بیزینس، پزشکی، حقوق و علوم انسانی تقسیم می شد. تحصیلاتم از لیسانس تا دکترا داشت.

بریتیش بِنی انگلیسی. بخاطر این میگه که عمدتاً انگلیسی ها توش تحصیل میکنن^۸
مخفف دانشگاه رویال الیت. رویال الیت دبیرستان هم داره^۹

بعضی از دانشجوها کل جوونیشونو بین این دیوارهای قلعه مانند می گذروندن و تا حد مرگ خرخونی می کردن.

چون کسایی که از اینجا فارغ التحصیل میشدن، مدرکی داشتن که میتونستن هر جایی تو جهان بلافاصله استخدام بشن. بنیانگذارهای دانشگاه رویال الیت بهترین اساتید و بهترین انجمن رو انتخاب می کردن.

بهترین همه چیز.

به جز شاید مکانش.

چون طبق همون چیزی که قبل تر گفتم، تو شمال جزیره ی برایتون یه دانشگاه بدنام هم بود.

دانشگاه کینگ¹⁰.

این دانشگاه با پول ناشناخته ای که از جهان زیرین میومد تأسیس شده بود. اکثر دانشجوهای اونجا آمریکایی بودن و مثل اوباش رفتار می کردن. چیز خنده دار این بود که اونا به ما میگفتن بچه پولدارهای از خودراضی یا پاستوریزه.

درصورتی که آدم های خطرناکی بودن و رو صورت هاشون نوید جنایت داشتن.

دانشگاهشون فقط سه تا رشته ی اصلی داشت: بیزینس، حقوق و پزشکی. همین. انگار قبلا علوم انسانیم داشتن ولی دانشکده شو تعطیل کرده بودن.

¹⁰ دانشگاه کینگ که دبیرستان هم داره: اینکه میگه آمریکاییه چون بیشتر آمریکایی ها توش تحصیل میکنن که شامل افراد مافیایی هم میشه. کسایی که رمان های کورا ریلی رو خوندن: مثل دبیرستانی که رمو و نینو تو انگلیس میرفتن.

سیسیلی می گفت به این دلیل که هیچ انسانی نداشت.

دانشگاه رویال الیت شیک و با کلاس بود و بوی پول اشراف قدیمو میداد، ولی دانشگاه کینگ فریاد پول جدید، نگاه های تیز و هاله های تهدیدآمیز داشت.

بهمون میگفتن ازشون دوری کنیم.

ما هم همین کار رو می کردیم. اما تقریباً همیشه تو رویدادهای ورزشی جو ناخوشایندی بینمون بود.

ولی به طور کلی، یه خط نامرئی بین دوتا دانشگاه وجود داشت.

چندین سال بود که اینجوری بود. مدت ها قبل از اومدن من و دوستانم. در واقع یه دیوار بلند بود که دانشگاه و خوابگاهشونو از ما جدا می کرد.

برا همین بود که سریع دست سیسیلی رو کشیدم و نداشتم وارد دانشگاهشون بشه.

با دوست هام رسیدیم نزدیک دروازه ی فلزی دانشگاهمون. یه شیر طلایی که یه کلید تو دستش داشت بالای دروازه قرار داشت که زیرش اسم دانشگاه رویال الیت خیلی قشنگ نوشته شده بود.

حتی آوا هم که معمولاً ویولن سلشو میچسبوند به خودش، ویولن سلشو ول کرده بود و دست سیسیلی رو گرفته بود.

-منطقی باش، سس. اینکه نتونستی یادداشت هاتو پیدا کنی، به این معنی نیست که یکی از دانشجویهای دانشگاه کینگ اونا رو برداشته. به دانشگاه ما دسترسی ندارن، یادت رفته؟

موهای نقره ای رنگ شده سیسیلی وقتی سعی کرد خودشو از چنگ ما رها
کنه به هم ریخت. پیراهن مشکیش که روش نوشته شده بود نظرت
درمورد نه چیه، یه جورایی مود فعلیشو نشون میداد.

-لوگوی احمقانه ی تیم فوتبالشون رو کدم بود. خودشونن. باید ته توشو
دربیارم.

آه کشیدم.

-دوست داری سر به نیست بشی؟

-برافرفتن اون آشغال ها باید یه بهایی داد.

آوا لرزید.

-وقتی تو وزیرمیشون حبست کن دیگه اینو نمیگی.

بعد زمزمه کرد:

-شایعه هایی که میگه پولشون از مافیا تامین میشه رو نشنیدی؟ من کاملاً
باورش دارم. قطعاً اجازه نمیدم به سبک فیلمای مافیایی سلاخیت کنن.

سیسیلی با قاطعیت کامل گفت:

-ما تو کشور قانون مندیم.

گفتم:

-قانون برا بعضیا شوخیه.

آوا سرشو تگون داد و دم اسبی بلوندشو داد عقب.

-دقیقا. حالا میشه بدون نگرانی از اینکه یه وقت فردا جسد سس رو

شناور تو دریا پیدا نکنیم، برگردیم خوابگاه؟

مشخص بود سیسیلی با وجود هشدارهامون هنوزم می خواست برنامه ی خودشو پیش ببره. معمولاً آدم آرومی بود، اما نه وقتی که کسی به وسایلش دست می زد، و درواقع مطمئن بودم شهرت دانشجوهای دانشگاه کینگ به هیچ جاش نبود.

حتی ممکن بود یه وقت کارهای وحشتناکشونو ببینه و به جای فرار کردن، بهشون موعظه ی روانشناسی بده.

مثل موهایش، برا من نقره ای بود، نه مطلقا سفید، جوری که با مشکی هم ترکیب شده بود.

آوا بدون شک صورتی بود، مثل لباسش، هاله و شخصیتش.

-ببخشید؟

صدای ملایم، تلاش من و آوا رو برا اینکه سیسیلی رو با خودمون بکشونیم تو خوابگاهمون، قطع کرد.

طبقه ی بالا یه آپارتمان کوچیک مشترک داشتیم که هزینه ی زیادی داشت اما حداقل باعث می شد بتونیم پیش هم باشیم.

به عقب نگاه کردم. یه دختر ریزه میزه دیدم که تقریبا هم قد من بود، اما خیلی لاغرتر و با اندام ظریف تر، که نزدیک دروازه ی دانشگاه رویال الیت وایساده بود. موهای قهوه ایش تا گردنش دورش ریخته بود و چشمای آبیش بین چهره ی کوچیکش درشت و نفس گیر بود.

کوله پشتی صورتی ملایمش که جاکلیدی بچه گربه کرکی داشت رو یه شونه اش بود و چمدون ستشو رو آسفالت گذاشته بود و به ما خیره شده بود.

یه لباس بنفش با لبه ی توری پوشیده بود که اینقدر شیک و ظریف بود که با کمد لباس پرنسسی آوا رقابت می کرد.

دوستام با واکنش مشابه من با دقت داشتن براندازش می کردن.

این آوا بود که بالاخره گفت:
- کاری داشتی؟

- آره، میشه بهم بگین دانشکده ی هنر کجاس؟
آمریکایی.

دختر جدید، که حتما تازه دبیرستانو تموم کرده بود، قطعاً آمریکایی بود، طبق لهجه اش. تو دانشگاه رویال الیت یه تعداد دانشجوی آمریکاییم داشتیم، اما خیلی کم. همیشه سعی می کردن اول برا دانشگاه کینگ درخواست بدن.

تقریباً همه ی ما دانشجویهای بریتانیایی هم حتی سعی نمی کردیم برا دانشگاه دیگه درخواست بدیم.

با لحن گرم گفتم:
- فکر کنم گم شدی؟

به پشت سرش اشاره کردم.

- دانشگاه کینگ اونجاس.

- آه میدونم. اونجا باله ندارن، برا همین اینجا درخواست دادم و خوشبختانه بین ترم ها قبول شدم. سعی می کنم به غیر از باله، کارهای دانشگاهی انجام بدم. ببینیم چجوری پیش میره.

لبخند روشن زد.

-راستی من آنیکا وُلکوف¹¹. میتونین آنی یا آن صدام کنین. فقط نیکا نه.

-آوا نَش. نوازنده ی ویولن سل. تو دانشکده هنر و موسیقی، موسیقی کلاسیک میخونم.

-سیسیلی نایت. رشته ی روانشناسی.

تازه وارد، آنیکا، با حالت انتظار بهم نگاه می کرد. متوجه شدم که منتظر بود منم خودمو معرفی کنم.

-گلیندون کینگ. دانشجوی استودیو آرت تو همون دانشکده ی آوا.

-از آشنایی باهاتون خوشبختم. مطمئنم دوستای خوبی میشیم.

آوا خودشو چسبوند به پهلوی آنیکا.

-با توجه به حس مد و فشن، مطمئنم میشیم. بذار اول اطراف دانشگاه جدیدتو بهت نشون بدیم.

سیسیلی عینک قاب مشکیشو داد رو بینیش و سرشو با حالت دوباره شروع شد تکون داد. آوا همیشه اجتماعی ترینمون بود، و احتمالاً از آنیکا خیلی خوشش اومده بود، چون با خوشحالی درباره ی مد و آخرین ترندها صحبت می کردن.

آوا آنیکا رو تو سالن های وسیع و بزرگ هدایت می کرد. من و سیسیلی یه قدم عقب تر بودیم.

دختر آدریان ولکوف و لیا که تو یه مجموعه سه جلدی به اسم سه گانه نیرنگ شخصیت اصلی هستن که در حال پارت گذاریم. آدریان ولکوف¹¹ یکی از رهبرهای مافیا براتوا (مافیای روس) تو نیویورک. برادر آنیکا جرمی ولکوفه که دانشگاه کینگ میره و یکی از رهبرهای آینده براتواس و 23 سالشه

از گوشه ی چشمم یه حرکت حس کردم و خشکم زد. آروم برگشتم
عقب، ولی فقط دیدم چندتا دانشجو اون اطراف غوغا کردن.

اما موهای پشت گردنم سیخ شد و عرق از پشتم چکید.

سیسیلی بهم اشاره کرد.

-میخوای رو این شرط ببندیم که چقدر طول میکشه تا به دختر جدید
لقب بهترین دخترشو بده؟

پریدم و جلوی جیغ زدنمو گرفتم.

-چی؟ آه... آوا؟ آره، احتمالاً به زودی.

سیسیلی وایساد و با دقت تماشام کرد.

-چی شده، گلین؟ انگار روح دیدی.

-هیچی... یه لحظه حواسم پرت شد.

بازومو لمس کرد. میدونستم این چیز عادی ای نبود. سیسیلی از اون
دسته افرادی بود که احساساتشو نشون نمی داد، برا همین اینکه بهم هر
نوع دلداری ای می داد به خودی خودش یه مسئله ی بزرگی بود.

-میدونم دردش هنوز تازه اس، ولی با گذشت زمان بهتر میشه، گلین. قول
میدم.

مات و مبهوت بهش نگاه کردم، بعد متوجه شدم درباره ی دو صحبت
میکنه.

-ممنون، سس.

منم بازو شو مالیدم، از اینکه داشتمش ممنون بودم.

یه سال از من و آوا بزرگ تر بود و از هممون جدی تر بود، اما مادرانه ترینمونم بود. احتمالاً برا همین بود که رشته ی روانشناسیو انتخاب کرده بود.

اگه جریان اون شبو بهش میگفتم، گوش می داد و قضاوتم نمی کرد.
اما این به این معنی بود که باید بهش میگفتم اصلاً چرا رفته بودم لب صخره، که نمیخواستم بگم.
به هیچ وجه.

لبخند کوچیک رو لباش اومد.
-بیا بریم دختر بیچاره رو از دست آوا نجات بدیم.
-چطوره بجاش منو از بیچارگی نجات بدین؟

لحن سرد غافلگیرمون کرد. صاحب صدا خودشو چپوند بین من و سیسلی و دستشو پیچید دور شونه هامون.

ریمینگتون آستور¹²، که رمی صداش می کردیم، تقریباً سه سال از من بزرگ تر بود. با جذابیت همه جانبه اش بهمون پوزخند زد. چشمای قهوه ایش از شیطننت و دردسر خالص می درخشید.

مثل یه خدای یونانی بود؛ بینی اشرافی ای داشت که به حالت ارباب گونه اش کاملاً می خورد، جوری که دوست داشت بهمون یادآوری کنه. نکته ی کوچیک مربوط به رمی، همیشه در مورد خودش به صورت سوم شخص

صحبت می کرد و جمله هایی مثل ارباب این کار رو کرد و ارباب اون کار رو کرد میگفت.

شخص دیگه ای هم پشت سرش اومد، پسر عموم، کریتون¹³. خب، از نظر فنی، کری پسر عموی بابام بود، چون بابام و باباش پسر عمو بودن. با این حال، من و برادرهام همیشه باباشو عمو ایدن صدا می کردیم.

یه سال از من بزرگ تر بود و به قدری ساکت بود که به سختی صداشو می شنیدیم، اما اینشو نباید با خجالتی بودن اشتباه می گرفتیم. این عوضی کلا هیچی و هیچ کس به هیچ جاش نبود.

سکوتش فقط مظهر کسالتش بود. و به نوعی بدون اینکه تلاشی کنه توجه همه رو تو دانشگاه به خودش جلب می کرد. از دوران دبیرستانمون همین جوری بود.

بخاطر این، و این واقعیت که مبارزات زیادی انجام می داد.

ویژگی های تیز صورتش و چشمای آبی نافذش با محبوبیتش ارتباط داشت، ولی این حالتش که میگفت به تخمم نیست، باعث می شد دخترها زودتر از پنیر رو پیتزا براش ذوب بشن.

هرچی بیشتر نادیده شون می گرفت، محبوبیت کوبنده تری پیدا می کرد. چیزی که باعث حرص خوردن رمی می شد، چون موقعیت پسر طلایی بودنشو دزدیده بود.

کریتون یا کری 20 سالشه و یه برادر به اسم الی داره که 25 سالشه و مثل لاندن و کیلیان جامعه ستیزه. کری و الی با رمی پسرخاله غیر¹³.
خونی هستن

هر دوشون رشته شون بیزینس بود، کری سال دوم و رمی سال چهارم. نیازی به گفتن نبود که دخترهای دانشکده شون برا جلب کردن توجه این دوتا سر و دست میشکوندن.

تمام عمرم با اینا بزرگ شده بودم. والدینمون از دوران مدرسه با هم دوست بودن و ما هم این میراثو حفظ کرده بودیم.

وقتی بچه های والدینی باشین که شخصیت خدایانو دارن، یاد می گیرین که به هم بچسبین. تا به نوعی با فشار داشتن همچین والدینی کنار بیایم.

این بخشی از دلیل نزدیکیمون به طور طبیعی بود. ولی تا اندازه ای رمی و کری برام زیاد با لان و بران تفاوتی نداشتن.

خوب، شاید فقط بران. لان کلا بحثش جدا بود.

سیسیلی از لحن دراماتیک رمی چشم غره رفت.
-چه بیچارگی ای؟

-اینکه هیچ کدوم از شما دخترها ازم نخواستین برسونمتون دانشگاه. حتی تمام آهنگ های مورد علاقه تونو برا سفر جاده ای سیو کرده بودم.

سیسیلی گفت:

-این به این دلیل که خودمونم میتونیم رانندگی کنیم. بعدم آخرین پیامی که برات فرستادمو جواب ندادی.

-من؟

رمی ولم کرد، گوشیشو درآورد و وایساد.

-چی... کری، عوضی خان. چیکار کردی؟ هکم کردی؟!

پسر عموم که اون سمتم بود شونه بالا انداخت، اما چیزی نگفت.

سرمو چرخوندم و گوشتی رمی رو دیدم که پر از عکسای پورن بود.

زیر لب گفتم:

-عوضی.

سیسیلی قرمز شد. اگه آوا اینجا بود بهش میگفت بچه مثبت، چون به نوعی واقعا بود. سیسیلی با هر صحبت جنسی ای مشکل داشت.

به رمی گفت:

-خیلی نفرت انگیزی.

-من نه، کری.

رمی یقه ی پسر عموم گرفت.

-اون گوشیمو هک کرده و اینا رو ریخته توش.

حالت کری پوکر باقی موند.

-مدرک؟

-تا حد مرگ کتکت میزنم، حرومزاده ی گستاخ.

-میتونی امتحان کنی.

رمی غرزد:

-باورم نمیشه! یه آدم عجیب و غریبو زیر چتر اربابم میگیرم، بعد اون سعی میکنه هم محبوبیتمو بدزده هم اسم شریفمو لکه دار کنه. دیگه از تخمو

ترکه ی من نیستی! از این به بعد وقتی نتونستی تنهایی از جایی جیم بشی با
اون دُم چروکیده ی بین پاهات نیا سمت من.

-زنده میمونم.

جواب ساده و بی احساس کری فقط رمیو بیشتر عصبانی می کرد.

-دیگه حوصله ات سر رفت به اربابم پیام نمیدی.

-تویی که همیشه پیام میدی.

رمی چشماشو تنگ کرد و پوزخند زد.

-وقتی پدر و مادرت تماس گرفتن پشتت درنمیام.

سیسیلی بازوشو پیچید دور بازوی کری.

-بهش اهمیت نده. ما پشتتو داریم.

-هی! پسر خونده مو ندزد.

پسر عموم ابرو بالا انداخت.

-فکر کردم دیگه از تخم و ترکه ات نیستم؟

-مزخرف. اگه ولت کنم چجوری زنده میمونی؟

سیسیلی دست به سینه شد.

-مطمئن برعکس نیست؟

-تو چیزی نگو بچه مثبت.

-بهتر از مرد فاحشه بودن که تو معرض بیماری های مقاربتیه!

-چیزی به اسم کاندوم هست. تا حالا در موردش شنیدی؟ اوه، ببخشید،
یادم رفت بچه مثبتی.

کریتون گفت:

-یبار یادش رفت استفاده کنه.

هممون بهش نگاه کردیم.

-کاندومو.

رمی بازو شو پیچید دور گردن کری.

-اسرار اربابو نگو، حرومزاده ی گستاخ.

سیسیلی مثل یه جنگجوی مصمم رفت دنبالشون.

خندیدم، یا به عبارت دقیق تر، به زور خندیدم، وانمود کردم خوشحال تر
از چیزیم که بودم. وانمود کردم مسخره بازباشون هرج و مرج تو سرمو
آروم میکنه.

چیز مشکی از گوشه ی چشمم رد شد. اینقدر سریع چرخیدم که تعجب
کردم نیفتادم.

دوباره اینجا بود.

مطمئن بودم یکی یواشکی بهم نگاه می کرد و تک تک حرکاتمو زیر نظر
داشت.

کف دستمو به کنار شلوارکم کشیدم.

نمیتوانستم به پیامی که دو روز پیش گرفته بودم فکر نکنم.
فعلاً هلهش دادم تو پس زمینه، نمیخواستم در نظر بگیرمش. ولی سخت بود.

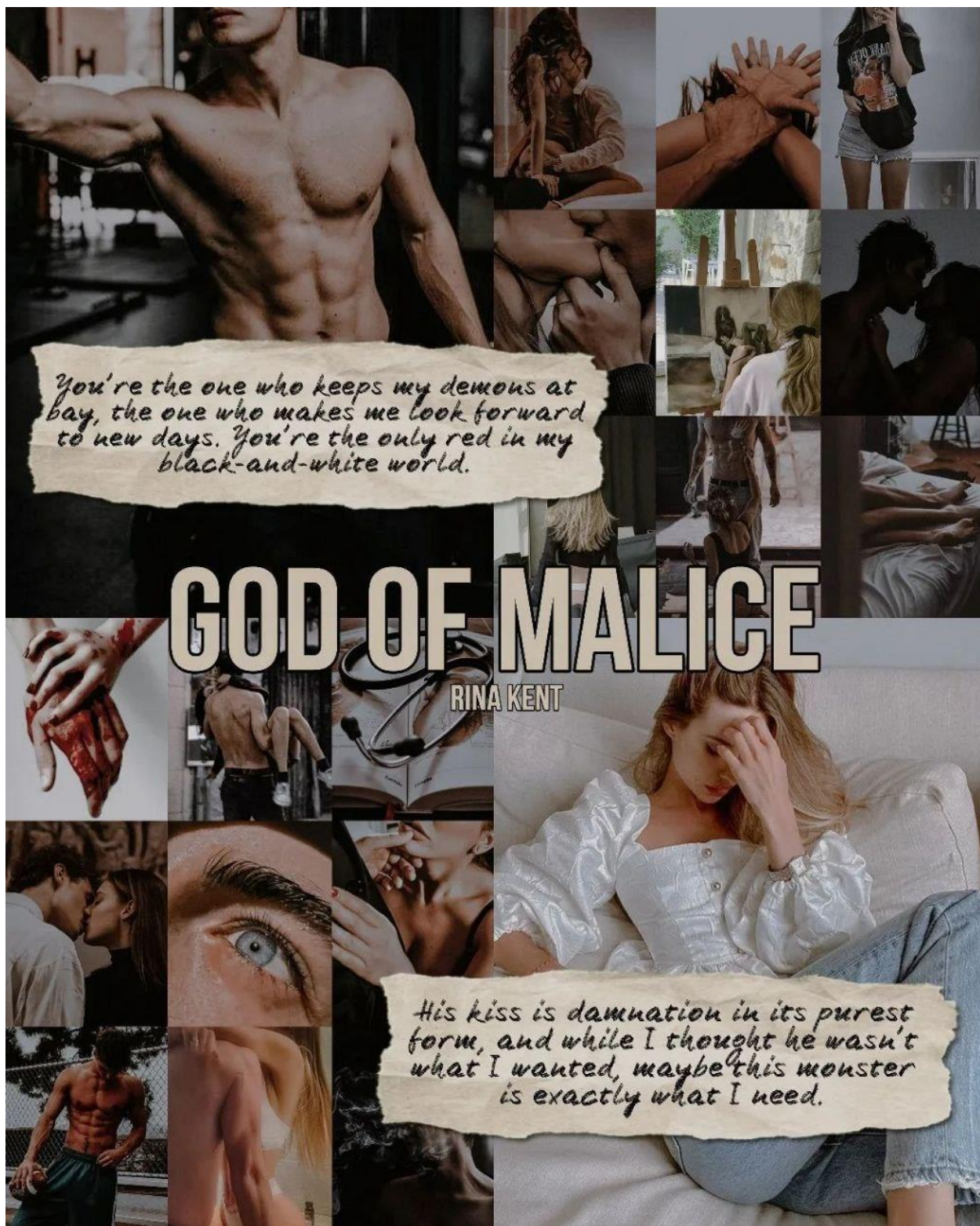
صدای دوستانم محو شد و دیدم تار شد.
پای راستم برگشت عقب و پای دیگه امم دنبالش رفت. برگشتم، اما نمی دونستم کجا.

تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که باید سریع از اینجا می رفتم.
بعداً به بچه ها پیام می دادم و بهشون می گفتم که یکم حالم بد بوده.
هرچند شاید باید این بهونه رو تغییر می دادم، چون اخیراً چندین بار ازش استفاده کرده بودم -

یهو یه دست قوی اومد رو دهنم. همین که به عقب پرت می شدم جیغ زدم.

ولی تنها صدایی که ازم بیرون اومد، یه صدای خفه بود.
پشتم به دیوار خورد و دست بی رحمانه دور دهنم پیچده شد. وقتی
چشمای اون روان پریشو دیدم چشمام گشاد شد.
همون چشمای کم نور و بی احساس، دقیقاً مثل اون شب.

هیس کشید، صداش زمزمه ی تاریک بود.
-خیلی سخت میشه تنها گیرت آورد، گلندون!



@shahregoftegoo

فصل ۵

گلیندون

بابابزرگ یه بار بهم گفت زمان هایی پیش میاد که احساس می کنی اینقدر تو دام افتادی که راه خروج غیرممکن به نظر میرسه.

اینقدر احساس می کنی از عنصرت خارج شدی که انگار همه ی دیوارها رو قلبت بسته شده.

گفت اگه همچین احساسی داشتم، نکته ی کلیدی اینه که آرامشمو حفظ کنم و ندارم ترس بهم غلبه کنه.

یه فاجعه هم ممکنه تو رو بکشه، هم ممکنه تو رو نکشه، پرنسس. اما ترسیدن قطعا بهت پایان میده.

ای کاش به اندازه ی کافی به مغزم دسترسی داشتم تا بتونم ازش برا درک کردن حرف بابابزرگ استفاده کنم. کاش منم مثل بابابزرگم، عموم، بابام و مامانم قوی بودم.

کاش الان تمام فکرم این نبود که زمین دهن باز کنه و منو بلعه.

به هر جایی که تو دید این غریبه نباشم. بدنش چسبیده بود به جلوم و همه چیزش سفت و قوی و وحشتناک بود.

خاطرات اون شب به وجدان مخدوشم کوبیده شد و صداهای زشتی تو
سرم فریاد زد.

حس می کردم... نزدیک حمله ی پانیک بودم.

امکان نداشت حمله ی پانیک داشته باشم. همیشه به نوعی بی تفاوت
بودم و بیرون کشیدن احساسات ازم سخت بود، سخت تر این بود که
بخوام احساساتم بدون قلم مو تو دنیای حسی بیان کنم. پس چرا الان
اینجوری شده بودم؟

نگاهم رو چشمای خاموش غریبه مونده بود و اون موقع بود که فهمیدم.
به خاطر چشماش بود که این واکنشو نشون می دادم.

چشماش شبیه برخورد جنگل بارونی با شب بود. اون شب نمیتونستم
رنگشو دقیق رمزگشایی کنم، اما حتی الانم که نور بود، سبز و آبی چشماش
اینقدر تیره بود که انگار مشکی بود.

مامان می گفت چشم ها پنجره ای به روح یه انسان هستن. در این صورت
روح این حرومزاده تو یه سیاهچال بود.

دستیش که باهاش منو به دیوار چسبونده بود، خشن نبود، اما اونقدر
محکم بود که می شد به این نتیجه رسید که اون کسی بود که قدر تو تو
دست داشت. کسی که میتونست مثل قبل یه لمس ساده رو به یه عمل
خشونت آمیز تبدیل کنه.

برا همین با اینکه با نهایت سادگی منو تو بغلش گرفته بود و به نظر می
رسید نیروی اعمال نمیکنه خوب میدونستم که این میتونست تغییر کنه.

نفسای داغش کنار گونه مو بوسید. بازو شو بالا سرم گذاشت و خم شد،
اینقدر نزدیک صورتم صحبت کرد که به جای شنیدن کلمات، مزه شون
می کردم.

-میخوام دستمو از رو دهنتم بردارم و تو برام ساکت میمونی. جیغ بزنی به
روش های ناخوشایند متوسل میشم.

همچنان بهش خیره شده بودم، احساس می کردم تو دام قد و هیكل گنده
اش افتادم.

انگشتاش رو گونه هام سفت شد، تمام توجهمو می خواست.

-اگه فهمیدی سر تکون بده.

آروم سر تکون دادم. در کل میدونستم که جایی که بقیه هم بودن
نمیتونست کاری باهام بکنه.

درست بود که تو یه منطقه ی خلوت نزدیک کتابخونه بودیم، اما
اینجوری نبود که احتمالش نباشه که کسی یه وقت رد بشه. بالاخره جای
عمومی بودیم.

دستشو از رو صورتم برداشت، اما قبل از اینکه بتونم تو هوا نفس بکشم،
دستشو پیچید دور گودی گلو. این برا خفه کردنم نبود، بیشتر برا اعمال
تهدید بود.

-گفتی میذارم برم.

ممنون بودم که آروم به نظر می رسیدم و نسخه ی وحشت زده و کاملاً
شرم آور قبلی نبودم.

-گفتم دستمو بر می دارم، نه اینکه بذارم بری.

-میشه بذاری برم؟

-دوست دارم میپرسی، اما جواب سوالت منفیه.

انگشتاشو رو گردنم فشار داد.

-یه جورایی این پوزیشنو دوست دارم.

به نظر نمی رسید توانایی دوست داشتن چیزو داشته باشه. حالتش به قدری خنثی بود که تصور اینکه از یه چیزی حتی سرگرم می شد سخت بود.

اصلا مثل بقیه احساسات داشت؟

با توجه به اینکه حاضر بود مرگمو ببینه تا بتونه ازم عکس بگیره و بعد مجبورم کرده بود براش ساک بزنم، احتمالا نه.

با این حال خودمو مجبور کردم به چشمای بی تفاوتش خیره بشم، حتی به بهای بلعیده شدن تو تاریکیشون.

-ازم چی میخوای؟

-هنوز متوجه نشدم، اما خیلی زود میفهمم.

-بهتره تو فکر این باشی که چجوری از زندان بیای بیرون.

پوزخند خفیفی لباشو کج کرد.

-چرا باید برم زندان؟

زیر لب گفتم:
-برا تعرض به من.

حواسم بود یه وقت کسی رد میشه نشنوه.

-اینکه در موردش آروم صحبت می کنی به این معنی که گزارش ندادی.

-به این معنی نیست که بعدا گزارش نمیدم.

-باشه، گزارش بده.

-نمیترسی؟

-چرا باید بترسم؟

-ممکنه دستگیر بشی.

-به خاطر گرفتن بلوجایی که مشتاقانه بهم پیشنهاد دادی؟

-چیزی بهت پیشنهاد ندادم.

آتش خشم تو روگ هام تپید. سعی کردم خودمو آزاد کنم، اما چنگ بی رحمش رو گردنم اجازه نمی داد حتی تکیه بخورم.

-اوم، ولی دادی. گفتم به جای واژن یا باسن، لبو ترجیح میدی.

-چون زیر تهدید بودم!

شونه بالا انداخت.

-اصل مطلب تغییری نمیکنه.

بهش خیره شدم. موهای نامنظمش، عضله هاش که از پیراهن مشکیش بیرون زده بود، چهره ی آروم و چشمای بدون تغییر حالتش.

-واقعا فکر نمیکنی کار اشتباهی انجام دادی، نه؟

-نجات دادنت کار اشتباهی بود؟

-نجاتم ندادی!

-داشتی میفتادی میمردی، ولی من گرفتمت. آخرین باری که بررسی کردم، تو هر فرهنگ لغتی به این میگن نجات دادن. پس چگونه یکم بیشتر قدردانی نشون بدی؟

-وای ببخشید. چجوری باید این کار رو بکنم؟ دوباره زانو بزنم؟

-ترجیحا.

با انگشت شستش لب پایینمو نوازش کرد و وقتی با صدای بم شروع به صحبت کرد نفسم بند اومد.

-این لب ها رو دوست دارم. تو کاری که تجربه ندارن، با اشتیاق خالص جبران میکنن. یه چیزی تو انرژی عصبی بودن اولین بارت و معصومیت هست که اون کار رو کاملاً به یاد موندنی کرده. مطمئنم وقتی تو واژنت فرو برم و کاری کنم که رو آلتهم بالا پایین بشی، برام حتی بیشتر هیجانی و لذت بخش میشه.

دهنم باز موند، کاملاً دست و پامو گم کردم. غریبه از این فرصت استفاده کرد تا انگشت شستشو محکم رو لب پایینم فشار بده، تا جایی که فکر می کردم میخواد به چونه ام بچسبوندنش.

-همش حالتو تو لحظه ای که میندازمت رو تخت و آلتمو تا ته تو واژنت
فرو میکنم، تصور می کنم. شک ندارم بعدا انتخاب بین واژنت و دهنت
سخت میشه.

لرزیدم. متوجه شدم که انگشتام سفت شد و پاهام داشت وا می رفت.

اما بهش خیره شدم.

-چرا با من اینجوری می کنی؟ ظاهرت جوریه که هر کسیو که بخوای
میتونی بدست بیاری.

پوزخند گرگی اومد رو لباش.

-از نظرت جذابم؟

-عمر.

-الان گفتم ظاهرم جذابه.

-فقط فیزیکی. هر کسی میتونه ببینه.

-من به هر کسی علاقه ندارم. فعلا این تویی که روت تمرکز دارم.

-چرا؟

شونه بالا انداخت.

-خودمم نمیفهمم چرا.

فکم از شدت فشار دادنش درد گرفت. حرومزاده این چند روزه زندگیمو تو
کابوس انداخته بعد حتی نمیدونه چرا.

برا همین تصمیم گرفتم عصبانیش کنم. احتمالاً بهترین انتخاب نبود، اما راه دیگه ای برا آزار دادنش نداشتم.

-اگه انتخابی داشتم، هرگز یه روزمم حروم تو نمی کردم یا حتی بهت نگاهم نمی کردم. هرگز.

-هرگز نگو هرگز عزیزم.

-من عزیز تو نیستم.

-تو هر چیز لعنتی ای که من صدات کنم هستی عزیزم.

دوباره لبمو کشید، بعد ولش کرد.

لبام باد کرده و پف کرده شده بود و حس سوزش داشت، انگار چند ساعت در حال بوسیدن بودم.

نه نه. تا وقتی که این عوضی اینجا بود نباید به بوسیدن فکر می کردم.

-من حتی اسمتم نمیدونم و نمیدونم از کجا اسممو میدونی.

-شاید بیشتر از چیزی که فکر میکنی وجه مشترک داشته باشیم.

-منظورت چیه؟

-دختر باهوشی هستی. خودت متوجه میشی.

-دقیقا مثل اینکه قراره بفهمی از من چی میخوای؟

نمیتونستم حالت طعنه رو از لحنم پنهون کنم.

لبخند زد.
-دقیقا. سریع یاد میگیری.

-اونقدری سریع نیستم که یه راهی برا خلاص شدن از دستت پیدا کنم.
-این از طرف تو امکان پذیر نیست، پس نوروں هاتو الکی هدر نده. فقط...
دختر خوبی باش.

-تو کی هستی که به من میگی خوب باشم؟

-برا رسیدن به چیزی که میخوام نیازی به برچسب ندارم. خودت اینو میدونی.

لرز یهویی تو بدنم افتاد. به طرز ماهرانه ای بهم یادآوری می کرد که
چجوری به راحتی ازم سواستفاده جنسی کرده بود و اگه تحریکش می
کردم، انجام دوباره ی این کار براش آب خوردن بود.

-این دقیقاً مستلزم چیه؟ دوباره خودتو بهم مجبور میکنی؟

-اینو ترجیح نمیدم. برخلاف تصویری که رو صخره از خودم گذاشتم،
خشونت اولین انتخابم نیست. با این حال اگه مجبور بشم به گزینه های
نامطلوب متوسل بشم، این کار رو میکنم. پس مجبورم نکن عزیزم. ترجیح
میدم یه شروع تمیز داشته باشیم.

-فاک یو.

یه قهقهه ی آروم زد که موهای بدنمو سیخ کرد. به چشماش نرسید، اما
در کل اولین بار بود که یه نوع احساس انسانی نشون می داد. و نمیدونستم
چرا داشتم هر ثانیه شو حفظ می کردم!

-همچین دهن کثیفی برا این چهره ی قشنگ.

با انگشتاش گلومو گرفت. محکم. اونقدر محکم که نزدیک بود خفه ام کنه.

-فحش دادن بهم تعریف یه شروع تمیز نیست، گلیندون. الان داشتیم در مورد خوب بودن صحبت می کردیم، پس چطوره به این پایبند باشی، هوم؟

به همون سرعتی که منو گرفته بود ولم کرد. نفس نفس زدم، ریه هام درد گرفت.

-این چه علاقه ی مسخره ایه که خوشت میاد خفه ام کنی؟

-دیگه چجوری میتونم توجه کاملتو جلب کنم؟ و بجز این...

انگشت شستشو رو بقیه ی انگشتاش مالید.

-حس تند شدن نبضتو دوست دارم.

محکم آب دهنمو قورت دادم. احساسات تاریک زیادی پشت حرفش بود. نمیدونستم باید جیغ بزنم یا گریه کنم، یا هردوشو همزمان انجام بدم.

رفت عقب و فضایی که دزدیده بود رو برگردوند.

-زیر نظر دارمت. دختر خوبی باش، عزیزم.

دور شد و تو جمعیت گم شد، انگار نه انگار که الان تو حلقم بود.

-کیل¹⁴!

مخفف کیلیان. کیل ینی کشتن¹⁴

سرمو بلند کردم و آنیکا رو همراه آوا دیدم. ابروهای آنیکا توهم بود و داشت جاییو که غریبه بین جمعیت ناپدید شده بود نگاه می کرد.

-ک... کیل؟

ناخواسته با لکنت اینو گفتم که باعث شد آوا بهم خیره بشه.

خوب میدونست که از نوعی نبودم که بدون سنجیدن تک تک کلماتم حرف بزنم یا لکنت داشته باشم. اما الان شرایط فرق داشت. فکر می کردم کابوس اون شب تموم شده، اما باید می فهمیدم که تازه شروع شده.

به نحوی توجه یه وحشی بی حد و حصر بی روحو جلب کرده بودم.

آنیکا گفت:

-کیلیان کارسون. خدای جذابیت دبیرستانمون و الانم خدای جذابیت دانشگاه کینگ. دانشجوی سال چهارم پزشکیه، با اینکه فقط نوزده سالشه. اونم مثل من چند سال جهشی خونده. البته من فقط یه سال جهشی خوندم و هیفده سالمه. راستی به زودی هیجده سالم میشه، پس باهام مثل بچه ها رفتار نکنین.

صبر کن.

غریبه دانشگاه کینگ میرفت؟ بخاطر همین اسممو میدونست؟ اما من با هیچ کس از اون دانشگاه ارتباطی نداشتم، بجز دولین که یواشکی باهاش بیرون می رفتم.

منو تو اینستاگرام پیدا کرده بود. با هم چت می کردیم، چند وقت بعدشم حضوریم همدیگه رو می دیدیم.

به غیر از این با بچه های خطرناک آشنا نبودم.

هرچند در مورد دوتا کلاب بدنام دانشگاه کینگ شنیده بودم: هیدنز¹⁵ و سرپنتس¹⁶. هر دوشون پیشینه ی مافیایی داشتن، به اون دانشگاه حکومت می کردن و رقیب بودن.

و اینکه جفت این کلاب ها از کلاب قدرتمند دانشگاه ما، یعنی کلاب الیتس¹⁷، متنفر بودن.

این سه تا کلاب تو مبارزه های زیرزمینی¹⁸، رویدادهای ورزشی، و فعالیت های شبانه ی وحشتناکی که فقط با پیچ های آروم پشت درهای بسته درموردش صحبت می شد، رقابت می کردن.

راستی برادرم، لان، رهبر فعلی کلاب الیتس بود.

این یعنی این غریبه، کیلیان، که چقدرم اسمش مناسبش بود، منو به خاطر برادرم میشناخت؟

ولی لان همیشه فعالیت های کلابو از زندگی شخصیش جدا می کرد.

از آنیکا پرسیدم:

-چجوری می شناسیش؟

انگشتشوزد به چونه اش.

-ما... از یه جمعیم. خب، در اصل من نه. یعنی خدای نکرده دوست که نیستیم. کیلیان با برادرم آشنای داره، درواقع خیلی به هم نزدیکن و بهم گفته شده که ازش دور بمونم. منظورم اینه که برادرم اگه نزدیک

¹⁵ هیدن ینی کافر. هیدنز جمعشه

¹⁶ سرپنت ینی مار. چون اسم گروهشونه جمع اومده

¹⁷ الیت ینی برگزیده، نخبه

¹⁸ مثل جنگ قفس و اینا که غیر قانونیه

دوستاش بشم، شبکه های اجتماعیو پاک میکنه. میتونین تصور کنین
چه شکنجه ایه؟

آوا دستاشو زد به هم.

-وای خدا! گفتم فامیلیت آشناس. برادرت جرمی ولکوفه، درسته؟

تکرار کردم:

-جرمی ولکوف؟

باورم نمی شد.

حتی منم که به شدت ضداجتماع و گوشه گیر بودم به محض اینکه پا تو
جزیره ی برایتون گذاشته بودم، این اسمو شنیده بودم. جرمی ولکوف از ما
بزرگ تر بود، هم سن برادرهام، و الان داشت کارشناسی ارشدشو تموم می
کرد.

دلیل اینکه تو هر دوتا دانشگاه خیلی بدنام و معروف بود برا این بود که
خدایی بود که نباید باهاش رو در رو می شدی.

میگفتن کسیو که فقط عصبانیش کرده بود کشته بود؛ به بدنش سنگ
بسته بود و انداخته بودش تو قعر اقیانوس. یه بارم یه دانشجو به
ماشینش خورده بود و بعد با پای شکسته از اونجا برگشته بود.

یا اینکه یکی که تصادفی روش آب ریخته بود، برا فرار از عصبانیت جرمی،
به خودش مشت زده بود.

البته اینا همش شایعه بود، اما شایعات وحشیانه ای بود. شایعاتی که به
وضوح به ما می گفت ازش دور بمونیم.

چون البته که جرمی رهبر هیدنز بود. طبق شایعات القا شدن به این کلاب با خون ریختن شروع میشد.

میگفتن بقیه ی هیدنزها هم مثل جرمی دیوونه بودن. بعضیاشون حتی بدتر.

تا حالا اسم بقیه شونو نشنیده بودم، اما حس می کردم کیلیان هم جزوش بود.

کیل.

این چیزی بود که آنیکا، که الان داشت این پا اون پا می شد، بهش گفته بود. واقعا از نوع قاتل بود.

بابابزرگ، هنری، بابای مامان، بهم گفته بود هر کس یه سهمی از اسمشو داره.

کیلیان واقعا درخورش بود.

آوا گفت:

-باورم نمیشه شما خواهر برادرین.

-اونقدرها هم که شایعه ها میگن بد نیست. بهترین برادر تو دنیاس و بهم اهمیت میده.

آوا گفت:

-ولی برا سرگرمی زندگی مردمو خراب میکنه. تعجب میکنم به خواهرش اجازه داده تو دانشگاه رویال الیت درس بخونه. فکر می کردم از ما متنفره.

-احتمالاً هست، با توجه به اینکه گفت دانشگاه رویال الیت پر از بچه های لوس بی عرضه اس که فقط بلدن چجوری سرمایه های کلونشونو خرج کنن و کوچیک ترین سرنخی برا گسترش دادنش ندارن. و اینکه جرمی بهم اجازه نداد. بعد از التماس های زیاد و اینکه قول دادم دختر خوبی باشم، بابام بهم اجازه داد. البته بابا هم مستقیم اجازه نداد و مامانم بود که متقاعدش کرد. از شانس خوبم بابام نمیتونه به مامانم نه بگه.

لبخند زد، بعد با خجالت به ما نگاه کرد.

-الان از من که متنفر نیستین، مگه نه؟

یکم بهش نزدیک تر شدم.

-چرا باید ازت متنفر باشیم؟ به جمعمون خوش اومدی.

آوا تکرار کرد:

-آره. برادرت آدم ترسناکیه، اما تو کاملاً یه عروسی.

آنیکا سرخ شد، با تعریفی که ازش شد انگار رو ماه بود.

-اوه، مرسی.

آوا و آنیکا به هم لبخند زدن، بعد آنیکا منو بررسی کرد، انگار تو جستجوی یه عضو آسیب دیده از من بود.

-میدونم تازه با هم آشنا شدیم، اما احساس می کنم باید در مورد کیل بهت هشدار بدم. اگه فکر می کنی برادر من بده، کیلیان ممکنه بدترم باشه. همیشه محبوب بوده، همه پرستشش میکنن و جوری باهاش رفتار میشه که انگار خدای رو زمینه، اما یه چیزی در موردش خاموشه، میدونی. انگار کل زندگی اجتماعیش یه نمای فیک برا چیزیه که واقعاً در کمینه.

لبخندش هیچ وقت به چشماش نمیرسه و تمام روابطش کوتاه مدت و بدون پایبندی و فقط برا سکس بوده. در واقع فکر نمی کنم هیچ وقت با کسی قرار گذاشته باشه. حتی برادر خودشم زیاد بهش اهمیت نمیده. انگار زندگی میکنه، اما زنده نیست... انگار...

حرفشو کامل کردم:
-یه هیولاس.

-می خواستم بگم سایکوپاته. به هر حال شخص مناسبی نیست و نمیخوام آسیب ببینی.
خیلی دیر شده بود.

دیگه بخشی ازمو گرفته بود که هیچ وقت نمیتونستم پشش بگیرم.
آوا پرسید:

-کیلیان هم عضو کلاب مخفی برادرته؟

بعد خم شد و زمزمه کرد:
-هیدنز؟

آنیکا یه خنده ی کوچیک کرد.

-ها...ها... قرار نیست در موردش صحبت کنم وگرنه جر¹⁹ منو میکشه.
اما آره، هست. کیل احتمالاً از اول مغز متفکر پشتش بوده.

آوا با حالت التماسی گفت:
-اونجا چی کار میکنن؟

¹⁹ مخفف جرمی

و مثل معلمی که میخواست از یه دانش آموز ساکت بازجویی کنه بهش نزدیک شد.

-نمیدونم، اهمیتی نمیدم. از کارهاشون دوری می کنم. این باعث شده بتونم سر از کارهاشون دربیارم. منظورم اینه که میدونم چه اتفاق هایی میفته، چون نگهبان ها از من خوششون میاد، اما وانمود می کنم که نمیدونم.

گوشیم یهو صدا داد و باعث شد جا بخورم. آرام درآوردمش. شماره ی ناشناس: مراقب باشن، گلندون. ممکنه اتفاقی هدف بعدی بشی.

فصل ۶

کیلان

از سن خیلی کم فهمیده بودم که تو جامعه ی نرمال، راکد و قانونمند نمی گنجم.

به دنیا اومده بودم که بهش سلطنت کنم.
هیچ سوالی توش نبود.

کنترل کردن برام فقط یه نیاز یا میل زودگذر نبود. یه ضرورت بود که به اندازه ی تنفس مهم بود.

تو اعماق وجودم یه قاتل سریالی با فتیش های داغون و خواسته های دائمی که میخواست ارضا بشه در کمین بود. گاهی اوقات این میل و نیاز در حدی جزئی بود که میشد نادیده اش گرفت، اما گاهیم اینقدر زیاد می شد که قرمز تنها رنگی بود که می دیدم.

با این حال مثل بعضیا احمق نبودم و تو کنترل کردن خودم خوب بودم. قطعاً اجازه نمی دادم یه اجبار، وسواس یا وسوسه، کنترلمو از بین ببره.

به همین دلیل ضروری بود که اون قاتل زنجیره ایو سرگرم، خاموش و کاملاً رام نگه دارم.

اگه ماهیت واقعیم برا دنیا آشکار می شد، اوضاع پیچیده می شد و اشکای
رو صورت مامان دیگه خشک نمی شد. مامان فکر می کرد من اصلاح
شدم و تا زمان مرگشم همین جوری میموند.

یا تا زمان مرگ من.

پدرم خیلی تیزبین تر بود، برا همین متقاعد شدنش نسبت به عادات
اجتماعیم سخت تر بود، اما در نهایت اونم کنار اومده بود.

یا باید کنار میومد، یا اینکه تصمیم می گرفت به مامانم صدمه بزنه، چیزی
که ترجیح می داد بجاش بمیره.

داشتن والدینی که همدیگه رو تا حد جنون دوست داشتن خوب بود.
اینجوری به جای اینکه رو تمایلات لعنتی من تمرکز کنن، رو همدیگه و
خانواده ی رویایشون تمرکز می کردن.

آش و رینا کارسون افراد رده بالای دست نیافتنی نیویورک بودن. بابام یکی
از شرکای مدیریتی شرکت حقوقی عظیم بابابزرگ بود و از نفوذش برا نجات
افراد قدیمی از شر چرتو پرتای قانون استفاده می کرد.

با این حال مامان راه کاملاً متفاوتیو انتخاب کرده بود و بنیانگذار بی شمار
سازمان های خیریه بود. یه پروانه ی اجتماعی جاودانه واقعی و کلون مادر
ترزا تو بهترین حالتش.

و فرزند طلایشون، گرث²⁰ هم بود. کسی که دنباله روی پدر و مادرم بود.
دانشجوی نمونه ی حقوق و داوطلب خیریه.

داداش کیلیان که 21 سالشه 20

همون بچه ای بود که تو مراحل تولید مثلشون بهش امیدوار بودن. هم شبیهشون بود، هم وجودش باعث می شد از اینکه پدر و مادر بودن راضی باشن.

قطعاً من اینجوری نبودم و دلیلش واضح بود.

یه زمانی تو بچگیم به شدت دلم میخواست زیر پوست حیوون ها رو ببینم. زیر پوست انسان ها هم همین طور، اما فقط به حیوون ها دسترسی آسون داشتم. اولش به این فکر می کردم که پوست گربه ی چاقمون، اسنو، رو قیچی کنم، اما ماما وقتی اسنو مریض شده بود کلی گریه می کرد، برا همین بیخیال اسنو شدم.

درنهایت تونستم بدن چندتا موشو که از سطل زباله گیر انداخته بودم ببرم و باز کنم. بعدش دوون دوون اومدم خونه و به ماما نم نشونشون دادم، از اینکه بالاخره تونسته بودم ببینم چشمای قرمزشون چه چیزو پنهون می کرد خوشحال بودم.

ولی ماما نزدیک بود بیهوش بشه.

تو ذهن هفت سالگیم، واکنششو درک نکردم.

باید بهم افتخار می کرد. وقتی اسنو کاملاً تنبل، براش حشره میاورد بهش افتخار می کرد.

وقتی ماما تو بغل بابا گریه می کرد، این چیزی بود که با حالت خنثی بهش گفتم:

-بخاطر اینکه کل خونه رو خونی کردم گریه میکنی؟ نگران نباش ماما. خدمتکار تمیزشون میکنه.

هیچ وقت نگاهشون بهمو یادم نمیره؛ مامان با وحشت، بابا با ابروهای توهّم، لبای سفت شده و... فکر میکنم درد.

تو اون لحظه انگار داشتن برا مرگ بچه ی دومشون عزاداری می کردن.

بعد از اون اتفاق و تو دوران نوجوونیم، کلی تست و آزمایش دادم، پیش روان شناس رفتم و شنیدن حرف های تکراری و کسل کننده نصیبم شد.

روان شناس ها بهم برچسب زدن: اختلال شخصیت ضد اجتماعی شدید، تفاوت تو آمیگدال و بقیه ی زمینه های عصبی، اشکال خودشیفتگی، ماکیاولیسم²¹، و هزارتا کوفت دیگه. بعد منو با روش های درمانی فرستادن خونه.

خداروشکر به اون نسخه ی محدودم غلبه کردم و با درمان هاشون و انتظارات اجتماعی سازگار شدم، و در نهایت تبدیل به منِ زمان حال شدم.

کاملاً آرام و خونسرد، قطعاً از نظر اجتماعی پذیرفته شده، حتی پرستش شده، و حالتی که دیگه باعث گریه ی مامانم نمی شدم.

در واقع همین الان باهاش تلفنی صحبت کرده بودم. بهم گفت دوستم داره، منم گفتم من بیشتر دوستت دارم. مطمئن بودم با لبخند روشن رو صورتش گوشو قطع کرده بود.

اگه به مردم چیزی که میخوانو بدی، دوستت دارن و حتی ستایشت میکنن.

یه ویژگی شخصیتی متمرکز بر دستکاری روانشناختی بی عاطفه بودن و بی توجه به اخلاقیات، دارای سطح فریبکاری بالا و خلق و خوی²¹ نامناسب

تنها کاری که باید انجام بدی اینه که با استانداردها مطابقت داشته باشی،
در حالی که یکم بالاتر از حد طبیعی هستی و ماهیت واقعیتو سرکوب کنی.
حداقل تو روز روشن.

با این حال، شب منطقه ی خاکستریه.

نگاهم رو طبقه ی اول عمارت پرسه می زد؛ دانشجوهای مست که لخت
تو استخر شنا می کردن، کوکائین می کشیدن و در کل رو زندگی های بیهوده.
پريدن هاشون با ریتم آهنگ با صدای بالا، هیچ تفاوتی با نسخه ی
مسخره ی میمون های عصبانی نداشت.

ده دقیقه ی تموم تو این پارتی بودم و هنوز چیزی که ارزش توجهمو
داشته باشه ندیده بودم.

و این تو عمارت لعنتی من برگزار می شد.

خب، عمارت مشترکم با برادرم، پسر خاله ام و جرمی. همش به خاطر
موقعیت رهبریمون تو هیدنز بود، و مقدار پول زیادی که پدرهامون خرج
این کالج می کردن.

در واقع ما مالکش بودیم. مالک تک تک اجزاش و افرادش.

این ملک ممکن بود وسیع باشه و دارای اتاق های کافی حتی برا راه اندازی
یه فاحشه خونه باشه، اما گاهی اوقات خیلی کوچیک به نظر می رسید.

کل جهان کوچیک به نظر می رسید.

یه بدن از پشت خورد بهم و بعد یه دست خالکوبی شده، پر از جمجمه و
کلاغ و مار، پیچیده شد دور شونه ام. بوی الکل و علف مشاممو پر کرد.

نیکولای²².

-هوی، کیلر²³!

دست پسر خاله مو گرفتم و بدون اینکه عکس العمل نسبت به عمل
توهین آمیز دست زدنش بهمو بیوشونم، هلش دادم اونور.
اومد کنارم و به دیواری که نزدیک بار بود تکیه داد، جایی که اونقدر پنهون
بود که زیاد تو دید بقیه نباشم.
-هی، مادرجنده.

سیگار ماری جواناشو رو لباس گذاشت و روشنش کرد.
دوباره شونه مو گرفت. دلم میخواست دست لعنتیشو بشکنم.
نقاط سیاه داشت تو ذهنم شکل می گرفت، بیشتر می شد، می تپید و به
ذرات ریزتر تکثیر پیدا می کرد.
ممکن بود از لمس شدن خوشم بیاد، اما فقط با شرایط خودم و زمانی که
من کسی بودم که همه ی جنبه هاشو کنترل می کردم.
نمیدونستم خاله رای اگه تو یه حادثه ی مرموز ناپدید شدن، پسرشو از
دست می داد، خیلی گریه می کرد؟

مشکل این بود که خاله رای دوقلوی همسان مامانم بود و اگه گریه می
کرد، قطعاً مامان بیشتر گریه می کرد. حداقل خاله رای جزو مافیای روسیه

نیکولای سوکولوف: پسر رای سوکولوف و کاپل هانتز. نیکولای فامیلی مامانشو گرفته چون مامانش یکی از اعضا براتوا و نوه ی پاخان قیلیه. ²²
مامان کیلیان با اینکه خواهر دوقلوی رای هستش طی جریاناتی از براتوا جدا شده و کلا رای و رینا فامیلیشون فرق داره. رای تنها زنی که رسماً
یکی از رهبرهای براتواس.

کیلر بینی کشنده، درنده، قاتل. اسم مستعار دیگه ی کیلیان ²³

بود. ولی مامان به درخشان ترین چیزها معتقد بود و احتمالاً از ناپدید شدن خواهرزاده اش تو ناکجاآباد بیشتر صدمه می دید.

در مجموع این کار ارزش اینو نداشت که از خود بی خود بشم.

سرکوبش کن.

سرکوب.

نیکولای با دستی که آگه مودمو تشخیص نمی داد، تو گچ می رفت، شونه مو تگون داد.

تقریباً هم سن من بود و موهای تیره ی بلندی داشت که آگه نمی بست به گردنش می رسید، اما الان تو یه دم اسبی کوچیک جمع شده بود.

و از اونجایی که حس می کرد تریوفوبیا²⁴ داره، نابغه بهترین راه برا خلاص شدن از شو سوراخ کردن بدنش می دونست؛ در نتیجه گوش هاش و دیکشو سوراخ کرده بود.

و بعدش معلوم شد در واقع تریوفوبیا نداره و این فقط یه چیز مودی بوده، مثل تتوهاش، موهاش و استایلش.

گاهی اوقات خیلی شلخته بود و فقط شلوار جین می پوشید. بقیه ی مواقع لباسای عجیبی که مد روز بود می پوشید و توجه همه رو به خودش جلب می کرد.

بیشتر اوقات نیمه لخت این اطراف پرسه می زد، مثل امشب، ظاهراً به پیراهن حساسیت داشت.

بیزاری یا ترس از سوراخ های کوچیک، برجستگی، ناهمواری یا الگوهای نامنظم²⁴

با این حال، والدینش رهبرهای مافیای روسیه بودن و از میراث طولانی رهبرهای براتوا²⁵ میومد. نیکولای هم یه روز اونجا یه سِمتی به عهده می گرفت. کالج فقط یه مرحله ی یادگیری بود تا چیزهای کلی تجارتو بشناسه.

در واقع اکثر دانشجویهای دانشگاه کینگ به یه طریقی با مافیا در ارتباط بودن و اساتیدمونم به افراد بزرگ نزدیک بودن.

-برنامه ی امشب چیه، وارث شیطان؟

دودشو دمید سمت دختری که داشت رد می شد. دختر بهش نگاه عشوه گرانه انداخت.

-برا القا چی کار میکنیم؟

-از جرمی پیرس.

سرمو به سمت جرمی کج کردم. رو مبل لم داده بود و دوتا دختر برا جلب توجهش داشتن همدیگه رو می کشتن.

دخترها رو از خودش دور نمی کرد، اما بهشون توجهیم نداشت. سرشو که به دستای مشت شده اش تکیه داده بود به سمت گرث کج کرده بود و به حرف هاش که خدا میدونه چی بود گوش می داد.

احتمالاً چیزهای خسته کننده.

اما جرمی بی حوصله به نظر نمی رسید، که اینشو تحسین می کردم، با توجه به اینکه از من بیشتر زندگیو کسل کننده میدونست.

-بیا بریم!

نیکولای منو کشید سمتشون. این بار محکم پشش زد، جوری که نزدیک بود بیفته زمین.

به نظر می رسید پسر خاله ام به این موضوع اهمیتی نمیده. بین دوتا دختر شیرجه زد که از خوشحالی فریاد زدن. دیگه متوجه شده بودن که جرمی قرار نبود تا قرن آینده توجهی بهشون بکنه، برا همین رفتن رو پای نیکولای.

رفتم پشت سر گرث و خم شدم تا تو گوشش زمزمه کنم:
-سلام داداش بزرگه. اگه نمیشناختم می گفتم داری ازم دوری میکنی.
سفت شد، اما حالتش تغییری نکرد.

نوزده سال زندگیش با من یکی دوتا چیز یادش داده بود. اما دوا یا چند سالی که قبل از اومدن من بود، احتمالاً شادترین دوران زندگیش بود.

درسته برادر بودیم، اما به شدت با هم تفاوت داشتیم. موهای روشن تری داشت، مثل مامانمون و چشماش کپی چشمای سبز بابا بود.

من عضله ای بودم، اون لاغر بود، مثل یه پسر مثبت همه پسند و رویایی.

به اندازه ای که فقط من بشنوم آروم گفتم:
-باید برام مهم باشی تا سعی کنم ازت دوری کنم، که نیستی!

بعد به جرمی رو کرد.

-همون جوری که می گفتم، اگه حرفشو پخش کنن، تو اولین کسی هستی که پات به این جریان باز میشه.

بحثو عوض کردم:

-از چراغ جلوهای جدید ماشینت به اندازه ی کافی لذت بردی؟

بعد زیر لب گفتم:

-چون ممکنه ناپدید بشن. با کل ماشینت، وقتی خوابی.

با لبخند طعنه آمیز بهم گفتم:

-دوربین ها بدترین دشمنتن، کیل. فایل هایی که سریع برام آپلود میشه ممکنه اتفاقی به ایمیل مامان راه پیدا کنه.

گفتم:

-وای نه، کیل اسباب بازیمو گرفت، مامان.

بعد لحن تمسخر آمیزمو کنار زدم.

-تو چی ای واقعا؟ شیش ساله؟

-بکنش سه ساله، چون ممکنه برا بابا و بابابزرگ هم ایمیل بشه.

-و تو قلب کوچیکت میگنجه که تصویریه که از کیلیان نمونه برا خودشون ایجاد کردن خراب کنی؟ نمیخوای که به خاطرش به بی خوابی بیفتی، نه؟
زدم کنار شقیقه اش.

-و نمیخوایم که بعدا به خاطر وضعیت روحیشون خودتو سرزنش کنی و خودخوری کنی، نه؟

-ماشینمو خراب کن تا ببینیم تا کجا پیش میرم.

-بذار بهت بگم، داداش بزرگه. الان که دارم بهش فکر می کنم، بجای چراغ جلو، بخش های حیاتی تری ازت هست که میشه دستکاریشون کرد.

بالاخره بهم خیره شد. لباسو سفت کرد.

پوزخند زدم و زدم به شونه اش.

-شوخی کردم.

بعد زیر لب گفتم:

-یا شایدم نه. دیگه تحریکم نکن.

جرمی، که بدون تغییر تو رفتارش کل تعاملمونو تماشا می کرد، تصمیم گرفت صحبتشو با گرث ادامه بده.

-هیچکس جرات نمیکنه علیه من بره، و اگه اینجوری بشه بهش رسیدگی میشه.

نیکولای از بین سینه های یکی از دخترها اومد بیرون و لباسو لیسید.

-الان کلمه ی رسیدگی شدن بهشو شنیدم؟ حساب کیو باید برسیم؟
نگفتم منم میخوام جزو سرگرمی باشم؟

گرث برا خودش یه لیوان ویسکی ریخت.

-دوتا جوون که در مورد اولین القا از چند هفته پیش دارن شایعه پخش می کنن. حتی به سِرپِنِت ها هم لو دادن.

چشمای نیکولای برق زد و ناخودآگاه نوک سینه ی یکی از دخترها رو از رو لباسش فشار داد.

-واقعا؟ بسپرش به خودم، جر. ترس خدایانو تو جونشون میندازم.

به صندلی گرث تکیه دادم.

-اگه نترسن چی؟ نمیتونی کسیو که با مفهوم ترس آشنا نیست مجازات یا تهدید کنی.

جرمی ابرو بالا انداخت و همین که بهم نگاه می کرد نوشیدنیشو چرخوند.
-چه پیشنهادی داری؟

-نقطه ضعفشونو پیدا کنین و ازش استفاده کنین. اگه ندارن، براشون
نقطه ضعف بسازین و کاری کنین که باور کنن واقعیه. مطمئنم
فیکسرمون²⁶ اینجا میتونه اطلاعات کافی برا کمک بهتو جمع آوری کنه.
مگر اینکه ترسوتر از این باشه که بخواد دستای گرانبهاشو کثیف کنه.
گرث شروع کرد:
-تو -

حرفشو قطع کردم.

-چیه؟ نمیخوای به جرمی کمک کنی قدرت کلابو حفظ کنه؟

جرمی نوشیدنیشو گرفت سمت چپ.

-بسه، کیل. نیکو بهش رسیدگی میکنه.

هوف کشیدم.

نیکولای بینیشو مالید.

-همینه. خوشونتو عشقه عزیزم.

گرث فیکسر کلابشونه بنی حالت وکیلشون که هماهنگی ها رو ایجاد میکنه مخصوصا از طریق غیر قانونی²⁶

گرث با لحن یه احمق صلح طلب گفت:
-لازم نیست به خشونت متوسل بشی.

براش تموم کردم:
-معمولاً فقط تهدید کردن کافیه.

نیکولای به باسن یه دختر اسپنک زد که باعث شد جیغ بزنه.

-این کار رو به روش من انجام میدیم، مادرجنده ها. چندتا صندلی تو ردیف جلو برا تماشای نمایش بگیرین تا یاد بگیرین.

گرث سرشو به سمتش خم کرد.

-سعی کن حینش سرپنت ها رو تحریک نکنی. اونا هم جزو براتوا عن. اگه خون ریخته بشه، تو و جرمی باید به پدر مادرهاتون پاسخگو باشین.

جرمی یه قلپ از نوشیدنیشو خورد.

-اینجا جاییه که اشتباه می کنی. سرپنت ها ممکنه جزو همون سازمان باشن، اما پدرهاشون رقیب های والدین ما تو رقابت سر تصاحب قدرتن. یه روز افسار رو تو دست میگیرن، برا همین سعی میکنن قبل از اینکه ما امپراطوریه تصاحب کنیم، از بین ببرنمون.

خودمو انداختم کنار نیکولای.

-برا همینه که تمام تلاششونو صرف این تحریک های کوچیک میکنن، که استتار یه طرح بزرگتره.

جرمی تایید کرد:
-دقیقاً. نباید گاردمونو بیاریم پایین.

دختری که از جرمی تا پاهای نیکولای یه تور جهانی طی کرده بود، با بی تابی تمام چهار دست و پا یواش یواش اومد سمت من.

چشماش قرمز بود و با توجه به مردمک های خیلی گشاد شده اش، احتمالاً مست یا های بود، یا هر دوش.

موهای تیره شو ریخت رو صورتش، عین اون فیلم ترسناکی که یه روح دختر از چاه میومد بیرون. حتی حرکاتشم مثل همون روحه بود.

موهاشو گرفتم و کشیدمش بین پاهام. نفس نفس زد، اما بعد خندید و انواع صداهای مزاحمی که برا خفه کردنش دلیل کافی میداد رو از دهنش بیرون داد.

انگشتم تو جمجمه و بعد فکش فرو رفت.
-باز کن.

مطیعانه دهنشو باز کرد و زبون پیرسینگ شده شو نشون داد.

این اون دهنی نبود که با آلتَم پر شده بود و در حالی که بهم خیره شده بود و می لرزید رو کفش های نسخه محدودم تف کرده بود.

لرززش مهم بود، چون با وجود اینکه به طور واضح ترسیده بود و کاملاً از محیط امنش خارج شده بود، همچنان بهم اخم می کرد.

جوری تف کرد که انگار ارزش اینو نداشتم که تو بدنش باشم.

برا همین وسوسه شده بودم که تمام سوراخ هاشو با آبم پر کنم.

و الان از فکرش راست شده بودم.

فاک. از کی کنترلم رو میل جنسیم اینقدر کم شده بود؟

جوابش مشخص بود: از سه روز پیش.

سه روز لعنتی از رفتنم به اون صخره میگذشت، جایی که فکر می کردم میتونم به جواب هایی پیدا کنم.

ولی چیز خیلی بهتری پیدا کرده بودم.

گلیندون کینگ.

دختر روحو پس زدم، سیگارمو رو کیف گوجیش فشار دادم و وایسادم.

نیکولای با انگشت بهم اشاره کرد و دختریه که تو بغلش داشت به ارگاسم می رسید، به هیچ جاش نگرفت.

-داری میری وارث شیطان؟ سرگرمی تازه شروع شده.

-بعضی از ما واقعا درس میخوانیم، نیکو. دانشجوی پزشکیم، یادت رفته؟

-کصشر. تو نابغه ای.

-بازم باید یکم تلاش کنم.

درواقع نیازی نبود، اما این باعث می شد مردم احساس بهتری داشته باشه که بدونن همه مثل خودشون رنج می کشن و تلاش میکنن.

از قسمت اصلی پارتی رفتم بیرون به سمت طبقه ی پایین. زیرزمین عایق صدا بود، برا همین وقتی در رو پشت سرم قفل کردم، صدای موسیقی و اون چرتا پرتا بالاخره محو شد.

تو ورودی اتاق قرمز وایسادم و به شاهکارهایی که تو این سال ها به وجود آورده بودم خیره شدم.

اولین عکس از اون موش ها با دوربین پولاروید²⁷ گرفته شده بود. باید لحظه ی دیدن درون یه موجود زنده رو به یاد میاوردم.

دومی عکس گرث بود که زانوش زخم شده بود و تمام سعیشو می کرد که گریه نکنه.

سومی حمله ی یه سگ به گرث بود. از اون زمان دیگه به سگ ها نزدیک نمی شد. اگه اینجوری توجیهش می کرد که سگی که گازش گرفته بود مریض بود و احتمالاً هاری داشت، دیگه لازم نبود اینقدر نسبت بهشون محتاط باشه.

اما از همون اوایل یاد گرفته بودم که واکنش بقیه به موقعیت های تهدیدآمیز و خطرناک با واکنش من خیلی فرق داره.

جایی که من آرامشمو حفظ می کنم، بقیه وحشت می کنن.

جایی که دنبال راه حل می گردم، بقیه اجازه میدن ترس بهشون غلبه کنه.

تو این سال ها عکس های زیادی گرفته بودم. بعضی هاشون خونی بودن، بقیه شون نه. اما همشون یه نوع رنجو نشون میدادن.

یه نوع... ضعف انسانی.

اولش این عکس رو می گرفتم تا بفهمم واکنششون به موقعیت های خاص چجوری با من متفاوته. بعدش از دونستن اینکه بخشی ازشونو داشتم که کسی بهش دسترسی نداشت لذت می بردم.

اینا رو تو این سال ها خیلی خوب قایم کرده بودم و به کسی اجازه نمی دادم این قسمت از منو ببینه.

کسی حتی نمیدونست پزشکیو انتخاب کرده بودم فقط برا اینکه بتونم به وسواسم برا دیدن درون یه موجود زنده بدون کشتنش ادامه بدم.

این راه چالش برانگیزتر بود و بهم کمک می کرد از دید عموم پنهون بمونم و حتی برا نجات جون آدم ها تحسینم بشم و منو آدم نجیبی بدونن.

رفتم سراغ جدیدترین مورد اضافه شده به کالکشنم و برداشتمش.

انگشتامو رو خطوط نرم صورتش کشیدم. هنوز به جای دیدن، انگشتامو بین لباش احساس می کردم.

این اولین باری بود که بدون کنترل همچین ارگاسم قوی ای داشتم. معمولاً برا به ارگاسم رسیدن به اندازه ی ذره ای از چیزی که این دختری خبر بدون تلاش منو بهش رسونده بود، کلی تلاش میکردم و فتیش های افراطی انجام میدادم.

این عصبانیم می کرد.

قرار بود فقط یه وسیله برا پیدا کردن جوابی باشه که دنبالش بودم، نه اینکه به موقعیت بالاتر صعود کنه.

از شانس بدش ممکن بود مجبور بشم به خاطرش بشکنمش.

چون چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که این نگاهو تو چهره اش بازسازی می کردم. دوباره و دوباره.

یه طعم ازش کافی نبود.

با تحقیق در مورد مرگ دولین شروع شده بود، اما شاید اونجوری که
اولش فکر می کردم این مهم نبود.

@erotic_novel

@shahregoftegoo

فصل ۷

گلندون

-واقعا چرا اینجايم؟

از صدای بلند آهنگ رپ، پچ پچ و جمعیت لرزیدم.

جمعیت به شدت زیاد.

آوا حین رقصیدن با آهنگ تشویق کرد:

-چون طرفدار خوشونتیم، خنگول.

سیسیلی عینکشو رو بینیش کشید.

-میدونی، این شیفتگی نامتعارف به خشونت مردونه، میتونه تجلی

گرایشات جنسی ناخوشایندم باشه. یه جورایی سمیه.

آوا گفت:

-پس منو ملکه ی سمی بدونین، چون عاشق اینم که به این زیبایی الهی

خیره بشم.

وزد به آنیکا.

-مگه نه، آنی؟

آنیکا با بی قراری جوری به جمعیت اطرافمون نگاه می کرد که انگار آدم فضایی بودن و میخواستن ما رو بدزدن. مثل من و سیسیلی تمایلی به حضور تو رینگ مبارزه نداشت، اما دموکراسی با آوا جواب نمی داد.

و اینکه سس اولش زیاد مخالف نبود.

بهم گفت خوبه یکم هوا بخوریم و جاهای مختلف بریم. آخرشم سه تایی منو به این رینگ مبارزه ی زیرزمینی تو مرکز شهر کشوندن.

بیشتر مبارزه ها بین دانشگاه ما و دانشگاه کینگ بود.

ناگفته نمونه که از هر نظر رقیب بودیم.

جدای از ورزش های رسمی مثل فوتبال، بسکتبال و چوگان، این سنت همیشگیم بود که تو یه باشگاه مبارزه ی بی طرف مسابقات قهرمانی برگزار می شد.

این اساساً یه جایگاه برا قمار بود که کی تو بوکس برنده می شد. طبق شایعه ها رئیس دانشگاه هامون از این مبارزه ها اطلاع داشتن و نه تنها چشمشونو روش میبستن، خودشونم سر قهرمانی شرط بندی می کردن.

جمعیت خیلی زیادی بودن، تازه امشب یه روز معمولی بود که مبارزها تصادفی به هم میفتادن. تو شب های قهرمانی، از هر دوتا دانشگاه مثل مورچه می ریختن اینجا.

الان منتظر اتفاق مهم شب بودیم، مسابقه ای که بین دوتا از قوی ترین مبارزهای دانشگاهامون بود. مبارز طرف ما کری بود که رمی داشت شونه هاشو ماساژ می داد.

رمی کاپیتان تیم بسکتبال بود و بران کاپیتان تیم چوگان بود. ولی این دوتا هیچ وقت تو مبارزه شرکت نمی کردن.

واقعاً کاش پسر عموم اینقدر به خشونت تمایل نداشت. میتونست یه بچه مثبت ساکت باشه، اما ترجیح می داد یه بی رحم ساکت باشه.

همین که داشتم به رمی و کری نگاه می کردم، دوتا مرد قد بلند بهشون نزدیک شدن. اولی کسی نبود بجز برادرم، لاندن، با شلوارک و تی شرت ورزشی، احتمالاً آماده ی مبارزه.

همه تو دانشکده ی هنر و موسیقی از هر نوع تجلی خشونت اجتناب می کردن، بعضیا حتی ورزش رو کلاً کنار میذاشتن تا از دست هاشون محافظت کنن.

اما نه برادر دیوونه ام.

عاشق کشیدن خون با همون دستایی بود که شاهکارها رو مجسمه می کرد.

زندگی میتونست اینقدر ناعادلانه باشه، با دادن استعدادهای بی حد و حصر به افراد بی لیاقت.

برادرمو دوست داشتم، گاهی، اما انسان شایسته ای نبود.

کسی که همراهش بود واقعاً غافلگیرکننده بود. بزرگ ترین پسر عموم، الی، برادر کری، که همون هاله ی بی تفاوت لان رو داشت، مثل پادشاهی که به تاج و تختش می رسید.

الی اینقدر منزوی بود که تلاش های من برا دوری کردن از مردم در مقایسه باهاش هیچ بود. با وجود اینکه دانشجوی دکترا دانشگاه رویال الیت بود، خیلی کم می دیدیمش.

هیچ کس حتی نمیدونست کجاس. وقتی بابابزرگ در مورد نوه ی بزرگش می پرسید، کلی ترین جواب ها رو می دادم، چون منم در مورد وضعیتش خبری نداشتم.

زدم به آوا، اما در واقع نیازی نبود.

دوستم از قبل بهش خیره شده بود، یا بیشتر شبیه این بود که بهش اخم کرده بود. آوا رو از وقتی بچه بودیم می شناختم. هیچی نمیتونست به اندازه ی حضور الی حال خوبشو کاملاً خراب کنه.

غرید:

-اون اینجا چی کار میکنه؟

سعی کردم:

-حمایتشو از کری نشون میده؟

همیشه بین اعضای فرازمینی خانوادم و دوستانم حد وسطو بازی می کردم.

-حمایت تو کونم. کلا با این کلمه آشنای داره؟ فقط اومده اینجا که شب همه رو خراب کنه.

سیسیلی بازوشو لمس کرد.

-فقط اگه بهش اجازه بدی.

سس بهترین صلح طلب تاریخ بود.

آوا نفسشو داد بیرون.
-درسته. تازه لان هم اینجاس و گلین باهاش اوکیه.

-من ازش نمی ترسم.

این دروغ بود. اما نیازی نبود بدونن.

بعدم یاد گرفته بودم که چیزهای بدتر از برادرمم وجود داشت. حداقل
برادرم مستقیماً سعی تو نابودیم نداشت.

آوا شونه شو زد به شونه ام.
-همینه! هر چی پسره تو کونم.

سیسیلی چشم غره رفت.

-چقدر باکلاس. خوبه نوه ی نخست وزیر سابق.

-خفه. بابا بزرگم نیازم به خالی کردن خودمو تشویق میکنه.

آنیکا این پا اون پا شد.

-امم. احتمالاً باید قبل از شروع مبارزه بریم.

آوا گفت:

-چی؟ نه. برا مبارزه و تشویق کری اینجاایم. نمیتونیم همین جوری بریم.

بعد دستاشو گرفت دور دهنش و داد زد:

-تو میبری، کری کری!

کری حین اینکه رمی عضله هاشو نشون می داد فقط یه نگاه بهمون
انداخت.

لاندن رو گوشیش تمرکز کرده بود. ولی الی که داشت از بطری آب می خورد، مکث کرد و سرشو به سمتون کج کرد.

در اصل به سمت آوا.

هیچ صحبتی بینشون نگذشت، اما انگار تو یه جنگ خاموش بودن. آوا و الی همیشه عجیب ترین رابطه ایو داشتن که حتی نمیتونستم اسمی براش بذارم.

هر چند یه چیز واضح بود. همیشه بینشون نوعی تنش بود.

آوا سعی کرد نگاهشو نگه داره، اما با وجود اینکه قوی ترین و صریح ترین کسی بود که می شناختم، با انرژی طوفانی الی برابری نمی کرد. آخرش هوف کشید، موهاشو تکون داد و توجهشو به دوست جدیدمون برگردوند.

-جر اگه منو اینجا ببینه میکشتم.

سیسیلی گفت:

-تو دختر بزرگی هستی. اون بهت نمیگه چی کار کنی.

آوا بغلش کرد. با لباس صورتی تور توریش و دامن توری بنفش آنیکا مثل پرنسس ها بودن.

-درسته. ما پشتتیم، دختر.

-خب... حق با توعه.

پاشنه ی کفششو زد زمین و لبخند زد.

-جر نمیتونه با من کاری کنه.

-درموردش مطمئن، آنوشکا²⁸؟

من و آنیکا به دو دلیل مختلف یخ زدیم. اون بخاطر صدایی که از پشت سرمون اومد، قطعاً صدای برادرش.

جرمی ولکوف بدنام که طبق شایعه ها یه قاتل در حال رشد بود.

من بخاطر بوی کهربایی چوبی، که مشاممو پر کرد. فکر میکردم این بازی تخیل بود، مثل هفته ی گذشته.

از وقتی که یه هفته پیش منو کشید یه گوشه نزدیک کتابخونه، همش از روشونه ام به اطراف نگاه مینداختم و قفل ها رو چک می کردم.

برخلاف میل، منو تو یه حالت به شدت هوشیار قرار داده بود. سعی کرده بودم با نقاشی، دوییدن، و اجازه دادن به آوا که هر جا می خواست منو بیره، بهش غلبه کنم.

ولی هیچ کدوم جواب نداده بود.

شاید این یه ترفند ذهنی بود. بهم گفته بود برمی گرده فقط برا اینکه منو رو لبه نگه داره، که حتی اگه از نظر جسمیم عذابم نده، تأثیر روانی کار خودشو بکنه.

هر بار سعی میکردم از ذهنم بیرونش کنم، با کشندگی مداوم سمی وارد ناخودآگاهم می شد.

برا همین امیدوار بودم الانم یکی از اون لحظاتی باشه که تصور کرده بودم.

ورژن محبت امیز و روسی آنیکا. کلا روس ها دخترها رو با یه پسوندی چیزی صدا میکنند معمولاً²⁸

اما وقتی برگشتم، نگاهم به اون هیولا افتاد. کنار مردی وایساده بود که تقریباً هم قدش بود و ابروهای تیره ی پرپشت داشت و حالت بسته ای داشت که انگار از کل دنیا دلخور بود.

حتماً جرمی بود.

با وجود شهرت بدنامش تو ناکار کردن مردم، این اون نبود که نمیتونستم بهش خیره نشم.

توجهم رو کسی بود که با پیراهن مشکی و شلوار مشکی و کتونی کنارش بود. خیلی معمولی تیپ می زد اما هنوز بوی فساد می داد، مثل یه سیاستمدار تشنه ی قدرت یا یه سردار تشنه به خون.

ده برابر بدتر از ظاهر جذابش به نظر می رسید.

به طور خودکار یه قدم رفتم عقب. لباسش با پوزخند کوچیک کج شد. روانی از ترسوندنم لذت می برد.

حتی باهاش ارضا می شد.

آنیکا به تپه تپه افتاد.

-اوه، سلام، جر. واقعاً قصد نداشتم پیام اینجا. داشتم با دوستای جدیدم گشت می زدم.

-جایی که قرار نیست باشی گشت می زدی؟

جرمی با قدرت بدون زحمت صحبت می کرد که با ابرویی که بالا انداخته بود برجسته می شد.

-فقط داشتم...

جرمی براش تموم کرد:
-میرفتی. همین الان.

سیسیلی اومد جلوش.

-هی. خودش میتونه تصمیم بگیره که میخواد بره یا بمونه، چون محض اطلاعات فکر می کنم ما تو سنی هستیم که به زن ها گفته نمیشه چی کار کنن.

جرمی با حالت خالی بهش خیره شد، انگار تو این فکر بود که با یه دست یا دوتا دست خفه اش کنه.

شجاعت سیسیلیو دوست داشتم، اما بعضیا ارزش اینو نداشتن که زندگیتو برا مقابله کردن باهاشون به خطر بندازی. جرمی تو صدر این لیست بود.

به نظر می رسید آنیکا هم اینو میدونست، چون به طرز ماهرانه ای سیسیلیو دور کرد.

-مشکلی نیست. برمی گردم.

دوستم که واضح بود آرزوی مرگ داشت، با دست کنارش زد.

-اگه نمیخوای مجبور نیستی بری.

آنیکا سرشو تکون داد.

-واقعا میخوام برم.

بعد زیر لب گفت:

-ارزششو نداره.

-جلوی من راه برو، آنوشکا.

آنیکا سرشو خم کرد و زمزمه کرد:
-ببخشید.

بعد به دستور برادرش عمل کرد.

هنوز دو قدم دور نشده بودن که سیسیلی غرید:
-اون خوک زن ستیز آدمکش حق نداره زندگی آنیو بهش دیکته کنه.
و دوست دیوونه ام رفت دنبالشون.

آوا زمزمه کرد:
-قسم می خورم قصد خودکشی داره.

بعد داد زد:
-صبر کن، سس!

نه نه...

نگاه ننداختم تا تنها کسی که پیشم مونده بود رو ببینم. سعی کردم
دنبالشون برم، دخترایی که از دخترها دفاع می کردن و این چیزها. حقیقت
این بود که ترجیح می دادم با جرمی روبرو بشم تا دوست روان پریشش.
سرم به دیواری از عضله خورد و شوکه شده برگشتم عقب.

دستشو پیچید دور آرنجم، به ظاهر آروم ولی در عین حال هر چیزی بجز
آروم.

-فکر کردی کجا داری میری؟

سعی کردم آرنجمو آزاد کنم، اما فقط به عنوان هشدار محکم نگهش داشت.

نگاهم چرخید اطراف، به امید اینکه توجه یه آشنا رو به خودم جلب کنم، اما همه ی چهره ها تار شده بود.

-عزیزم، پناه بردن به کسی جز من بی فایده اس.

-لعنت بهت. من عزیز تو نیستم.

دست آزادش اومد سمتم. خشکم زد، فکر کردم دوباره میخواد خفه ام کنه.

تصاویری ازش که مخفیانه وارد کابوسم می شد، خفه ام می کرد، بعد کارهای غیرقابل توصیف باهام انجام می داد اومد جلو چشمم. نمیخواستم به وضعیتی که از خواب بیدار می شدم داشتم یا اینکه وقتی بیدار می شدم دستم کجام بود فکر کنم.

مثل زمانی بود که وقتی به اون تابلوی لعنتی خیره میشدم، گردنمو نوازش می کردم. تابلوی نقاشی ای که به نوعی نمیتونستم از شرش خلاص بشم. با این حال انگشتاشو آروم و با حالت عاشقانه کشید تو موهام.

-اشاره کرده بودم که مبارزه کردنت شایان ستایشه؟ جوری که چشمای قشنگت هم با ترس و هم با عزم راسخ میجنگه برام تحریک کننده اس. کنجاوم این نگاهی که می بینم وقتی که آلتی تو واژنته و زیرم پیچو تاب میخوری؟

لبام لرزید.

هنوز عادت نداشتم اینقدر کثیف حرف بزنه، اما گفتم:
-تنها چیزی که میبینی خورته وقتی که بهت چاقو زدم.

-مشکلی ندارم. قرمز رنگ مورد علاقه مه.

با چونه اش به طرح های قرمز رو لباسم اشاره کرد.
-استایلت کیوته.

نمیخواستم برا این حرومزاده بامزه باشم. نمی خواستم براش چیزی باشم،
چون توجهش خفه کننده بود.

تنها چیزی که تنفس می کردم، می دیدم یا احساس می کردم اون بود. عطر
مست کننده، هیکل وهم آور و حضور تسخیر کننده اش.

گفت:

-دارم فکر میکنم...

هنوز با انگشتاش موهامو نوازش می کرد.

-نمیخواهی پرسشی به چی فکر می کنم؟

-علاقه مند نیستم.

-ببین، اینجاس که اشتباه می کنی، گلیندون. اگه اینجوری عشقی به دشمنی
با من ادامه بدی، فقط به خودت صدمه میزنی. خب می گفتم؛ داشتم به
این فکر می کردم که بهترین راه برا اینکه بتونم دوباره لباتو دور آلتی بذارم
چییه. پایه ای؟

-برا اینکه این بار واقعاً دیکتو کامل گاز بگیرم؟ قطعاً.

خندید، صدایش ملایم بود، اما لمسش تو موهام هر چیزی بود بجز ملایم.

-مراقب باش. بهت اجازه میدم که تلاش کنی و تحریکم کنی، اما تحملمو با پذیرش اشتباه نگیر. من مرد سخاوتمندی نیستم.

-وای تعجب کردم. غیر این فکر می کردم.

-لجبازیت تو مخه، ولی درستش میکنیم.

چندتا تار موهامو داد پشت گوشم.

-باهام برا سواری بیا بیرون.

با چشمای گشاد بهش خیره شدم.

-اگه فکر میکنی باهات جایی میام باید متوهم باشی.

-پس با میل خودت باهام نمای، ولی میتونم راه هایی پیدا کنم که از اینجا بیرون بکشم و هیچ کس نبینت.

با لحن تند گفتم:

-برادرم و پسرعمو هام اونجاعن.

با نگاهم دنبالشون گشتم.

بیا، لان، حتی به دیوونگیتم الان خوش آمد میگم.

با حالت بی تفاوت گفت:

-اونا هم نمیبینن. اگه من تصمیم بگیرم، دیگه هیچ کس ازت هیچ خبری نداره. پس چیزی که ازت خواستمو انجام بده و باهام بیا.

-یعنی برا تهدیدت چراغ سبز نشون بدم؟ که اگه منو دزدیدی کسی شک نکنه چون با پای خودم باهات اومدم؟

-این درسته، اما قول میدم سالم برگردونمت.

-شرمنده اگه بهت اعتماد ندارم.

-هوم.

مثل یه لالایی وهم انگیز، نرمه ی گوشمو به جلو و عقب نوازش کرد.

-چی باعث میشه بهم اعتماد کنی؟

-هیچی.

به سختی نفس می کشیدم، تا حدی به دلیل حضورش و این واقعیت که از لمس کردنم دست نمی کشید. به دنیای حسی واکنش خوبی نشون نمی دادم و این کاملاً مشخص بود.

چشماش یک، بعد دو ثانیه چشمامو گروگان نگه داشت. مطمئن بودم به ثانیه ی سوم برسه آتیش می گیرم.

-چطوره ثابت کنم به قولم پایبندم؟ تو این مبارزه برات پیروز میشم.

-اوه، پس میخوای کُری رو، که راستی پسر عمومه، کتک بزنی تا بهت اعتماد کنم. چه حرکت کلاسیکی.

بدون پلک زدن گفت:

-پس میبازم. برا اینکه بهم اعتماد کنی کتک میخورم.

لبام باز شد، اما سریع به خودم اومدم.

-اینو نمیخوام.

-این چیزیه که به دست میاری.

دوباره موهامو نوازش کرد.

-و هر لحظه شو تماشا میکنی، عزیزم. اگه جرات داری برو تا پسرعموتو بفرستم تو کما.

-تو... این کار رو نمی کنی.

-امتحانم کن.

-چرا این کارها رو می کنی؟ دیوونه ای؟

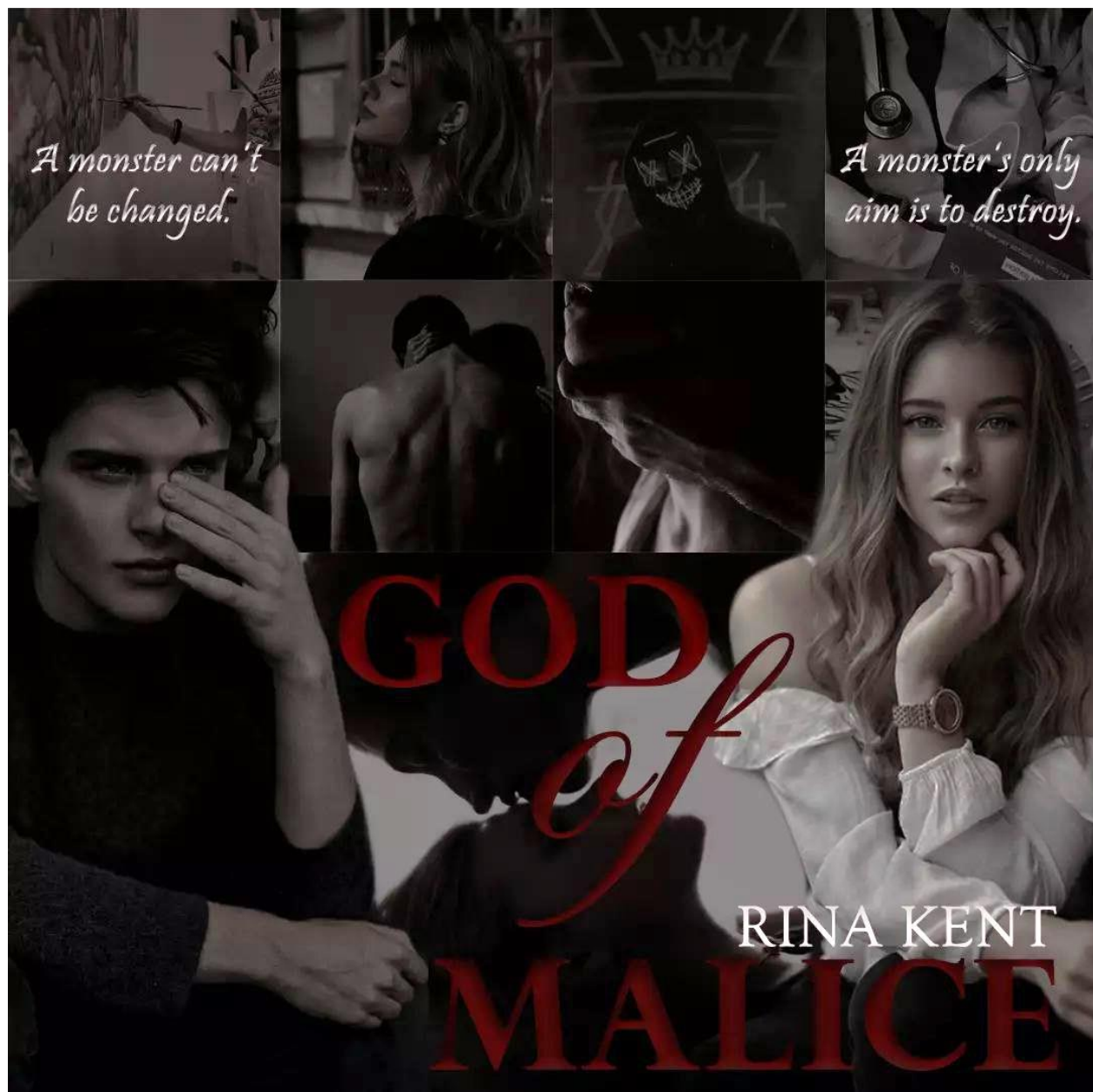
-شاید. بالاخره جنون، شرارت و بی رحمی، بی حد و حصر و بی قانونه. ترجیح میدم دیوونه باشم تا یه احمق معمولی.

خم شد سمتم. قلبم برای یه ثانیه از تپش افتاد وقتی بالای سرمو آروم و با ملایمت بوسید.

-منتظرم باش، عزیزم.

بعد لمسش از بین رفت، به همراه بقایای سلامت عقل شکننده ام.

تماشاش کردم که با عجله از بین جمعیت رد شد و رفت وسط رینگ.



@shahregoftegoo

فصل ۸

گلندون

انگشتمو به هم فشار دادم و به شلوارکم کشیدم، بعد گوشیمو درآوردم و شماره ی اورژانسیمو گرفتم.

بعد از زنگ دوم با صدای نیمه خواب آلود جواب داد.
-سلام؟ گلندون؟

صدای مرد مسن تر با گرمای همیشگیش اومد.

-پشت خطی؟

-امم، آره. ببخشید اگه بیدارت کردم.

-نه، فقط تلویزیون می دیدم و چرت می زدم. کجایی؟ به نظر پر سر و صداس.

-با دوستانم اومدم بیرون.

پامو زدم زمین.

-داره برمیگرده، دکتر فرل. نمیتونم... دیگه نمیتونم کنترلش کنم.

-اشکالی نداره. نفس بکش.

صداش هشیار شد، مثل اولین باری که مامان به درخواستم منو برد پیشش.

از همون اوایل نوجوونیم، از عقده حقارت²⁹ شدید رنج می بردم و نمیتونستم بدون نیاز به انجام کارهای زشت تو خونه ی خودم زنده بمونم.

مهم نبود که پدر و مادرم چقدر سعی می کردن باهام صحبت کنن، همیشه یه راهی پیدا می کردم که به درون فکر خودم فرار کنم و جلوشونو بگیرم.

اینجا بود که دکتر فرل وارد شد. برا صحبت با خانوادم خیلی مردد بودم، اما میتونستم سفره ی دلمو پیش یه آدم حرفه ای باز کنم. بهم یاد داد که چجوری تشخیص بدم که چه زمانی مبهوت شدم و به جای دفن کردنش در موردش صحبت کنم و به جای اینکه اجازه بدم از درون نابودم کنه نقاشیش کنم.

اما الان قلم مو و بوممو نداشتم، برا همین فقط میتونستم باهاش تماس بگیرم. دیر وقت، با بی ملاحظگی تمام.

بعد از چند لحظه پرسید:
-چه باعث شد اون حس برگرده؟

-نمیدونم. همه چی؟

-به دولین مربوط میشه؟

-هم آره، هم نه. دوست ندارم مردم جوری رفتار میکنن که انگار دولین هیچ وقت بخشی از این دنیا نبوده، یا اینکه چجوری در مورد تمایلات

تو گوگل سرچ کنین ²⁹

عجیبش شایعه میکن. من تنها دوستش بودم، از همه بهتر می شناختمش، میتونم به بهترین شکل ازش دفاع کنم، اما لحظه ای که میخوام صحبت کنم، زبونم بند میاد و تنفسم تند میشه و سرگیجه میگیرم.

یه قطره اشک رو گونه ام ریخت.

-دولین می گفت این اتفاق میفته، که من و اون آخرش فراموش میشیم. فکر می کنم... شاید... شاید این درست باشه.

-توافق کردیم تا اونجا نریم، گلیندون. تو دولین رو دوست داشتی و به یاد میاریش.

-اما این کافی نیست.

-مطمئنم برا اون کافیه.

یه نفس طولانی بیرون دادم و گذاشتم حرفش درونم نفوذ کنه. درست می گفت. دنیا هیچ وقت دو رو درک نکرد، پس چرا باید به خاطر بسپارتش؟ من کافی بودم.

-میتونی دلیل تحریک شدن احساساتو بهم بگی؟

نمیتونستم در مورد اون روانی به دکتر فرل بگم، چون همه چیز قبل از امشبم می فهمید و هنوز آماده نبودم همه چیو اعتراف کنم.

شاید دلیل واقعی اینو می فهمید که چرا این قضیه رو مخفی نگه داشته بودم!

برا همین دلیل دیگه رو گفتم:
-یه پیام عجیب گرفتم.

-از کی؟

-کسی که همش بهم میگه باید سرنوشتی مشابه دو می داشتم و مراقب باشم.

-لحنش تهدید آمیزه؟

-عجیبه، اما نه. حدس می زنم وقتی حرف هاشو تهدیدآمیز نمیدونم، رو احساسات خودمم ثبات ندارم.

-کاملاً حق داری که این حسو داشته باشی. خودتو به خاطرش سرزنش نکن. و اگه ماهیت پیام ها تغییر کرد، قول بده بهم اطلاع بدی و گزارشش بدی.

-قول میدم. باید برم، دکتر فرل. ممنون که بهم گوش دادی.

-هر وقت بخوای هستم.

همین که رو هیاهوی جمعیت تمرکز می کردم، با حواس پرتی گوشیه قطع کردم.

وقتی کری پرید تو رینگ مبارزه، دانشجوهای رویال الیت دیوانه وار تشویقش می کردن. شلوارک سفید پوشیده بود، بدون پیراهن، و دستاش باندپیچی شده بود.

لاندن از جایگاه بالا به پسر عمومون نگاهِ حواسم بهت هست انداخت.
احتمالاً بهش میگفت که روش شرط بندی کرده. چندتا دختر و پسر دور
لاندن جمع شده بودن، احتمالاً از کلاب احمقانه اش، کلاب الیتس.

الی جایی پیدااش نبود.

نگاهم به طور خودکار به سمت دیگه افتاد. اون کنار یه گنده ی پرازتو و
به شدت ترسناک وایساده بود. یه روبدوشامبر ساتن براق مشکی پوشیده
بود و سرجاش می پرید و تو هوا مشت می زد.

اخم کردم. فکر می کردم قراره کیلیان با کری بجنگه. اما شاید نظرشو تغییر
داده بود.

غیرممکن بود که تصور کنی شخصی مثل کیلیان بتونه به میل خودش تو
چیزی ببازه.

آوا اومد کنارم و چندتا تار موهای بلوندشو از رو چشماش کنار زد.

-اوف! مبارزه ی بزرگو از دست ندادم.

پشت سرشو جستجو کردم.

-سس کو؟

نفسشو بیرون داد.

-با آنیکا تو خوابگاه حبس شده. مجبور نبود باهاش بمونه، اما میخواست
لج جرمیو دریاره. واقعا آرزو داره جوون مرگ بشه. اون یارو به شدت
ترسناکه. حتی تو محوطه ی دانشگاهم کلی بادیگارد و خط امنیتی کامل در

اختیار داره. باور نمی کردم آنی چیزی بجز قشنگ ترین عروسک زنده باشه، اما انگار واقعا یه پرنسس مافیاییه.

-مطمئنی اوکین؟

-آره آره. در واقع به خواهرش صدمه نمیزنه. فقط بیش از حد حس محافظتی داره.

دستشو انداخت بالا.

-حالا بگو چیو از دست دادم؟

سرمو به سمت کسی که روبدوشامبر ساتن داشت خم کردم.

-حریفش داره وارد میشه.

-وای خدا! نیکولای سوکولوف؟

-می شناسیش؟

چشم غره رفت.

-فکر کنم همه تو دانشگاه میشناسنش، به جز تو. باید تو همه چی بهت آموزش بدم. بدون من چی کار می کردی؟ باید ممنون باشی. گوش کن، نیکولای یکی از بنیانگذارهای کلاب هیدنز و یکی از فرمانرواهای دانشگاه کینگه. اون همه عضله و تتورو می بینی؟ اینجاس که میشه یه کتابو از رو جلدش قضاوت کرد، چون نیکولای استعداد بدنای تو خشونت داره. اون جنازه هایی که شایعه می شد تو دریا انداخته شدن یادته؟ نیکولای کسیه

که اونا رو سلاخی می کرده. دیدی که به جرمی میگن ارباب هیدنز؟
نیکولای پانیشرشونه³⁰. مثل سلاح انسانیشون.

خونم یخ زد.

-و کری باید با سلاح انسانی بجنگه؟

-از پیشش برمیاد. کری کری یه شیطان سرسخته و قهرمانمونه. هیچ سلاح
انسانی ای جلو شو نمیگیره.

-با این حال اون یارو انگار تشنه ی خونه.

-چون واقعا هست.

اطرافشو جستجو کرد، بعد خم شد و زیر لب گفت:

-اونم تو مافیاس. مثل جرمی. حتی اسمش، نیکولای سوکولوف، در واقع
همون اسم پدربزرگشه که بنیانگذار و رئیس براتوا نیویورک بوده. الان پدر
و مادرش هر دوشون رهبر براتوا هستن. نیکولای و جرمی اوباش های بی
رحم آینده ان.

-چجوری همه ی اینا رو میدونی؟

نمیدونستم چرا منم زیر لب حرف می زدم.

رفت عقب.

-همه میدونن. و آنی بهم اطلاعات داخلیشونو داد، چون خیلی دختر
شیرینیه و تمام عمرش پیش اونا بوده. برا همین من الان مثل یه متخصص

پانیشر: شخصی که جرمه و مجازات مثل درد شکنجه و حبس رو اعمال میکنه³⁰

حلقه ی داخلی دانشگاه کینگم، یا بیشتر حلقه ی داخلی هیدنز. سرپنتس هنوز مرموزه.

-این چیزیه که بهش افتخار میکنی؟

-معلومه. باید روابط گسترده ای ایجاد کنی چون هیچ وقت نمیدونی کی بهشون نیاز پیدا می کنی. نگاه کن.

چونه شو به سمت مردی که با نیکولای صحبت می کرد تکنون داد. یه پیراهن دکمه دار با شلوار مشکی پوشیده بود، انگار مستقیم از یه شات رسمی اومده بود بیرون.

-اون یکی گرث کارسون، فیکسر کلابشونه. میدونی، اونی که با مقامات یا صدراعظم جور میشه و جلوی ضربه خوردن به کلابشونو میگیره. دانشجوی رشته ی حقوقه. احتمالاً یه روز همه ی نابسامانی های جناییشونو براشون پاک میکنه.

-اون... آشنا به نظر میاد.

-چون برادر بزرگتر کیلیانه.

آب دهنم پرید تو گلوم و سرفه کردم. حتما مثل ماهی مرده بهش خیره شده بودم، چون شونه مو تکنون داد و دستشو جلوی چشمم تکنون داد.

-هی؟ سلام؟ اینجا پی؟ قسم می خورم شماها آخر منو میکشین. یکیتون که مشخص شد پرنسس مافیاییه، یکی خودکشی میکنه، این یکیم که عقب مونده اس.

-این بی ادبیه. و آره اینجام.

-همین الان خشکت زد، گلین. تو کتاب افتخار و آبروی دخترها مشخص شده که هیچ پسری نباید فقط با اومدن اسمش اینقدر روت تأثیر و کنترل داشته باشه. اینجوری غرورم به عنوان مربیت جریحه دار میشه.

-هیچ کنترلی روم نداره.

-آره حتما. خودت و لپ های گلگونتو کاملاً باور دارم.

آه کشید.

-اما حق با آنیه. ما بازم در مورد کیلیان حرف زدیم و من حتی یکم تحقیق کردم. این مرد واقعا دردسره. از بیرون اینقدر کامل و بدون نقطه ضعفه که فریاد خطرناک و مرموز بودن میزنه.

نگاهم رو گرث موند. آروم و اصیل به نظر می رسید، با جذابیت کافی برا جلب توجه. برادرشم همین جوری بود. شاید کل خانوادشون خطرناک بودن.

بالاخره کسی که با میل خودش با مافیا درگیر می شد حتما یه جورهایی داغون بود.

نیکولای می خواست پا به رینگ بذاره که یه سایه پشت سرش ظاهر شد و زد به شونه اش.

با دیدن صحنه ی روبروم دستام لرزید، داغ شد و عرق کرد.

کیلیان فقط شلوارک قرمز پوشیده بود. دور دست هاش باندهای سفید پیچیده بود که تا بالای مچ دستش بود.

بعضی از مردم قشنگ بودن و بعضیا هات، اما بدن کیلیان کلا تجسم
کمال مردونه بود.

می دونستم بدنش عضلانیه، از اونجایی که هر وقت عشقش می کشید
منو می چسبوند به خودش، اما تخيلم نمیتونست برا چیز واقعی آماده ام
کنه.

قفسه ی سینه اش با هر حرکت تگون می خورد، شکمش صاف بود و با
جزئیات کمال ساخته شده بود تا به برتری بدنیش اضافه کنه.

تتوی پرنده های کوچیک مشکی داشت که انگار از پهلوی سمت سینه اش
پرواز می کردن. البته پرنده نه، کلاغ. بعضیاشون بال های شکسته داشتن
که به حالت خیره کننده از هم می پاشید.

شلوارکش رو باسنش رو خط وی مشخصش آویزون بود و چیزی برا تخیل
باقی نمیداشت.

نمیخواستم به این فکر کنم که این خط به کجا می رسید، اما نمیتونستم
جلوی تصاویر واضحی که مغزمو پر می کرد رو بگیرم.
نه نه.

نباید دوباره به دیکش فکر می کردم.

از سرم برو بیرون.

به این میگفتن شرطی سازی؟ نباید به جای اینکه... برام اروتیک باشه،
احساس آسیب دیدگی می کردم؟

با این حال منظره ی روبروم از خود بی خودم کرد. دوسر بازو و ساعدش با کلی عضله و رگ برآمده می شد، انگار نمیتونست خونو داخلش نگه داره.

حتی منم نمیتونستم انکار کنم که تو کمال بدنی نمره ی عالی می گرفت.

آوا از کنارم گفت:

-استراتژیست.

ماتم برد.

... در واقع حین تمرکزم رو کابوسی که اونجا در قالب یه مرد بود، یادم رفته بود که آوا پیشم بود.

توضیح داد:

-به کیلیان اینو میگن. چون مثل مغز متفکر پشت هر عملیاتشون و القا شدن اعضا به کلابشونه.

-در مورد کلابشون چی میدونی؟

-جدا از رقابتشون با کلاب الیتس و سرپنتس؟ زیاد نمیدونم. حتی آنی هم تو این مورد محتاطه، که بیشتر کنجکاوم کرده. شنیدم که از طریق کلابشون برا ارتش آینده شون سریاز جذب میکنن. اما نکته اینجاس که فقط یه راه وجود داره که میتونی وارد مافیا بشی.

صداش با زمزمه ی هولناک اومد پایین.

-با خون ریختن.

تو بدنم لرز افتاد. همین که حرکات کیلیانو دنبال می کردم باید چند بار آب دهنمو قورت می دادم.

چند کلمه با نیکولای که ابروهاش توهم رفت صحبت کرد. متوجه شدم
که گرث یه قدم رفت عقب و دست به سینه شد.

حالت آرومش از بین رفته بود و واضح بود در حال سرکوب تنشش بود.
اینو درک می کردم چون من و بران هم وقتی لان پیشمون بود همین جوری
می شدیم.

لبام از هم باز شد. یعنی اونم از برادرش می ترسید؟
بعد از صحبتشون نیکولای با نگاه تند اخم کرد اما رفت عقب.
و دقیقاً به همین سادگی، کیلیان رفت سمت رینگ.

گوینده یه ثانیه گیج شد، بعد فریاد زد:
-یه تغییر از سمت دانشگاه کینگ داریم. کیلیان کسیه که با کریتون
میجنگه!

افراد حاضر از دانشگاه دیگه تقریباً غرش می کردن. اینقدر تشویق گوش
خراش راه انداختن که تعجب کردم پرده ی گوشم پاره نشد. از طرف دیگه
بین افراد دانشگاه ما سکوت مرده افتاد.

آوا زمزمه کرد:
-چرا اون لعنتی؟

به خاطر من. اما اینو نگفتم و خودمو زدم به اون راه.
-بهتر از این نیست که پانیشر با کری بجنگه؟

سرشو تکون داد.

-نه. خشونت نیکولای تو این مبارزه ها بیشتر برایش حالت بازی داره. ولی کیلیان کشنده اس. پارسال بخاطر اینکه نزدیک بود یکوی بکشه داشت میفتاد زندان. از اون زمان به بعد هیچ کس نخواستہ علیہش برہ، بہ جز نیکولای دیوونہ. کیلیان چند ماہہ از کنار زمین تماشا میکنہ. تنہا دلیلی کہ کری قهرمانی سال گذشتہ رو بہ دست آورد این بود کہ کیلیان واسطہ مسابقات عقب کشید. وقتی یہ دختر ازش پرسید کہ چرا عقب نشینی کرد، اینو گفت: اوم، اون؟ حوصلہ ام سر رفت و حس کردم ترجیح میدم بجاش بخوابم. میدونم. تا این حد دیوونہ اس.

با فهمیدن دردسر بزرگی کہ ممکن بود پسر عموم بہ خاطر من توش بیفتہ بدنم لرزید.

-بیا...کری رو از اونجا بیاریم بیرون.

چون نمیتونستم باور کنم کیلیان عمداً بازہ. برا شکست خوردن ساخته نشدہ بود.

-بیخیال. فکر میکنی کری گوش میدہ؟ بہ چشماش نگاہ کن.

انگشت شستشو بہ سمت پسر عموم تکون داد.

-الان آتیشی شدہ. پارسال مشتاقانہ منتظر مبارزه با کیلیان بود و وقتی کہ کیلیان بہ دور نہایی راہ پیدا نکرد خیلی عصبانی شد.

با وحشت نگاہ کردم کہ داور شروعو اعلام کرد. وقتی کری و کیلیان مقابل ہم قرار گرفتن، جمعیت بلندتر تشویق می کرد.

کیلان پوزخند زد و یه چیزی گفت. حالت کری تغییری نکرد، اما بهش حمله کرد. کیلان جا خالی داد و مشت محکمی تو صورتش زد. خون از دهن پسر عموم پاشید بیرون.

قبل از اینکه کری به خودش بیاد کیلان دوباره بهش مشت زد و نیمه پرتش کرد اونور رینگ.

وسط جمعیتمون جیغ زدم.

دانشجوهای دانشگاه کینگ تشویق می کردن:
-کیل! کیل! کیل!

شکمم پیچ خورد. دستمو به شکمم فشار دادم تا حالم بهم نخوره.

رمی فریاد زد:

-وات د فاک، چه مرگته؟!

و نرده ها رو گرفت.

-واینستا اونجا، کری. بهش نشون بده چی بلدی، پسر!

پسر عموم به خودش زحمت پاک کردن خون از صورتش و نداد و دوباره حمله کرد. کیلان سعی کرد جا خالی بده، اما کری چنگشو پیچید دور گردنش و باهاش گلاویز شد.

طرف ما آتیشی شد و آوا بالا پایین پرید.

-آره!!! کری کری، بزنش!

کیلان قبل از اینکه بخوره زمین با یه مشت به عقب برگشت، اما کری تو آخرین ثانیه پرید کنار، که باعث شد بچه های ما با صدای بلندتر تشویق کنن.

-کینگ! کینگ! کینگ!

هرچی میگذشت مبارزه شدیدتر و وحشیانه تر می شد.

کیلان و کریتون پشت هم به همدیگه مشت می زدن و هیچ کدومشون عقب نشینی نمی کردن.

قشنگ یادم بود که حرومزاده بهم گفت قراره ببازه.

به خونین کردن صورت پسر عموم می گفت باخت؟

با آوا فریاد زدم:

-تو میتونی، کری!

میتونستم قسم بخورم که صدام بین صدای بقیه شنیده نمی شد، اما سر کیلیان برا اولین بار از زمانی که وارد رینگ شده بود چرخید سمتم.

چشماش خاموش بود، هیچ نوری تو اعماقش نداشت، اما یه چیز دیگه ای بود.

تقریباً انگار... عصبانی بود.

کری از اون ثانیه حواس پرتی برا مشت زدن بهش استفاده کرد. وقتی صورت کیلیان با مشت های پشت هم به سمت پایین و بعد به کنار افتاد لرزیدم.

اما قبل از اینکه پسرعموم بتونه شتاب بگیره، کیلیان با لگد پرتش کرد کنار و تا کری اومد تعادلشو به دست بیاره، کیلیان اون گوشه گیرش انداخت و شروع کرد بهش مشت بزنه. پشت هم.

کری سعی کرد دست هاشو بیاره بالا، اما انرژی کشنده ی بدون توقف از کیلیان ساطع می شد.

پسر عموتو میفرستم تو کما.

-تسلیم شو. فقط تسلیم شو.

جوری زمزمه کردم که انگار کری صدامو می شنید.

آوا مثل من وحشت زده به نظر می رسید.

-تسلیم نمیشه. میدونی که ترجیح میده بمیره تا اینکه تسلیم بشه.

حتی رمی هم داد می زد و بهش فحش می داد که تسلیم بشه، اما انگار کری صدای هیچ کسو نمی شنید.

نه نه.

واقعاً با این سرعت میکشتش.

جمعیت تشویق گوش خراش سر داده بودن:

-کیل! کیل! کیل!

خفه شین.

همتون خفه شین.

داد زدم:
-کیلیان!

حتی نمیدونستم چی می خواستم بگم.

آوا دستشو گذاشت رو دهنم.

-چه غلطی داری میکنی؟ میخوای به دست دانشجوهای رویال الیت کشته بشیم؟ تشویق کردن دشمن یه راه غم انگیز برا مردنه، گلین.

فریادم توجه کیلیانو به خودش جلب کرد و از رو شونه اش بهم خیره شد. کری از این فرصت استفاده کرد تا کنار بزنتش و حالا اون بود که شتاب گرفت.

شروع کرد وحشیانه به کیلیان مشت بزنه. ضربه هاش به قدری قوی بود که کیلیان با هر مشت یه قدم برمیگشت عقب. و سعی نمی کرد از صورتش دفاع کنه، یا از دستاش.

لعنتی. مگه دانشجوی پزشکی نبود؟ به اندازه ی ما اونا هم دستاشون براشون مهم بود.

جمعیت ما آتیشی شد، در حالی که دانشجوهای کینگ هو می کشیدن.

نیکولای از جاش پرید و با ردای ساتنش تو هوا مشت می زد، مشخص بود از تغییر وضعیت ناراضی بود. گرث که دستاش تو جیبش بود با ابروهای توهم تماشا می کرد، به جای اینکه نگران به نظر برسه، انگار مشکوک بود.

احتمالاً فکر می کرد عجیبه که برادرش داره میبازه.

وقتی می دیدم کیلیان پشت هم داره کتک میخوره شکمم پیچ خورد.

چه مرگش شده بود؟

داد زدم:

-تمومش کن. تسلیم شو، دیوونه.

من مثل اون یا بقیه ی افراد اینجا نبودم. دوست نداشتم شاهد خشونت باشم.

اطرافیانم از وحشیانه بودن ضربات کری تعجب کرده بودن. بعضی از دخترها حتی به نظر می رسید تو آستانه ی بالا آوردن.

بعد بین اون همه سر و صدا، تشویق، هو کردن، و هرج و مرج مطلق، کیلیان دستشو به سمت صورت کری دراز کرد و ضربه زد. دو بار، به نشونه ی تسلیم شدن.

جمعیت مات و مبهوت سکوت کرد و بعد از خبر پیروزی بچه های ما غرش کردن. اما بعضیاشونم نفس راحت کشیدن.

نیکولای فحش می داد، حتی گوینده هم فحش می داد.

-لعنت بهش، این پایانه. خانم ها و آقایان. کریتون کینگ برنده اس!

کیلیان با اینکه تمام بدنش کبود شده بود راحت چرخید.

کری بازوشو گرفت.

-لعنتی تسلیم نشو. بیا ادامه بدیم.

کیلیان بهش نگاه مرگبار انداخت.

-اگه ادامه بدیم می کشمت. حالا گم شو.

از رمی ممنون بودم که گری رو گرفت و برد و مجبورش کرد آدرنالین بیش از حدشو فروکش کنه.

وقتی کیلیان از رینگ اومد پایین قلبم چکش می زد. نمیخواستم منتظر بمونم که بیاد و پیدام کنه، برا همین زیرلب به آوا گفتم باید برم و بعد از اونجا دویدم بیرون.

گری خوب بود، پس دیگه چیزی نبود که اون عوضی باهاش تهدیدم کنه. به محض اینکه رسیدم طبقه ی بالا، یه نفس عمیق کشیدم. هنوز داشتم می لرزیدم.

تا رسیدم جایی که ماشین ها پارک شده بود، تازه متوجه شدم که با ماشین آوا اومده بودیم.

هر چی. میتونستم اوبر³¹ بگیرم.

صدای گوش خراش موتور یه ماشین از پشت سرم اومد. رفتم کنار تا رد بشه، اما اومد سمتم و وقتی یهو جلوم متوقف شد جیغ زدم.

یه استون مارتین قرمز روشن بود که انگار نسخه ی سفارشی بود، چیزی که عموم تو کالکشنش داشت.

در راننده باز شد و یه سایه ی بزرگ تر از کل زندگی ازش بیرون زد.

وقتی کیلیان انگشتاشو کشید تو موهاش و فکشو سفت کرد قلبم وایساد.

-تا جایی که یادمه قرار بود یه سواری داشته باشیم، مگه نه؟

مثال اسنپ ما 31

گلیندون

قطرات قرمز رو زمین بتنی می چکید.

چکه. چکه.

مسیری که ازش خون می ریختو دنبال کردم و مکث کردم.

هنوز شلوارک قرمز پاش بود و یه تی شرت مشکیم تنش کرده بود. عضله هاش منقبض شده بود، اما به نظر نمی رسید سردش باشه، یا درد داشته باشه؛ با وجود کبودی های رو دست ها و بازوهاش یا بریدگی رو لبش.

با اطمینان کامل دستور داد:

-سوار شو.

یکی بوق زد چون این دیوونه وسط راه نگه داشته بود، اما کیلیان بهش توجهی نکرد.

به نشونه ی منفی سر تکون دادم و سعی کردم از کنارش رد بشم

-میتونم برگردم اونجا و مبارزه رو ادامه بدم. تنها تفاوتش اینه که وقتی کریتون گرانبهات سر تا پاش گچ گرفته بشه از تصمیمت پشیمون میشی.

دستامو مشت کردم.

-شنیدم که علامت پایان دادن به مبارزه رو نداده، پس ممکنه دفعه ی بعد که میبینیش تو بیمارستان به دستگاه وصل باشه.

-بس کن!

-سوار ماشین لعنتی شو، گلندون.

مرد دوباره بوق زد. به نظر می رسید کیلیان صداشو نمیشنوه، ولی من داشتم از صدای گوش خراش دیوونه می شدم.

مرد از شیشه ی ماشینش با لهجه آمریکایی داد زد:
-از سر راه برو کنار، مادرجنده!

وقتی کیلیان بهش خیره شد، آب دهنشو قورت داد و برگشت عقب و تو مسیر فرارش خورد به سطل آشغال.

-تا سه شماره وقت داری. اگه سوار نشی میرم سرخ کریتون.

-باهات جایی نیام.

-سه.

حرومزاده حتی درست نشمرد.

نشست تو ماشینش. به مغزم اجازه ندادم دیگه فکر کنه، در سمت مسافر رو باز کردم و سوار شدم.

یه دستش رو فرمون بود و دست دیگه اش کنارش بود.

بهم رو کرد.

-دیدي زيادم سخت نبود.

بهش نگاه تند انداختم و دست به سینه شدم.

-محض اطلاعات، هنوز بهت اعتماد ندارم. هم ثابت کردی مستعد
خشونتی، هم خانوادمو تهدید کردی.

-همه ی آدم ها مستعد خشونت. فقط من کنترل بهتری روش دارم.

-با این همه خونی که از سر و صورتت میچکه زیاد قانع کننده به نظر
نمیرسی.

-نگرانمی عزیزم؟

-به هیچ وجه. میتونم از خونت برا ترکیب کردن رنگ ها تو پالتم استفاده
کنم.

-آخ. چه دروغگوی وحشتناکی. وقتی بهم مشت می زد در حد یه روح
رنگت پریده بود.

دستشو که به سمت جعبه ی دستمال آورد خودمو به چرم صندلی فشار
دادم.

صدای قرچ فضا رو پر کرد.

زمزمه کردم:

-چی کار می کنی؟

یه دستمال کاغذی برداشت و لبخند زد.

-نگران نباش، گازت نمی گیرم.

خونو از رو صورتش پاک کرد.

-فعلا.

ماشینو روشن کرد و با سرعت خیلی زیاد راه افتاد. وحشت زده به پشت صندلی کوبیده شدم. همین که کمر بند ایمنیمو بستم و برا زندگی عزیزم بهش چسبیده بودم ذهنم با احتمالات بی پایان در مورد اینکه منو کجا می برد می چرخید.

قسمت شمالی جزیره زیاد بزرگ نبود. پس نمیتونست منو جایی ببره سر به نیست کنه.

هرچند هنوز اطمینان بخش نبود.

به کمر بندم اشاره کرد که ناخون هامو توش فرو کرده بودم.

-نگران نباش. رانندگیم عالیه.

سعی کردم چشم غره نرم.

-مطمئنم که عالیه. شرط می بندم تو همه چی عالی ای!

-تقریبا. تو هرچیزی که بهش علاقه دارم خوبم.

-و به چی بیشتر علاقه داری؟

حالتمو اینقدر بی تفاوت نگه داشتم که متوجه قصدم نشه که میخوامستم کفه ی ترازو رو به نفع خودم بیارم.

نمیتونستم همش بشینم تا بیاد غافلگیرم کنه و مثل یه عروسک درمونده هر جهتی که میخواست پرت بشم. باید به نوعی اولین حرکتو می زدم.

اگه تعامل هام با کیلیان نشونه ای بود، مطمئن بودم که تو طیف ضد اجتماعی بود. مثل لان، شاید حتی بدتر.

چون حداقل برادرم برا دنیا حیوانی بود ولی تصمیم گرفته بود که با ما اینجوری نباشه. و لان وقتی که حوصله اش سر می رفت غیر قابل تحمل می شد. برا همین بود که ازش دوری می کردیم، و واقعا غیرممکن بود که بفهمیم تو مغز غیرقابل پیش بینیش چی میگذره.

و اگه لان نشونه ای بود، کیلیان هم مثل اون حتما رو یه چیزی وسواس داشت. یه محرک. نیاز به یه چیزی که تمایلاتشو تنظیم کنه.

برا برادرم، این وسواس مجسمه سازی بود. بعد از تمرکزش رو هنرش به یه موجود پذیرفته شده اجتماعی تبدیل شده بود. بعد از بیرون اومدنش از استودیوی هنریش تنها زمانی بود که داوطلبانه به لان نزدیک می شدیم.

این زمانی بود که شادترین و تا حدودی عادی ترین حالتو داشت و حتی باهامون شوخی می کرد.

با این حال ترجیح می دادم فکر کنم که لان هیچ وقت به اندازه ی کیلیان وحشتناک نبود و تو اعماق وجودش برادرم به ما و پدر و مادرمون اهمیت می داد.

قبلاها تو مدرسه ی رویال الیت، یه سری از بچه هایو که به بران گفتن کونی کتک زد. بعدش خونین اومد خونه و اون بچه ها تو بیمارستان بستری شدن.

یه بارم لاستیک های ماشین یکی از معلم های زن رو که گفته بود نقاشی من پیش پا افتاده اس، پنچر کرد و بهش گفت وقتی خودش یه آشغال بی مصرف بدسلیقه و بی استعداد حق نداره منو قضاوت کنه.

بران می گفت لان فقط برا محافظت از وجهه ی خودش که ما هم روش
تاثیر داریم این کارها رو میکنه. اما من به اندازه ی اون بدبین نبودم.
به هر حال باید می فهمیدم که چه چیزی به کیلیان انگیزه میده تا سعی کنم
خلافتش برم.

-در حال حاضر تو.

از لحن خنثی ای که داشت آب دهنمو قورت دادم. حواسش رو جاده بود
و سرعتشو بیشتر کرد، چراغ ها و درخت ها تو دید کناریم تار میشد، اما در
حال حاضر نمیتونستم رو اونا تمرکز کنم.

-چرا بهم علاقه داری؟ ما که همدیگه رو نمی شناسیم. اوه، و تو اولین
ملاقاتمون ازم سواستفاده کردی.

-قبلا هم گفتم نجات دادم. باید یاد بگیری قدردانی بیشتری نشون بدی.
-اون سواستفاده بود، کیلیان.

-هر چی دوست داری اسمشو بذار.

سرشو به سمتم کج کرد، درخشش تیره تو چشماش اومد.

-به هر حال آهنگ اسمم رو لباتو دوست دارم.

-پس دیگه نمیشنویس.

-سرپیچی کردن از من تو هر مرحله فقط خسته ات میکنه. اگه بجاش از
این لذت ببری و سعی کنی خودتو رها کنی، خیلی برات خوشایندتر و آسون
تر میشه.

-بذار حدس بزنم، یعنی باید تسلیم هر هوست بشم؟

-به شدت توصیه میشه.

-ترجیح میدم تا حد مرگ خفه بشم.

-میتونم این کارم بکنم، اما ترجیح میدم همیشه اون نبض وحشیو رو گردنت حس کنم.

کف دستام عرق کرد. دستامو به کناره های شلوارکم مالیدم.

به دستام که رو شلوارکم می کشیدم اشاره کرد.

-باید رو ترک این عادت کار کنی. این نشون دهنده ی ناراحتیته. یا اضطراب؟ عصبی بودن؟ یا سه تاش؟

بالاخره فهمیدم.

اگه مثل لان بود، پس احساساتو مثل بقیه ی ما پردازش نمی کرد. فقط در حد عدم همدلی نبود. اینجور افراد به معنای واقعی کلمه احساساتو با لنزهای افراد عادی نمی دیدن.

تقریباً تک تک احساسات قابل قبول اجتماع که باید به تصویر می کشیدنو به مرور از طریق محیط یاد می گرفتن. کم کم تصویر بیرونیشونو به حدی کامل می کردن که بین جمعیت قابل تشخیص نبودن.

اما اگه کسی بهشون نزدیک می شد، اونقدر نزدیک که پشت نمای ظاهریشونو ببینه، متوجه می شد که چقدر ناقص و فیک بودن.

واقعا چقدر... تنها بودن.

لان همیشه از اینکه من و بران خیلی خوب با هم کنار میومدیم و خیلی شبیه هم بودیم بدش میومد؛ چون نمیتونست با ما هماهنگ بشه. فکر می کرد به ما سلطنت میکنه، اما تقریباً همیشه برا وضعیتش که مثل یه گرگ تنها بود تاسف می خوردم.

هیچ وقت نمیدونست چجوری درست عشق بورزه، درست بخنده و شادیو تجربه کنه، یا حتی درد رو درست احساس کنه.

مجموعه ای از مولکول ها و اتم ها با پوچی کامل و مطلق بود که برا پر کردنشون به محرک های دائمی نیاز داشت.

مثل یه خونه ی مقوایی، هر ثانیه ممکن بود فرو بریزه.

هیچ وقت نمیتونست مثل بقیه زندگی کنه.

کیلین هم همین طور.

ولی نمیخواستم با این حرومزاده همدردی کنم.

برا همین تصمیم گرفتم تحریکش کنم.

-بروز دادن احساساتم به خودم مربوطه. حداقل من احساسات دارم، برخلاف بعضیا!

-الان باید حس کنم بهم توهین شده؟ اگه همه ی ما موجودات عاطفی و با اخلاقیات درست بودیم، دنیا درست کار نمیکرد و پیش نمیرفت. باید تعادل برقرار بشه، در غیر این صورت هرج و مرج و آشوب بپا میشه.

-شوخی میکنی؟ شماهایی که به آشوب دامن میزنین.

-هرج و مرج سازمان یافته با آشوب و بی نظمی فرق داره. من خودم
انتخاب میکنم که استانداردهای جامعه رو با سلطنت کردن بهش، به
جای خراب کردنش، حفظ کنم.

مکث کرد.

-و بعضیا کیان؟

هوف کشیدم، اما چیزی نگفتم.

انگشتشو زد به فرمون.

-ازت سوال پرسیدم، گلیندون.

-مشخصه که نمیخوام جواب بدم.

یه دست بزرگ افتاد رو رون برهنه ام. لمسش بی درد و اونقدر
تسخیرکننده بود که پوستم از گرمای شدید فوران کرد.

-به همون اندازه که مبارزه کردن تو دوست دارم، شرایطی هست که باید
جو رو بفهمی و ازم سرپیچی نکنی.

مچ دستشو گرفتم، سعی کردم دستشو بردارم، اما انگار داشتم دیوار رو هل
می دادم. ترسناک بود که اینقدر قدرت داشت و تو حضورش چقدر
احساس ضعف و شکنندگی می کردم.

انگشتاش رو پوستم بالا میرفت و رد دون دون شدن به جا میذاشت.
تسلط مطلق تو حالت لمس کردن کنترل شده اش داشت، انگار من یه
فتح بودم که قصد داشت به پایان برسونتش.

میدونستم بهترین روش برا دور شدنش این بود که کاری کنم که ازم خسته بشه، و هر مقاومتی از جانب من احتمالاً علاقه شو بیشتر شعله ور می کرد.

ولی نمیتونستم اجازه بدم هر کاری میخواست باهام بکنه.
این بار منو می شکست.

برا همین انگشتاشو کشیدم، ضربان قلبم تندتر شد.
-ولم کن.

-دیگه چجوری میتونم جواب سؤالی که پرسیدمو بگیرم؟
انگشتاش راحت رفت زیر لبه ی شورت. انگار نه انگار دست دیگه اش رو فرمون بود و رانندگی می کرد.

وقتی انگشتاش به شورت رسید، زمزمه کردم:
-نکن. دارم بهت میگم نه، کیلیان.

-ما بعضیا نه به تخممون نیست. بعدم گاهی اوقات نه به معنی بله نیست؟
-الآن نه.

-موضوع اینه که ممکنه احساساتو مثل بقیه حس نکنم، اما میتونم تو بقیه درکشون کنم، اغلب بهتر از خودشون. در حال حاضر میتونم بوی ترستو که با چیز کاملاً متفاوتی ترکیب شده حس کنم. میترسی کاری که تو صخره اتفاق افتاد رو تکرار کنم و کنترلتو تصاحب کنم، اما در عین حال، از این احتمال هیجان داری و مخفیانه آرزوشو داری.

انگشتاشو رو شورتم پیچوند. یه ناله ازم بیرون زد.

-براش خیس شدی، عزیزم.

-به من دست زن.

صدام شکست. نمیتونستم جلوی حس شرمم یا اشکی که تو چشمام جمع شد رو بگیرم.

-نمیشه که شکارچیو با طعمه اغوا کنی، بعد ازش بخوای گرسنه بمونه.

انگشتاش رو لبه های واژنم کشیده شد، با وجود تلاش هام برا بستن پاهام، وزن دستش مجبورم می کرد از هم بازشون کنم.

-شرط می بندم وقتی آلتمو ساک می زدی و جونت از لبه آویزون بود، خیس بودی. واژن کوچولوتم ضریان داشت و میخواست لمس بشه، نه؟ مطمئنم خیس و دردناک بوده. عاشق لبات دور آلتم و خیس شدنشون با آبمم، اما شاید باید سراغ واژنتم می رفتم.

انگشتشو برد زیر شورتم و عمیقاً فرو بردش داخلم.

-فکر کنم این لبه ها با آلتم که توشون فرو رفته بهتر به نظر میرسن.

بالاتنه ام قوس گرفت، هم بخاطر نفوذش و هم بخاطر حس خجالتی که حتما رو کل صورتتم نوشته شده بود.

ترکیب حرفای کثیفش و لمس غالبش بخش عجیبی از وجودمو برانگیخت. حسی که قبلاً تجربه نکرده بودم. حتی بدتر از زمانی بود که وضعیت روحیم به هم می ریخت و افکار تاریک تو سرم می چرخید.

اینا تاریک تر بودن، اما طبیعتاً از نوع اروتیک و پر از گناه که کنترل
کردنشون غیرممکن بود.

با صدای خشن گفتم:
-گفتی میخوای بهت اعتماد کنم.

تاکتیکمو تغییر دادم.

-این راهش نیست.

-گفتی هیچ وقت بهم اعتماد نمیکنی، پس چرا باید به تلاش کردن ادامه
بدم؟

-اگه بس کنی، میتونم... در نظر بگیرمش، ولی اگه همش انتخابو ازم
بگیری ازت متنفر میشم.

-از قبل ازم متنفری، پس کمتر و بیشترش معنی ای نداره.

پوزخند لباشو کج کرد و یه انگشت دیگه اضافه کرد و تو اعماقم فرو
رفت.

-بعدم بهت یه انتخاب دادم. تقصیر من نیست که روش پیچیده رو
انتخاب کردی. الانم داری از این لذت میبری، پس خودتو رها کن.

وقتی یه ضربان بین پاهام ایجاد می شد نفسم با بازدم شکسته اومد بیرون.

پایانه های عصبیم یهو داشت زنده می شد، و هر چقدرم که سعی می کردم
نیاز به لذت و شهوتو سرکوب کنم، نمیتونستم.

اما نمیتونستم این اجازه رو بهش بدم. برا همین با تمام وجودم ساعدشو
گرفتم و سرمو تکون دادم.

-چیکار کنم که بس کنی؟

-میتونم واژن کوچیک تنگتو که دور انگشتام فشار میاره حس کنم. واقعاً
میخوای وقتی نزدیک ارگاسمی متوقف بشم؟

-به تو ربطی نداره. فقط بس کن.

ترجیح می دادم از ناامیدی جنسی بمیرم تا اینکه به دست اون به ارگاسم
برسم.

شونه بالا انداخت و بهم نگاه کرد.

-اگه بهم بگی اون بعضیا کیان، اینو در نظر میگیرم.

نفسمو بیرون دادم.

-برادرم و پسر عموم. با بقیه ی ما فرق دارن.

-هوم.

حالتش تغییری نکرد، اما حرکت دستش متوقف شد، با اینکه انگشتاش
هنوز داخلم بود.

ضربان بین پاهام شدید شد و لرزیدم. سعی کردم مهارش کنم ولی نمی شد.
رون هام لرزید و حس کردم به جلو حرکت کردم.

وقتی فهمیدم چی کار کردم چشمام گشاد شد. خودمو... به دستش مالیده
بودم.

امیدوار بودم و برا هر خدایی دعا می کردم که متوجه نشده باشه.

اما کیو گول می زدم؟

پوزخند گرگی اومد رو لباس و با انرژی تازه داخلم ضربه زد. انگشت
شستشو دور کلیتم می چرخوند و اونقدر وحشیانه به عمقم فشار میاورد
که حس می کردم واقعاً داره منو از هم میپاشونه.

-گفتی... اینو در نظر می گیری.

-در نظر گرفتم. و تصمیم گرفتم متوقف نشم. برا انگشتام خیلی ذوق زده
ای عزیزم.

دیگه نمیتونستم وانمود کنم یا جلو شو بگیرم. حتی دستام دیگه به
دستاش نجسبیده بود وقتی موج لذت درونم پخش می شد.

اینکه با سرعت تو یه جاده ی تاریک می رفتیم منو نمیترسوند. در واقع به
هیجانم اضافه می کرد.

وقتی دور انگشتاش میومدم دستمو گرفتم جلوی دهنم تا جلوی فریادمو
بگیرم.

این سقوط کاملاً حس آزادی داشت و انرژی اینو نداشتم که بخاطرش از
خودم متنفر بشم.

تو تاریکی بی صدا تکرار کردم:
-متوقف نشدی.

-نگفتم حتما متوقف میشم. خودت اینو فرض کردی. ناگفته نمونه که
مثل یه فاحشه کوچولوی حشری باسنتو تکون دادی، پس اینقدر مقاومت
نکن.

انگشتاشو از داخلم کشید بیرون.

وقتی انگشتاشو جلوی صورتش گرفت و بهشون نگاه کرد که از برانگیختگی برق می زد، بدنم داغ کرد.

انگشتاش که داخلم بود رو به انگشت شستش مالید و جوری چسبندگیشو برانداز کرد که میخواستم برم تو یه سوراخ و از خجالت بمیرم.

-الان یه چیزی حس کردم و کنجکاو شدم.

انگشتاشو یکی یکی برد تو دهنش و کامل لیسیدشون. حینشم اصلا نگاهشو از چشمم نگرفتم. باید نگران می شدم که یه وقت تصادف نکنیم، اما در حال حاضر این به فکر نمی رسید.

یا ارگاسم هنوز تموم نشده بود یا مغزم مشکل پیدا کرده بود، چون دهنم خشک شد و پاهام لرزید.

-بگو ببینم، گلندون. الان به واژن باکره ات دست می زدم؟

کیلیان

حالت صورت گلیندون رو فقط میشد به عنوان شروع سخته در نظر گرفت.

آتم دوباره از خط قرمز کنترل هوسم رد شده بود و دلش چیزی جز ارگاسم دادن بهش نبود.

از لذت دادن هیچ وقت لذت نمیبرم. فقط یکیو می کردم و ارگاسمم پایان بازی بود. البته قبل از اینکه کل این کارها برام یه چیز یکنواخت و بدون لذت بشه. کسایی که قبلاً می کردم میدونستن به لذتشون اهمیتی نمی دادم، اما بهرحال التماس می کردن که آلتمو ساک بزنن.

الان تنها دلیلی که انگشتمو تو واژنش فرو کرده بودم، تسلط بود. قصد نداشتم اجازه بدم به ارگاسم برسه، فقط می خواستم تا لبه بیرمش و بعد متوقف بشم تا التماس کنه که به رهایی برسه ولی بازم اینو بهش ندادم.

اما بعد اتفاق جالبی افتاد.

بکارتشو با انگشتم حس کردم.

کاملاً مطمئن بودم که تو مود باکره ها نبودم. دردسر داشتن و معمولاً تو سکس خوب نبودن.

پس چرا الان دیدم پر از تصاویر خونی بود وقتی که واژنشو پاره می کردم؟
-من... نمیدونم در مورد چی حرف میزنی.

صورتش سرخ شد، گردن و گوشاشم همین طور.
حتی لباسم قرمزتر و هات تر شد. باید کاری می کردم که خونریزی کنه؟
مطمئن بودم قرمز به یه شاهکار تبدیلیش می کرد.

شاید باید الان این کار رو می کردم؟

دوباره رو جاده تمرکز کردم.

سرکوبش کن.

قسم می خوردم که این دختر به ظاهر عادی، بی گناه و کسل کننده، تو
واقعیت خسته کننده یا عادی نبود.

با این حال بی گناهو بود.

و اون معصومیتو ازش پاره می کردم. شاهکار جدیدم می شد.

-داریم در مورد پرده بکارت دست نخورده ات صحبت می کنیم، عزیزم.
باکره های نوزده ساله فقط تو قرون وسطی رایج نبودن؟ در واقع، نه،
حتی اون زمانم دخترها تو چهارده سالگی بچه به دنیا میاوردن، پس تو یه
گونه ی نادری.

با نگاه مرگبار بهم خیره شد، حالت استانداردش وقتی با من بود، در کنار
حالت آزرده و بُهت زده اش.

آخری مورد علاقه ام بود. تو حالت مبهوتش لباس از هم باز می شد و باعث می شد به تمام راه هایی که میتونستم انگشتمو ببرم بینشون فکر کنم.

-حرفات تموم شد؟

-خوشحالم که پرسیدی. کنجاوم چرا تا حالا باکره موندی؟

از پنجره به بیرون خیره شد.

-به تو ربطی نداره.

-در مورد سرکشی چی بهت گفته بودم؟ قبل از جواب دادن به سوالم باید مثل یه حیوون وسط جاده باکرگیتو بگیرم؟ شاید وقتی فریاد می زنی و گریه می کنی جواب بدی؟

سرش به سمتم چرخید. با وجود تلاشش برا پنهون کردن ترسش، درخشش غیرطبیعی چشمای درشتش لوش می داد. رنگ سبز چشماش روشن تر می شد و متزلزل می شد. لرزش لب پایینشم بود که انگار التماس می کرد گزش بگیرم.

-فاک یو.

-از اونجایی که تا حدودی مثبت و پاستوریزه ای، فحش دادنت با اون صدای شیرین در واقع تحریک کننده اس، پس اگه نمیخواهی آلتمو ساک بزنی توصیه میکنم فحش ندی.

هوف کشید. معمولاً این حرکت تو بقیه بنظرم بچگونه میومد، ولی برا گلیندون؟ دلم میخواست لباسو تو دهنم گاز بگیرم، با زبونم ازش لذت ببرم و بخورمش.

این اولین باری بود که به این فکر می کردم که کسیو ببوسم، حتی قبل از کردنش.

به هر حال بوسیدن بیهوده بود و تو فازش نبودم. ولی الان دلم میخواست انگشتمو دور گلوش بیچم و لباسو ببلعم.

مثل یه گربه ی کنجکاو بهم خیره شد. فکر می کرد بهم علاقه ای نداره، اما گاهی اوقات جوری بهم نگاه می کرد که انگار می خواست درونمو ببینه.

این اولین باری بود که یکی پشت نمای ظاهریمو نگاه می کرد و میخواست بیشتر با چیزی که تو اعماقم پنهون شده بود هماهنگ بشه.

شاید بخاطر این بود که قبلاً شیاطینمو دیده بود. و با اینکه ازش وحشت داشت، بازم در موردش کنجکاو بود.

-این کار رو زیاد انجام میدی؟ دزدیدن دخترها به خدا میدونه کجا؟

-با سواری موافق بودی، پس این آدم ربایی نیست.

-پس بذار تصحیحش کنم. زیاد پیش میاد دنبال دخترها بیفتی، شکارشون کنی و دستکاریشون کنی تا با سواری ای که اصلاً آدم ربایی حساب نمیشه موافقت کنن؟

یه لبخند اومد رو لبام. طعنه زدنش شایان ستایش بود. آزار دهنده هم بود، ولی در عین حال بامزه بود.

-تو اولین نفری عزیزم.

-جریان رو صخره چی؟

-اونم اولین بار بود.

-نمیدونم باید احساس سربلندی داشته باشم یا وحشت.

-اولی. همون جوری که گفتم، میتونی به جای اینکه ازم بترسی از این لذت ببری.

یه بازدم طولانی بیرون داد.

-با توجه به اینکه چجوری دور انگشتم از هم پاشیدی و مجبور شدی ناله هاتو خفه کنی، مشخصه منو میخوای. فقط از این واقعیت متنفری و به هیچ وجه نمیخوای اینو اعتراف کنی. خوش به حالت که من افکار درونیتو درک می کنم. خوشحال نیستی که بجای بازنده ای که بعد از اولین نه فرار میکنه منو داری؟

لباش از هم باز شد. قبل از اینکه به جلو خیره بشم پوزخند زدم.

سرعت ماشینو کم کردم و بعد پارکش کردم. توجهش به اطرافمون جلب شد. به جنگلی که تا جایی که چشم بهش می رسید امتداد داشت؛ تاریک، خالی و یه مکان عالی برا جنایت.

-هنوز به سوالم جواب ندادی.

هرچی میگذاشت خون بیشتری به سمت آلت می رفت.

خود کنترلی زیاد تخصصم بود، اما زمانی که این دختر تو معرض دیدم قرار می گرفت، توانایی های خداگونه مم کافی نبود.

حتی بوی خاصیم نمیداد، شاخص مهمی که معمولاً باعث میشد به کردن کسی علاقه مند بشم یا از لیستم حذفش کنم.

بوی رنگ می داد، متوجه شدم. بوی رنگ روغن و یه چیز میوه ای.
گیلاس. یا رازبری.

کاملاً شیرین، ملایم، و قطعاً چیزی که معمولاً بهش علاقه ای نداشتم.
گلندون در کل چیزی نبود که معمولاً بهش علاقه مند می شدم.

زمزمه کرد:
-اینجا کجاس؟

-دوستای سوسولت تا حالا نیاوردنت این قسمت از جزیره؟ اینجا جاییه
که ما اجساد رو دفن می کنیم.

آب دهنش پرید تو گلوش و سرفه کرد. از خنده منفجر شدم. خدا.
میتونستم به حس تراوش کردن زیر پوستش، تماشای دستپاچگیش در
حالی که گونه هاش سرخ می شد و چشماش که گشاد میشد، عادت کنم. و
تغییر نور تو عنبیه اش از زیاد به کم و همه ی چیزهای دیگه اش.

از زمانی که متوجه شده بودم با بقیه فرق دارم، احساساتو مطالعه میکردم
و این اولین بار بود که کسیو می دیدم که احساساتش اینقدر شفاف و
واضح بود. لعنتی خیلی جذاب بود.

کنجاو و حتی وسوسه می شدم که بیشتر کشفش کنم، به تاریک ترین
قسمت هاش بچسبم و همه شو فاش کنم.

بعد از فروکش کردن خنده ام گفتم:
-شوخی کردم.

-خنده دار نبود.

-سوالمو جواب ندادی. اگه مجبور بشم دوباره بپرسم، دیگه تو غالب کلمات نیست، گلیندون.

-پس حریم خصوصی من هیچ اهمیتی نداره؟

-تو این دوره زمونه چیزی به اسم حریم خصوصی وجود نداره. هر شکلی از حریم خصوصی یه هاله ی فیکه که با اعداد و الگوریتم ها کد گذاری میشه. بعدم موضوع باکرگیت دیگه خصوصی نیست چون من الان در موردش میدونم.

یه نفس طولانی بیرون داد، مطمئن نبودم از ناامیدی بود یا از تسلیم شدن. یکم ساکت موند و صدای موتور ماشین سکوتو پر کرد.

-حوصله ی سکس نداشتم. خوشحال شدی؟

-خوشحالیم ربطی به این قضیه نداره. چرا حوصله ی سکس نداشتی؟
بهم خیره شد، یه ثانیه، دو ثانیه، سه ثانیه... و ارتباط چشمیو قطع نکرد.
آه همینه.

این چیزی بود که برا اولین بار منو جذبش کرد. اینکه نگاهمو نگه می داشت، با اینکه خیلیا نمیتونستن مدت طولانی بهم خیره بشن؛ از جمله برادرم و مامانم.

یا راحت نبودن یا ازم می ترسیدن.

جرمی یه بار گفته بود من ظاهری دارم که باعث میشه مردم احساس اضطراب و ناراحتی کنن.

حتی خودمم نمیخواستم همیشه درون خودمو ببینم.

این واقعیت که گلیندون علاقه مند به دیدنم بود، حتی از روترس، یه اتفاق نادر دیگه بود.

با یه آه دیگه، که این بار قطعاً از تسلیم شدن بود، صدای آرومش ماشینو پر کرد.

-فقط کسیو پیدا نکردم که بخوام باهاش سکس داشته باشم و حسشو نداشتم. چیز دیگه ایم هست، اعلیحضرت؟

-مثلاً اینکه در نهایت چجوری میخوام بکنمت؟ خوشحال میشم در موردش صحبت کنیم، اما فکر نمیکنم براش آماده باشی.

-همون که جواب میخواستی بهتر بود!

دستمو بردم سمت رونش.

-میخوای این بار وقتی روتم سؤال های دیگه رو بپرسم؟

-نه!

ناخودآگاه چندتا تار موهاشو داد پشت گوشش که بلوند بود. لعنتی! البته که این دختر که ترکیب چیزهای عجیب و غریب بود، تو موهای عسلیش بلوند هم داشت!

از بین مژه هاش بهم نگاه کرد.

-میشه برگردیم؟ فردا صبح زود کلاس دارم.

-نه. هنوز ندیدی برا چی اومدیم اینجا.

مردمک چشماش یکم گشاد شد، اما آروم موند.

حتما اینجوری تربیت شده بود. بهش یاد داده بودن که حتی اگه ترسید عقب نکشه. ستون فقراتشو صاف نگه داره و نگاهش به جلو باشه.

تا برازنده ی اسم خانوادگیش باشه.

-فکر می کردم فقط برا سواری اومدیم بیرون.

-سواری نیاز به هدف داره.

از ماشین پیاده شدم ولی اون پیاده نشد، برا همین رفتم سمتش و درشو باز کردم.

گلیندون، معصوم، شیرین و لطیف مثل عطرش، فکر می کرد میتونست با چسبیدن به صندلی فرار کنه.

-بیا عزیزم.

سرشو تکون داد.

-اگه منو بکشونی تو یه قبر چی؟ شاید شوخی نمی کردی و دقیقاً اینجاس که جسدها رو دفن می کنی. یا بدتر، شاید چندتا از زیر دستات تو جنگل منتظر تجاوز گروهی به من باشن.

-اگه می خواستم دفنت کنم، یه ساعت پیش قبل از اینکه به خاطر به دست آوردن اعتمادت که الانم به دست نیاوردم کتک بخورم، می کشتمت. و قبل از اینکه با آلت من تصاحبت کنم، کسی روت دست نمیداره.

-خیلی بی رحمو حال بهم زنی.

-توعم خیلی خسته کننده ای که مجبورم میکنی یه چیز رو صدبار تکرار کنم. داری عصبانیم میکنی.

سرمو کج کردم.

-بیا بیرون.

وقتی مردد شد، کمر بندشو باز کردم و مچ دستشو گرفتم. سعی کرد بجنگه و بدنش سفت شد، احتمالاً از وحشت.

با خیال راحت کشیدمش بیرون. خیلی کوچیک بود، میتونستم با یه دست لهش کنم، بدون نیروی زیاد.

پوستش تو تاریکی آبی کم رنگ به نظر می رسید. مثل اجساد تازه. اگه خونریزی می کرد و قرمز به این ترکیب اضافه می شد، پوستش زیر ماه معرکه می شد.

-خودم میتونم راه برم.

حین اینکه سعی می کرد خودشو آزاد کنه و به طرز بدی شکست می خورد صداش لرزید.

-وقتی قبلش بهت فرصت دادم، این کار رو نکردی، پس الان نمیتونی اعتراض کنی.

-بس کن، کیلیان.

با شنیدن اسمم با صدای ریزش که مثل لالایی بود مکث کردم. بیشتر اوقات کلا صدای مردمو دوست نداشتم. بعضیاشون زیادی جیغ بودن، بعضیا آروم و بیشترشون آزاردهنده.

ولی صدای گلیندون مقدار مناسبی شیرین و نرم و ملودیک بود.

بهش نگاه انداختم.
-حتی اگه از کاری که میخوام بکنم خوست بیاد؟

-شک دارم.

-مطمئنی؟

نزدیک یه دریاچه ی کوچیک که وایسادیم بی حرکت شد.
تلاشش برا جنگیدن با منو یادش رفت و به صحنه ی مقابلمون خیره شد.

چند صد نقطه ی زرد و ریز درخت ها رو روشن کرده بود و مثل لامپ
های کوچیک رو سطح آب می درخشید.

همین که به کرم های شب تاب نگاه می کرد، منم اونو تماشا می کردم.

به شدت اسیر چشماش که نورهای زرد رو مثل آینه منعکس می کرد،
شونه هاش که ریلکس شده بود و لباس که باز بود شده بودم.

چشماش می درخشید، روشن تر و سریع تر. بدون فکر کردن گوشیمو
درآوردم و ازش عکس گرفتم.

یادآوری این لحظه مثل یه نیاز حس می شد.

حتی فلاش گوشیمو متوجه نشد، هنوز غرق کرم های شب تاب بود.

-خیلی قشنگن. باورم نمیشه اینجا رو بلد نبودم.

-این دارایی کالجمونه. وقتی میخوام تنها باشم میام اینجا. تو اولین کسی
هستی که با خودم آوردم.

-تو خیلی چیزها اولینتم.

-برا خودمم تعجب برانگیزه. خوشت اومد؟

-عاشقشم.

-بهت گفتم خوشت میاد. حدس می زدم یه هنرمند از زیبایی تاریک طبیعت قدردانی کنه.

بالاخره رو من تمرکز کرد.

-از کجا میدونستی من هنرمندم؟

-چیزهای زیادی در موردت میدونم، گلندون.

-چرا؟ دقیقا ازم چی میخوای؟

-خیلی چیزها. بهت گفتم میخوام بهم اعتماد کنی.

چشماشو تنگ کرد.

نشستم رو لبه ی اسکله و پاهامو ازش آویزون کردم، بعد یه سیگار درآوردم و روشنش کردم.

بهم نزدیک شد اما بعد وایساد و دود رو کنار زد.

-چرا تعجب نمی کنم که به سم معتاد شدی؟

-به هیچی معتاد نیستم.

سیگار رو از دهنم درآوردم و تو نور کرم شب تاب نگاهش داشتم.

-این عادتی که برا مشغول نگه داشتن دستام ازش استفاده می کنم.

-یعنی اگه بخوای ترکش می کنی؟

-آگه جاشو بگیری و لب ها و دستامو مشغول کنی، آره.

-نه مرسی.

شونه بالا انداختم و زدم به جای کنارم.

-از این زاویه قشنگ تره.

به چه دلیل کوفتی ای هرچی میگذشت داشتم راست تر می شدم؟

آروم بهم نزدیک شد، بعد یکم تردید کرد.

عادت زیر سوال بردن هر چیزی که بهش پیشنهاد می کردم به زودی از بین می بردم.

-نگران نباش. امشب نمیکنمت.

-وای. با تشکر.

نشست کنارم. عطر میوه ایش قوی تر شد. شایدم حس بویاییم نسبت بهش قوی تر شده بود.

چندتا تار بلوند موهاشو دادم پشت گوشش. گوشش همراه با گردنش قرمز شد.

-واقعا صحبت کردن باهات مثل صحبت کردن با یه ربات شیطانیه.

-ربات شیطانی، هوم؟

-آره، میدونی، اونایی که تو پایان فیلم های علمی تخیلی نابود میشن.

-منظورت اوناییه که ثانیه ی آخر فیلم چشمای قرمزشون برق میزنه و نشونه ی بازگشتشونه؟

-نباید به شیطانی بودن افتخار کنی.

-من خودمو شیطان نمیبینم. خودمو خنثی میبینم. به جای سیاه، سفید یا خاکستری، بی رنگم.

هوف کشید.

-تو یه موجود زنده ای. همیشه بی رنگ باشی. فقط سیاهی.

-سیاه؟

-آره، من برا هر کس یه رنگی در نظر می گیرم. تو قطعا سیاهی، روح، قلبت و مغز آزار دهنده ات.

یکم بهش خیره شدم و بعد لبخند زدم. یا خدا.

این دختر داشت خودشو تو دردسر بزرگی مینداخت.

چون دلم میخواست باهاش حرف بزنم.

در صورتی که دوست نداشتم با مردم صحبت کنم.

می خواستم صاحبش بشم، با اینکه نمیدونستم مالکیت مردم چجوریه.

نمیتونست خیلی متفاوت از داشتن حیوون خونگی باشه، درسته؟



@shahregoftegoo

کیلان

-اون چه کوفتی بود؟ چرا تو روز نمایش من گند زدی؟
تو راه رفتن به داخل عمارت از صدای نیکولای مکث نکردم. در عوض
رسیدم به یخچال و یه بطری آب برداشتم.
نزدیک ترین چیزی که دم دستش بود رو پرت کرد سمتم؛ یه فندک.
جاخالی دادم و فندک خورد به بطری ودکا، شیشه اش خورد شد و خورده
شیشه هاش و مشروبش ریخت رو این.
جرمی دست به سینه از پایین پله ها گفت:
-فکر کنم خودت تمیزش می کنی و ودکامو جایگزین میکنی.
پسر خاله ام کیسه ی یخو رو فک باد کرده اش فشار داد و پاشو گذاشت
لبه ی مبل.
-این ودکای خودم بود. خفه.
به این تکیه دادم و پاهامو از مچ رو هم گذاشتم.
-تو مود بدی هستی؟
-تو نیستی؟ اون بازنده مقابلت پیروز شد.

شونه بالا انداختم.

-تو چیز بهتر از مبارزه ی بی معنی پیروز شدم.

مثل بودن پیش گلیندون و حتی یه آتش بس موقت که باهام نجنگه وقتی که کرم های شب تابو تماشا می کرد، و من لمسش نمی کردم.

وقتی دستمو مجبور کردم ثابت بمونه بالاخره گلیندون آروم شد. چیزی که تو عمل سخت تر از در نظر گرفتنش بود و ادامه دادن بهش غیرممکن بود. البته فقط نیاز داشتم یکم پیش من گاردشو بیاره پایین تا بتونم درونشو ببینم و دلایل علاقه ام بهشو بررسی کنم.

آماده بودم براش تلاش بیشتری کنم؟ قطعاً.

با توجه به ابروهای توهمش وقتی که رسوندمش خوابگاهش، مشخص بود هنوز راه طولانی ای در پیش داشتم.

یه کوچولوی به شدت لجباز و سرسخت بود، که من پذیرای هر ثانیه ی لعنتیش بودم.

گلیندون ممکن بود سنگ باشه، اما منم آب بودم. آب اولش به سنگ برخورد می کرد، اما در نهایت راهشو به درونش باز می کرد.

نیکولای غرید:

-چی بهتر از بردن بود، عوضی؟ دفعه ی بعد اگه قرار بود ببازی مبارزه ی منو کش نرو. داری وجهه مو خراب میکنی، وارث شیطان.

پاکت سیگارمو درآوردم و یکم بهش خیره شدم، یاد حرف گلنیدون در مورد سم افتادم. بعد سرمو تکون دادم و یکیشو گذاشتم بین لبام.

-فکر کنم مبارزه ی بعدیشو پیروز شدی؟

جرمی از طرفش جواب داد:

-به سختی.

رفت سمت مینی بار و برا خودش نوشیدنی ریخت.

-یه دانشجوی هنر داشت تا سر حد مرگ کتکش می زد.

نیکولای یهو وایساد و کیسه یخشو به سمت جرمی نشونه گرفت.

-عمر! فقط اولش بهش آسون گرفتم. اون عوضی یه دانشجوی هنر معمولی نیست. قطعاً کلی ورزش میکنه.

ابرو بالا انداختم.

-دانشجوی هنر ابرقدرت؟

جرمی گفت:

-مثل اون ابرقهرمان های تو کامیک ها، نه؟ پسر ثروتمند شیکو پیک تو روز که شب ها زورو میشه.

نیکولای دوباره افتاد رو مبل.

-لعنت به جفتتون. محض اطلاع، لاندن تو تمام مسابقات قهرمانی که توش شرکت کرده، رهبر بوده و رهبر فعلی کلاب الیتس هم هست.

جرمی آرنجشو گذاشت کنارم رو این و یه قلپ از نوشیدنیش خورد.

-نیکوی ما واقعاً همچین اطلاعاتی داره؟ از کی تا حالا؟

-از اونجایی که گرث همش تو گوشم میخونه. بعدم وات د فاک؟ من تمام اطلاعاتو میدونم.

-این یعنی میخوای از خشونت استفاده کنی.

-معلومه. پس چرا باید مغزمو با اطلاعات خسته کننده پر کنم؟

پرسیدم:

-راستی گفتی لاندن؟

نیکولای توضیح داد:

-لاندن کینگ. پسر عموی کریتون، یا پسرِ پسر عموی باباش، حالا هرچی. اگه برادر کلون عوضی لاندن یهو غیرمنتظره ظاهر نمی شد، مبارزه رو این همه ادامه نمی داد. دیوونه ی مادرجنده وقتی کتک میخورد مثل تو لبخند می زد، وارث شیطان.

به میز لگد زد و همه چیز رو ریخت، تمام شیشه ها تو تیکه های کوچیک خورد شد.

-بیا بجنگیم، کیلر. هنوز باید انرژیمو تخلیه کنم.

-رد میکنم.

نه تنها چندین ساعت طولش می داد، تو مود خوبیم بودم که نمی خواستم بجنگم.

جرمی نشست کنارش و بهش نوشیدنی داد.

-عصبانیتتو کنترل کن. آخرش یه روز خودتو به کشتن میدی.

نیکولای تو یه قلپ نوشیدنی تو لیوانو داد پایین.
-اون یه روز امروز نیست.

به موضوع مورد نظرم برگشتم.
-پس لاندن و برادر دوقلوش شبتو خراب کردن؟

-لعنت بهشون، مخصوصاً اون خوشگله که هیچ تفاوتی با گل نیلوفر آبی³²
نداره. شبیه لاندنه، اما هاله ی یه آدم ملیحو داره.

جرمی بهش اشاره کرد:
-ناگفته نمونه که تفریحتو دزدید.

-چطور؟

نیکولای گفت:

-خب، پسر خاله. به محض اینکه اون گل نیلوفر نازک نارنجی ظاهر شد،
حمله های لاندن وحشیانه شد. اما وقتی رفت، لاندن در واقع جا زد. به
همین سادگی. لعنت به این چرتو پرتای بین دوقلوها.

احتمالاً لاندن داشته برادرشو میترسونده.

خب پس. شاید حق با گلیندون بود و برادرش واقعا تو همین طیف من
بود. میدونستم که الی کینگ قطعاً بود. تو بچگی از طریق والدینمون با هم
آشنا شده بودیم و اون تنها کسی بود که نگاهش شبیه نگاه من بود.

کاملاً بی حوصله.

³² اسم مستعاری که نیکولای برا براندن استفاده میکنه:

حالا سوال این بود که باید لاندن رو حذف می کردم یا نه. فعلا منتظر می
موندم تا ببینم مانعی تو رابطه ام با گلیندون ایجاد می کرد یا نه.

-واقعا بعد از این تله پاتی های مسخره ی میا و مایا³³ دیگه حوصله ی گه
بازی های دوقلوهای دیگه رو ندارم. صحبت از خواهرهام شد، بذار
مطمئن بشم تو خوابگاهشون و یواشکی نمیرن جایی یکیو به کشتن بدن.

نیکولای گوشیشو درآورد و یه پیام فرستاد، احتمالاً به محافظ هاش.
عضو براتوا بودن به جرمی و نیکولای کادر امنیتی ویژه ای می داد که حتی
دانشگاهم نمیتونست توش دخالت کنه.

ابروهای جرمی توهم رفت.
-حتما امنیتو بیشتر کن. مچ آنوشکا رو گرفتم که با دوستای جدیدش
دزدکی تو باشگاه مبارزه رفته بود.

نیکولای با حواس پرتی گفت:
-کلا نباید اجازه می دادی بره تو قلمروی دشمن. حالا عادت میکنه با اون
بچه های شیکو پیک زیادی بپره.

جرمی یه قلب طولانی از نوشیدنیش خورد.

-عمرا. از دوستاش خوشم نمیاد. مخصوصا اون مو نقره ای و راجه.

توضیح دادم:

-سیسیلی نایت. پدرش صاحب یه شرکت سرمایه گذاری و مادرش یه
سرپرست تو خدمات اجتماعی.

³³ دوقلوهای همسان که خواهرهای نیکولای هستن

جرمی پرسید:

-همه ی اینا رو میدونی چون؟

-در مورد اطرافیانمون تحقیق میکنم. بعدم گفته بودم که ایدن و السا کینگ، والدین کریتون و الی، با والدین من دوستن. کول و سیلور نش هم همین طور، والدین آوا.

نیکولای کیسه یخو از رو صورتش برداشت. یه کبودی بنفش نزدیک شقیقه اش مشخص شد.

-والدین نیلوفر مصنوعی و لاندن چی؟

-اونا رو هیچ وقت ندیدم ولی درموردشون شنیدم. پدرشون نصف ثروت کینگ رو در اختیار داره. نصف دیگه اش متعلق به ایدنه. مادرشونم یه هنرمند معروفه.

اسمشو تو گوشیم سرچ کردم و طرح ها و نقاشی هاش از افراد، مکان ها و خاطراتو بهشون نشون دادم.

نیکولای سوت زد. گوشو قاپید تا به عکس خانوادگیشون که تو افتتاحیه ی یه گالری گرفته شده بود نگاه کنه.

لوی دستشو پیچیده بود دور کمر آسترید که به دوربین لبخند می زد و واقعا خوشحال و راضی به نظر می رسید، مثل زمانی که من و گرث تو خیره های مامان حضور پیدا می کردیم.

لاندن کنار مادرش وایساده بود و شونه شو گرفته بود. براندن کنار پدرش وایساده بود و شونه ی گلیندون رو گرفته بود.

بین همشون، لبخند لاندن ساختگی ترین بود. هیچ کس نمیتونست تشخیص بده، حتی پدر و مادرش، اما قهرمانی ترین نمایشو اجرا می کرد، جوری که حتی شاید خودشم فکر می کرد واقعا از حضور تو اونجا خوشحاله.

منم تو همچین موقعیت های بودم، این کار رو انجام داده بودم و برا اثباتش عکسم داشتم.

با این حال لبخند گلین غم انگیزترین لبخند بود. مشخص بود نمیخواست لبخند بزنه و تو پیراهن کوچیک رسمی آبی تیره اش که با کت و شلوار مادرش ست بود، یکم معذب به نظر می رسید.

اونم نمایش اجرا می کرد اما به روش کاملاً متفاوت از برادرش. هر دوشون وانمود می کردن خوشحالن، اما گلین بود که بخاطر این موضوع احساس بدی داشت.

نیکولای زد رو صورت براندن.

-فقط یه بار دیدمشون ولی میتونم بگم این نیلوفر فیکه. با بررسی دقیق تر هاتم هست. نمیدونم خودشو بکنم یا خواهرشو. شاید هر دوشون همزمان، اگه از اینکه همدیگه رو لخت ببینن بدشون نیاد.

گوشیمو از دستش کشیدم و بدون هیچ حرفی رفتم سمت پله ها. بعد فندکمو درآوردم و تو یه ثانیه پرتش کردم. خورد به سر نیکولای، سمت آسیب دیده اش.

خوبه. مهارت هام به طور کامل از بین نرفته بود.

نیکولای شقیقه شو گرفت و عربده کشید:

-این لعنتی برا چی بود؟ آشغال عوضی!

جرمی سرشو به مبل تکان داد و قهقهه زد، وقتی به بالای پله ها رسیدم
صداش دنبالم میومد.

قدم هام بی حوصله و عادی بود، اما مودم اصلاً. شاید باید نیکولای رو تا
حدی می زدم که دفعه ی بعد که خاله رای می دیدش نمیشناختش.

در اتاق گرث باز شد و اومد بیرون، گوشیشو گرفته بود جلوی صورتش و
رو لباش لبخند داشت.
-اینجاس.

اومد کنارم و گوشیشو گرفت جلومون. تماس تصویری با مامان و بابا بود که
انگار تو باغ بودن.

اونجا حدوداً غروب بود و خورشید پشت سرشون پس زمینه ی قشنگی
بهشون داده بود.

رینا ایس یه بلوند خوشگل بود، از نوعی که رو جلد مجله ها می دیدی و
تعجب می کردی که چجوری تو اواخر چهل سالگی مثل سی ساله ها به
نظر می رسید. یه درخشش طبیعی تو چشمای آبیش داشت.
نگاه پدرم خشن تر بود، احتمالاً بخاطر شغلش.

زمان با آشر کارسون هم خوب تا کرده بود. صورتش تیز و زاویه دار بود،
که تو این مورد هم من و هم برادرم شبیهش بودیم و چشمای سبزش به
گرث رسیده بود.

لبخند خودکار رو لبم نشست.
-سلام مامان. مثل همیشه عالی به نظر میرسی.

-حرف نزن، پسر بد. دو روزه بهم زنگ نزدی.

-درس داشتم. میدونی که دانشکده ی پزشکی چقدر بی رحمه. بعدم...

شونه ی برادرمو گرفتم.

-مطمئنم گرث همه چیز رو درباره ی من بهت میگه.

لبخند گرث سر جاش موند و حتی سفت نشد. یه قانون ناگفته داشتیم که جلوی والدینمون برادرهای خوبی باشیم.

آه کشید.

-میدونم سرتون شلوغه، اما هر از گاهی سر بزنین. همش دلم براتون تنگ میشه. نمیای دیدنم، کیل؟ از تابستون ندیدمت.

-ببینم اوضاع درس ها چجوری پیش میره.

بابا بهم گفت:

-وقت بذار و تو تعطیلات بعدی سر بزنی.

نه، بهم اطلاع داد.

با یه لبخند بزرگ تر با انرژی خصمانه مقابله کردم.

-سلام بابا. توعم دلت برام تنگ شده؟

انتظار داشتم تحریکو بگیره و جواب بده، اما در حالی که شونه ی مامانو نوازش می کرد لبخند زد.

-معلومه که دلم برات تنگ شده، پسر. من و مادرت دوست داریم دفعه ی بعد با برادرت بیای.

گرث مثل پسر طلایی لعنتی خانواده که بود گفت:
-مطمئن میشم اونم باهام بیاد.

-یه لحظه صبر کن.

مامان به دورین نزدیک شد و به من خیره شد.

-وای خدا! یه بریدگی رو لبته؟ کیلیان پاتریک کارسون! دعوا کردی؟

اینکه مامان هر بار ناراحت بود از میدل نیمم³⁴ استفاده می کرد خیلی
باحال بود.

گرث سفت شد، اما تا دهندشو باز کرد، لبخند زدم و گفتم:
-فکر نکنم، مگر اینکه عشق بازو دعوا حساب کنی؟

لباش از هم باز شد.

-نیازی به این جزئیات نبود.

-خودت پرسیدی، مامان. بعدم فکر نمی کردی که فقط درس میخونم،
درسته؟

بابا با حالت هشدار گفت:
-خیلی خب.

حس شیشمی داشت که تشخیص می داد چه زمانی برا مامان زیادی میشد
تا بحث عوض بشه. منم به مرور این حسم توسعه پیدا کرده بود.

نام میانی که بین اسم و فامیلی میاد و در آمریکا و انگلیس رایجه. بعضی ها اسم یکی از اعضای خانواده مثل پدر بزرگ یا مادر بزرگ رو برا³⁴
میدل نیم بچه شون میذارن.

فقط اینکه از این استفاده می کردم تا مردمو به محدودیت هاشون سوق بدم، ولی نه مامانمو.

این تنها چیزی بود که من و بابا سرش توافق داشتیم.

صداش نرم شد.

-خب، تا زمانی که به مشکل بر نخوری اشکالی نداره. مراقب همدیگه باشین پسرها، باشه؟ دوستتون دارم.

گرث گفت:

-منم دوستت دارم مامان.

با همون صداقتی که برادرم داشت گفتم:

-دوستت دارم، مامان.

با لبخند بزرگ رو صورتش تماسو قطع کرد.

به محض اینکه تماس قطع شد، گرث انگار که طاعون داشتم ازم دور شد.

-انزجارتو اینقدر واضح نشون نده، داداش بزرگه. اینجوری خودتو ضعیف نشون میدی.

انگشت وسطشو نشون داد و برگشت تو اتاقش.

رفتم تو اتاقم و گوشیمو چک کردم. کلی پیام خونده نشده، از جمله پیام های سکسی داشتم. بعضیاشون از طرف سیریش های مزاحمی بود که نمیدونستن کی باید وقار خودشونو حفظ کنن و عقب بکشن.

وقتی عکسای امشبو باز کردم وسط اتاق متوقف شدم.

اولیش برا زمانی بود که تازه گلیندون رو با آنیکا و دوستاش دیده بودم. دقیقاً پونزده دقیقه تماشاش کرده بودم، بعد به جرمی در مورد حضور خواهرش گفتم تا راهمو بهش باز کنم.

تو عکسای که گرفته بودم، گلیندون در حال گوش دادن یا خندیدن به چیزی بود که بقیه می گفتن. تو گروه دوستاش یا خانوادش زیاد حرف نمی زد و این قشنگ مشخص بود.

عکسای دیگه اش با کرم های شب تاب بود. رو صورتش زوم کردم، بعد انگشتمو روش کشیدم پایین تا دستش که رو شلوارکش جمع شده بود.

همین که خطوط گونه هاش، گردن و لباسو لمس می کردم تقریباً میتونستم بوی رازبری و رنگوازش حس کنم.

انگشت شستم رو صورتش موند. بالاخره میتونستم بفهمم که دولین چیشو دوست داشت، بخاطر چه چیزی براش مبارزه می کرد.

جوری که تقلا می کرد و رو زانوهایش گریه می کرد و براش التماس می کرد. با این حال نکرده بودش.

گلیندون نمی خواست، این چیزی بود که گلیندون گفت. مادرچنده تا مرگش فقط تونسته بود دوست معمولیش بمونه.

شاید اگه بلد بودم براش متاسف می شدم!

گلندون

- گدوم گوری بودی؟

تو ورودی آپارتمان اختصاصی ای که توش با سیسیلی، آوا و اخیراً با آنیکا همخونه بودم، این پا اون پا شدم.

آنیکا قرار بود تو خوابگاه انفرادی امنی که خانوادش براش ترتیب داده بودن بمونه، اما از اونجایی که ما سه تا دوستش داشتیم و یه اتاق اضافی داشتیم، ازش دعوت کردیم پیش ما بمونه. ظاهراً برادرش مخالف بود، اما آنیکا دوباره مستقیماً از پدرش تایید گرفت، با کمک مادرش.

روز بعدش با مادرش تو تماس تصویری صحبت کردیم که یکی از شیرین ترین و خیره کننده ترین زن هایی بود که تا حالا دیده بودم.

آپارتمانمون دنج بود: یه نشیمن بزرگ، چهارتا اتاق خواب و یه آشپزخونه با اپن مشکی داشت.

منبع سوالی که به محض ورودم پرسیده شده بود آوا بود. یه لباس خواب کرکی با روبدوشامبر پَر دار صورتی مشکی پوشیده بود. موهاشو به صورت گوجه ای نامرتب بالا سرش جمع کرده بود و یه ماسک سفید رو صورتش بود.

سیسلی از اتاقش اومد بیرون، عینک طبی با فرم مشکیش نصف صورتشو پوشونده بود و یه هودی پوشیده بود که روش نوشته بود: وقتی مُردم منو دَمَر خاک کنین تا دنیا کونمو ببوسه.

-بالاخره برگشتی. نگرانت بودیم.

چجوری باید بهشون میگفتم کجا بودم؟

خب، بچه ها، یه جورهایی توسط کسی که فرق با قاتل های زنجیره ای نداره دزدیده شدم، اما وقتی نشسته بودیم و کرم های شب تابو تماشا می کردیم، این موضوع کلا یادم رفته بود.

و اوه، وقتی با سرعت زیاد تو ماشین لعنتیش رانندگی می کرد منو به ارگاسم رسوند و ازش خوشم اومد.

به دخترها گفتم:

-برا اینکه ذهنمو پاک کنم یکم با ماشین چرخ زدم.

آوا چشماشو پشت ماسک تنگ کرد و منو برانداز کرد.

-پس چرا اینقدر برافروخته و آشفته ای؟

-از پله ها اومدم. برا ورزش کردن.

-درسته!

تلاش کردم:

-آنی کجاس؟ حالش خوبه؟

آوا دستشو کشید رو پهلوش.

-گفت داره ورزش میکنه. بحثو عوض نکن، گلین.

لب پایینمو جوییدم، بعد ولش کردم. حتی سیسیلی هم مثل یه معلم سختگیر داشت تماشام می کرد که با کش موی صورتیش که قطعاً یه هدیه از طرف آوا بود خنده دار شده بود.

-واقعاً با ماشین گشت زدم.

این دروغ نبود، پس قطعاً قانع کننده به نظر می رسیدم.

آوا مثل مامان خرسه دورم چرخید.
-واقعاً؟

به نشونه ی تایید سر تگون دادم، یکم سریع.

-چجوری تونستی دقیقاً زمانی که مبارزه ی لان شروع شد بری؟ تقریباً داشتیم اون عوضی های دانشگاه کینگ رو شکست می دادیم، اما نیکولای تو آخرین ثانیه پیروز شد.

مثل یه طرفدار متعصب به نظر می رسید.

چیزی نگفتم، چون اگه می موندمم به هر حال مبارزه رو تماشا نمی کردم.

دیدن مبارزه ی برادرم برام خیلی ناخوشایند بود. تا این حد ترسو بودم.

آوا ادامه داد:

-حتی بران هم اومد. وای جمعیت آتیشی شده بودن. قهرمانی امسال پول زیادی از شرط بندی به دست میاره. من کاملاً روش تلاش می کنم.

گلم خشک شد.

-صبر کن. بران اومد؟ وقتی لان مبارزه می کرد؟

-آره. البته وسطش رفت.

قلبم از این فکر که بران شاهد اون همه خشونت بوده درد گرفت، اونم مبارزه ی لان.

ممکن بود من خشونتو دوست نداشته باشم، ولی بران تو این مورد صد پله از منم بدتر بود.

از جیب پشتم گوشیمو درآوردم و همین که زنگ خونه زده شد به بران پیام دادم.

سیسیلی رفت سمت در.

-من باز میکنم.

آوا گفت:

-صبر کن.

دوید تو اتاقش، احتمالاً برا برداشتن ماسکش. دوست نداشت جلوی غریبه ها چیزی کمتر از ایده آل به نظر برسه.

گلیندون: حالت خوبه؟

بران: میتونی رو در رو ازم بپرسی، پرنسس کوچولو.

برگشتم سمت صدای غوغایی که اومد. رمی که ظرف غذا دستش بود در حال هل دادن کری پوکر فیس بود که یه جعبه آبنجو تو دستش بود.

برانندن با یه صفحه طراحی پشت سرشون بود.

-خانوم ها، ارباب مورد علاقه تون بهتون افتخار حضور تو سطح خداییشو داده. نیازی به هل دادن نیست، حواسم هست توجهمو بین همتون به طور مساوی تقسیم کنم. به این دو نفریم که التماس کردن باهام بیان توجهی نکنین.

کری با بی حوصلگی گفت:
-تو مجبورمون کردی بیایم.

سیسیلی دست به سینه شد و پاشو کوبید زمین.

-چیزی یادتون نرفته؟ فکر کنم فردا کلاس داریم، نابغه. بعضی از ماها واقعاً دانشگاهو جدی میگیرن.

-اینقدر کسل کننده نباش، سِس. به خدای خدایان قسم می خورم آخرش یه روز وسط یکی از کتاب هات جوون مرگ میشی.

از کنار سیسیلی رد شد، ظرف غذا رو گذاشت رو میز قهوه و جوری خودشو انداخت رو مبل که انگار خونه ی خودش بود.

کری به نشونه ی سلام بهمون اشاره کرد. یه کبودی قرمز رو فکش داشت. با یادآوری اینکه کی باعثش شده بود آب دهنمو قورت دادم و نتونستم بهش اشاره نکنم.

-خوبی؟

پسر عموم حتی بهش دست نزد.

-از بدتر از اینم زنده موندم.

-باید به جنگیدن ادامه بدی، کری؟ خاله السا خیلی نگران میشه.

-در مورد چیزی که نمیدونه نگران نمیشه.

لحنش معمولی بود، اما پشتش یکم حالت هشدارم داشت.

پرسید:

-راستی چرا به تو نگاه می کرد؟

-ک... کی؟

-کارسون کوچیک. حین مبارزه به تو نگاه می کرد.

-حتما تصور کردی.

نگاه آگاهانه بهم انداخت، اما خوشبختانه منو تحت فشار نداشت.

رمی از اون سمت داد زد:

-بیا اینجا، پسر. از قدرت حیوانیت استفاده کن تا این عتیقه ی زشتو جابجا کنیم.

به یه صندلی قدیمی سنگین لگد زد.

سیسیلی دوید تا جلوشو بگیره.

-دکور ما رو تغییر نده، رمی!

اما کری دیگه بهش رسیده بود.

رمی گفت:

-تقصیر من نیست، دکورت به اندازه ی کتاب هات خسته کننده اس، بچه خرخون.

-میگامت، فاحشه ی نر.

-یا مسیح، چقدر ترسناکی، زن. جای تعجب نیست که میگویند ساکت ها منحرف ترن.

کریتون رو گرفت و ازش به عنوان سپر استفاده کرد.

-آگاه طرف منو نگیری دیگه هیچ کس نیست که حرف های عجیب و غریبتو ترجمه کنه.

کری به سیسیلی گفت:
-اوه، شرمنده.

و شروع به جابجا کردن صندلی کرد.

آوا بدون ماسک و با موهای باز از اتاقش اومد بیرون.
-این همه سر و صدا برا چی؟

بلافاصله وضعیتو متوجه شد و رفت سیسیلی رو نجات بده. اما کری دیگه صندلیو جابجا کرده بود و رمی مثل یه خدای شیطانی قهقهه می زد.
هیاهو رو هل دادم تو پس زمینه و رفتم سمت بران و بازو شو لمس کردم.
-حالت خوبه؟

داشت به بحثشون لبخند می زد. عاشق دیدن لبخندش بودم، احتمالاً به این دلیل که براش سخت بود، مخصوصاً واقعیش.

برا همین بخاطر دیدن خوشحالیشم که بود حاضر بودم این همه سر و صدا رو تحمل کنم.

بهم گفت:
-الان خوبم.

-در مورد باشگاه مبارزه شنیدم. چرا رفتی اونجا بران؟ تو که از این صحنه
ها خوشت نمیاد.

-انتخابی نداشتم.

گوشیشو درآورد و توش گشت، بعد آخرین چتش با لان رو نشونم داد.

لان رو به اسم لوازم یدکی سیو کرده بود. جریانش برا نوجوونیشون بود.
اون زمان بران لان رو به اسم نیمه ی دیگه ام سیو کرده بود. وقتی لاندن
فهمید مسخره اش کرد و گفت که بران رو به اسم لوازم یدکی سیو کرده،
برا همین از رو لجبازی، بران هم اونو به اسم لوازم یدکی سیو کرد.

چیزی که مامان تصمیم گرفت به عنوان یه شوخی در نظر بگیرتش ولی بابا
خیلی عصبانی شد.

تو چتشون لان یه عکس از من که بین جمعیت بودم برا بران فرستاده بود.
رو من زوم شده بود، تو حالتی که دستامو محکم تو هم کرده بودم و
حالم پریشون بود.

وسط مسابقه ی کری و کیلیان بود.

لوازم یدکی: پرنسس کوچولومون تو دردسر افتاده. نمیخوای نجاتش بدی؟
کوتاه چشمامو بستم و آه کشیدم.

-متاسفم، بران.

-نباش، تقصیر تو نیست.

با دقت تماشام کرد.

-تو عکس بد به نظر می رسیدی. دیگه نرو اونجا، گلین. نمیتونم تو قلمروی لان ازت در برابرش محافظت کنم.

-نیازی به محافظت از لان ندارم. ازش نمی ترسم.

این بار واقعا جدی بودم. برخورد با کیلیان بهم یاد داده بود که همیشه هیولاهایی بدتر از اونایی که میشناسی وجود دارن.

بهم نگاه کرد.

-کلا مراقب باش.

-نگران نباش، هستم.

به نظر می رسید از جوابم راضیه. منو کشید سمت خودش و برد پیش بقیه. نشستیم کنار می که به دستورش تمام مبل ها و حتی لامپ های تزئینی جابجا شده بود، جوری که یه دایره تشکیل شده بود که شبیه مراسم احضار روح بود.

کری نشسته بود رو زمین، پاهاشو انداخته بود رو هم و تنقلات می خورد. آوا و سیسیلی که به طرز وحشتناکی شکست خورده بودن، دست به سینه کنار هم نشسته بودن و اخم کرده بودن.

تنها کسی که می خندید می بود. نوشیدنی ها رو مخلوط کرد و بعد دستشو برد تو جعبه ای که آورده بود و پوزخند زد.

-حدس بزنن اینجا چی داریم؟

سیسیلی گفت:

-آگه آلت قطع شده ات نیست، علاقه ای نداریم بدونیم.

آوا تکرار کرد:

-علاقه ای نداریم.

بعد ادامه داد:

-وای هولی شت، بچه مثبت پاستوریزه مون الان گفت آلت؟ لطفاً بگین یکی ضبطش کرده.

سیسیلی زد بهش.

-خفه شو. مثلاً داری طرف منو میگیری؟!

آوا خندید.

-باشه، باشه، کلاً علاقه ای نداریم، رِمس³⁵.

-مطمئنن؟

چهره اش شیطننت خالص و حالت پیروزمندانه داشت.

آروم ظرفو باز کرد و چندتا ظرف کوچیک تر نشون داد.

-چون فیش آند چیپس آوردم!

سکوت حکم فرما شد، بعد کری پرید و یه ظرف برداشت، در واقع دوتا.

-یکی به خاطر اینکه همیشه شیرین ترینی بهت میدم، گلین.

رمی یه ظرف بهم داد و بعد یکیم به بران داد.

-توعم به خاطر اینکه بهترین هم تیمی ای، رفیق.

بعد به سیسیلی و آوا پوزخند زد، که با لبای بازی که کم مونده بود آب دهندشون راه بیفته به ظرف ها نگاه می کردن.

-ولی شما دوتا باید به پروردگارم التماس کنین.

کری که ظرفشو باز کرد بوی غذا همه جا پخش شد.

آوا آب دهندشو قورت داد.

-اینجا خونه ی ماس.

رمی به نشونه ی منفی سر تگون داد.

-بگو خواهش می کنم ارباب. دو تلاش دیگه دارین.

-فقط بدش به من.

سیسیلی یه ظرف قاپید و آوا پرید پشت رمی تا نتونه جلوی سیسیلی رو بگیره.

-کری کری، منو از دست این وحشیای دیوونه نجات بده!

پسر عموم موقع غذا خوردن علاقه ای به محیط اطرافش نداشت و تمام توجهش رو بلعیدن سبب زمینی سرخ کرده ها بود.

من و بران هم خندیدیم و شروع به خوردن کردیم، خب البته فقط من. بران غذاشو گذاشت زمین و شروع به طراحی کرد.

-وای خیلی قشنگه. لطفاً بگو شبکه ی اجتماعی داری که بتونم فالوت کنم.

من و بران هر دومون به پشت سرمون نگاه انداختیم و آنیکا رو دیدیم که به طرح بران خیره شده بود. لبخند رو صورتش اونقدر بزرگ بود که مسری بود.

یه بادی باله بنفش رو جوراب شلواری پوشیده بود، احتمالاً وسط تمرین باله اش اومده بود بیرون.

-من آنیکام. باید برادر گلین باشی. همیشه در موردت صحبت میکنه. در واقع، نه، از نوع پر حرف نیست. آوا درموردت میگه.
-برانندن.

گوشیشو درآورد.

-آیدی اینستات؟ تیک تاک؟ اسنپ چت؟ وی چت؟ واتس اپ؟
-فقط اینستا دارم.

-خوبه.

آنیکا با خوشحالی صحبت می کرد و از کارهای بران که تو فضای مجازی پست کرده بود تعریف می کرد.

رمی آوا و سیسیلی رو کنار زد و اومد سمت آنی.
-دارم خواب می بینم یا واقعاً یه فرشته با لهجه ی آمریکایی اینجاس؟
آنی خندید.

-خیلی شیرینی!

-ترجیح میدم هات باشم، اما فعلا میتونیم با همین شیرینی پیش بریم. من ارباب رمینگتونم.

-واو. من آنیکام. بدون عنوان اشرافی.

سیسیلی با غذاش اومد سمت آنیکا. آوا هم دنبالش.

-عنوان اشرافی مافیای داره. ازش دور بمون.

-تو خیلی قشنگ و پاکی، باید بهت هشدار بدم: از این افعی ها دور شو، آنی.

هر سه تاشون دوباره شروع به بحث کردن و آنیکا رفت سمت کریتون.
-سلام.

کری چون داشت غذا میخورد جواب نداد. غذا رو کلا خیلی جدی میگرفت.

-من آنیکام. اسمت چیه؟

بازم جواب نداد. انگار آنیکا جلوش واینستاده بود. برا همین دستشو جلوش تگون داد، و وقتی بازم کری توجهی نکرد، انتظار داشتم تسلیم بشه. این کاری بود که اکثر مردم انجام می دادن.

با این حال آنیکا لبخند زد و نشست کنارش.

-این غذا حتما خیلی خوشمزه اس که اینقدر غرقش شدی. میشه یکم ازش بخورم؟

کری بعد از قورت دادن غذاش زمزمه کرد:
-نه، برا خودتو بردار.

-واقعا نمیتونم کلشو بخورم. سرخ شده به نظر میرسه، پس فقط یه تیکه
کافیه.

ثانیه ای که آنیکا دستشو به سمت غذاش برد، کری با یه دستش شونه ی
آنیکا رو گرفت و چسبوندش به مبل و با دست دیگه اش به غذا خوردن
ادامه داد.

-گفتم نه.

لبخندش لرزید.

-باشه. میشه ولم کنی؟

-اعتماد ندارم که دیگه دست تو غدام نبری. یا باید تو این حالت بمونی یا
اینکه بری.

-فهمیدم.

در واقع بی حرکت موند و کل مدت کری رو تماشا کرد.

رعی داد زد:

-کری کری!

و آنی رو از زیر دستش بیرون کشید.

-تو اولین ملاقات با فرشته ی آمریکاییمون چیکار میکنی؟ مگه بهت ادب
یاد ندادم؟

آنی خندید.

-اشکالی نداره. فکر کنم دوست نداره کسی به غذاش دست بزنه.

رمی یه ظرف غذا داد بهش.

-آره، همچین آدم عجیبیه. میتونی از این بخوری.

-چه غذاییه؟

هممون مات و مبهوت بهش خیره شدیم، حتی کریتون هم بین غذا خوردنش هوف کشید.

آنیکا بهش نگاه کرد.

-چیه؟ چیز اشتباهی گفتم؟

آوا گفت:

-بچه ها، آنی آمریکاییه دیگه.

آنیکا با لبخند ناجور بهمون نگاه کرد.

-در واقع نصف روس نصف آمریکایی.

رمی شروع کرد:

-این فیش اند چیپسه، عشقم. مثل غذای ملی انگلیسه، انقلاب عصر مدرن و شادی آور. حتی اربابمم این غذای ساده رو بیشتر از سکس دوست داره. خب، شاید به یه اندازه. ببین، حتی گلین بد غذا هم داره میخوره.

بین خوردن سیب زمینی سرخ کرده بهش خیره شدم.

-کی گفته من بد غدام؟ کاری نکن طرف آوا و سیسیلی رو بگیرم و بندازمت بیرون.

-تلاش کردن رایگانه. ولی موفق شدن نه، احمق.

میخواستم به حسابش برسم که گوشیم لرزید.

-فقط صبر کن، رمی.

گوشیمو درآوردم.

پیامی که رو صفحه ام بود باعث شد مکث کنم.

شماره ناشناس: چیکار میکنی؟

اولین فکرم این بود که احتمالا همون شماره ناشناسی بود که اون پیام های مبهمو می فرستاد، اما اون شخص حالمو نمی پرسید، فقط یه چیز بد می گفت و می رفت.

شماره ناشناس: نگو خوابی؟ هرچند قطعا بعد از اون ارگاسم میتونی راحت بخوابی. منم که بایه آلت راست شده موندم و همش در مورد اینکه چجوری روم سواری میری خیال پردازی می کنم.

سیب زمینی سرخ کرده پرید تو گلوم و سرفه کردم. بران زد پشتم و یه قوطی نوشابه بهم داد.

-خوبی؟

گونه هام حتما زرشکی شده بود. فکر اینکه بران یا هر کس دیگه این پیامو می دید باعث می شد موهای تنم سیخ بشه.

-آره. الان بر می گردم.

عملاً دوییدم تو اتاقم و سریع در رو بستم، بعد بهش تکیه دادم.

شماره ناشناس: نادیده گرفتن پیام هام کار زشتیه عزیزم. میدونم اونجایی.

گلیندون: شماره ی منو از کجا گیر آوردی؟

شماره ناشناس: خیلی راحت تر از چیزی که فکرشو بکنی گیرش آوردم. اما مسئله این نیست، آلت ناراضیمه. واقعاً از نوع فقط دادن نیستم.

گلیندون: هیچ کس ازت نخواست چیزی بدی.

شماره ناشناس: واژن کوچولوت مخالفه. هنوزم میتونم حس کنم با چه بی تابی ای دور انگشتام فشار میاورد. در ضمن هنوز طعمت رو انگشتمه. دستامو نشستم. فکر کنم ازش برا جق زدن به یادت استفاده کنم، حین اینکه تصور میکنم بدنت زیرم پیچو تاب میخوره و خونت دیکمو میپوشونه.

بین پاهام گزگز شد و پوستم دون دون شد. چشمامو بستم، می خواستم حسش بره، اما نرفت.

نشستم لبه ی تختم.

از نظر منطقی میدونستم این فقط وسواس بیمار گونه اش به باکرگیم بود و تا زمانی که باکرگیمو نمی گرفت مطلقاً ول کن نبود.

علاقه ی جنون آمیزش بهم ممکن بود از بالای اون صخره شروع شده باشه، اما زمانی که متوجه شد باکره ام کاملاً فعال تر شد. حتی چشماش

جوری درخشید که نسبت به قبل متفاوت بود. بدنش سفت شده بود و میتونستم شیاطینو توش ببینم؛ بدون ماسک و از تعادل و کنترل خارج شده.

از نوعی بود که ترمزی نداشت. و این واقعیت که من سوژه ی فتیش مریضش بودم وحشتناک بود.

با این حال نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم که تحت تأثیر حرفاش قرار نگیرم.

واقعا... مشکلم چی بود؟

منم مثل اون مریض بودم؟

شماره ناشناس: چیز واقعی بهتر از صورمه. اگه همین الان پیام، چند درصد شانس دارم که پاهاتو باز کنی؟

گلیندون: صفر درصد.

شماره ناشناس: و اگه خوب پیرسم؟

گلیندون: بازم صفر درصد.

شماره ناشناس: باید میگفتی پنجاه درصد. چون یه گزینه ی صد درصد هست، که وقتی خوابی یه جوری وارد اتاقت بشم.

گلیندون: دوستام بهت اجازه نمیدن.

شماره ناشناس: متوجه نمیشن، اگرم بفهمن با نوار چسب میبندمشون به تختشون.

گلیندون: حتی آنیکا رو؟

شماره ناشناس: به خصوص اونو. وراج ترینه.

گلیندون: جرمی میکشتت.

شماره ناشناس: نه اگه بهش بگم خودشو تو معرض خطر قرار داده بود و برا محافظت ازش بستمش. هوم، نگران منی، عزیزم؟

گلیندون: آره تا حدی که دلم میخواد یه عروسک وودو به اسمت سفارش بدم، بعد بهش چاقو بزنم، سرشو قطع کنم و تیکه تیکه اش کنم.

شماره ناشناس: از تخیل خونینت و توجهت به جزئیات خوشم میاد. یه وقتایی باید نقاشیاتو نشونم بدی. میخوام ببینم تو سرت چی میگذره.

گلیندون: عمرا. میرم بخوابم.

شماره ناشناس: خوب بخواب و خوابمو ببین. کی میدونه؟ شاید به واقعیت تبدیل شد.



@shahregoftegoo

گلپندون

یه چیزی بین پاهام حرکت کرد و باعث شد ناله کنم.

شدتش که بیشتر شد از خواب بیدار شدم. اولش سرگردون بودم، ذهنم خواب آلود بود و کندتر از یه قطار قدیمی کار می کرد.

یه سایه ی بزرگ و تهدیدآمیز بالا سرم بود. با دست قوی پاهامو از هم باز کرد. دهنمو برا جیغ زدن باز کردم، اما یه دستشو گذاشت رو دهنم.

ضربان قلبم با ریتم ترسناکی تند شد.

جیغ زدم ولی فقط یه صدای خفه ازم بیرون زد.

ماهرانه شورتمو درآورد. سعی کردم با پاهام لگد بزنم، اما مجبورم کرد سر جام بمونم و انگشتشو کشید رو چین های واژنم. از حس شرم چشمامو بستم.

-هوممم. میدونستم خیس خیس میشی عزیزم. داشتی خیال پردازی می کردی که چجوری از پنجره میام و این واژن کوچولو تو پاره میکنم؟

به نشونه ی منفی سر تکون دادم، اما بخاطر قدرت بی رحمانه اش به سختی میتونستم حرکت کنم. خدایا، باورم نمی شد با فکر دزدکی اومدنش تحریک شده بودم.

تو نور کم، صورتش مثل سایه ی بزرگی بود که میتونست تو چند ثانیه منو ببلعه.

-داری انگشتامو خیس می کنی بعد بازم جرات داری بهم دروغ بگی؟
صداش تاریک شد و با شب یکی شد.

-شاید وقتی دارم واژنتو میکنم دیگه دروغ نگی. وقتی خونت آلتمو خیس میکنه دیگه فرصت دروغ گفتن نداری. با این حال ممکنه فریاد بزنی، اما حدس بزن چی میشه؟ هیچکس صداتو نمیشنوه.

خودشو بین پاهام قرار داد و خندید، با صدای آروم و کاملاً وحشتناک.

-به خودت نگاه کن. به جای یه باکره ی بی گناه، از فکر اینکه بکنمت مثل یه فاحشه کوچولو داری تشکو خیس میکنی. تو اعماق وجودت اینو دوست داری، نه؟ میخوای مجبور بشی و کنترلتو از دست بدی. چون اینجوری با این واقعیت که با این موضوع موافق نبودی آرامش پیدا میکنی. این روش ذهنیه که فرض کنه اون آدم عجیب نیستی که واقعاً در مورد این خیال پردازی میکرده. با این حال اشکالی نداره. من اون آدم ضرورت میشم، عزیزم.

چشمام گشاد شد. لعنتی از کجا درمورد این فانتزی هام میدونست؟ حتی به نزدیک ترین دوستام و روان پزشکمم در موردش نگفته بودم.

-ممم. دوباره داری خودتو به انگشتام میمالی. دوست دارم وقتی برام تحریک میشی.

صداشو آورد پایین.

-ولی فقط برا من. هیچ کس دیگه ای این نسخه ی شهوتیتو نمیبینه.
درسته، عزیزم؟

وقتی متوجه شدم که داشتم خودمو به انگشتاش می مالیدم و به
اصطکاک ممنوعه می رسیدم خشکم زد.
نه نه...

چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم.

این یه کابوس بود، فقط یه کابوس، نفس بکش، دم، بازدم، اجازه نده
بهت غلبه کنه...

وزنی که منو به دام انداخته بود کم کم ناپدید شد و بوی چوبی کهرباییشم
از بین رفت.

صدای پچ پچ میومد، اما نفس راحت کشیدم. این یه کابوس بود. حالم
خوب بود.

صدای بران رو شنیدم.
-واقعاً خوابه؟

سیسیلی زمزمه کرد:

-آره. میدونی، این اواخر به سختی می خوابید. بیشتر مواقع بیدار به جایی
خیره می شد، یا خواب می دید، یا چیزهای تو این مایه ها. خیلی بد شده
بود تا... خب، شاید تا چند روز پیش. همش از رو شونه اش اطرافو نگاه
می کرد، اما دیگه از مدار خارج نمی شد.

آوا گفت:

-از نگرانی داشتم میمردم. نمیتونی تصور کنی.

سیسیلی زیر لب گفت:

-آروم، وگرنه بیدار میشه. همینشم معجزه اس که الان خوابیده.

بران گفت:

-اونو ازش پنهون کردین؟

لحنش خاموش و تند بود، جوری که شبیه برانی نبود که میشناختم.

-آره، خیالت راحت، اون آشغالو پیدا نمیکنه.

صداهاشون دور شد و به پژواک تبدیل شد.

دلهره تو تنم افتاد. اون آشغالی که سیسیلی بهش اشاره کرد چی بود؟

روز بعدش سر کلاس، تو استودیو یا حتی وقتی با دکتر فرل تلفنی صحبت می کردم تمرکز نداشتم.

به نوعی نمیتونستم بفهمم اون کابوس واقعی بود یا نه. آوا و سیسیلی گفته بودن بلافاصله بعد از اینکه رمی و بقیه رو بیرون کردن رفتن خوابیدن، پس شاید کلا خواب بوده؟

هرچند با لباس زیر خیس از خواب بیدار شده بودم. واقعی بود یا نه، به هر حال نباید از احتمال اینکه کیلیان یهو میومد سراغم تحریک می شدم.

شاید کیلیان تو کابوسم درست میگفت و مخفیانه اینو میخواستم؟

نه، نه. نباید ذهنمو می بردم اونجا.

-باورت میشه؟

با صدای آنیکا سرمو بلند کردم. وسط روز بود. کنار فواره ای نشسته بودیم که از دوتا مجسمه ی فرشته توش آب ریخته می شد. میخواستیم آفتاب بگیریم، اما در حال حاضر خورشید پشت ابرها قایم موشک بازی می کرد، برا همین هر از گاهی، سایه میفتاد.

دانشجوها اطرافمون غوغا می کردن، با انواع استایل ها و انواع موهای رنگ شده. من و آنیکا احتمالا از معدود افراد دانشکده ی هنر بودیم که موهامونو رنگ نکرده بودیم.

ماژیک قرمزمو رو دفترم می کشیدم و با دست آزادم ساندویچمو می خوردم. تو خوردن وعده های غذایی درست حسابی واقعا بد بودم. اگه مامان می فهمید با ساندویچ و برگر و هر چیزی که نیازی به تلاش نداشت زنده می موندم، یه سال برام سخنرانی می کرد.

آنیکا یه ظرف غذای کامل داشت؛ پر از سالاد و بقیه ی مواد غذایی سالم، اما مثل خودش کاملاً قشنگ و شیک. حتی چنگال و چاقوشم بنفش بود. جوییدن غذاشو تموم کرد و گوشیشو گرفت جلوی صورتم. تو جستجوی اینستاگرام بود، کریتون کینگ.

چندتا اکانت تو نتایج اومده بود اما هیچ کدوم مال پسر عموم نبود. -واقعاً هیچ شبکه اجتماعی ای نداره. غارنشینه؟ باور کن مثل کساییه که از گذشته به آینده سفر کردن.

چند سانت بهم نزدیک تر شد.

-چه چیزهایی میتونی در موردش بهم بگی؟

بهش نگاه آگاهانه انداختم.

-چطور؟

-اینجوری نگاهم نکن. فقط حس میکنم به طرز وحشتناکی تفکرات عصر یخبندانی داره و این وظیفه رو دارم که به عصر مدرن بیارمش.

-رمی این کار رو خیلی خوب انجام میده. خیلی برون گراس. برا همین کری رو به فرزندی گرفته، مثل پدر خونده شه.

-اینقدر بی چاره به نظر میرسه که به دوتا برونگرا نیاز داره که مسئولیتشو به عهده بگیرن. چرا اینقدر ساکته؟ مهم نیست چقدر ازش سوال پرسیدم، هیچ توجهی بهم نمیکنه. خیلی ناراحت کننده اس که اینجوریه.

-ساکت بودن ناراحت کننده نیست، آنی. بعضی از ما فقط... سکوتو ترجیح میدیم.

-میگی من خیلی پرحرفم؟

آه کشیدم.

-نه. خب، یکم. اما بخاطر آوا به این عادت کردم. میتونی هر چقدر میخوای حرف بزنی.

-وای. باورم نمیشه به خاطر پرانرژی بودنم شرمنده شدم.

-خب، الان کری کری رو به خاطر ساکت بودنش شرمنده کردی.

-اوه، اینکه کری کری صداش میکنن، برا کسی که اینقدر هاته، خیلی بامزه اس.

لبخند زدم.

-فکر می کنی پسرعموم هاته؟

-خب، معلومه.

-خیلی رکی. پس برو سراغش، دختر.

یه آه طولانی کشید، بعد یکم از سالادش خورد.

-فقط میتونم از دور تحسینش کنم. وگرنه ممکنه توسط برادرم و پدرم کشته بشه. بعدم ازدواجم احتمالاً از قبل مشخص شده.

-متاسفم، آنی.

پرنسس مافیایی بودن هم حتما فشار زیادی به همراه داشت.

دستشو تگون داد.

-هر موقع وقتش برسه بهش فکر میکنم. فعلاً فقط یه دانشجوی معمولیم.

-به هر حال احتمالاً باید از کری دوری کنی. واقعا همونیه که دیروز دیدی. هیچ جور دیگه ای نیست.

برق شیطنت آمیز از چشماش گذشت.

-شاید شما اینجوری فکر می کنین. همیشه یه چیزهایی برا کشف کردن هست.

-اگه از چیزی که کشف می کنی ناامید بشی چی و با اون چیزی که فکر می کردی تفاوت داشته باشه چی؟

مطمئن نبودم منظورم اون بود یا یکی دیگه!

-این چیزیه که سرگرم کننده ترش میکنه! میشه بعداً دعوتش کنی؟ یا نه، صبر کن، میتونم از رمی پرسم.

تو صفحه ی حتی که طولانی به نظر می رسید یه پیام تایپ کرد. وای. این دوتا واقعا همین دیروز با هم آشنا شده بودن؟ این صفحه چت طولانیو من با افرادی داشتم که تمام عمرم می شناختمشون.

وسط تایپ کردنش مکث کرد و حالتش وار رفت.
-اصن حواسم نبود. امشب باید پیش جر بمونم.

-جرمی؟ فکر می کردم دوست نداره قاطی کلابش بشی.

-آره، اما الان فرق داره. باید تو عمارتی که توش زندگی میکنن مراقب من باشه، چون نگهبان های پایا به اونجا دسترسی کامل دارن.

اطرافشو جستجو کرد.

-چون امشب مراسم القا هیدنزه. این تقریبا دو بار تو سال اتفاق میفته.
آخر ترم قبل یه مراسم القا شبیه سازی شده انجام دادن. تعداد شرکت کننده ها خیلی زیاد بود. و باید بگم به شدتم وحشیانه.

از اشاره به دوست های جرمی انگشتام لرزید.

البته که کیلیان اولین نفر تو صف هر چیز وحشیانه ای بود.

-چقدر وحشیانه؟

-در حدی که نمیتونی تصور کنی. اگه بخوای وارد این کار بشی باید زندگی و شرافتتو کنار بذاری. بعدم باید دعوتنامه گرفته باشی، در غیر این صورت اجازه ی شرکت کردن نداری.

-پس خودشون کسایو که پتانسیلیشو داشته باشن انتخاب میکنن؟

-معلومه. در غیر این صورت وقتشونو با افراد ضعیف تلف میکنن. برا همینه که اکثر شرکت کننده ها سرسخت ترین افراد دانشگاه کینگن. شنیدم امسال چندتا دعوتنامه برا دانشجویهای رویال الیت هم میدن، اما احتمالاً برا اینه که هیدنز بتونه ازشون به عنوان جاسوس استفاده کنه. مطمئن نیستم. اعضای اصلی ماسک های نئونی میذارن و شرکت کننده ها رو میترسونن تا فقط افراد قوی باقی بمونن. شنیدم یه دانشجو بعد از آخرین القا خودشو از صخره پرت کرده پایین.

ساندویچ نصفه ام جلوی دهنم موند و رنگم پرید.

-چ... چی گفتی؟

کاملاً از حالت غافل بود چون تمرکزش رو چنگالش بود که تو سالادش فرو برد، و صداش تو سرم بیش از حد اکو شد.

-مطمئن نیستم چه اتفاقی افتاده، اما شنیدم نزدیک بوده وارد کلاب بشه، ولی نشده و روز بعدش با ماشین از صخره افتاده. به عنوان خودکشی اعلامش کردن، اما هیچ وقت نمیتونی درمورد این چیزها مطمئن باشی. وقتی منابع مناسبی در اختیار داشته باشی خیلی راحتته که مرگولاپوشونی کنی. شاید کشتنش، شاید واقعا خودکشی بوده... وای خدا، چرا گریه می کنی؟

با پشت دست چشمامو پاک کردم.

نزدیکم شد و شونه مو لمس کرد.
-حالت خوبه؟ می شناختیش؟

آروم سر تکون دادم.

-دوستم بود.

حالت وحشت زده پیدا کرد و لرزید.

-خیلی متاسفم، گلین.

-نیازی نیست، تقصیر تو نبوده.

کسای که باعث شده بودن خودشو از اون صخره پرت کنه باید متاسف می بودن.

همیشه به این فکر می کردم که چی باعث شده بوده دولین این تصمیم وحشتناکو بگیره. شاید فهمیدن اینکه دقیقاً کی پشت مرگش بوده باعث میشد بالاخره به اون آرامشی که دنبالش بودم برسم.

اما چجوری میتونستم برا این القا دعوت نامه بگیرم؟

یه سایه افتاد رو سرمون، بزرگ تر از ابر معمولی. عطرش کافی بود تا بدونم کیه. به کیلیان نگاه کردم.

خورشید سایه ی روشنی رو صورت و موهای تیره اش انداخته بود. خطوط سخت صورتش با سمفونی برتری جسمانش جور بود. شلوار و پیراهن مشکیشم به جذابیت جاودانه اش اضافه می کرد.

از قشنگی ظاهریش متنفر بودم، اما چیزی که بیشتر از همه ازش متنفر بودم بال بال زدن دلم با دیدنش بود.

یا خاطره ی انگشتاش بین پاهام.

نه، نه این فکر درستی نبود، اونم جلوی هیولایی که از یه سیاره دورتر
همچین احساساتیو استشمام می کرد.

وقتی عqlم سرجاش اومد پرسیدم:
-اینجا چی کار می کنی؟

-یه جوری میگی انگار دوست نداری اینجا باشم.

-وای، اینقدر واضحم؟

چشماشو تنگ کرد و گفت:
-هر جا بخوام میرم.

بعد توجهش رفت سمت آنیکا.

-وقت رفتنه، پرنسس.

آنیکا به محض اومدن کیلیان سفت شده بود، احتمالاً به خاطر رابطه اش
با برادرش.

-امروز بعدازظهر کلاس دارم.

-که شرکت نمیکنی.

بهش خیره شد.

-اوه. چرا تو برا بردنم اومدی؟

-داوطلب شدم.

به من پوزخند زد. آرزو می کردم میتونستم با زمین یکی بشم.

-آگه منو به پیک نیک کوچیکتون دعوت کنین، میتونم اجازه بدم یکم بیشتر اینجا بمونی.

-میتونی بمونی -

آنیکا حتی جمله شو تموم نکرده بود که کیلیان خودشو بینمون جا داد و یه زیتون از سالادش برداشت.

به چیزی که طراحی می کردم اشاره کرد، یه پرتله ی ناتموم.

-این به نشونه ی بزرگداشت منه؟ حتی قرمزه.

دفتر نقاشیمو محکم بستم.

-همه چیز این زندگی مربوط به تو نیست.

-این زندگی، نه. اما زندگی تو؟ قابل بحثه.

شروع به پیدا کردن یه بهونه برا رفتن کردم.

-من دیگه...

به آنیکا اشاره کرد.

-ضدحال نباش. فقط تا زمانی که بهش اجازه بدم میتونه بمونه، بعدش باهام میاد و کل شب تو اتاقش زندانی میشه. دوست داری زمان موندنشو کم کنی؟

لبامو جمع کردم و با اکراه موندم. بخاطر اون حرومزاده نبود، بخاطر آنیکا بود که در حال حاضر درمونده به نظر می رسید، شونه هاش قوز داشت و حرکاتش کند بود.

پرسیدم:

-نمیشه امشب تو خوابگاه با ما بمونه؟

-هیچ کاری نمیشه براش کرد.

-شماها خیلی دیکتاتورین. باید یه سری به خودتون بزنین. اگه بخوای میتونم ارجاعتون بدم به روانپزشکم.

-روانپزشک داری؟

با حالت عادی پرسید، اما باعث شد متوجه بشم که اطلاعات زیادی لو دادم.

شاید فکر می کرد دیوونه ام، یا جزو اون افراد بی فرهنگی بود که میگفتن روانپزشک داشتن یعنی روانی بودن.

نه اینکه طرز فکرش برام مهم بود!

چونه مو بردم بالا.
-آره.

-ارجاعم بده بهش.

مدت طولانی با حالت مشکوک بهش خیره شدم.

-جدی ای؟

شونه اش خورد به شونه ام. قسم می خوردم جای لمسش نزدیک بود آتیش بگیره.

-چرا نباشم؟

از اونجایی که تو کارهای دیوانه وارش خیلی قاطع بود. کسایی که میرفتن پیش روانپزشک امیدوار بودن بهتر بشن، اما تقریباً مطمئن بودم که کیلیان فکر می کرد الان بهترین نسخه از خودش.

سعی کردم سیخونکش کنم.

-به این نتیجه رسیدی که مریضی و نیاز به تراپی داری؟

-نه، فقط میخوام چهره ی کسیو ببینم که عمیق ترین و تاریک ترین رازها تو بهش میگی.

البته. حرومزاده فقط می خواست اعصابمو به هم بریزه.

آنی تماس چشمی شدیدمونو قطع کرد.

-چرا اون افراد عجیب و غریب اینقدر با حالت نفرت انگیز بهت نگاه میکنند؟

تمرکز رفت سمتی که آنیکا اشاره می کرد.

ناله کردم.

-بهشون توجهی نکن. تو کلاس هامون محبوب نیستم، چون همه فکر میکنند بخاطر مادرم باهام رفتار ویژه میشه. حتی استادمم بیشتر دوست داره از من انتقاد کنه تا از بقیه. بهش عادت کردم.

کیلیان یکم بهشون نگاه کرد، بعد به من خیره شد.

-اسم اون پروفیسور چیه؟

-اسکایز. چطور؟

-فقط کنجاو شدم.

لبخند زد، لبخندی که آگه برا اولین بار تو تلویزیون می دیدم، از نظرم جذاب و حتی کراش بود، اما متأسفانه، خیلی خوب میدونستم چی زیر این لبخند پنهون شده بود.

-راستی امشب باید زود بخوابی. بدون پرسه زدن تو جاهای عجیب غریب.
-دیگه بابامم شدی؟

-با توجه به اینکه قصد دارم بکنمت نمیتونم بابات باشم.

آب دهنم پرید تو گلوم و سرفه کردم.

آنیکا مثل احمق ها بهمون لبخند زد.

-به من اهمیتی ندین، بچه ها. فکر کنین کاغذ دیواریم.

کیلین که کلا از اول توجهی به حضورش نداشت.

-جدی میگم. بیرون رفتن ممنوع.

موهامو داد پشت گوشم.

-دختر خوبی باش.

تو بدنم لرز افتاد.

ازش فاصله گرفتم و به دوردست ها خیره شدم و سعی کردم بهش توجهی نکنم. اما از آنیکا استفاده می کرد تا منو وادار به صحبت کنه و انواع سؤال ها در مورد دانشگاه و هنر و اساتیدم ازم می پرسید. هر وقت جواب نمی دادم، عوضی بازی درمیاورد.

ترسناک بود که چقدر سریع میتونست از نسخه ی دوستانه اش به نسخه ی غیرقابل تحملش تبدیل بشه.

وقتی جرمی باهاش تماس گرفت بالاخره تصمیم گرفت آنیکا رو بیره.

مقابل پیشونیم زمزمه کرد:

-درست رفتار کن.

بعد یه بوسه ی محجوب رو پیشونیم گذاشت که انگشتای پاهام جمع شد.

گوشیم لرزید. سعی کردم به خودم پیام که آنیکا بغلم کرد و گفت امشب دلش برامون تنگ میشه.

بعد برگشت و با کیلیان رفت.

گوشیمو درآوردم تا پیامی که اومده بود رو بخونم.

هیدنز: بهتون تبریک میگیم! شما به مراسم القای هیدنز دعوت شدین. لطفاً کد قابل اسکن پیوست شده رو موقع ورود به محوطه ی کلاب ساعت چهار بعد از ظهر نشون بدین.

گلپندون

-نوه ی مورد علاقه ام چگونه؟

لبخند زدم و تبلتمو بالاتر بردم تا بتونم چهره ی بابابزرگ رو بهتر ببینم. در واقع عموی بابام بود، اما بعد از مرگ پدر و مادر بابا، بابا رو بزرگ کرده بود، برا همین بابابزرگم شده بود.

بهترین شخص مورد علاقه ام تو کره ی زمین بود.

پدر و مادرم دوست داشتم، اما اون حس ستایش کامل و صمیمیت زیادی که با بابابزرگ داشتم یه چیز دیگه بود. کل دوران بچگیمو اساساً با بابابزرگ و مامان بزرگ آرورا زندگی کرده بودم. هر وقت مامان و بابا منو میاوردن خونه، بابابزرگ دوباره میومد تا منو ازشون بدزده.

همه میدونستن من نوه ی مورد علاقه اش بودم. کری و بران رو دوست داشت و انتظارات زیادی از الی و لان داشت، اما من تنها کسی بودم که دوست داشت مثل پرنسس ها لوسش کنه.

به هر حال من بین چند نسل تنها بچه ی دختر تو نسل کینگ ها بودم.

ممکن بود احساس کنم در برابر استعداد مامانم و برادرم بی ارزشم. اما وقتی با بابابزرگ بودم این احساسات اصلاً وجود نداشت.

و انصافاً باید برعکس می بود. بابابزرگ، یعنی جاناناتان کینگ، یه تاجر بی رحم با امپراطوری ای بود که به تمام نقاط جهان می رسید. شهرتی داشت که مردم تو حضورش می لرزیدن.

ولی من؟ به عنوان مرد سرد و بی رحمی که مردم توصیفش می کردن نمی دیدمش. برا من مردی بود که بهم یاد داده بود چجوری اولین قدم هامو بردارم، دوچرخه سواری کنم، و زمانی که تصمیم گرفتم سرکشی کنم و در خونه شونو با تمام لوازم آرایش های مامان بزرگ نقاشی کنم، برا مامان بزرگ یه مجموعه ی جدید از لوازم آرایش های ویژه خرید.

بهش می خورد تو اواسط پنجاه سالگیش باشه، با اینکه سنش بیشتر بود. دوتا رگه ی سفید کناره های موهاشو تزئین کرده بود که به طور هوشمند به ویژگی های سرسختش اضافه می کرد، ویژگی هایی که وقتی با من صحبت می کرد نرم تر می شد. تو دفتر خونه اش نشسته بود و قفسه های کتاب پشت سرش بود.

-خوبم، بابابزرگ. درسامو میخونم و تلاش میکنم استادمو متقاعد کنم که همه ی نقاشی هام اونقدرم وحشتناک نیست.

تو تلاش برا پوشوندن این وضعیت ناخوشایند خندیدم.

تنها کسی بود که حاضر بودم ناامنی های ذهنیمو باهاش در میون بذارم.

-بجاش میتونم به یه سیاره ی دیگه بفرستمش، که آرزو کنه کاش هیچ وقت پرنسسمو اذیت نمی کرد.

-نه بابابزرگ، این کار رو نکن. واقعاً میخوام خودم بتونم متقاعدش کنم.

امروز وقتی پروفیسور اسکایز خواست تنهایی باهام صحبت کنه، فکر می کردم میتونم درمورد این بهش بگم، اما بعد دیدم حرفش این بود که ازم می خواست ببینم ماما میتونه به افتتاحیه ی گالریش بره یا نه.

نه اینکه بهم برخوردی بود یا این چیزها.

خب، شاید یکم، وقتی شنیدم که به دستیار معلمش گفت:
-باورم نمیشه گلیندون دختر آسترید سی کینگ و خواهر لاندن و براندن کینگ باشه. تکنیکش تو بهترین حالت در حد نوجوون هاس و اونقدر آشفته اس که مقایسه کردنش با اونا شرم آورده.

از خیلی وقت پیش یاد گرفته بودم که هنرمند بودن به معنی باز کردن خودت برا انتقاده. مادرم و برادرهامم سهم خودشونو از این داشتن، اما من به اندازه ی اونا قوی و با اعتماد به نفس نبودم.

برا همین بلافاصله بعدش با بابابزرگ تماس گرفتم. بهم احساس بهتری می داد. ماما هم همین طوری بود، اما در مورد چیزهای دانشگاه باهاش صحبت نمی کردم، چون حس می کردم نمیتونست درکم کنه.

خیلی بهتر از من بود. تو کارش با عزت نفس پایین یا بقیه ی این افکار تاریک مبارزه نمی کرد.

بابابزرگ گفت:

-اگه متقاعد نشد، خودم بهش رسیدگی میکنم. وقتی ارزش تو نمیشناسه مسلماً کلاهدارده.

-فقط چون کار منو دوست نداره، به این معنی نیست که کلاهدارده، بابابزرگ. استادم شهرت جهانی داره.

-توسط خود پیکاسو هم تشویق شده باشه، وقتی نفهمه با مادرت و برادرهات متفاوتی، یعنی کلاهدارده.

مکت کرد.

-کس دیگه ایم اذیت میکنه؟

-نه، خوبم. من و دخترها یه دوست جدید پیدا کردیم. اما در مورد من بسه، از خودت بگو! پیاده روی میکنی و مشغله ی کاریتو کمتر کردی؟ نگاه مفرح او مد رو صورتش.

-بله دکتر.

-خب، نپرسیدم دستوره‌های دکتر رو دنبال میکنی یا نه. ازت میخوام تا زمانی که من پیر و خاکستری بشم زندگی کنی.

-اگه ذهنمو روش بذارم، هیچی نمیتونه جلومو بگیره.

نگاهش رفت بالا، صورتش نرم تر شد و یکم بعد، مامان بزرگ ظاهر شد. کنار صندلیش وایساد، دستاشو پیچید دور صورتش و لباسو بوسید، بعد رفت کنار.

مامان بزرگ با موهای مشکی، صورت کوچیک و اندام ریزش قشنگی نرم و خاطره انگیزی داشت. حدود ده سال از والدین من بزرگ تر بود و صاحب یه کسب و کار موفق بود. اغلب از برند مجللش ساعت های سفارشی می گرفتیم که تو قلبم جا داشت.

بابا بزرگ چند ثانیه بهش خیره شد و چشماش نرم تر شد. همیشه نگاهش به مامان بزرگو دوست داشتم. انگار مامان بزرگ تنها کسی بود که

میتونست یخ درونشو آب کنه. تنها کسی که جوری درکش می کرد که هیچ کس دیگه ای نمیتونست.

مامان بزرگ بهش لبخند زد، بعد دستشو پیچید دور شونه اش.

- گلندون! دلم برات تنگ شده، عزیزم. این عمارت بدون تو به شدت سوتو کور و خالیه.

- منم دلم برات تنگ شده، مامان بزرگ! تعطیلات آینده رو با شما میگذرونم.

بابابزرگ ابرو بالا انداخت.

- وقتی من اینجام چجوری عمارت خالیه، نامرد؟
خندید.

- خوبه خودتم می گفتی دلت برا انرژیش تنگ شده.

- درسته. زود بیا خونه پرنسس.

- حتما!

یکم دیگه صحبتو ادامه دادیم، بعد یه گزارش از برادرهام و پسرعمو هام بهش دادم و در حد قدیس ها بالا بردمشون.

بعضی وقت ها احساس می کردم جاسوس بابابزرگ بودم، اما خب، حداقل در مورد دردسرهایی که درست می کردن بهش نمی گفتم. کلاب های خطرناکی که توش حضور داشتن یا مبارزه های زیرزمینی.

وقتی قطع کردم، پر از انرژی بودم. میدونستم بابابزرگ شادابی ای که نیاز داشتمو بهم می داد.

همیشه گلیندون پیرو قانون بودم. گلیندون صلح جو تو دورهمی های خانوادگی.

به نوعی خجالتی و ساکت بودم و هیچ وقت جرات ریسک کردن نداشتم. تنها چیزی که می خواستم این بود که هنرمو بهتر کنم و براش شناخته بشم.

واقعیت وحشیانه ی دنیا اینقدر منو در هم کوبیده بود که به صورت مارپیچی تو خودم فرو رفته بودم و بیشتر تو خودم پنهون شده بودم. گاهی اوقات دلم برا نسخه ی جوون تر و شیطون تر خودم که از لوازم آرایش مامان بزرگ به عنوان پالتش استفاده می کرد تنگ می شد.

اون زمان بی گناه تر و ساده تر بودم. فقط نقاشیو دوست داشتم و بس. در مورد انتظارات جهان یا اینکه نمیتونستم اونا رو برآورده کنم، نمیدونستم.

بعد تو ترم اول با دولین آشنا شدم. تو زندگی تو جایگاه های مشابهی بودیم و خوب همدیگه رو درک می کردیم.

تا اینکه اونو ازم گرفتن.

و من باید بخاطر خودم و اون به یه نتیجه ای می رسیدم تا به آرامش برسم.

برا همین راحت ترین کتونی هامو پوشیدم و از آپارتمان زدم بیرون. خدا رو شکر دخترها سرشون شلوغ بود. سیسیلی تو کتابخونه درس میخوند و آوا

داشت ویولن سل تمرین می کرد. ملودی تسخیر کننده ای که می زد پشت سرم طنین انداز می شد، یا شاید بخاطر استرسم اینجوری حس می کردم.

کل راهو تا دانشگاه کینگ رفتم و وقتی پیامکمو نشونشون دادم، بخش امنیت بهم اجازه ی ورود داد.

چندتا دانشجوی دیگه به سمت برج شرقی هجوم می بردن و با همدیگه گپ می زدن. احتمالا به سمت کلاب می رفتن، با توجه به اینکه همشون خیلی اشتیاق داشتن و کلمه ی القا رو ازشون می شنیدم.

از نزدیک پشت سرشون رفتم.

یکم بعد، به دروازه ی فلزی مشکی رسیدن که سمت راست قرار داشت. ساختمونش با سیم خاردارهایی که بالای دیوارهای غیرممکن بلندش بود ملکو از بقیه ی دانشگاه جدا کرده بود. تا جایی که چشم کار می کرد گسترش داشت و نقاط دورترم مه آلود بود، مثل یه صحنه ی شوم از یه فیلم ترسناک.

کلاغ ها و گنجشک ها تو امتداد بالای دروازه صف کشیده بودن و در حالی که پرواز می کردن صدای جیغ مانند داشتن.

گروه دانشجوهای که دنبالشون رفته بودم، تو انتهای یه صف طولانی حدود سی نفره وایسادن.

دم دروازه، دوتا مرد بودن، با کت و شلوار مشکی و ماسک های خرگوش وحشتناک که لباسون خونی بود؛ که امیدوار بودم فیک باشه.

یکی از خرگوش ها کدهای قابل اسکنو چک می کرد. بعدش با دیدن چیزی تو دستگاهش، گوشی هاشونو می گرفت و چکشون می کرد که وسایل الکترونیکی دیگه ای نداشته باشن.

همه ی چیزها رو تو سبدی می ریخت که یه برچسب شماره روشن بود. خرگوش دیگه هم یه ماسک سفید که یه عدد داشت رو صورت هر شرکت کننده می بست و یه دستبند با همون شماره رو مچ دستشون می بست، بعد اجازه ی ورود می داد.

وقتی داشت نوبت من می رسید، تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد و بلا تکلیفی ذهنمو درگیر کرد. به پشت سرم که خیره شدم، فقط بقیه رو دیدم که تو صف بودن.

اگه الان برم یگشتم هیچ اتفاقی نمیفتاد...
نه.

این چه تفاوتی با ترسو بودن داشت؟ مرگ دو خیلی عمیق بهم ضربه زده بود. این اولین فرصت واقعیم برا پشت سر گذاشتنش بود.

پس اگه خطری وجود داشت چی؟ میتونستم از پشش بر پیام.

نوبت من بود که کدمو به خرگوش ترسناک نشون بدم. با چشمای تیره اش منو بررسی کرد، بعد گوشیمو گرفت و بدنمو گشت. وقتی مطمئن شد چیزی همراهم نیست، با سر به دوستش اشاره کرد. خرگوش دیگه یه ماسک رو صورتم و یه دستبند دور مچ دستم بست و به داخل اشاره کرد.

با احتیاط به سمت جایی که شبیه باغ جلویی یه عمارت بود رفتم.
ساختمون غول پیکر تو فاصله دور با حضور چشمگیر مثل کلیسای
گوتیک³⁶ قرار داشت.

هممون رو به روش صف کشیده بودیم. بعضیا با همدیگه پچ پچ می
کردن، که بینشون لهجه ی آمریکایی، روس، ایتالیایی و حتی ژاپنی بود.
قطعا همشون از دانشگاه کینگ.

البته با ماسک هامون هممون اینجا ناشناس بودیم.
یکم گذشت تا اینکه آخرین شرکت کننده هم وارد شد. شماره ی صد.

دروازه در حالی که آرام بسته می شد، هم صدا با کلاغ ها جیغ می کشید.
تمام مدت بهش خیره شدم، همراه با خرگوش های ترسناک که با
وسایلمون بیرون موندن.

صدای مردونه، شماره ی شصت و هفت، با لهجه ی آمریکایی، به
دوستش، شماره ی شصت و شیش، گفت:
-بالاخره!

هر دوشون کنار من وایساده بودن ولی بر خلاف من، فقط رو درهای
بسته بخش اول عمارت متمرکز بودن.

معماری گوتیک رو سرچ کنین تو گوگل³⁶

شصت و شیش گفت:

-سری قبل شکست خوردیم، اما قطعاً اینار وارد میشیم. فکر میکنی این دفعه چالش چی باشه؟

-تا زمانی که بازی فکری ماسک قرمز یا ماسک نارنجی نباشه، خوبه.

-دقیقا. اون دوتا خیلی وحشی و سخت گیرن.

شصت و هفت مکث کرد.

-اما حتی ماسک سفید هم اگه بخواد خیلی حيله گره.

-بيا امیدوار باشیم این بار فیزیکی باشه، اما حتی اینم ما رو مقابل اون جونور قرار میده. با حضورمون تو اینجا رضایت کاملو میدیم که ازمون به عنوان کیسه بوکس استفاده بشه.

کیسه بوکس؟!!

دوباره به دروازه ی بسته خیره شدم. پشیمون شدم که وقتی میتونستم برنگشتم.

با باز شدن درهای بالایی با صدای تشریفاتی، سکوت حکم فرما شد. درهای پایینی هم باز شد و چندین مرد با ماسک های خرگوش دورمونو محاصره کردن.

مردهای بزرگسال بودن. فکر نمی کردم دانشجوهای کالج مثل یک معبد یونانی باشن.

بعدش پنج نفر که تیپ مشکی زده بودن از درهای بالایی اومدن بیرون. همشون ماسک های نئونی زده بودن.

ماسک نارنجی وسط وایساده بود، ماسک سبز سمت راستش و ماسک قرمز سمت چپش. ماسک سفید و زرد³⁷ هم دو طرف بودن.

منم مثل همه ی افراد حاضر، نمیتونستم بهشون خیره نشم. هنوز کاری نکرده بودن یا چیزی نگفته بودن، اما هاله شون کافی بود تا ترس و وحشتو طنین انداز کنن.

تقریباً مطمئن بودم که اینا جرمی، کیلیان، نیکولای و گرث بودن. اما نفر پنجم کی بود؟

نه اینکه این مهم باشه. دیدن کیلیان از این موقعیت در حالی که کاملاً در اختیار بازی هاش بودم باعث می شد عرق از ستون فقراتم بچکه.

یه صدای دستگاهی بلند شروع به صحبت کرد:

-تبریک میگم که تونستین به مسابقه های کاملاً رقابتی هیدنز راه پیدا کنین. شما برگزیده های منتخبی هستین که از نظر رهبرهای کلاب شایسته ی پیوستن به دنیای قدرت و ارتباطاتشون هستین. بهایی که برا همچین امتیازاتی باید پردازین، بالاتر از پول، موقعیت یا اسمه. دلیل اینکه همه ماسک میزنن اینه که از نظر موسس های کلاب همتون یکسانین. بهای عضو هیدنز شدن، تسلیم کردن زندگیتونه. به معنای واقعی کلمه. اگه مایل به اینکار نیستین لطفاً از در کوچیک سمت چپتون خارج بشین. بعد از رفتنتون شانس شرکت مجدد رو از دست میدین.

سرم به سمت در چرخید، پاهام داشت تکون میخورد و ازم میخواست از این جهنم دره برم بیرون.

این پنج تا ماسک نیونی ها موسس های کلاب هیدنز هستن. ماسک نارنجی: جرمی. ماسک قرمز: کیلیان. ماسک سبز: گرث. ماسک زرد: ³⁷ نیکولای. ماسک سفید: یه فردی که تو جلد پنجم متوجه میشین کیه. هدف اصلی این بازی ها پیدا کردن سرباز مفید و وفادار برا مافیا براتواس

یه تعدادی از شرکت کننده ها، کمتر از ده نفر، سرشونو انداختن پایین و رفتن بیرون. خرگوش های بیرونی گوشتی هاشونو بهشون دادن و ماسک ها و دستبند هاشونو درآوردن.

بعد از چند لحظه در با صدای جیر جیر بسته شد.

-خانوم ها و آقایان دوباره تبریک میگم. الان باید بازی القا رو شروع کنیم. سکوت و انتظار فضا رو پر کرد.

صدا ادامه داد:

-بازی امشب، بازی شکارچی و طعمه اس. توسط اعضای مؤسس کلاب تعقیب میشین. تعداد پنج تا به نودتاس، پس شما دست بالا رو دارین. اگه بتونین قبل از شکار شدن به لبه ی ملک برسین، عضو هیدنز میشین. در غیر این صورت حذف میشین و اسکورت میشین بیرون.

شکار؟ این دیگه چه کوفتی بود؟ ما رو برا حیوون ها می بردن؟

-اعضای مؤسس حق دارن از هر روشی که برا شکار کردنتون هست استفاده کنن، از جمله خشونت. اگه سلاح انتخابیشون بهتون بخوره، به طور خودکار حذف میشین. آسیب بدنی ممکنه پیش بیاد. شما هم مجاز به اعمال خشونت رو اعضای مؤسس هستین، اگه بتونین. تنها قانون اینه که کسی کشته نشه، حداقل عمدی. هیچ سوالی مجاز نیست و هیچ رحم کردنی وجود نداره. ما تو صفوفمون افراد ضعیف نمیخوایم.

صبر کن. سلاح؟ منظورش از سلاح چی بود؟

شاید واقعا باید برمینگشتم.

- شما ده دقیقه زودتر راه میفتین. پیشنهاد میکنم بدوین. القا به طور رسمی شروع شده.

کسای که اطرافم بودن شروع کردن تو همه ی جهات بدوعن. سر جام میخکوب شدم، بالاخره شدت وضعیت برام جا افتاد.

به افراد ماسک دار خیره شدم که از جاشون تکون نمی خوردن و فقط به هیاهوی در حال گسترش، صدای قدم ها و صداهای هیجان زده نگاه می کردن.

انگشتام منقبض شد، اما برگشتم و کاریو انجام دادم که هیچ وقت انجام نمیدادم.

اجازه دادم غرایزم کنترلم کنه و شروع به دویدن کردم.

کیلیان

زیر لب زمزمه کردم:
-نگاهشون کن، حرکاتشون مثل گاو و گوسفنده.
ما پنج نفر وایساده بودیم و پراکنده شدن طعمه ها رو تو هرج و مرج و شلوغی تماشا می کردیم.
مفهوم و هدف کلاب به تخمم نبود. جو الان تنها دلیلی بود که کلا شرکت می کردم.
نیکولای مشتاشو باز و بسته کرد، نمیتونست هیجانشو برا شکار پنهون کنه.
-میخوام چندتا استخون بشکنم و لعنتی ها رو بکشم رو زمین. اگه کسی جرات کنه جلومو بگیره به همین سرنوشت دچار میشه.
وقتی در مورد این القا صحبت می کردیم، من این بازیو پیشنهاد دادم. بعد از اینکه جرمی رای گیریش کرد، همه توافق کردن، حتی برادر کسل کننده ام.
با تیر و کمانی که به پشتش بسته بود، احتمالا اونقدری که فکر می کردم مخالف خشونت نبود. فقط ترجیح می داد این کار رو تو محافل بسته انجام بده.

مثل زمانی که با بابا می رفتیم شکار.

برادرم بدن نیکولای رو بررسی کرد.
-اسلحه ات کجاس؟

نیکولای تو هوا مشت زد.

-مشت هامو ترجیح میدم.

جرمی چوب گلفشو تاب داد، بعد به چوب بیسبال من و زنجیری که
ماسک سفید تو دستش داشت اشاره کرد.

-نمیتونی با مشتت پیروز بشی. ما بیشتر از تو میتونیم شکار کنیم.

نیکولای گفت:

-تو اینجوری فکر می کنی.

سرش چرخید سمت گرث.

-و تو! حتی فکرشم نکن امشب دخالت کنی و نقش صلح طلب لعنتیو
بازی کنی، پسرخاله. جدی میگم.

چوب بیسبالو رو شونه ام چرخوندم و رفتم سمت در.

جرمی از پشت سرم گفت:

-کجا میری؟ ده دقیقه هنوز تموم نشده.

از زیر ماسکم پوزخند زدم اما به عقب نگاه نکردم.

-از کی عادلانه بازی می کنیم؟

خنده ی آرومش و فریادهای نیکولای که میخواست پیره پایین با هم قاطی شد و تو پس زمینه محو شد.

وقتی بچه بودم و پدرم متوجه شد که یه آدم معیوب رو دستش مونده، منو می برد شکار، احتمالاً فهمیده بود این به کاهش میل کم می‌کنه.

اما با گذشت سال ها، هیجان شکار حیوون ها از بین رفت، ولی شکار مردم نه.

حال و هوای اواخر بعد از ظهر به منطقه غلبه کرد. بخاطر ناپدید شدن خورشید پشت ابر غلیظ، جنگل سبز تیره شده بود و بوی مورد علاقه ام فضا رو پر کرده بود: بوی ترس.

یه حس سرمستی غیرقابل توصیف تو رگ هام جوشید که میتونستم طعم ترسو بچشم، چون میدونستم دلیل وجودش بودم. این دوزهای گاه به گاه فساد بهم این امکانو می داد که تعادل کافی برا ترکیب شدن تو جامعه داشته باشم.

با شکار و برنامه ریزی برا شکار خودمو از کشتن باز میداشتم.

جدیدا هم با وعده ی اینکه صاحب یه دختر خاص بشم.

ماهیچه هام سفت شد و یه فکر عجیب کم کم تو مغزم شکل گرفت: اینکه شاید باید به جای شکار الان، یواشکی می رفتم تو اتاق گلپندون.
نه.

چندین ماه بود منتظر امروز بودم. اینقدر ساده اجازه نمی دادم حواس پرتی ها تحت تأثیرم قرار بده.

نگاهم به مسیر خاکی افتاد، به سمت شمال. وقتی کلی رد پا رو خاک دیدم که به جنگل اطراف ملک منتهی می شد، پوزخند زدم.

افراد از نظر بیولوژیکی جوری طراحی شده بودن که جهت قطب نمای داخلیشونو دنبال می کردن: شمال. کسایی که راه متفاوتو انتخاب می کردن، یا حس جهت گیری منحرف داشتن یا فقط خلاف جریان حرکت می کردن تا احساس باهوشی کنن.

صدا از بلندگو پخش شد:
-اعداد هفتاد و چهار و هجده حذف شدن.

انگار بقیه شروع کرده بودن.

این اصلا برام مهم نبود. برنده شدن فقط یه جایزه بود، نه هدف واقعی. هدف واقعی شکار بود.

وقتمو صرف دنبال کردن یه گروه کردم که فکر می کردن تیم تشکیل دادن ایده ی خوبیه.

از زمانی که تو بچگی شکار رو شروع کرده بودم، ردیابی قدم ها برام به طور طبیعی جا افتاده بود. کلیدش این بود که دنبال آسیب پذیرترین طعمه باشی. اونایی که کفش هاشون عمیق ترین رد پا رو گذاشته بود، چون خیلی ترسیده بودن و تمام وزنشونو رو فرار گذاشته بودن.

به سمتشون دویدم، تنفسم تنظیم شده و طبیعی بود، انگار از نظر بدنی هیچ تلاشی نمی کردم. صدای خش خش از درخت اومد. چوبمو تاب دادم و ضربه زدم.

یه ناله ی مردونه بلند شد و یه نفر افتاد زمین و شونه شو گرفت. از صدای ترق استخونش خونم جوشید و حس سرخوشی بهم دست داد.

مثل یه بچه ی بزدل به ناله ادامه داد. به دوییدنم ادامه دادم و ازش گذشتم.

صدای از بلندگو پیچید:
-شماره ی پنجاه و یک حذف شد.

به جایی رسیدم که قدم ها به صورت دایره ای بود و بعد تو جهات مختلف پخش می شد.

صبر کن.

نه.

این یه استتار بود. با قضاوت از رو قدم های اغراق آمیز، میدونستن بعضی از ما میتونیم ردیابیشون کنیم، برا همین توهمی ایجاد کرده بودن که باور کنیم تو همه جهتی رفتن.

هوم، اینا کار بلد بودن.

با قضاوت بر اساس تعداد قدم هایی که نیمه پوشونده شده بود، به جای اینکه رو به جلو باشه، حتما -

صدای ضربه تو گوشم طنین انداز شد و اون موقع بود که متوجه شدم درد سوزناک تو جمجمه ام زنگ زد. یه مایع گرم از زیر ماسک رو پیشونیم چکید، دیدمو قرمز کرد، بعد تا پایین چونه ام و رو زمین ریخت.

برگشتم و با یه گروه پنج نفره روبرو شدم. یکیشون سنگیو که باهاش بهم زده بود تو دستش داشت و به سختی نفس می کشید، مثل خوکی که برا سلاخی برده بودن.

-آفرین.

زیر ماسکم پوزخند زدم. با اینکه نمیتونستن ببینن چقدر افسار گسیخته شدم، از صدام متوجه می شدن.

چوبمو بلند کردم. همشون پریدن عقب، اما ازش برا ضربه زدن به پشت سرم استفاده کردم.

-باید می زدی اینجا و با قدرت بیشتر، تا بتونی حداقل هفتاد درصد شانس ناک اوت کردنمو داشته باشی. دستتم داره می لرزه، تا زمانی که ثابت نباشی، نمیتونی ضربه ی موفقیت آمیز وارد کنی.

شماره ی دوازده به دستش خیره شد. چوبمو بلند کردم و زدم به سرش. به پهلوی پرت شد اونور و بیهوش شد.

-اینجوری.

دوستاش همه با هم، مثل یه گله ی لعنتی فرار کردن.

چوبمو تاب دادم و پاهاشونو هم زمان نشونه گرفتم و پرتش کردم. همشون افتادن رو هم رو زمین.

یکیشون موفق شد بلند بشه، اما به جای دویدن، برگشت سمتم. -تسلیم! تسلیم! میتونی بهم ضربه ی آرام بزنی.

-چرا باید این کار رو بکنم؟ وقتی تو این بازی شرکت میکنی این وظیفه ته که سرگرم کننده ترش کنی.

چوب بیسبالو رو زمین کشیدم، گذاشتم صداشو در برابر سنگریزه های ریز بشنوه، بعد وقتی رسیدم جلوش محکم زدم به پهلوش.

-بزدل خسته کننده.

گوینده اعلام کرد:

-شماره یازده، دوازده، سیزده، چهارده و پونزده حذف شدن.

به آسمون خاکستری خیره شدم.

-خواهشایه چالش درست حسابی بهم بده.

یکی به سرعت از کنارم رد شد. چوبمو جوری پرت کردم سمتش که انگار تیر بود.

همین؟ از درون آه کشیدم و به آسمون خیره شدم. گفتم چالش نه خرگوش سردرگم.

اونی که زدمش نیفتاد. منتظر موندم بلندگو شماره شو اعلام کنه اما چیزی نشنیدم.

دوباره بهش نگاه کردم و متوجه شدم که از یکی از بدن های بی هوش به عنوان سپر استفاده کرده. چوبم به شماره ی پونزده خورده بود و افتاده بود رو زمین.

اون شرکت کننده به دوپیدن ادامه داد، به عقب نگاه نکرد و آروم تو درخت ها ناپدید شد.

خب، ایناهاش. چالشی که میخواستم.

چوب بیسالمو از رو زمین برداشتم و تو جستجوی ردپاهاش به پایین خیره شدم.

قدم هاش... سبک بود. به سختی وجود داشت.

یا یه زن بود یا مرد خیلی لاغر.

و قطعاً کسی بود که میدونست چجوری بدو عه.

برا بررسی الگوی کفشش، رو زمین خم شدم. کتونی ورزشی نایک مناسب دوییدن.

پوزخند زدم و دوییدم دنبالش. آدرنالین ماهیچه هامو سفت کرد. وعده ی یه طعمه ی واقعاً خوشمزه!

تنفسم با ضربان قلب تنظیم شده ام هماهنگ بود.

بدن و مغز افراد موقع هیجان تو الگوهای آشفته می رفت. فعالیت عصبیشون به اوج خودش می رسید و ضربان قلبشون سر به فلک می کشید.

ولی من نه.

هیجان سطحی از آرامشو برام فراهم می کرد که هیچ چیز دیگه ای نمیتونست ایجادش کنه.

دقیقاً همون حسی که وقتی بدن اون موش ها رو باز کردم یا برا اولین بار رفتم شکار داشتم. یا زمانی که شروع به عکس گرفتن از سوژه ها کردم، برا ثبت اون لحظات لذت کامل.

یا زمانی که گلپندون رو کاملاً تحت سلطه ی خودم داشتم و تماس چشمیشو قطع نمی کرد.

این احساسی بود که مجبور نمی شدم هیچ بخشی از طبیعت واقعیمو سرکوب کنم.

صدای فریاد از پشت سرم اومد. تعداد حذف ها همین جوری بیشتر و بیشتر می شد.

تمرکز رو اون حيله گری بود که به صورت زیگزاگی بین درخت ها می دوید.

فقط صبر کن تا بگیرمت، یه روز کامل باهات دارم!

یهو یکی از جلوم گذشت، شرکت کننده ی شماره ی هشتاد و نه. فریاد زد و متوقف شد. یه مرد، از ظاهرش. مثل مجسمه سر جاش موند، اما به طور غیرقابل کنترل می لرزید.

نیکولای از پشت سرم ظاهر شد، ماسک زرد نئونیش یکم کج بود، خون رو خطوط خندان ماسکش ریخته بود و حرف ایکس رو چشماشم خونی بود. حتی دستاشم قرمز بود.

نیکولای با یکم حالت شیدایی بهم گفت:
-ببین، یه گربه ی ولگرد گرفتم.

قطعاً در حال حاضر تو اوج آدرنالینش بود.

-از دویدن دست نمیکشه، و خلق و خوی تندی داره. یه شاخه ی لعنتی پرت کرد تو صورتم و نزدیک بود ناک اوتم کنه. عاشق مادرجنده ی شیطون شدم. شکستنش خیلی سرگرم کننده میشه.

نگاهم رفت رو هشتاد و نه، بعد رو کفش هاش. نایک نبود. پس اونی که دنبالش بودم نبود.

هشتاد و نه بهم نزدیک شد. چوبمو بردم بالا تا بهش بزنم، اما نیکولای از پشت پرید و گلوشو گرفت.

سرمو تگون دادم و رفتم تو تعقیب خرگوش سردرگم. یهو یه صدای ووش سکوتو شکست. سرمو بردم پایین و جاخالی دادم. همون موقع یه تیر خورد به درخت، دقیقاً بالا سرم.

سرمو چرخوندم، اما چیزی ندیدم. وقتی تیر رو بیرون کشیدم، دیدم که تیر واقعیه، نه اون تیر پلاستیکی هایی که گرث داشت.

خب، خب. به نظر می رسید برادر بزرگترم واقعا تو مود کشتنم بود.

یعنی اگه اون بود که اینو شلیک کرده بود، که شک داشتم. برا همچین حرکت جسورانه ای خیلی بزدل بود.

تیغه شو کندم و گذاشتمش تو جیبم تا بعداً بررسیش کنم، در صورتی که کسی که این تیر رو زده بود برا انجام مجددش برنمیگشت.

قدم هام فقط با هدف پیدا کردن خرگوش کوچولوم بود. تلاش برا قتل میتونست منتظر بمونه.

به دلایلی میتونستم فرار کردن خرگوش سردرگمو موازی با خودم حس کنم.

گریزه مو دنبال کردم و به عمق جنگل رفتم. این مسیر سخت تر بود، اما کسای که معتقد بودن راه طولانی تر و ایمن تر از راه کوتاه تر و خطرناک تر بهتره، قطعاً به این سمت میومدن.

بین سه تا درخت متوقف شدم. رد پاها اینجا دایره ای بود، اما برخلاف اون آماتورهای قبلی، این یکی مشخص بود نمیدونست من قدم ها رو دنبال میکنم، برا همین سعی نکرده بود پنهونشون کنه.

به مسیر پیش روم خیره نگاه کردم. منطقی ترین توضیح این بود که رو سنگی که جلوم بود پریده باشه و مسیر بوته ها رو انتخاب کرده باشه.

پوزخند زدم و رفتم به اون سمت، گذاشتم باور کنه که گولشو خوردم! وقتش بود پوست خرگوشو زنده زنده بکنیم.

گلیندون

از زمانی که القای احمقانه شروع شده بود، مثل آلیس تو سرزمین عجایب بودم.

میزان جنونی که حین پنهون شدنم شاهدش بودم، حیرت انگیز بود.

قبلاً به این فکر کرده بودم، اما الان دیگه مطمئن بودم: رهبرهای هیدنز دیوونه بودن.

اونی که ماسک زرد نئونی داشت حدود ده نفر رو بدون اسلحه تنهایی تا حد مرگ کتک زد، بعد اگه کسی جرئت می کرد ضربه ای بهش بزنه دیوانه وار قهقهه می زد.

بعد یکی که سر تا پا مشکی پوشیده بود، از جمله ماسکش، سرشو به سمتم کج کرد و با حالت آروم و جنون آمیز سر تکون داد. قسم می خوردم که هیچ وقت تو زندگیم اینقدر سریع ندویده بودم.

فکر می کردم این بالاترین سطح جنون بود، تا اینکه پشت یه سنگ پنهون شده بودم و شاهد این بودم که ماسک سفید سه نفر رو با زنجیر بسته بود که التماس می کردن و ناله می کردن.

آخرشم روانی ترین فرد با چوب بیسبال پنج نفر رو یجا حذف کرد و من این اشتباهو کردم که فکر کردم تو اون لحظه دوییدن بهتر از موندن تو جای خودمه تا یه وقت پیدام نکنه.

وقتی چوبشو با سرعت یه تک تیرانداز به سمتم پرت کرد، واقعا نمیدونستم چجوری تونستم اونقدر سریع فکر کنم که از یکی از شرکت کننده های بیهوش به عنوان سپر استفاده کنم و بعد به دوییدن ادامه بدم.

مطمئناً تحت فشار بهترین حالت خودمو داشتم. موقع دوییدن و پریدن حتی رو سوزش عضلاتم تمرکز نداشتم و از مقدار انرژی ای که میتونستم برا چند ماه باشه استفاده می کردم.

با وجود اینکه دانشجوی هنر بودم در واقع دونده ی خوبی بودم و عاشق دوییدن بودم.

و بدترین قسمت تو همه ی اینا؟ بجز فریادها، ناله ها یا صداهای خفه، هرچند اینا هم باعث می شد هر بار هول کنم، یا حتی صدای بلندگو که بی احساس اعداد رو حذف می کرد، بدترین چیز این احساس طعمه بودن برا اون ماسک قرمز لعنتی بود که مثل یه شکارچی حرفه ای هر حرکتمو دنبال می کرد. تو خطوط نامنظم و حتی دایره ای می رفتم، اما همچنان پیدام می کرد.

آخرین راه حلم انتخاب جاده ی صخره ای متروک بود که پر از درخت های بلند بود. میتونستم پشت سرم حسش کنم، برا همین یه مخفیگاه فعلی پیدا کردم.

درخت.

ازش رفتم بالا، وانمود کردم خونه درختی ای بود که قبلاها لاندن بهم یاد می داد چجوری ازش بالا برم.

هرچند این یه درخت کاج غول پیکر بود. اونقدر بلند که وقتی به پایین نگاه می کردم وحشت می کردم.

نفس عمیق کشیدم و چند لحظه منتظر موندم تا یه بازدم طولانی آزاد کنم. ماسک قرمز مسیر صخره ایو دنبال کرد، احتمالاً فکر می کرد به مسیرم تا خط پایان ادامه دادم.

خیلی خوشحال بودم که تصمیم گرفتم فعلاً اینجا پنهون بشم. با شنیدن این همه حذفی، شک داشتم تعداد زیادی از شرکت کننده ها باقی مونده باشن. ترجیح می دادم آروم پیش برم تا اینکه عجله کنم و در نهایت ببازم.

و به طور جدی، نمیتونستم با این عوضی سمج به جایی برسم. نباید به جای تمرکز رویه نفر، بقیه رو شکار می کرد؟

پشتشو دیدم که بین درخت ها ناپدید شد. چشمامو تنگ کردم. نود درصد مطمئن بودم که کیلیان بود، به خصوص بخاطر رنگ ماسکش، اما نمیدونست من اینجام یا اینکه به طور خاص منو به عنوان هدف انتخاب نکرده بود، درسته؟

از این فکر که اگه می فهمید اومدم سمت کلابش چی کار می کرد لرزیدم.

بهم گفته بود دختر خوبی باشم و قطعاً گوش نداده بودم. با توجه به تعاملات گذشته ام باهاش اگه می فهمید پایان بدی پیدا می کرد.

لرز ناگهانی تو بدنم افتاد و دستمو به شلوارکم کشیدم، با دست دیگه مم شاخه رو برا زندگی عزیزم چنگ زدم.

فراموشش کن. فعلاً به کیلیان فکر نمی کردم.

چند دقیقه صبر کردم تا اینکه پاها و دست هام درد گرفت. وقتی مطمئن شدم که قطعاً رفته، آروم اومدم پایین. بالا رفتن از درخت آسون بود. تنها کاری که باید می کردی این بود که مطمئن بشی یه جای پای محکم داری و یه شاخه ی محکم میگیری.

یکم که پایین اومدم، برا اندازه گیری فاصله به پایین نگاه کردم و وقتی دیدم ماسک قرمز نئونی با آرامش سرد بهم خیره شده جیغ زدم.

لعنتی!

لعنتی!

عوضی حتما منتظر بود از مخفیگاهم پیام بیرون. من نبودم که گولش زده بودم که فکر کنه تو جهت مخالف رفتم. کل مدت میدونست کجا بودم و اون بود که گولم زده بود که خودمو نشون بدم.

تصمیم فوری گرفتم و برگشتم بالا. تا زمانی که از این حرومزاده ی دیوونه دور می شدم، مهم نبود حتی اگه یه شب تموم بالای این درخت می موندم.

هنوز یه مترم بالاتر نرفته بودم که چیزی به شاخه ای که گرفته بودم خورد. چوب بیسبال.

چوبو به سمت شاخه پرت کرد و باعث شد شاخه نصف بشه. پام سر خورد و تو تلاشم برا گرفتن یه شاخه ی دیگه هوا رو گرفتم. سقوطم تو حرکت آهسته اتفاق افتاد و هر ضربه ی هوا رو پوستم و سرعت وحشتناکی که باهاش در حال افتادن بودمو حس کردم.

چشمامو بستم. قطعاً یکی دوتا استخونم می شکست -

ولی به جای زمینی که انتظار داشتم ازم استقبال کنه، تمام بدنم توسط یه چنگال قوی احاطه شد. پيله ای که توش گیر کرده بودم، از شدت سقوطم یکم تکون خورد، اما محکم موند.

هوای سرد به صورتم خورد و متوجه شدم که ماسکم برداشته شده.

-پس تویی. وقتی شورت سفید کوچیکتو زیر شلوارکت دیدم شک کردم اما مطمئن نبودم.

صداش تاریک شد.

-فکر کنم بهت گفته بودم دختر خوبی باش و امشب کاری نکن.

آروم چشمامو باز کردم و خودمو کاملاً پیچیده شده تو بغل کیلیان دیدم. ماسک قرمز نئونیش لبخندی داشت که ترسناک و حتی دیوونه جلوه می دادش.

عضله هاش دورم سفت شد تا جایی که تقریباً خفه کننده بود. از اینکه چقدر خوشحال بودم که منو گرفته بود متنفر بودم، یا اینکه چقدر آغوشش حس گرمی داشت. نباید اینجوری می بود.

نه وقتی که سردترین کسی بود که می شناختم.

-وقتی شاخه رو شکستی به چی فکر می کردی؟ ممکن بود بیفتم رو سنگ.

به سختی نفس می کشیدم، هنوز زیر احساس منقبض شدن ستون فقراتم از زمین خوردن احتمالی بودم.

- که نیفتادی، چون گرفتم. حالا بهم بگو، گلندون. اینجا چه غلطی میکنی؟

- دعوت نامه گرفتم.

ساکت موند، اما میتونستم ببینم چشماش از پشت ماسک تنگ شد.
- مزخرف میگی.

- واقعا گرفتم. میتونی از گوشیم چک کنی که دست خرگوش های ترسناک تونه. جدی چرا باید ماسکشون خرگوش باشه؟ خرگوش ها قاراه بامزه باشن ولی شماها وجهه شونو با ترسناک کردنشون خراب کردین.

- تویی که وقتی عصبی ای بامزه میشی. نمیتونی دست از حرف زدن برداری، هوم؟

- بذارم زمین.

- نه. اگه ولت کنم چجوری میخوای بهای سربچی کردن ازمو بدی؟

- چرا... باید بهاشو بدم؟

- دوباره و با لحن کمتر وحشت زده امتحان کن. عصبی بودنت تحریکم میکنه.

صورتشو کشید کنار گلوم و گردنمو بو کشید، نفس های داغش نفس های بند اومده مو لرزوند.

- چرا اینجا بی گلندون؟

- گفتم که دعوت نامه گرفتم.

سعی کردم عادی صحبت کنم، اما صدام پایین تر از حد معمول بود.

-تو هر رویداد خطرناکی که بهش دعوت بشی شرکت میکنی؟

-فقط... کنجکاو شدم.

به هیچ وجه نباید درباره ی دولین بهش می گفتم، چون ممکن بود خودشم با بقیه ی اعضای کلاب تو مرگش نقش داشته باشه.

چشمات پشت ماسک تیره شد و با رنگ قرمز نئونی، کاملاً وحشتناک شد. انگار نقش شکارچی بودنشو خیلی جدی گرفته بود.

یا شاید این براش فقط یه نقش نبود. شاید این خود واقعیش بود و چیزی که به دنیای بیرون نشون میداد نقشش بود.

صداش تو سکوت اطرافمون مثل یه ملودی عجیب طنین انداز شد.

-شاید فقط کنجکاو نبودی. شاید خطر رو می خواستی، اینکه ببینی در برابر اون ابر از آدرنالین قرار گرفتن به چه معنیه. شاید دوست داشتی مثل یه حیوون شکار بشی و بعد به وحشیانه ترین شکل ممکن اسیر و ویران بشی. همینو میخواستی خرگوش کوچولو، نه؟

دیوانه وار به نشونه ی منفی سر تکون دادم. نمیخواستم رو لرزی که بدنمو پوشونده بود یا منقبض شدن بین پاهام که با هر حرفش تشدید می شد تمرکز کنم.

-یعنی میگی اگه الان شلوارکتو دربیارم و به واژنت دست بزنم خیس نمیبینمش؟ مثل دیشب که از پنجره ی اتاقت اومدم؟

خشکم زد.

صبر کن...چی؟

الان گفت دیشب از پنجره ام اومده بود؟ یعنی کابوس نبود؟

گذاشتم پایین رو پاهام. چندتا سنگ ریزه زیر پاهام خورد شد، از تلو تلو خوردنم که هم از شوک متوجه شدنم بود، هم بخاطر از دست دادن گرماش بود.

به خدا سوگند این حرومزاده داشت ذهنمو بازی می داد.

حتما اینجوری بود.

درسته؟

روبروم مثل برج وایساد.

-بدن کوچیکت زیرم می لرزید و پیچو تاب میخورد ولی سعی می کردی خودتو به دستم بمالی، یادت اومد؟

-این درست نیست. من این کار رو نکردم.

انگار اینو بیشتر داشتم به خودم میگفتم تا به اون.

-از این متنفری، نه؟ اینکه چقدر چیزیه که بهت میدم میخوای، چقدر آرزوی احساس رها شدن در حالی که به طور کامل ویران میشیو داری. برا چند لحظه میخوای از دختر خوبی بودن دست بکشی و بذاری هر چیزی که درونت نهفته اس رها بشه، مگه نه؟

پشت هم سرمو تکون می دادم و می رفتم عقب.

-من تو رو نمیخوام. نه. ردت میکنم.

هم تاریکی هم سرگرمی اومد تو لحنش.
-ببین چقدر دوست داشتی ای. نگفتم عصبی بودنت تحریکم میکنه؟ بیا
انکار کردنتم بهش اضافه کنیم.

نگاهم به طور خودکار به سمت شلوارش رفت. با دیدن برآمدگیش نفسم
برید.

-نکن، کیلیان.

-ممم. واقعاً شنیدن اسمم با صدای ریز و شیرین تو دوست دارم.
همچنان می رفتم عقب، اما با هر قدمم بهم نزدیک تر می شد.
-اگه بهت التماس کنم بس میکنی؟

-نه.

-اگه بزمنت چی؟

-این فقط عصبانیم میکنه و اقداماتمو شدید میکنه. به شدت توصیه
نمیشه.

کفش هام به سنگ خورد و حین افتادن جیغ زدم، اما آرنجمو گرفت و تو
حالت وایساده نگهم داشت.

-از وانمود کردن به اینکه نمیخواهی دست بردار، گلین. این فیلم بازی
کردنت داره رو آخرین اعصابی که ازم مونده میره.

زمزمه کردم:

-خواهش می کنم.

-التماس اهمیتش از مگس برام کمتره.

-پس چی برات اهمیت داره؟

-الان؟ تو و واژن باکره ات.

میخواستم از واکنشم به حرف هاش، از ناامیدی و عصبانیت فریاد بزنم.
چجوری میتونستم کسیو بخوام که ازش متنفر بودم؟ کسی که بدون شک
منو می ترسوند؟

ولی تو اعماق وجودم میدونستم تا زمانی که باکرگیمو نگرفته بود متوقف
نمی شد. این براش یه فتح بود و اونم یه شکارچی واقعی بود.

نفس عمیق کشیدم و یه روش دیگه انتخاب کردم.

-اگه بهت بگم به زمان بیشتری نیاز دارم چی؟

با انگشتش به کنار آرنجم ضربه زد.

-هوم. فکر می کنی نمیدونم داری چی کار می کنی؟ میخوای زمان بخری تا
بتونی یه راهی برا خلاص شدن از دستم پیدا کنی، اما همین الان بهت میگم
که این کار جواب نمیده.

-فقط... وقت بیشتری میخوام، لطفا.

چشمش از عصبانیت برق زد، احتمالاً عادت داشت به چیزی که می
خواست برسه، نه اینکه نه بشنوه. تقریباً مطمئن بودم الان مینداختم
زمین و منو می کرد، اما آرنجمو ول کرد.

-چون خوب گفתי باشه.

-واقعا؟

-میخوای نظرمو عوض کنم؟

لبخند زدم.

-نه. مرسی.

-دیدی؟ منم میتونم مرد خوبی باشم.

خرخر کردم، بعد زیرلب گفتم:

-خوب تو کونم!

گفت:

-شنیدما!

خندیدم تا جو رو عوض کنم.

-اصن چرا این کارها رو میکنی؟

-کدوم کارها؟

-عضو هیدنز بودن، شکار مردم. همه ی اینا.

-چرا میپرسی؟

با وجود اینکه نمیخواستم بدنم کنارش ریلکس شد.

-تو در مورد همه چیم تحقیق میکنی، اما من به غیر از اینکه عضو هیدنزی و دانشجوی پزشکی ای هیچی در موردت نمیدونم.

برق نور تو چشماش درخشید.

-درمورد من پرس و جو کردی عزیزم؟

-نیازی نبود. آنیکا وقتی به موضوعی برا صحبت پیدا میکنه از حرف زدن درموردش دست نمیکشه.

-اما توعم گوش دادی.

لحن پر شورش عصبانیم می کرد.

-که چی؟

-فکر می کردم بهم علاقه ای نداری.

واضح بود که از به نظرهایی که نمیتونستم درک کنم جذبش شده بودم، اما اگه می مردمم اینو اعتراف نمی کردم.

-یا شاید فقط علاقه ای به اعتراف کردنش نداری.

از اونجایی که به نظر می رسید از این مسئله راضی بود حالتش خونسرد شده بود.

-دانشجوهایی پزشکی نباید از دست هاشون محافظت کنن؟ تو مبارزه و شکار و هر کوفتی انجام میدی که ممکنه بهت آسیب برسونه.

-جهان بسته به زاویه ای که بهش نگاه میکنی، به رنگ های مختلفی نقاشی میشه. هر ایده آلی هم به زمانی میتونه به هیولا تبدیل بشه، وقتی که به سمت محدودیت هاش سوق داده بشه. من از نوعی هستم که به آدم ها هشدار میدن ازش دوری کنن، اما به هر حال جذبه میشن، چون با چیزی که میدونن خیلی متفاوتم. و از اونجایی که دائماً رو لبه ام، برا ادامه ی عملکردم به محرک های دائمی نیاز دارم. جنگیدن، شکار و پزشک بودن این محرک هاس.

پس این وسواسش بود. راهش برا از بین بردن پوچی زندگی، از طریق روش های غیر متعارف. درک می کردم که چرا باید این کار رو می کرد، هرچند باهاش موافق نبودم.

نگاهش به جهان جذاب بود، و اگه نمی خواستم ازش فرار کنم، میتونستم کل روز به صحبت هاش در مورد این موضوع گوش بدم.

-حالا چرا پزشکی؟ شعارش نجات دادن جون مردمه.

-بعد از اینکه درونشونو دیدم نجاتشونم میدم.

لباش تو پوزخند بی رحمانه کج شد.

-چهره اتو بین چقدر وحشت زده شده! میترسونمت عزیزم؟

چونه مو بلند کردم.

-نه. من یه کینگم. ما به دنیا نیومدیم که از کسی بترسیم.

-هوم. شعار خانواده تونو دوست دارم. باهاشون صمیمی ای؟ منظورم خانوادته.

-برا چی میپرسی؟

-میدونن به این فکر می کردی که خودتو از اون صخره پرت کنی؟

پریدم، تمام بدنم سفت شد.

-من - نمیدونم در مورد چی صحبت می کنی.

-اون شب، این نگاه مُرده رو تو چشمت داشتی، مثل کسی که خسته بود، کسل نه، فقط به شدت خسته.

اومد سمت. با هر قدمش عقب می رفتم.

-به این فکر کرده بودی که فرو رفتن تا ته اون اقیانوس وقتی که سرت کوبیده شده باشه به سنگ چه حسی داره؟ اینکه چندین دقیقه طول میکشه تا تو آب خفه بشی؟ مرگ در اثر غرق شدن سخت ترین مرگه. همش دهن تو باز می کنی، حباب ها شناور میشن، اما آب تنها چیزیه که وارد ریه هات میشه. فکر می کنی میمیری، اما هر چی بیشتر سعی میکنی تو آب نفس بکشی و توش خفه میشی، بیشتر پشیمون میشی. پس بگو ببینم، گلیندون، تصور می کردی که همه چی تموم میشه اگه فقط... خودتو رها کنی؟

واقعاً یه سایکوپات بود، نه؟

امکان نداشت یه فرد عادی در مورد همچین موضوعی تا این حد بی تفاوت صحبت کنه، و با جزئیات زیاد. هر دوتا دستمو کوبیدم به سینه اش. -بس کن.

-داری می لرزی عزیزم. ناراحت کردم؟

بهش نگاه مرگبار انداختم.

-حق نداری منو قضاوت کنی.

-قضاوتت نمیکنم. دارم سعی می کنم بهتر بشناسمت، مثل خودت که میخواستی منو بشناسی.

آهان! پس خوشش نیومد ازش سؤال پرسیدم، برا همین تصمیم گرفت سوال تهاجمی بپرسه تا بهم درس بده.

حیف که نمیدونست منم عقب نمی کشیدم.

-نمیتونستی پرسی رنگ، بند و فیلم مورد علاقه ام چیه؟

-رنگ مورد علاقه نداری، چون همه رنگی به یه اندازه میپوشی. بند مورد علاقه ات نیرواناس چون آهنگ هاشونو تو تمام استوری های اینستات داری. فیلم مورد علاقه ات تلقینه، بر اساس نقاشی ای که پارسال تو اینستا پست کردی و زیرش نوشتی با الهام از فیلم مورد علاقه ام، تلقین. بستنی با طعم شکلات و گیلان با هم دوست داری. عاشق پدر بزرگ پدریتی. استایل مورد علاقه ات تاپ شلوارکه. بخاطر استعداد زیاد مادر و برادرهات عقده ی حقارت داری، که باعث شده تو عکس های خانوادگی هر چی میگذره بیشتر و بیشتر احساس ناراحتی کنی.

ناخون هامو تو سینه اش فرو کردم.

-چجوری... چجوری همه ی اینا رو میدونی؟

-تو مشاهده و ربط دادن الگوها خوبم.

دستشو پیچید دور دستم و به سینه اش چسبوند.

-هنوز داری می لرزی. میخوای بیخیال این موضوع بشم و بذارم مثل یه کبک کوچولو تو پيله ی امن خودت بمونی -

حرفشو قطع کردم.

-نمیخواستم خودمو بکشم. آره، در موردش فکر میکردم، وقتی که درد بیش از حد می شد و می خواستم فقط متوقف بشه، اما بازم این کار رو نمی کردم، چون میدونستم پشیمون میشم. از اینکه خانواده و دوستانمو

درگیر کنم احساس شرمندگی می کردم، و شاید اصن موثر نبود؛ آگه بعدشم درد متوقف نمیشد چی؟ آگه ده برابر بدتر می شد چی؟

-بعد از مرگ چیزی احساس نمیکنی.

خندیدم، در واقع احساس خوبی داشتم که با یه هیولای بی عاطفه در مورد این صحبت کردم، به جای کسی که حرف هام بهش صدمه می زد.

-این دلداری دادنته؟

-نمیدونم دلداری دادن چجوریه. این چیزی بود که میدونم.

دستم که زیر دستش بود نوازش کرد.

-مطمئن میشم که دیگه هیچ وقت به اون افکار نرسی.

-کسی اینو میگه که ازم خواست خودمو از صخره پرت کنم تا بتونه از سقوطم عکس بگیره.

-اما این کار رو نکردی. همون جوری که گفتم، نمی خواستی خودتو بکشی، منم باورت دارم.

لبام از هم باز شد. اون منو... چی؟

چرا منو باور داشت؟ حتی خودمم گاهی اوقات خودمو باور نداشتم. ولش کن.

اینقدر ساده تو بازی ذهنیش گیر نمیفتادم.

سعی کردم بی تفاوت بمونم و دستمو از زیر دستش برداشتم.

- حالا میشه بذاری القا رو تموم کنم؟
- چرا اینقدر علاقه داری عضو کلابمون بشی؟
- مگه آدم های باحال عضوش نمیشن؟
- تلاش خوبی بود، اما نه. واضحه که به تو نمیخوره.
- چون دخترم؟
- و بی دست و پا، خجالتی و درونگرایی.
- من... میتونم تغییر کنم.
- چرا؟
- منظورت چیه چرا؟
- چرا باید تغییر کنی؟ اینجوری که هستی خوبی.
- نفسم ته گلوم حبس شد. مثل تعریف به نظر می رسید.
- تاثیری که روم میذاشت دیگه جالب نبود.
- فقط میخوام عضو کلابتون بشم تا سرگرمی بیشتری به زندگیم اضافه کنم.
- من تمام اون سرگرمی ای میشم که بهش نیاز داری.
- هلم داد سمت درخت و با دستاش از دو طرف گیرم انداخت.
- بعدم به خاطر خوب بودن الان یکی بهم مدیونی.

دستشو پیچید دور کمرم و آلت راست شده شو به شکمم مالید. همین که آلتشو رو جای حساس ضربان دارم بالا پایین میکشید، بازدمم با تنش ازم زد بیرون.

لباس هامون بینمون بود، اما هر ضربه شو تا اعماق وجودم حس می کردم.
-گفتی که... بهم وقت میدی.

حرفم خفه شد، نمیتونستم صدامو از غلظتش تشخیص بدم.

-میدم. این ربطی بهش نداره.

بند تایمو کشید پایین و سوتین توریمو نمایان کرد.

-به به، قرمز. وقتی این سینه ها رو با رنگ مورد علاقه ام می پوشوندی به من فکر می کردی؟ خودتو جلوی آینه لمس کردی و با اسم من رو لبات اومدی؟

-ن - نه...

انگشتای لرزونمو به سینه اش زدم، ولی خیلی ضعیف.

-چجوری ربطی بهش نداره وقتی داری لمسم می کنی؟

-نگفتم لمست نمیکنم. گفتم باکرگیتو نمی گیرم، فعلا.

بند دیگه ی تایمم کشید پایین و انگشتاشو رو سوتینم کشید تا نوک سینه هامو پیدا کنه.

-نگاه کن نوک سینه های کوچیکت قبل از اینکه حتی لمسشون کنم چقدر سفت شدن.

سوتینمو تا شکمم کشید پایین. وقتی سینه هام آزاد شد چشمامو بستم.
نوک سینه هام از خواستن درد می کرد و سفت و ضریان دار بود.

شاید حق داشت و من خیلی بدتر از اون چیزی بودم که فکر می کردم.

انگشت شست و اشاره شو دور نوک سینه ام پیچوند و کشید. لرزیدم و
لبامو در برابر ناله بستم، لذت از شکمم پخش شد و به واژنم رسید.

-سینه هات خیلی خوشگلن، عزیزم. کرمی و صورتی، تازه کاملاً اندازه ی
دستامن و توش جا میگیرن.

هر دوتا سینه مو با کف دستای محکمش گرفت، انگار می خواست اینو
ثابت کنه.

-ممم. خیلی بامزه و قشنگن. میخوام یکم شکنجه شون کنم.

نوک سینه مو نیشگون گرفت. ناله کردم و وانمود کردم که میخوام دورش
کنم، اما دوباره به شدت نیشگونش گرفت.

فریاد زدم، پشتم مقابل تنه ی سفت درخت لرزید.

نوک سینه مو نوازش کرد و با اون صدای تاریکش زمزمه کرد:
-خیلی حساسی، خرگوش کوچولوی من. خوشم اومد.

با نیروی بی رحمانه نوک سینه مو نیشگون می گرفت و می کشید، بعد مثل
یه عاشق دلسوز نوازشش می کرد و درد رو از بین می برد. تناوب بین درد و
لذت مبهوتم کرده بود و پاهای لرزونم تهدید می کرد که وا بره.

-شرط می بندم خیس خیس شدی.

دستشو برد تو شلوارکم و وقتی شورتمو گرفت لبمو گاز گرفتم.

-خیلی خیس شدی عزیزم. شاید باید آلتمو با واژنت آشنا کنم. مشخصه به معرفی نیاز دارن.

سفت شدم، ضربان قلبم سر به فلک کشید.

-گفتی بهم وقت میدی.

-زمان نسبیه و دقیق نیست. وقت دادنم میتونست پونزده دقیقه باشه.

قلبم از شدت ناامیدی جمع شد و دلم ریخت.

هیچ وقت نباید حرفشو باور می کردم. واقعا نباید.

با وجود ترسی که تو وجودم موج می زد، بهش خیره شدم.

-هر کاری میخوای بکن. فقط بدون که دیگه هیچ وقت بهت اعتماد نمیکنم. هیچ وقت.

-ریلکس.

صداش معمولی و ملایم بود، با اینکه هم انگشتاش و هم آلتشو داشت به واژنم می مالید.

-سر حرفم هستم. بجاش دهنتمو بهم میدی.

-چی؟

به ماسکم که رو زمین بود اشاره کرد.

-شصت و نه عدد قشنگیه. این سرنوشتمو نه، مگه نه؟

صورتتم داغ شد، بهش خیره شدم.

-بیشتر شبیه بدبختیه.

نیشخند زد و آروم هلم داد رو زمین. اطرافمونو بررسی کردم، قلبم تندتر از همیشه می زد.

-اگه کسی بیاد چی؟

-چشماشو به خاطر نگاه کردن به قسمت برهنه ات کور میکنم.

کیلیان بدترین هیولایی بود که تا الان وجود داشته.

یه هیولای قشنگ.

یه هیولای وحشتناک که بدنم به طور مرموزی براش زنده می شد.

پشتم رو چمن ها قرار گرفتم. به بالا نگاه کردم و دیدم ماسک نئونی بهم خیره شده و زانوهاش دو طرف صورتمه.

شلوارشو باز کرد و آلت کاملاً سفتشو که کنارش رگه های بنفش داشت بیرون آورد. حالت مبهوت داشتم و نمیتونستم به اولین باری که رو صخره بودیم فکر نکنم، که چجوری تو دهنم فرو رفت و در نهایت کنترلو به دست گرفت و صورتمو کرد.

انگار چند سال پیش بود.

باید اعتراف می کردم که اون برانگیختگی عجیبی که داشتم بخاطر این بود که تهدید شده بودم، اگه چیزی که می خواستو بهش نمی دادم.

حالا که با ماهیتش بیشتر آشنا شده بودم، پس چرا دیگه اونقدر نگران و ترسیده نبودم؟

برعکس، رون هام می لرزید و از چیزی که میخواست اتفاق بیفته منقبض می شد.

شاید محیط غم انگیز و ترسناک با ذهنم بازی می کرد.

-میشه ماسکتو برداری؟

-چرا؟ می ترسونت؟

زمزمه کردم:

-میخوام صورتتو ببینم.

-اگه خوب انجامش بدی، اینو در نظر میگیرم. حالا باز کن. به لبات دور آلم نیاز دارم، عزیزم.

آروم لبامو باز کردم، قلبم تو سینه ام می کوبید. سانت به سانت فرو رفت تو دهنم. شروع به لیسیدنش کردم. هنوز دقیق نمیدونستم چجوری باید بلو جاب بدم، ولی همین جوری بود، درسته؟

بیرون کشید و هیس کرد.

-فقط لیسش زن انگار که بستنیه.

سه تا از انگشتاشو آورد تو دهنم و تا ته گلوم فشار داد، به زبونم کشیدشون و چرخوندشون. پاهام پرید. قسم می خوردم هیچ وقت تو زندگیم به اندازه ی الان تحریک نشده بودم.

-از زبونت برا اصطکاک استفاده کن و سرعتتو بیشتر کن. نگران نباش، بهم صدمه نمیزنی.

انگشتاشو بیرون کشید و رد بزاق بینشون و تو دهنم باقی گذاشت. قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، آلتشو هل داد تو دهنم.

این بار محکم تر.

رفلکس تهوعم شروع شد، اما از بینش نفس می کشیدم و ادامه می دادم، زبونمو همون جوری که گفت می چرخوندم، پشت هم، تا زمانی که فکم درد گرفته بود، اما متوقف نشدم و با تمام وجود لیسهش می زدم.

-فاک، عزیزم، همینه. هوم، داری عالی انجامش میدی.

انگشتاش تو موهام گم شد و به جمجمه ام خورد. بی حرکت نگهم داشته بود و تو دهنم جلو عقب می شد و هر بار عمیق تر ضربه می زد.

دستمو دراز کردم تا آلت بزرگشو بهتر کنترل کنم، اما نچ کرد.

-بدون دست زدن، فقط دهنه.

ابروهام توهم رفت. دستامو دو طرفم انداختم. به نظر می رسید از دست نزدنم بهش راضیه، برا همین ماسکشو از رو صورتش برداشت و انداختش کنار.

از حرفم پشیمون شدم.

رد خون از شقیقه اش، تا پلک هاش و گونه هاش و فکش ادامه داشت و بهش حالت خطرناک می داد.

اما به این دلیل نبود که پشیمون بودم که بهش گفتم صورتشو نشونم بده، بخاطر چهره اش بود، لعنتی.

اینکه چقدر جذاب بود.

الان مثل یه هیولا بی رحمانه قشنگ بود که وحشیانه تو دهنم ضربه می زد.

قطعاً از اون دسته ای نبود که سریع تموم کنه، با اینکه ریتم دیوانه واری داشت.

فکمو گرفت و با انگشتش لب پایینمو پاک کرد.
-عاشق دهنتم وقتی آلتم توشه. تو سوراخ کوچولوی منی، مگه نه؟

از نظر منطقی باید احساس می کردم بهم توهین میکنه، اما دقیقاً برعکس بود. واژنم منقبض شد و هم از شوک و هم از خجالت پاهامو به هم مالیدم.

-این دهن الان مال منه و بهم اجازه میدی هر وقت خواستم ازش استفاده کنم، درسته؟

فکمو محکم گرفت و مجبورم کرد به نشونه ی تایید سر تکون بدم.

-این یعنی آره، کیلیان، دهنم و سوراخ های دیگه ام مال توعه که ازش استفاده کنی.

حس می کردم فقط از حرف های کثیفش داشتم به ارگاسم می رسیدم.

واقعا تو نوع خودشم یه گونه ی متفاوت بود.

فکم از مدت زمانی که داشتم براش ساک می زدم درد می کرد. مشخص بود لذت می برد، با توجه به ناله هاش و اینکه هی میگفت دقیقاً همین جوری عزیزم. اما هیچ نشونه ای از نزدیک شدن به ارگاسم نداشت.

فقط از تماشای لذت بردنش مسحور شده بودم و بیشتر خیس می شدم.
طبیعی بود که فکر به ارگاسم رسیدنش برا نزدیک شدن به رهایی خودم
کافی بود؟

از دهنم اومد بیرون. فکر کردم میاد، اما بعد اشاره کرد که به پهلوی دراز
بکشیم. بعد دوباره اومد تو دهنم. فکرم هنوز درد می کرد، برا همین تکون
خوردم و نزدیک بود گازش بگیرم.
متوقف شدم، چشمام گشاد شد.

-دندون نه. درست انجامش بده خرگوش کوچولو. مگر اینکه بخوای
بجاش برم سراغ واژنت؟

به نشونه ی منفی سر تکون دادم و دوباره سرعت گرفتم.

ناله که کرد منم آه کشیدم، اما وقتی شلووارک و شورتمو کشید پایین آهم
تو گلوگیر کرد.

تا زمانی که یه صدای مک زدن بلند اومد، نفهمیدم چه خبره. تمام بدنم
شعله ور شد و دور آلتش نفس نفس زدم.
مقابل لبه های واژنم ناله کرد.

با تمام وجود با اشتیاق آلتشو ساک می زدم.

رو چین های واژنم بوسه های آتیشی میذاشت و با تخصص مثل خدای
سکس خبیث مکشون می زد. به این کار عادت نداشتم. کل واژنمو تا
شکافم لیس می زد و دوباره پایین می رفت.

مقابل حساس ترین قسمتم زمزمه کرد:
-چقدر زود یاد میگیری، گلیندون من.

بعد زبونشو داخلم فرو کرد و کلیتمو نیشگون گرفت.

نمیدونم بخاطر این بود یا اینکه گفت گلیندون من، به هر حال بدون کنترل و ذره ای شرم به شدت منفجر شدم و به ارگاسم رسیدم.

همین که زبونشو داخلم جلو عقب می کرد خودمو به دهن شیطانیش فشار دادم. ناله هام توسط آلتش خفه می شد و اینقدر صداش اروتیک بود که حین ناله لیسش می زدم.

احتمالا اونم خوشش اومده بود چون با هر ناله ام حس می کردم تو دهنم بزرگ تر می شد.

زبونشو از واژنم کشید بیرون. جوری خودمو منقبض کردم که انگار میخواستم اونجا نگهش دارم.

-طعم جدید مورد علاقه مو داری.

از بین لبام اومد بیرون، موهامو گرفت و منو به حالت نشسته درآورد. وقتی بلند شد و ایستاده دوباره با بی رحمی تو دهنم فرو رفت چشمام گشاد شد.

بین ضربه هاش زمزمه می کرد:

-خیلی خوبه. ایده ی بدی نیست که اول تو رو راضی کنم. به طور جذاب شهوتی میشی و بیشتر اسباب بازی جنسی مورد علاقه ام میشی. دختر کوچولوی نازنینی که قبلاً هیچ وقت دیک ساک نزده بود و سکس نداشت، الان آلتمو تا ته گلوش میگیره. دوست داری تمام کنترلتو ازت

بگیرم و ازت برا ارضا شدنم استفاده کنم. در واقع اینقدر اینو دوست داری
که پاهاتو برا یه ارگاسم دیگه به هم فشار میدی.

خشکم زد، متوجه شدم که داشتم چی کار می کردم، و خنده ی تاریکش
اطرافمون پیچید.

-وای خدا چقدر دوست داشتنی ای.

با دستش که تو موهام بود برا آخرین بار تو دهنم کوبید. حس کردم سفت
شد، بعد طعمش ته گلوم پخش شد.

حین اینکه سعی می کردم آبشو بخورم آلتشو تو اعماق دهنم نگه داشت.
گفت:

-آفرین. آخرین قطره شم از دست نده وگرنه از اول شروع می کنیم.

وقتی هر کاری گفت انجام دادم چشماش از سادیسم تاریک و رضایت
عجیب برق زد، تا حدی به این دلیل که این بار بدم نیومد.

گوشیشو درآورد، بعد با انگشتاش آبشو از رو چونه ام پاک کرد و دوباره
کردش تو دهنم.

زمزمه کرد:

-میتونی از کل دنیا پنهون بشی، اما لازم نیست این کار رو جلوی من انجام
بدی، عزیزم.

فلاش.



@shahregoftegoo

گلیندون

چند لحظه طول کشید تا لباس هامو جمع کردم. انگشتام می لرزید و به نظر نمی رسید دمای بدنم این نکته رو گرفته باشه که لحظه ی سرگرمی تموم شده.

کیلیان در حال حاضر لباس هاشو مرتب کرده بود و به نظر می رسید متوجه تقلای من شده بود. آروم دستمو کنار زد و سوتینمو کشید رو سینه هام.

-باید بگم، ترجیح میدم لختت کنم.

بند سوتینمو کشید تا بخوره به شونه ام.

صداش اومد پایین.

-لعنتی قرمز.

دلم بال بال زد و سریع به تغییر لحنش واکنش نشون داد.

از بین مژه هام بهش خیره شدم که همچنان لباس هامو تنم می کرد. اما هر چقدرم نگاهش می کردم نمیتونستم حالتشو بخونم. تو مواقعی مثل الان دوست داشتم بدونم به چی فکر می کرد.

قطعاً به پیامدهای احساسی کارهایش که فکر نمی کرد، با توجه به اینکه فاقد احساسات بود، و به نظر می رسید از این واقعیت راضی بود.

صاحب اون قسمت از خودش بود، بهش افتخار می کرد، و ازش برا انجام کارهایی مثل شکار امشب استفاده می کرد.

مثل ناک اوت کردن مردم و تعقیب کردن من که انگار یه حیوون بودم.

هیچ وقت تو حضورش حسی بیشتر از یه حیوون پیدا می کردم؟ باید چی کار می کردم که علاقه شو بهم از دست بده؟ آگه الی و لان نشونه ای بودن، این تیپ افراد برا همه چیز دامنه ی توجه کوتاه مدت داشتن.

مگر اینکه آوا رو در مورد الی در نظر می گرفتیم.

یا برا لان مجسمه سازیشو.

اما این وسواس ها برا الی و لان نسبتاً از بچگیشون شروع شده بود و اساساً با شخصیتشون رشد کرده بود، برا همین نمیشد با علاقه ی یهویی کیلیان به من مقایسه اش کرد.

در نهایت خسته می شد و سراغ یه بدبخت دیگه می رفت.

-به چی فکر میکنی؟

صدای صافش اطرافم پیچید. انگشتاشو لبه ی تاپم حلقه کرد و منو کشید سمت خودش. متوجه شده بودم که دوست داشت یه جوری همش لمسم کنه.

-پدیده علمی ای که سیسیلی یه بار بهش اشاره کرد.

-چی؟

-تا حالا در مورد اثر پل معلق شنیدی؟ زمانیه که افراد واکنش های روان شناختی مرتبط با ترسو تجربه میکنن، اما اینو با تحریک عاشقانه اشتباه میگیرن.

با انگشتاش به صورت دایره ای پوست شکمو نوازش می کرد.

زمزمه کرد:

-بذار حدس بزنم. مغز سردرگمت داره به این به عنوان راهی برا فرار از اینکه واقعاً منو میخوای فکر میکنه؟

-کاملاً مطمئنم که تو رو نمیخوام. احتمالاً ترس و اضطرابو با برانگیختگی اشتباه گرفتم. در موردش فکر کن. هر بار بهم دست می زدی، به نوعی می ترسیدم.

تاپمو کشید. با فریاد خوردم به سینه اش. دست دیگه شو بلند کرد و موهامو داد پشت گوشم. حرکتش عاشقانه به نظر می رسید ولی حس تهدیدی داشت.

-خب که چی اگه ترسم باشه؟ نکته اینه که منو میخوای.

-شاید کس دیگه ایم که منو بترسونه بخوام.

-باور کن، خرگوش کوچولو، این اتفاق نمیفته. مگر اینکه بخوای خون اون شخص رو این پوست بی عیب و نقصت پاشیده بشه. هرچند مطمئنم شاهکار میشه، نه؟

لرزیدم.

-واقعا برات مهم نیست اگه تو رو بخاطر خودت نخوام؟

متوجه شده بودم که داشتم تحریکش می کردم و نمیدونستم چه مرگم شده بود. فقط میدونستم که امروز یه حس عجیب شجاعت تو وجودم چنگ انداخته بود.

دیگه اون گلین ترسو نبودم که منو به جایی نمی رسوند، پس پذیرای تغییر بودم.

-منو بخاطر خودم نمیخواهی، هوم؟

-نه، تو استایل من نیستی.

مکت کرد، بعد دوباره شکمو نوازش کرد.

-استایلت چیه؟

-یه آدم خوب.

صداش تا حدی اومد پایین که باعث لرزیدنم شد.

-همون جوری که خواستی بهت زمان دادم، و این از جانب من یه لطف و تغییر بود. تکرار می کنم، من کلا بخشنده نیستم. پس اگه اینو خوب بودن در نظر نمیگیری، شاید باید قولمو پس بگیرم و برعکس خوب باشم.

-نه...

واقعا عوضی بود. هیچ وقت نمیتونستم مقابلش پیروز بشم.

-این یعنی من خوبم؟

زمزمه کردم:

-میتونی باشی.

-ببین. استایلم شدم.

بهش خیره شدم و با خنده ی آرومی مواجه شدم.

-خیلی جیگری. دلم میخواد بخورمت.

گردن و گوش هام داغ کرد و تمام وجودمو گرفت تا به چشمای درخشانش خیره بشم.

بالای سرمو بوسید.

گفتم:

-میشه بریم؟

ازش دور شدم و در کمال تعجب ولم کرد.

قدم هامو تو مسیر تند کردم. بهم که رسید ماسکش دور گردنش بود. چوب بیسبالشو از رو زمین برداشت.

وقتی رو چوبش لکه های خون دیدم قلبم جمع شد.
-میدونی افرادی که بهشون صدمه زدی خوبن یا نه؟

-احتمالا. محافظ های جرمی و نیکولای بهشون رسیدگی میکنن.

-اگه با چوب بیسبالت من بودم که میزدیش چی؟

سرشو به سمتم کج کرد، کسل شدن یهویی چشماشو خاموش کرد.

فکر اینکه اصلاً براش معنایی نداشتم، خونمو سرد می کرد، اما در عین حال، باید فقط سعی می کردم بیشتر ازش متنفر بشم.

-از اول نمی زدمت، چون می شناختمت.

-اگه تصادفی این کار رو می کردی چی؟ وسط اوج خشونتت؟

-استفاده از خشونت به معنی از دست دادن مغزم نیست، پس بازم می شناختمت.

از لحنش مشخص بود دیگه حوصله ی حرف زدن درمورد این موضوع رو نداشت و احتمالاً سوال های بعدیمو نادیده میگرفت.

اما باید به حرف زدن ادامه می دادم.

خیلی به خط پایان نزدیک شده بودیم و هنوز شانس بردنو داشتم.

پرسیدم:

-دیگه نمیخوای شکار کنی؟

-حواسمو پرت کردی. چجوری میخوای مسئولیت باختمو به عهده بگیری؟

-من ازت نخواستم بقیه رو ول کنی و دنبالم بیای.

-نمیتونستم بذارم یه خرگوش کوچولوی سردرگم برا خودش پرسه بزنه. بعدم اون محرک از بین رفته.

-محرک؟

-اشتیاق و نیازی که باید یه جوری راضیش کنم. معمولاً خیلی تو فاز شکار میرم، اما امروز... به طور شگفت انگیزی تو برام کافی بودی. جالبه نه؟

نه، کاملاً وحشتناک بود. نمی خواستم تبدیل به وسواسش یا کاتالیزور جنونش بشم.

انگشتم لرزید و کف دستمو به کنار شلوارکم کشیدم.

-در مورد اون عادت بهت چی گفتم؟

حرکتمو متوقف کردم و دستامو انداختم کنارم. شب شده بود و همه جا تاریک تاریک بود، انرژی شیطانی جنگلو احاطه کرده بود. تو شرایط مختلف این میتونست یه قرار عاشقانه باشه.

-کسی تا حالا بهت گفته خیلی دیکتاتوری؟

-تو اولین نفری.

-پس احتمالا این حالت کنترل کننده و سرکوبگرتو ندیدن.

-دیدن. فقط با بقیه ظریف تره. ولی با تو نیازی به این تلاش ندارم.

-چون من طعمه ی آسونیم؟

-چون دیگه نوع منو شناختی و باهاش آشنایی. تلاش برا گول زدن اتلاف انرژی.

معنی پشت حرفش برام جا افتاد. مجبور نبود پیش من خود واقعیشو پنهون کنه.

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم. خاص بودن برا یه روان پریش مرزی بدترین موقعیتی بود که میتونستم تصور کنم.

با این حال، از این فکر که نیازی به پنهون شدن تو حضور من نداشت، سینه ام متورم شد.

میتونستم اعتماد کنم که همیشه نسخه ی کات نشده شو می دیدم. مهم نبود چقدر داغون یا عجیب بود، همیشه صادق بود.

حتی زمانی که ماسک قرمز نئونیشو داشت، پیش من خودش بود و حتی یه بارم سعی نکرد پنهون کاری کنه.

-باید این حقیقتو جشن بگیرم که من تنها کسیم که نیازی به گول زدنش ندارم؟

-اگه جشننت با من بین پاهات تموم بشه آره.

-عوضی منحرف.

-مگه نگفتم فحش دادنت تحریکم میکنه؟ بهتره این کار رو نکنی مگر اینکه تو حال و هوای دور دوم ساک زدن آلتی باشی.

-چیزی هست که تحریکت نکنه؟

-اینکه دروغ میگی و با آشغال های روان شناسی میخوای چیزی که بینمونه رو انکار کنی؛ این قطعاً تحریکم نمیکنه. در واقع به شدت عصبانیم میکنه.

وزش باد باعث شد موهای پشتم سیخ بشه.

سمت تاریک و افسار گسیخته اش وحشت زده ام می کرد.

با این حال گفتم:

-ما چیزی نداریم. تو رابطه نیستیم.

شونه بالا انداخت.

-مهم اینه که مال منی.

-نیس -

وقتی یهو اومد جلوم حرفم تو گلوم مرد. چشماش از شدت نگاهش برق می زد.

-اگه نمیخوای عصبانیم کنی این جمله رو تموم نکن.

از کنارش رد شدم و با حالتی که پاهامو می کوبیدم زمین راه رفتم، بعد خودمو مجبور کردم آرام بشم.

با حالت خنثی پرسید:

-چرا عجله داری؟ نباید از قرار دومون لذت ببری؟

-قرار گذاشتن تو یه رستوران یا یه جای سرگرم کننده اتفاق میفته که توش احساس نکنم هر ثانیه رو لبه ام.

-این قرارهای تکراری برا زوج های کسل کننده ای نیست که برا همدیگه ارگاسم جعلی دارن؟ بعدم از هر دوتا قرارمون لذت بردی. سعی نکن انکارش کنی.

واقعا باورم نمی شد چقدر رو داشت. دقیقا زمانی که بهترین توهین اومد تو ذهنم، به یه فضای باز که برا کِشت بود رسیدیم. یه قطعه زمین وسیع پوشیده از چمن. تو دوردست ها هم یه ساختمون کوچیک بود.

ساختمون امنیتی که اگه بهش می رسیدیم برنده می شدیم.

به نظر می رسید کیلیان روش متمرکز نبود. سعی کردم حس بی تابیمو سرکوب کنم که با سرعت ثابت به راه رفتن ادامه می دادیم.

تقریباً مطمئن بودم که میتونست هر جور تغییر احساساتو استشمام کنه.

از اونجایی که دائماً تحت کنترل بود، همه چیز رو مشاهده می کرد. ممکن بود جدا به نظر برسه، اما مهارت های رصدی در حد شاهین داشت. هیچ چیز از زیر دستش در نمی رفت.

برا همین تمام تلاشمو کردم تا بی تفاوت بمونم.

پرسیدم:

-مالک اینجا کیه؟

-هممون. اینجا یه هدیه از طرف دانشگاهه، چون والدینمون پول خیلی زیادی به این موسسه اهدا کردن.

-هممون یعنی تو، گرث، جرمی و نیکولای؟

-آره.

-ماسک سفید کیه؟

-کسی نیست که نیاز باشه بهش فکر کنی.

-همیشه وقتی نمیخواهی به سؤالی جواب بدی میپیچونی. عادلانه نیست.

-زندگی عادلانه نیست، چرا من باید باشم؟

به ساختمون مقابلمون نگاه انداختم. دو متر. نه احتمالاً یک و نیم متر مونده بود.

کیلان وایساد، اما وانمود کردم که متوجه نشدم و به راهم ادامه دادم.

اگه وارد حلقه ی درونیشون می شدم، میتونستم بفهمم چه اتفاقی برا
دولین افتاده و -

یه چیزی به شونه ام خورد. وقتی صدای بلندگو دورمون پیچید خشکم زد.
-شماره ی شصت و نه حذف شد.

برگشتم عقب و به کیلیان خیره شدم که با چوبش آروم زده بود به شونه
ام.

-فکر می کنی نفهمیدم چی تو سرته خرگوش کوچولو؟
-چرا... تو... تو... تو...

-نفس عمیق.

سرگرمی تو صداش عصبانیم کرد.

-خودشه. نمیخوایم وقتی اینقدر جوونی سخته کنی.

-چرا تا الان صبر کردی تا حذفم کنی؟

شونه بالا انداخت.

-تماشا کردند که سعی می کردی حواسمو پرت کنی و مثل یه آماتور از یه
فیلم جاسوسی داغون رفتار می کردی، لذت بخش بود. باید به چهره ی
دوست داشتنی خودت نگاه کنی.

گوشیشو از جیبش درآورد و ازم عکس گرفت.

-حالا این حالتو تا همیشه پیش خودم نگه میدارم.

می خواستم چوب بیسبال احمقانه شو بگیرم و باهاش بزnm تو سرش که در
خونه نگهبانی پشت سرم باز شد.

-کیلر!

چند ثانیه طول کشید تا فهمیدم صدای زنونه با این اسم مستعار داشت
کیلیانو صدا می کرد.

یه دختر قد بلند و باریک با ماسک سفید شماره یک اومد بیرون. موهای
بلوند صاف تا شونه های برهنه اش ریخته بود و یه تاپ بدون بند جذب
پوشیده بود که کمر ساعت شنیشو برجسته می کرد.

ماسکو از رو صورتش برداشت. اینقدر خیره کننده بود که خشکم زد. مثل
یه مدل یا بازیگر یا هر دوش.

آروم هلم داد و خودشو انداخت سمت کیلیان، با خیال راحت، مثل کسی
که این کار رو بارها انجام داده، و دستاشو پیچید دور گردنش.

زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ شده بود.

و لباسو گذاشت رو لباس.

گلپندون

مات و مبهوت به صحنه ی مقابلم خیره شدم.
لحظه ایو میشناسین که یخ میزین و نمیتونین حرکت کنین یا حتی نفس بکشین؟
احساس عمیقی تو سینه ام فوران کرده بود.
انفجاری از انرژی تو رگ هام می سوخت، یه چیزی شبیه به... خشم زیاد.
قسم می خوردم که از نوع حسود نبودم.
تو دبیرستان، دوست پسرمو دیدم که با همکلاسیم رو هم ریخته بود و فقط در رو بستم و از طریق پیام باهاش بهم زدم.
از اینکه بران بچه ی مورد علاقه ی مامان بود و منعکس کننده ی استعدادش بود، هیچ ناراحتی ای نداشتم. و حتی برا اینکه مامان برا محافظت از بران در برابر لان، تلاش بیشتری می کرد.
از اینکه لان همه ی توجه خانوادمونو به خودش جلب کرده بود هم دلخوری ای نداشتم. یا آوا که شبیه یه الهه بود و تو هر کاری که انجام می داد بی نقص بود. یا سیسیلی که متعادل ترین کسی بود که می شناختم.
خلاصه کلا به کسی حسادت نمیکردم.

پس چرا الان این نیاز رو داشتم که برا خودم یه چاله تو زمین حفر کنم و
توش ناپدید بشم؟

کیلیان لباسو سفت کرد و پشش زد.

اگه من بودم که اینقدر واضح رد میشدم، اون چاله رو عمیق تر می کردم و
بیشتر توش ناپدید می شدم، شاید تاحدی که خودمو زنده به گور می کردم.
با این حال بلوند دوباره رفت سمتش و حتی خواست لب پایینشو گاز
بگیره.

نمیتونستم به نگاه کردن ادامه بدم و به زمین خیره شدم، چشمام خیس
شد و گوش هام اینقدر داغ کرد که فکر می کردم منفجر میشم. خروجی
کجا بود؟ شاید اون سمت خونه؟

از گوشه ی چشمم دیدم کیلیان موهای دختر رو چنگ زد و از خودش
دورش کرد.

انتظار داشتم بلوند ناله کنه یا جیغ بزنه، چون کشیدن موهاش خیلی
دردناک به نظر می رسید، اما فقط لباسو لیسید و پیرسینگ زبونشو نمایان
کرد.

-دوست دارم وقتی خشنی، اوفف.

دیوونه بود؟ چجوری همچین خشونتو دوست داشت؟

-اینجا چیکار میکنی، چری؟

البته که اسمش چری³⁸ بود. واقعا شبیه گیلان بود.

معنی چری: گیلان³⁸

لبخند اغوا کننده زد.

-همیشه در مورد کلاب مخفیتون کنجکاو بودم، برا همین دوست داشتم
عضوش بشم. نگاه کن، برنده شدم.

با یادآوری اینکه برنده نشده بودم قلبم مچاله شد. حرومزاده تو آخرین
ثانیه حذف کرد با این حال چری عضو شده بود.

حالت کیلیان خالی موند، برا همین چری تو حالتی که باسنشو تگون میداد
رفت سمتش و گوشه ی لب پایینشو گاز گرفت.

-چطوره برا خوش آمد گوییم به هیدنزیه جشن سکس برام بگیری؟
میتونی دهنمو بکنی.

جوری رفتم عقب که انگار سیلی خورده بودم. دیگه نمیتونستم اینجا
بمونم. از فکر اینکه کارهایی که با من کرده بود رو با بقیه هم انجام داده
بود سینه ام درد گرفت.

احتمالاً اونا رو هم تعقیب کرده بود و بهشون احساس زنده بودن داده
بود، بعدم وقتی ازشون خسته شده بود ولشون کرده بود.

چرا الان دلم می خواست گریه کنم؟

یه چیز واضح بود، قطعاً برا تماشای لاس زدنشون نمیومندم.

-دارم... میرم.

زمزمه ام به زور شنیده می شد.

سعی کردم سرمو بالا نگه دارم، چرخیدم و از جایی که اومده بودم شروع به
برگشتن کردم.

دست محکمی دور آرنجم بسته شد و منو کشید عقب. به کیلیان نگاه کردم که منو چسبوند به خودش.

-یه نفر دیگه رو برا جشن سکس گرفتن دارم.

می خواستم بگم نه، بگم قطعا هیچ سکسی درکار نبود و چیزی برا جشن گرفتن نداشتم، اما به دلایلی سکوت کردم.

چهره ی چری از حالت اغواگری به حالت محاسباتی ترسناک تغییر کرد.
-اونوقت این بره ی گمشده کیه؟

-بیشتر شبیه یه خرگوش کوچولوعه. خیلی سریع میدوعه.

به جای تمسخر، حالت... غرور تو لحنش بود. اما قبل از اینکه بتونم در موردش نظر بدم، دستشو از دور آرنجم برداشت تا بتونه دستشو دور کمرم بپیچه. با حالت مالکانه.

-در سمت چپته، و همچنین دیک هایی که میتونی ساک بزنی.

چری اومد سمتمون و چسبید اون طرف کیلیان.

-واقعا فکر میکنی میتونی منو با این... بره ی کسل کننده جایگزین کنی؟ به اندازه ی مامان بزرگ ها امل به نظر میرسه. چیزی که برا تحریک ذهن و بدنت لازمه رو نداره. هیچ وقت نمیتونه مثل من درکت کنه و هیجانی که بهت میدمو بهت بده. و تو!

نگاه بدجنسشو به من انداخت.

-دنبالش راه نیفت. تو سطحش نیستی.

- کی گفته من دنبالشم؟ در واقع اونه که همش اذیتم میکنه، با اینکه بارها بهش گفتم تنهام بذاره.

تعجب کردم که صدام اینقدر آروم مونده بود.

آرنجمو تو پهلوش فرو کردم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

-حالا اگه منو ببخشید، این آدم امل داره میره.

نفس های داغ کیلیان گوشمو قلقلک داد و تو بدنم لرز انداخت. وقتی زمزمه می کرد، سفت شدم.

-اگه بری، میکنمش.

داد زدم:

-برام مهم نیست! برو به جهنم!

با قدرت فوق بشری، که احتمالاً نتیجه ی آدرنالین بود، هلش دادم و هجوم بردم سمت خونه.

انگشتام می لرزید و همین که وارد هال خونه شدم، دستمو به شلوارکم کشیدم.

وقتی دو نفر با ماسک نئونی دیدم مکث کردم.

ماسک سبزیه گوشه وایساده بود و ظاهراً بیرونو تماشا می کرد. ماسک زرد رویه مبل نشسته بود و یه شرکت کننده رو پاهاش نشسته بود.

جدی جدی. یه نفر که شماره ی هشتاد و نه بود از ماسک زرد به عنوان صندلی استفاده کرده بود.

با توجه به هیكلش، قطعاً مرد بود و... يكم آشنا به نظر می رسید. سعی کردم به چشم‌اش نگاه كنم، اما سرشو انداخت پایین و بی حرکت موند.

ماسك زرد كه تمام مدت تماشاش می كرد، توجهش به سمت من جلب شد. با دیدن خون رو ماسكش و دستاش كه كمر هشتاد و نه رو گرفته بود، فریادمو قورت دادم.

-گم شدی؟

از صدایی كه از پشت سرم اومد وحشت كردم و وقتی به پشت سرم نگاه كردم ماسك سبز رو دیدم.

-آه، آره. میشه بهم بگی خروجی كجاس؟

-دنبالم بیا.

جلوتر رفت. چند ثانیه مردد شدم، اما با دیدن نگاه مرگبار ماسك زرد، آروم رفتم دنبال ماسك سبز.

وقتی از سالن می رفتم بیرون، نمیتونستم به هشتاد و نه فكر كنم. چیزیش نمی شد، درسته؟

شاید این همون چیزی بود كه دولین هم زیر دست این افراد تجربه كرده بود.

اگه به خشونت و بازی های ذهنی مجبورش كرده بودن، از نظر روحی متلاشی شده بوده.

-قرار نیست اینجا باشی.

از افکارم اومدم بیرون و رو ماسک سبز تمرکز کردم که منو به سمت راهروی تقریباً تاریک با کاغذ دیواری قرمز تیره با طرح های شیطانی هدایت می کرد.

ماسک سبز قد بلند بود اما لاغر، و حضور آرامش بخشی داشت. قطعاً مثل ماسک زرد تهدید کننده نبود.

پرسیدم:
-چرا؟

-چون حذف شدی. اینجا منحصرأ بر اعضاس.

هشتاد و نه عضو شده بود؟ بهش نمیخورد. به نظر می رسید ماسک زرد به راحتی میتونست حذفش کنه.

گفتم:
-اینو نمیدونستم. فقط می خواستم برم.

کمد رو باز کرد و به مچ دستم نگاه کرد. بعد زدش تو جستجو و گوشیمو درآورد. تو یه کیسه پلاستیکی بود که روش شماره ی شصت و نه داشت.

زمزمه کردم:
-مرسی.

و گذاشتمش تو جیبم.

ماسک سبز فقط سر تگون داد، بعد به هدایت بی صداس ادامه داد. به درهای دوتایی رسیدیم که به حیاط خلوت با پله منتهی میشد. تو فاصله ی یکم دورتر یه دروازه ی مشکی بود، کوچیک تر از دروازه ی جلویی، احتمالاً یه ورودی پشتی بود.

وایساد جلوم و آروم ماسکشو برداشت.

مرد پشت ماسک سبز کسی نبود جز گرث.

برعکس کیلیان که موهای تیره، حالت و همه چیز تیره داشت، گرث بیشتر بلوند بود، با چشمای سبز روشن.

و قابل اعتمادتر به نظر می رسید، احتمالاً بخاطر ظاهر آرومش.

-باید از کیل دوری کنی. خطرناکه.

-همه همینو بهم میگن، ولی اونه که ولم نمیکنه.

حالتش نرم شد و آه طولانی کشید.

-پس تسلیت میگم.

-چرا؟ حالا که کسیو داره دیگه نمیتونه بهم نزدیک بشه.

با یه حرکت مبهم دستمو بالا انداختم.

-مثل اون چری.

همون جوری که قول داده بود چری رو می کرد و من دیگه اصلاً اجازه نمی دادم نزدیکم بشه.

حتی اگه مجبور می شدم عذاب بکشم و لان رو به جونش بندازم.

در واقع، هم لان، هم الی و هم کریتون، اگه نیاز می شد. قبلاً نمی خواستم درگیرشون کنم، چون واقعاً می ترسیدم تو دردرس بیفتن، اما این بار برخلاف طبیعت خودم پیش می رفتم و ازشون کمک می گرفتم.

ماسکو از دور گردنش باز کرد و لبخند نئونی وحشتناکشو نوازش کرد.

-اگه جات بودم اینقدر مطمئن نبودم. کل عمرم کیل رو می شناسم ولی هنوزم نمیتونم بفهمم بیشتر اوقات به چه کوفتی فکر میکنه.

کنجکاویم زد بالا.

-چجوری باهاش رفتار میکنی و کنار میای؟ البته اگه اشکالی نداره که میپرسم.

لبخند غمگینی زد که شبیه سایه های پاییز بود. این چیزی بود که بهش میومد، ترکیبی از رنگ های گرم و خشک.

-فقط از اینکه سوژه ی سرگرمیش بشم فرار می کنم.

-ازش می ترسی؟

-نه، از عدم همدلیش می ترسم. می ترسم در نهایت به والدینمون آسیب جبران ناپذیر بزنه، برا همین سعی می کنم تا جایی که ممکنه تحت نظر بگیرمش، حین اینکه ازش دوری می کنم.

-منظورت مثل یه برادر بزرگتره.

-نه، مثل یه وکیل. کیل یه جنایتکار در حال شکل گیریه. با کشتن موش ها شروع کرد، بعد به آسیب رسوندن به همکلاسی هاش و بعد به من رسید. بعدم خودشو وارد تجارت مافیایی کرد تا بتونه از نزدیک شاهد این بی رحمی ها باشه. ناگفته نمونه که این القاها رو هم هر سری بهش شدت میده. به یه جایی که برسه دیگه این محرک ها برا ذهنش کافی نیستن و در نهایت به قتل میرسه. و وقتی این اتفاق بیفته، نمیتونه با یه بار چشیدن

طعمِ تموم کردنِ یه زندگی سیر بشه. این کار رو پشت هم ادامه میدی، فقط برا اینکه اون هیجان مست کننده رو تجربه کنی.

اخم کردم.

-اینکه قطعاً جنایتکار میشه درست نیست. خود کنترلیش زیاده.

-شاید این چیزیه که میخواد همه فکر کنن. کاملاً تحت کنترل نیست، فقط خواسته هاشو سرکوب میکنه. یه روز این خواسته ها بهش حکومت میکنن.

نه.

گرث فقط تاریکیشو می دید، احتمالاً بخاطر روابطشون. کیلیان چیزی بیشتر از فقط نیت خشونت آمیز داشت.

و نه، ازش دفاع نمی کردم. فقط همون جوری که لان رو در نظر می گرفتم بهش فکر می کردم.

هرچند برادرم یکم متفاوت بود. احتمالاً. ما و پدر و مادرمونو دوست داشت. یا شاید اینقدر خوب وانمود می کرد که حقیقتو نمی دیدیم.

گرث به در اشاره کرد.

-بیرون مراقب باش.

اینو به عنوان نشونه ای برا رفتنم در نظر گرفتم.

با تصاویری از چری و کیلیان که به سرم حمله می کرد رفتم بیرون. حتی با اینکه داشتم خودمو مجبور می کردم که فکر کنم اصلاً اهمیتی نمی دادم.

باشه، شاید یکم اهمیت می دادم.

نه، در واقع خیلی.

با توجه به اینکه نتونستم بخوابم.

بعد از اینکه یواشکی وارد آپارتمانمون شدم، صدای ویولن سل آوا رو شنیدم. چراغ اتاق سیسیلی خاموش بود، پس حتما خواب بود.

من؟ نیم ساعت تو تخته وول می خوردم و کیلیانو رو اون بلونده تصور می کردم، که داخلش فرو رفته بود و جوری که بلونده دوست داشت خشن می کردش و -

صورتمو تو بالش فرو کردم تا تصویرش از ذهنم بره.

بعد به پشتم غلت زدم و اینستامو باز کردم. اولین پستی که اومد سلفی آنیکا بود که به دستش تکیه داده بود و در حالی که خورشید از درهای بلند فرانسوی پشت سرش می درخشید، لباسو جمع کرده بود.

یه زیبایی داشتیم و یه زیبای خوش عکس به اسم آنی.

تو کپشن نوشته بود: حوصله ام سر رفته. یه چیزی درباره ی خودت بهم بگو.

زیرش آنیکا و رمی تو حدود بیست تا کامنت با هم تبادل نظر کرده بودن و بینش پنج بار کری رو تگ کرده بودن، اما کری به خودش زحمت یه جوابم نداده بود.

صبر کن. این دوتا واقعاً برا کریتون حساب اینستاگرام ساخته بودن؟

رفتم پایین تر و یه نظر دیگه از یه اسم آشنا دیدم.

نیکولای سوکولوف: بهتره قبل از اینکه جرمی گشت شبانه شو بزنه اینو حذف کنی.

وقتی زدم رو پروفایلش متوجه شدم ده ها هزار فالوور داره. واو.

پروفایلش سیاه سفید بود. پست هاشم پر از عکس های مبارزه ها بود و بینشم عکس های خانوادگی عجیب و غریبی بود که به بقیه نمیخورد. تو یکیش بین دوتا بلوند خیره کننده بود که کپی هم بودن. نیکولای اخم کرده بود ولی اونا به دورین می خندیدن.

کپشن: هنوز سعی میکنم گولم بزنن، اما میدونم سمت چپی مایاس...
درسته ؟³⁹

تو آخرین پستش، نیکولای با یه دستش گرث رو که داشت باهاش میجنگید و با دست دیگه اش کیلیان رو که بی حوصله بود به زور گرفته بود.

کپشن: تا آخر عمر با این عوضی ها گیر کردم. نه اینکه شاکی باشم...
باشه، شاید یکم.

زدم رو قسمت تگ، و با انگشت لرزون رو کیلیان کارسون کلیک کردم.
وقتی وارد اینستا شدم و دکمه ی فالو بک رو دیدم قلبم اومد تو دهنم.
به اعلان هام که برگشتم متوجه شدم کلی از پست هامو لایک کرده. رفتم پایین و پایین تر. یا خدا. حرومزاده ی دیوونه کل پونصدتا پستمو لایک کرده بود.

میا و مایا خواهرهای نیکولای و دوقلو همسانن و 18 سالشونه. منظورش از کپشنش این بود که تشخیصشون خیلی سخته.³⁹

یه ساعت پیش.

این زمانی نبود که برگشته بودم آپارتمان؟ یعنی با چری خوابیده بود یا من فقط دنبال بهونه بودم؟

برگشتم تو اکانتش.

اگه انتظار داشتم تقریباً به اندازه ی نیکولای فالوور داشته باشه، سخت در اشتباه بودم. خیلی بیشتر بود. حدوداً دویست هزارتا بیشتر.

البته که عوضی محبوب بود. جای تعجب نداشت.

بیوی اینستاش این بود: دانشجوی پزشکی. عاشق چیزهای خوب.

اکانت کیلیان نسبت به نیکولای آشفته نبود. در واقع خیلی منظم و قشنگ بود، با رنگ های گرم و انرژی مثبت خیلی زیاد. پست از مهمونی ها، گردهمایی دانشجویهای پزشکی، دوست ها، خانواده و مردم.

پر از چهره و لبخند و زندگی.

این یه نمای عالی برا باطن خالیش بود.

تو عکس ها یا لبخند می زد یا می خندید، یا پوزخند می زد. بعضیاش تو جاهای شگفت انگیز گرفته شده بود، بعضیاشم تو جاهای به شدت لاکچری. پس اینکه خانوادش پولدار بودنو دوست داشت نشون بده.

هرچی بیشتر می چرخیدم، بیشتر مطمئن می شدم که تو اینستاگرام نسخه ی مذکر آوا و آنیکا بود، اما بدون صداقت اونا.

کیلان کاملاً از وسواس جوون ها نسبت به شبکه های اجتماعی تقلید می کرد و این کار رو حتی بهتر از بقیه انجام می داد، چون جذبه و کاریزمای طبیعی داشت.

ولی من میدونستم تمام این لبخندهاش فیک بود.

رو یه عکس خانوادگی زدم که یه زن با لباس شیک، که احتمالاً مامانش بود، رو یه صندلی باروک با تکیه گاه بلند نشسته بود. شبیه یه ملکه چشمگیر بود. دست مردی که رو شونه اش بود، گرفته بود؛ شوهرش، با توجه به شباهتش به گرث و کیلیان. شوهرش دقیقاً پشت سرش وایساده بود و لبخند می زد. ولی حالت گرث و کیلیان وحشت زده بود.

زدم رو اسلاید بعدیش که یه عکس دیگه تو همون حالت بود. تو دومی مامانشون داشت می خندید، حالت شوهرش جدی بود و گرث انگار خیالش راحت شده بود. کیلیان هم از خنده سرشو انداخته بود عقب. برخلاف عکسای دیگه، این خنده کاملاً فیک به نظر نمی رسید. البته واقعی واقعی هم نبود.

کپشن: تفاوت بین این دوتا جمله:
اولی: شاید برا شما پسرها یه خواهر کوچولو بیارم.
دومی: شوخی کردم، قیافه شونو نگاه!

متوجه شدم که بیشتر عکسای خانوادگی کیلیان از مادرش و خاله اش بود تا با پدرش یا گرث. خاله اش دوقلوی همسان مادرش بود که مادر نیکولای می شد.

در واقع فقط زمانی عکس پدرشم میذاشت که مادرشم تو عکس بود، نه تکی.

و فقط یه بار عکس تکی گرث رو که داشت تو بارون میدوید پست کرده بود.

با این کپشن: دوییدن برادر بزرگترم تو این هوا داره به شنا کردن تبدیل میشه. جمعش کن بابا، انگلیس!⁴⁰

با این حال یه عالمه عکس از مامانش بود. آخریش یه سلفی بود که مامانش داشت سعی می کرد کوکی دهندش کنه و کیلیان صورتشو جمع کرده بود.

کپشن: به زن مورد علاقه ام گفتم از وقتی که شیش سالم بود بیشتر از ده سال گذشته. اونم درحالی که یه کوکی میچپوند تو دهنم گفت از نظر من نه. به نظرتون میشه مامان ها رو متقاعد کرد که دیگه بزرگ شدین؟

بعد یه عکس دیگه بود که بین مامانش و خاله اش وایساده بود. مامانش در حالی که می خندید فک کیلیانو نیشگون می گرفت و خاله اش لبخند زده بود.

کپشن: حدس بزنن امشب اسکورت ملکه ها با کیه؟
بسوز@nikolai_sokolov.

اینقدر تو ترکیب شدن با جامعه خوب بود که حتی منم مونده بودم همه ی اینا واقعی بود یا نه.

برگشتم بالا و وقتی دیدم عکس جدید اومده خشکم زد. حین جاسوسی من یه عکس دیگه پست کرده بود.

سیاه و سفید بود که انگشت وسط و حلقه شو تو یه دهن نشون می داد.

⁴⁰ چون باران غیر منتظره و حجیم خیلی زیاده تو انگلیس

دهن من.

همون عکسی بود که وقتی جلوش زانو زده بودم ازم گرفت و گفت میتونم از همه ی دنیا پنهون بشم اما از اون نه.

غیر از گردن و لبام چیزیم مشخص نبود، اما میدونستم من بودم.

لعنت بهش.

خدا لعنتش کنه.

وقتی رفتم سمت کپشنش انگشتم می لرزید.

کپشن: امشب یه خرگوش کوچولو گرفتم و تصمیم گرفتم نگهش دارم.

نگهش داری تو کونم.

داشتم منفجر می شدم، و کامنت هاییم که نوشته بودن چقدر هات و هولی فاک و اینا بدترش می کرد. اینستا رو بستم و گوشم رو انداختم رو تخت.

حرومزاده چجوری جرأت کرده بود بعد از اون نمایشش با چری عکسمو پست کنه؟

می خواست بازی کنی؟

باشه، منم باهاش بازی می کردم.

پنج دقیقه طول کشید تا طرحیو که قبلاً موقع ناهار داشتم برا سرگرمی می کشیدم پیدا کنم. کنار بوم خالی گذاشتمش و رنگ های گرممو انتخاب کردم.

فقط یه ایده ی مبهم داشتم، اما هرچی می کشیدم تصویر فوکوس پیدا می کرد.

برا اولین بار ممنون بودم که مشکلی تو کشیدن نقاشی آدم ها نداشتم و این کار رو با رنگ های مختلف انجام دادم.

مردی که کشیدم با حالت ملایم بهم خیره شده بود. یه فرد خیالی بود که بر خلاف کیلیان، موهای بلوند، چشمای عسلی و لبخند چال دار داشت. تو نگاهش لطافت داشت و اینقدر قشنگ بود که لبخند بزرگ اومد رو لبم.

بعد از تنظیم نور، از نقاشیم عکس گرفتم و با کپشن استایل من، تو اینستا پستش کردم.

آنیکا اولین کسی بود که کامنت گذاشت.

آنیکا ولکوف: خیلی نازه، با ایموجی چشم قلبی.

آوا نش: چیییی؟ میکشمت! این پسر خوب کجاس و چرا ما هنوز ازش بازجویی نکردیم؟

سیسیلی نایت: همونی که آوا گفت.

آریلا، سکسی، نش: برو سراغش دختر.

لرد رمینگتون آستور: نخیر! برگرد ببینم. من حق ویژه برا بازجویی از این آدمک که به شدت غیرقابل اعتماد به نظر میرسه دارم.

تو کامنتای بعدی سیسیلی و آوا به رمی حمله کردن و آریلا از رمی دفاع کرد.

لبخند زدم، کاملاً از خودم راضی بودم. ماموریت انجام شد.

به محض اینکه نشستم گوشیم ویره رفت.
وقتی پیامی که رو صفحه اومد رو خوندم، از جا پریدم.
سایکو⁴¹: چه غلط!

گلیندون کیلیانو تو گوشیش سایکو سیو کرده که ینی روانی⁴¹



@shahregoftegoo

کیلیان

پسرهایی که نیکولای آورده بود رو با لگد از سر راهم کنار زدم.

در واقع دوتا پسر و یه دختر اونجا بودن.

پسر خاله ام معمولاً بیشتر با زن ها بود تا مردها، اما از زمان القای دیشب عجیب رفتار می کرد.

پسرها نشئه بودن، احتمالاً های، و وقتی با پام کنارشون می زدم حتی ناله هم نکردن.

ولی خود نیکولای بینشون نبود، فقط با نمایش پورن اول صبحی بهمون سعادت داده بود. کلا اهل خودنمایی بود، و منم مخالف فحشا نبودم، اما وقتی هی جیغ و داد می کردن، سروصداهاشون برا گوش های حساسم آزاردهنده بود.

دیشب بعد از اینکه القا تموم شد ماسک سفید بدون اینکه زحمتی برا دیدن برنده ها به خودش بده رفت.

گرث و جرمی برا خوشامدگویی به دوتا عضو جدیدمون موندن. اولیش چری بود. حس می کردم همونی بود که حین القا دیده بودم برادر احمقم داشت به داخل محوطه اسکورتش می کرد و مثل توله سگ دنبالش می رفت.

چری با وقاحت کامل برا شب خودشو تو یکی از اتاق خواب هامون انداخت، احتمالاً اتاق گرث. اولش سعی کرد وارد اتاق من بشه، اما انداختمش بیرون، چون چندین ساعت سرگرم گوشیم بودم و منتظر جواب خرگوش کوچولو بودم.

که جوابی نیومد.

شک نداشتم که چون پستم تو اینستا رو دیده بود، تصمیم گرفته بود اون نقاشی کسل کننده شو با کپشن استایل من پست کنه. داشتم به این فکر می کردم که هزارتا اکانت بسازم تا بتونم با همش پستشو ریپورت کنم تا حذف بشه.

واقعاً نمیدونست با کی طرف بود، ها؟

بقیه ی شبو تو اتاق کنترل نشستم و فیلم های امنیتیو تماشا کردم. هر حرکت خرگوش کوچولومو، از جایی که تو عمارت مثل یه گربه ی وحشت زده ظاهر شد، تا جایی که یواش یواش جسورتر شد نگاه کردم.

هیچ فیلمی از زمانی که برا شامم خورده بودمش نبود، چون حواسم بود جایی که دورین نبود بیرمش. اگه یکی از نگهبان ها لخت یا با حالت شهوتیش دیده بودش، الان روحش برگشته بود پیش خالق هستی.

خیلی روش مالکیت داشتم؟ آره. با اینکه شریک های جنسی قبلیم به هیچ جام نبودن.

این فقط مربوط به سکس با گلیندون نبود. حس می کردم تا مدتها بعد از اینکه پاهاشم برام باز میکرد، نیاز به داشتنشو احساس می کردم.

تو بررسیم متوجه شدم که واقعاً از سرورها مون براش دعوت نامه فرستاده شده بوده.

کار جرمی نبود، چون به این جزئیات اهمیت نمی داد و اینو به امنیتش واگذار کرده بود. نیکولای هم کاری نداشت، مگر اینکه یه مبارزی چیزی بود که می خواست به چالش بکشه.

محتمل ترین مقصر برادرم بود. کسی که گلیندون رو مثل یه شوالیه ی لعنتی به بیرون اسکورت کرد.

اگه ازش می پرسیدم که انکار می کرد. برا همین باید دنبال مدرک می گشتم. از نظر منطقی هیچ دلیلی نداشت که گلین رو درگیر کنه، جز اینکه با من در بیفته.

مسئله این بود که گرث مرد خوبی بود و دوست نداشت از مردم استفاده کنه.

ولی حادثه ی اون تیری که میخواستن بهم بزنن هم بود که هنوز نمیتونستم توضیحی براش پیدا کنم. هر کی بود، این کار رو از زاویه ی غیرممکن انجام داده بود، جایی که تو دوربین نیفتاده بود.

کسی بود که خیلی خوب از عملکرد سیستم های داخلیمون اطلاع داشت.

یکی که... بهمون نزدیک بود.

بعد از یه شب کامل تماشای فیلم ها و وسواس فکری رو گوشیم مثل یه نوجوون، بالاخره از پله ها رفتم طبقه ی پایین.

بعد از اینکه کسای که نیکولای آورده بود رو کنار زدم و جلوتر رفتم، رو یه چیزی، کسی، پا گذاشتم. مکث کردم، بعد بهش لگد زدم.

پسر خاله ی دیوونه ام بعد از اینکه چند بار با پام بهش زدم با ناله چرخید رو پشتش.

صورتش تو حالت اخم گیر کرده بود، مثل فاحشه ای که داشت خواب یه سکس خسته کننده رو می دید.

دوباره بهش لگد زدم.
-میدونستی تو این خونه تختم داریم؟

زمزمه کرد:
-گمشو عوضی.

اما خواب آلود به نظر نمی رسید، بیشتر انگار متفکر بود.
-بذار تو آرامش فکر کنم.

دوباره بهش لگد زدم، فقط محض کرم ریختن!
-از کی از کلمه ی فکر کردن استفاده می کنی؟ سرت به جایی خورده؟ بذار
برایه اسکن سریع بیرمت بیمارستان، که ببینیم کلا مغزی داری یا نه.
ناله کرد و با بی حالی یه هیولای جاودانه نشست.

-قبل از اینکه بکشمت گمشو!

-چی باعث عنق شدنت شده؟ سکس بد؟

-بیشتر شبیه نبود سکس.

سرمو به سمت سه تا معتاد از حال رفته کج کردم.

-واقعا؟ آپشن های زیادی داشتی که. مشکل چیه؟ اختلال در نعوظ؟
خرخر کرد.

-زر نزن. به این میگن عدم علاقه.

-به این میگن ناتوانی جنسی. نیکوی بیچاره مون. باید برات قرص جنسی
بیارم؟ نگران نباش، این راز کوچیک بین خودمون میمونه.

بلند شد و شلوار و شورتشو کشید پایین و دیک کاملا راست شده ی
پرسینگ دارشو نشون داد.

-گفتم این عدم علاقه ی لعنتیه. حالا قبل از اینکه جرت بدم گمشو.

انگشت وسطمو بهش نشون دادم و رفتم بیرون. یه سیگار درآوردم ولی به
جای اینکه روشنش کنم انداختمش دور. یه چیزی در مورد سیگار زننده
شده بود.

بعد از تموم شدن اولین کلاسم، تو یه آزمون آزمایشی شرکت کردم که بقیه
ی کلاس از ترسش شلوارشونو خیس می کردن. واقعا مناسب همچین
دانشگاهی نبودن.

اگه حتی نمیتونستن آرامششونو برا یه آزمون حفظ کنن، چجوری قرار بود
وسط اورژانس یا یه عمل جراحی گند نزنن؟

اصن کجای داشتن احساسات اینقدر عالی بود؟ تو تمام زندگیم فقط
دیده بودم که بیشتر ضرر داشت تا اینکه مفید باشه. اگه مردم یکم این
سمو کاهش میدادن، برا مبارزه باهاش مجبور نمی شدن قرص بدن بالا.

به محض اینکه اولین کلاس هام تموم شد گوشیمو چک کردم. اعلان های بی شمار بی معنی رو نادیده گرفتم، بجز یکیش.

مامان: صبح بخیر پسر عزیزم! امیدوارم روز خوبی داشته باشی. مامان به اندازه ی کل کهکشان ها دوستت داره.

لبخند زدم. واقعا نمی خواست باور کنه که ما دیگه بزرگ شدیم.

سریع چندتا چیز در هم رو برگه چک نویسم نوشتم، که معمولاً ازش استفاده نمی کردم، ولی بخاطر مامان وانمود می کردم استفاده میکنم. حداقل اینجوری فکر می کرد پسرش عادیه.

بعد ازش عکس گرفتم و فرستادم.

کیلین: امروز صبح آزمون داشتم. به نظرت خوب دادم؟

مامان: مطمئنم که عالی بوده. حتی اگه کل دنیا باورت نداشته باشه، من تو رو باور دارم.

سرمو کج کردم و چند بار پیامشو خوندم. انگار ذاتاً موظف بود که بدون قید و شرط منو دوست داشته باشه، حتی اگه بخشی ازش همیشه ازم می ترسید.

حداقل تلاش می کرد، و برا این بهش احترام میداشتم.

به اینکه بابا نیاز داشت مرزهای شخصی ایجاد کنه هم احترام میداشتم. منم اگه جاش بودم احتمالا همین کار رو می کردم.

تنها تفاوت این بود که دلم نمی خواست با بابا تویه اتاق باشم.

نه بعد از اون روز.

وقتی که یکی از همکلاسی هامو کتک زدم چون برا دختر خاله ام⁴² قلدری کرده بود، شنیدم که به مامان گفتم:
-باید فقط گرث رو به دنیا میاوردیم.

چشمای مامان پر از اشک شد.

-آش⁴³! اگه دوستم داری دیگه هیچوقت همچین چیزی نگو. کیلیان هم
پسر مونه.

-یه پسر معیوب.

این چیزی بود که من بودم. معیوب.

بعدش دیگه نشنیدم مامان چی گفت، چون حرف های بابا منطقی بود. در
مقایسه با گرث و حتی نیکولای من معیوب بودم.

و البته برتر، محض اطلاع.

اعلان های دیگه مو چک کردم اما جوابی از گلیندون ندیدم.

رفتم تو تگ هاش. یه عکس پیدا کردم که اولین چیزی بود که امروز صبح
آنیکا پست کرده بود، احتمالاً بعد از اینکه جرمی برگردونده بودش دانشگاه
رویال الیت.

منظورش از دختر خالش میا خواهر نیکولای هستش⁴²

مخفف آش⁴³

یه سلفی بود که تو آپارتمانشون گرفته شده بود. آوا به یه ویولن سل بزرگ تکیه داده بود که تقریباً داشت می بلعیدش، و با لبخند چشماشو یکم بسته بود.

آنیکا هم همون ژست آوا رو داشت. یه دختر مو نقره ای پشت آوا بود که موهاشو یه ور ریخته بود. از این زاویه فقط بدنش و کتاب هایی که بغل کرده بود مشخص بود.

توجهم رفت رو گلیندون، که انگار گیر افتاده بود. کوله پشتیشو رو شونه اش گرفته بود و به طرز ناخوشایندی لبخند زده بود. گوشه گیرترین و به طرز وحشتناکی غیر اجتماعی ترین کسی بود که می شناختم.

ولی خیلی اصیل بود، در حدی که عصبانیم می کرد.

پس مشخص شد زنده بود و از قصد پیامو نادیده گرفته بود.

یه تگ دیگه پیدا کردم که یه ربع پیش پست شده بود. اینبار گلیندون کاملاً از عکس گرفته شده بی خبر بود. پست رمینگتون بود که نصف صورت اخموی خودش بود با گلیندون و کریتون تو پس زمینه که رو پاهاشون کتاب بود.

ابروی گلیندون اینقدر با حالت تمرکز توهم بود که انگار محیط اطرافش وجود نداشت.

لرد رمینگتون آستور: وقتی گفتم شاید بهتره یکم درس بخونیم، نیمه هوشیار بودم و اصلاً منظورم این نبود. حالا با این دوتا اسکل گیر افتادم. کمک!

انگشتمو زدم به گوشیم، بعد کلاس های بعدیمو کلا بیخیال شدم و با ماشینم رفتم سمت دانشگاه دیگه.

یکم طول کشید تا به دانشکده ی هنر برسم، چون عملاً ته دانشگاه انداخته بودنش.

وقتی رسیدم، کریتون و رمینگتون نبودن. در عوض یه پسر با موهای بور و چشمای قهوه ای براق با گلندون لبه ی فواره نشسته بود.

پسره حتی موهاشو جوری مرتب کرده بود که انگار تو یه مراسم رسمی حضور داشت. اوه، و یه ژاکت کش باف پشمی با شلوار خاکی پوشیده بود.

وقتی دیدم گلندون داره میخنده مکث کردم. لبخندم نه، خنده ی بی وقفه از ته دل.

احتمال غرق شدن اون پسر تو فواره بدون اینکه کسی متوجه بشه چقدر بود؟ احتمالاً صفر درصد، چون خیلی طول می کشید تا یه نفر در اثر غرق شدن بمیره. هرچند مرگ آروم لعنتیش با دست و پا زدن و ناله کردنش ارزششو داشت.

از اینکه گلندون با وجود استایل همیشگی تاپ، شلوارک و کت جینش اینقدر منظره ی درخشانی بود، حس ناخوشایندی بهم دست داد.

تا جایی که ممکن بود آروم رفتم سمتشون، بعد کنار گلندون نشستم و دستمو پیچیدم دور شونه اش. وقتی متوجه من شد، دیگه دیر شده بود.

حالا که تو چنگال من گیر افتاده بود، هیچی تو این دنیا نبود که بتونه وادارم کنه ولش کنم.

لباش از هم باز شد، که امروز صورتی بود، مثل عطر رازبری مورد علاقه اش. یه تار بلوندش از بقیه ی موهاش فرار کرد و من آروم دادمش پشت گوشش و گذاشتم انگشتم رو پوست شفافش بمونه.

وقتی گونه هاش قرمز شد آلتَم سفت شد.

فاک.

واقعا قرمز رنگ مورد علاقه ام بود.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

حالا، این صدایی بود که میتونستم کل روز بهش گوش بدم. شیرین، آروم و قطعاً به هیچ وجه تو طیف خشمگین نبود.

-به نظر میرسه دارم چی کار می کنم؟ اومدم ببینمت عزیزم. نمیخوای دوستتو بهم معرفی کنی؟

آتیشی که اومد تو چشماش، که واضح بود دیگه از شوک نبود، دیکمو بیشتر راست کرد.

شاید حق داشت که میگفت هر کاری می کرد باعث تحریک شدنم می شد.

آرنجشو زد بهم. گذاشتم این کار رو بکنه و وانمود کردم که دردم گرفته.

زمزمه کرد:

-نه.

زیر لب گفتم:

-میدونی که این کلمه برام معنایی نداره.

به مردی که قطعا استایلش نبود خیره شدم. جرمی و نیکولای می گفتن من ترسناک ترین نگاه برو به جهنمو دارم که الان ازش استفاده ی کامل کردم.

-کیلیان کارسون، دوست پسر گلیندون. شما؟

-نیستی...

نوبت من بود که دستمو رو شونه اش سفت کنم که باعث شد بلرزه و خفه بشه.

کسی که واقعا استایلش نبود، گلوشو صاف کرد و حالتش تزلزل پیدا کرد.

-استوارت. من و گلین با هم یه مدرسه می رفتیم.

استوارت! پوففف. البته که اسمش استوارت لعنتی بود.⁴⁴

تلاش کردم جلوی خنده مو بگیرم.

-از آشنایی باهات خوشبختم، استوارت، چه اسم دوست داشتنی ای. والدینت چطورن؟

-اوه، خوبن، فکر کنم.

-ممکنه بخوام بررسیشون کنم. به سلامت عقل کسانی که همچین مهارتی تو اسم گذاشتن دارن اعتماد ندارم.

اینبار گلیندون اینقدر محکم آرنجشو بهم زد که ناله کردم و به استوارت لبخند زدم.

-به حرف کیلیان اهمیت نده. کلا شوخی های عجیب میکنه.

⁴⁴ استوارت اسم یه موش تو یه انیمیشن معروفه که قیافه و استایل اسکی داره

-اشکالی نداره گلین.

شوخ طبعیم از بین رفت.

-گلیندون. اسمش اینه.

-اوه، درسته.

استوارت با حالت دستپاچه دستشو برد سمت کیف مسنجرش و بلند شد.

-من... اوم، باید تکلیف هامو انجام بدم. بعدا می بینمت، گلین... دون.

عوضی جوری فرار کرد که انگار کونش آتیش گرفته بود. به تماشا کردنش ادامه دادم تا زمانی که تو ساختمون ناپدید شد، و همزمان به راه های موثری فکر می کردم که دیگه نتونه جایی نزدیک گلیندون نفس بکشه.

گلیندون همچنان تلاش می کرد خودشو از تو بغلم بکشه بیرون ولی کاملاً شکست خورد، که باعث شد هوف بکشه، و حتی این صداشم شایان ستایش بود.

لعنتی چه چیزی توش بود که اینقدر خواستنیش می کرد؟

دیگه داشتم از این بابت عصبانی می شدم.

-چه مرگته؟ چرا استوارت رو ترسوندی؟ آدم حساس و دل نازکیه.

خندیدم و سرمو تکون دادم.

-البته که دل نازکه. کاملاً به اسمش میخوره. باید بخاطرش دادخواست بدم والدینشو حبس کنن.

-خیلی بی مزه ای. بذار تو حال خودم باشم.

-نشیدی؟ الان دوست پسر دوست دختریم. نمیتونم تنهات بذارم.

-نمیخوام دوست دخترت باشم. در واقع نمیخوام چیزیت باشم.

-خوبه که نظرت مهم نیست. بعدم تو بودی که پیاممو خوندی و جواب ندادی.

-وقتی دوست دخترتو می کردی هیچانی برا چت کردن باهات نداشتم.

-بین چقدر قشنگ حسودی میکنی. ناراحت شدی که با آلتی و اژنشو کردم؟ تصور می کردی که و اژنشو بخورم و با دیکم خفه اش کنم؟ مثل کاری که با تو کردم؟ این ناراحت کرد؟

سرشو به سمتم چرخوند، لباس سفت شد.

-لعنت بهت.

گوشیمو درآوردم و رفتم تو مخاطب هام.

-خودت گفתי چری رو بکنم. معمولاً با یه تماس سریع میاد. اگه بیاد این دفعه میمونی و تماشا می کنی یا دوباره مثل یه خرگوش وحشت زده فرار میکنی؟

این بار با شدت بیشتری منو از خودش دور کرد، و با وجود اینکه از تمام قدرتش استفاده می کرد، همچنان سر جاش میخکوبش کردم.

تمام صبرمو از دست دادم.
-بتمرگ. هنوز کارمون تموم نشده.

صورتش توهم رفت و تو چشماش اشک جمع شد.

-تو که یه پارتنر سکس داری چرا تنهام نمیذاری؟

-چری پارتنرم نیست، تو پارتنرمی. اگه دوباره مسخره بازی دربیاری و بگی برات مهم نیست بکنمش، مجبورت میکنم تماشا کنی که آلتمو میکنم توش، بعد فاز خوبمو کنار میذارم و همون جا تو رو هم میکنم. من آدم صبوری نیستم، گلیندون، اما سعی کردم این ویژگیو برا تو تداعی کنم. اگه از تلاش هام قدردانی نکنی، طرف شیطانیمو روت آزاد میکنم.

لباش از هم باز شد و یکم از حالت جنگیدنش از بین رفت.

-باهاش نخوابیدی؟

-نه. میخوای این کار رو بکنم؟

به یه کنار، به زمین خیره شد. هر جا به جز من، با این حال دیدم آب دهنشو قورت داد.

با دستم که رو شونه اش بود توجهشو به خودم برگردوندم.

-نه.

صداش از زمزمه هم آروم تر بود که توسط هیاهوی اطرافمون محو شد، اما شنیدمش.

این اولین بار بود که خودشو از قید و بندهای اخلاقی آزاد کرد و وا داد.

خیلی زود بود که لبه ی همین فواره بکنمش و بعدش به فکر یه راه سریع برا خلاص شدن از شر شاهد ها باشم؟

نه.

نمی خواستم وقتی بالاخره حقیقتو میگفت بترسونمش.

خودمو زدم به اون راه.

-الان چی گفتی؟ نشنیدم.

این بار قاطعانه تر بهم خیره شد.

-نمیخوام با چری بخوابی.

-نسبت به من احساس مالکیت داری، عزیزم؟

-نه. بخاطر خودمه. وقتی تنهام نمیداری، نمیخوام تو رو با بقیه شریک بشم. اگه به زن دیگه ای دست بزنی منم میرم تایپ خودمو پیدا میکنم.

-مثل استوارت؟ مطمئنم خانوادت یکیو استخدام میکنن تا قبل از اضافه شدنش به لیست خانوادتون بکشنش. شاید بتونم این لطفو بهشون بکنم.

چشماش از شیطنت خالص برق زد.

-اینجاس که کاملاً در اشتباهی. خانوادم همیشه میخواستن من با تایپ شاهزاده ی جذاب سوار بر اسب سفید باشم. مطمئناً استوارت رو تأیید میکنن.

فکم منقبض شد.

-نه اگه به نوعی به تباهی کشیده بشه.

-باید برا همه چی از خشونت استفاده کنی؟

-نه همه چی. فقط چیزی که سر راهم قرار بگیره.

گونه شو نوازش کردم.

-اینجوری نباش عزیزم. خب؟

-ازت نمیترسم.

وقتی خودمو تو چشمای روشن و مصممش دیدم لبخند زدم. این تنها زمانی بود که مشتاقانه منتظر نگاه کردن تو آینه بودم.

-این چیزیه که در موردت دوست دارم، خرگوش کوچولوی من.

لباش شکل اُشد. بعد لبشو بست و دستشو برد تو کیفش تا ساندویچشو دربیاره.

ساندویچو از دستش قاپیدم و گذاشتم کنار.

غر زد:

-بدش. گشمنمه.

-این آشغاله.

-بهتر از گشنه موندنه.

-میدونستم به نیازهای جسمانیت درست حسابی رسیدگی نمیکنی. شرط می بندم از اون دسته ای هستی که کل شب بیدار میمونی تا پروژه هاتو انجام بدی و فقط دو ساعت میخوابی، بعد با صورت پف کرده و زیر چشم سیاه میری سر کلاس.

-چی... از کجا میدونی؟ غیب گویی؟

-وقتی به تو میرسه؟ قطعاً.

از تو کوله ام ظرف غذایی که امروز صبح زود آماده کرده بودم درآوردم و گذاشتمش رو پاش.

چشماشو تنگ کرد، اما آرام درشو باز کرد، بعد مکث کرد. با حوصله و دقت تمام وقت گذاشته بودم و برنج، میگو، دو نوع سالاد و یکم تخم مرغ درست کرده بودم.

لباش از هم باز شد.

-واو. خودت... تزئینش کردی؟

-آره. ببین، حتی با سبزیجات رو برنج لبخند درست کردم.

شونه هاش از خنده لرزید.

-لبخندش خیلی ترسناکه.

بهش قاشق چنگال دادم.

-بخور.

یه قاشق از برنج خورد، تمام تلاششو کرد که صورت خندونو خراب نکنه، بعد رفت سراغ سالاد و میگو.

-خیلی خوشمزه اس. از آخرین باری که رفتم خونه هیچ غذای خونگی ای نخوردم.

-به نیازهای بدنت اصلاً توجه نمیکنی.

یه قاشق دیگه برنج خورد.

-حتما آشپز بیچاره اتو کلی اذیت کردی با دستورها تا اینو برات درست کنه.

-نه، خودم همشو درست کردم.

سرفه کرد. یه بطری آب برداشتم، درشو باز کردم و دادمش بهش.

همین که از آب می خورد زدم پشتش.

-میدونم تحت تاثیر قرار گرفتی، ولی نیازی نیست خفه بشی، عزیزم.

آبو که خورد از بین مژه هاش بهم خیره شد.

-خودت درستش کردی؟ ولی خیلی خوشمزه اس که.

-یعنی کسی مثل من نمیتونه چیز خوشمزه درست کنه؟

-منظورم این نبود. فقط تعجب کردم.

-از اینکه به نیازهای بدنت توجه میکنم؟

-و اینکه آشپزی میکنی.

-آشپزی نمیکنم. این اولین بارم بود.

نزدیک بود دوباره سرفه کنه. بطریو آماده نگه داشتم.

-چی؟ یعنی چی؟ چجوری میتونی تو اولین بارت همچین چیز خوشمزه ای درست کنی؟

-از رو دستور پخت های اینترنتی. تا حالا در موردش نشنیدی؟

-دستور پخت های اینترنتی من فاجعه بود، تا جایی که بعد از اینکه غدام رو گاز آتیش گرفت مامانم از آشپزخونه پرتم کرد بیرون.

-از شانس خوبت آشپزی من خوبه.

-واقعا نابغه ای.

به خوردنش ادامه داد. هر از گاهی با حالت رضایت هوم می کرد. دوست داشتم کل روز تماشااش کنم.

ظرافت خاصی داشت، حتی موقع غذا خوردن. حرکاتش دلچسب بود و حضورش یه هاله ی سلطنتی داشت. بخشی ازم مشتاق بود به بدترین شکل لکه دارش کنه.

و همزمان ازش محافظت کنه.

سرشو به سمتم کج کرد، باعث شد تارهای بلوند و عسلیش نصف صورتشو بپوشونه.

-چرا عکسمو تو اینستا پست کردی؟

پوزخند زدم.

-باید مالکیتمو روت اعلام کنم تا کسی جرات نزدیک شدن به چیزی که مال منه رو نداشته باشه. مثل استوارت عزیز.

-دیگه مسخره اش نکن. آخرشی.

-اون نقاشی استایل من آخرشه. حذفش کن.

-نه.

-باید راه سختو پیش ببری؟

لباش دوباره از هم باز شد و از چیدن سالادش برا بررسی محیط اطرافش دست کشید.

-نمیتونی کاری بکنی. جای عمومی هستیم.

گوشیشو برداشتم و گرفتمش جلوی صورتش تا قفلش باز بشه. تا اومد به خودش بیاد تو اینستاگرامش بودم و داشتم پستشو پاک می کردم.

بعدش رفتم تو مخاطب هاش تا ببینم منو چی سیو کرده.

-روانی باحاله.

گونه شو بوسیدم و همین که خشکش زده بود ازمون سلفی گرفتم، بعد گذاشتمش صفحه زمینه اش.

-این خیلی بهتره. وقتی دلت برام تنگ شد میتونی هی نگاهش کنی.

وقتی پشت هم سعی می کرد گوشیشو ازم بگیره و نمیتونست، بهش خندیدم.

بالاخره تسلیم شد و با چشماش که بهم خنجر می زد خیره نگاهم کرد.
-دیک.

-میبینم که کالکشن فحش هات تکمیل تر شده.

-از خودت درس گرفتم.

-خوشحال میشم بتونم بازم بهت درس بدم. هزینه شو چجوری پرداخت می کنی؟ من به بلوجاب رای میدم.

-مگر اینکه تو خواب ببینی.

-تو خواب هام خونت به آلتَم مالیده شده، پس اگه نمیخوای تصویرشو بازسازی کنی پیشنهاد می کنم بحثو عوض کنی.

دستشو گرفتم و گذاشتم رو برآمدگی شلوارم.

گونه هاش زرشکی شد و سریع دستشو کشید عقب.

با عصبانیت نفسشو داد بیرون اما تصمیم گرفت به جای بحث کردن به خوردنش ادامه بده.

برا همین من ادامه دادم:

-راستی بعدا قراره کجا بریم؟

-چرا باید جایی بریم؟

-چون با هم قرار میذاریم، یا هرچی که میخوای اسمشو بذاری. درکل یعنی اینکه مال منی. بیا عمارت. نیکو میخواد پارتی بگیره.

-رد میکنم. من اهل این چیزها نیستم.

-پس اهل چی ای؟

-شب های آروم، پتوهای گرم و یه فیلم تامل برانگیز. این نوع چیزها.

-خب امشب چه فیلمی میبینیم؟ خوراکیم میارم.

-امشب چیزی نمیبینم.

سرمو کج کردم.

-پس بیا پارتی. راستی آگه دوباره پیاممو بخونی و جواب ندی از بالکنت
میام تو اناقت و فاز خوبمو کنار میدارم.

@erotic_novel

@shahregoftegoo

گلندون

با شنیدن صدای آوا دم ورودی آپارتمان مکث کردم. دخترها رو تو اتاق نشیمن دیدم که داشتن فیلم غرور و تعصب، نسخه ی دو هزار و پنج، رو از تلویزیون می دیدن.

وسواس آنیکا بجز چایکوفسکی⁴⁵.

کیفمو نزدیک ترین گوشه انداختم و رفتم پیششون. سیسیلی بلند شد، چین و چروک های کیفمو صاف کرد و آویزونش کرد. بعد با یه فنجون چایی برگشت.

آوا بهم تکیه داد.
- گلین! تو این مورد ازم حمایت کن.

- چه موردی؟

آنیکا گفت:

- فانتزی ها. سیسیلی میگه فانتزیش پیدا کردن یه مرد خوب و معمولیه، چون این روزها کم پیدا میشه.

آوا رو لباس خواب کرکیش دست به سینه شد.

از آهنگ سازی معروف روس که خالق این آثاره: باله فندق شکن باله دریاچه قو باله زیبای خفته. آنیکا چون بالرین هست خیلی رو این کراشه⁴⁵

- که دروغه. پارسال گفתי فانتزیت اینه که تو یه جای تاریک یکی که کمین کرده بوده سر برسه و برخلاف میلِت بکننت.

فنجون چایی تو دست سیسیلی لرزید و رنگش پرید.

رفتم سمت سیسیلی و دستمو رو شونه اش گذاشتم.
-هی...-

بعد به آوا خیره شدم.

-توافق کردیم که دیگه در مورد این موضوع صحبت نکنیم.

-نقش بالغ ها رو بازی نکن. خوبه خودتم یه چیزی تو این مایه ها گفتی.
چی بود؟ آها، دوست داری باهاش بجنگی و مجبور بشی، حتی وقتی نه میگی. فقط من نیستم که یادمه.

وقتی یاد حرف هام افتادم گونه هام سرخ شد. اینو تو پارتی تولد رمی، وقتی که هر سه تامون مست بودیم و درمورد فانتزی های ممنوعه مون حرف می زدیم گفتم.

بعدش متوجه شدیم که چقدر داغون به نظر میرسه و قبول کردیم که دیگه در موردش صحبت نکنیم. البته آوا نصفه شب غیبت زد.

یعنی پیش بینی می کردم که با کیلیان چه اتفاقی میفته؟

باورم نمی شد درگیر سناریوی کلاسیک مواظب باش چه آرزویی میکنی شده بودم.

سیسیلی لرزید. حالا که فکرشو می کردم امروز رنگ پریده تر از حد معمول به نظر می رسید.

دستم رو شونه اش سفت کردم.
-اونموقع مست بودیم، آوا.

آوا شونه بالا انداخت.

-این روراست ترین چیزی بود که شما دوتا بچه مثبت تاحالا گفتین.
بعد لبخند زد.

-آنی تو چه فانتزی ای داری؟

-اوه، قراره حتما داشته باشم؟

-معلومه. اولین چیزی که وقتی بزرگ شدی بهش فکر کردی و بعد به
خودت گفتی: لعنتی، پدر و مادرم هیچ وقت نباید در مورد این بخشم
چیزی بفهمم، چی بود؟

آنیکا انگشتاشو رو قاب براق بنفش گوشیش کشید.

-آها، منظورت اینه. خب همیشه دوست داشتم دزدیده بشم.

هممون مات و مبهوت بهش خیره شدیم.

آوا تنها کسی بود که خندید.

-ایول دختر آخرشی!

-اونجوری که فکر میکنین نیست. نمیخوام برا همیشه از زندگی و خانوادم
دور بشم، فقط میخوام روز عروسم دزدیده بشم. مثل فیلما. آره میدونم
خیلی عجیبه، اما انگار تو ذهنم بهتر از ازدواج ترتیب داده شده اس.

زمزمه کردم:
-متاسفم.

دستشو انداخت بالا.

-مشکلی نیست. سرنوشته دیگه. حالا اینو بیخیال جو رو عوض کنیم. کی
میخواه پارتی بره؟
آوا پرید.

-واقعا باید می پرسیدی؟
هر دوتاشون تو اتاقش ناپدید شدن.
سیسیلی همچنان می لرزید.

بهش لبخند زدم.
-سس؟ حالت خوبه؟

-چی؟ آره خوبم. کاملا خوبم.

-میدونی که میتونی باهام حرف بزنی، درسته؟
با چشمای روشنش که برق زد مدت طولانی بهم خیره شد. فکر کردم یه
چیزی میگه، اما بعد سرشو تگون داد.

-خیلی عروسکی، میدونستی؟

-داری یه چیزو پنهون میکنی.

-هممون این کار رو می کنیم، گلین. مثل خودت که درمورد کیلیان نگفتی.

-چیزی نیست.

-پس آنی حتما در مورد اون معاشقه تون موقع ناهار خواب دیده.

-اوه، آنی.

-آره، آنی. تو این موردها ساکت نمیمونه.

-معنی خاصی نداره، سس.

حالتش نرم شد.

-اگرم داشته باشه اشکالی نداره. خوشحالم که این روزها متعادل تر میبینمت، حتی اگه دلش یه حرومزاده از دانشگاه کینگ باشه.

ازش فاصله گرفتم و به کابوس دو روز پیش فکر کردم. از زمانی که فهمیدم ممکن بود کابوس نباشه، می خواستم درموردش با سس و آوا صحبت کنم.

-فکر می کنی این روزها بهتر می خوابم؟

-کاملا.

-شنیدم شبی که رمی فیش اند چیپس آورد به بران و آوا اینوگفتی.

مقابل فنجونش مکث کرد، اما بعد یه قلپ ازش خورد.

-هوم؟ یادم نیست.

-سیسیلی. به من نگاه کن.

نگاه گذرا بهم انداخت، بعد دوباره رو فنجونش تمرکز کرد.

-چهره اتو می شناسم و دوستش دارم، گلین. نیازی به نگاه کردن نیست.

-صداتو شنیدم. یه چیز آشغالی که تو، آوا و بران ازم مخفی کردین. اون چیه؟

ساکت موند.

-سس، لطفا. من بچه نیستم.

آه کشید، فنجونشو گذاشت رو میز و دستامو تو دستاش گرفت.

-حق داری. نباید پنهونش می کردیم، اما هممون فکر می کردیم تو وضعیت ذهنی شکننده ای هستی، بخاطر... دولین. اون چیز رو دور انداختیم چون منزجر کننده بود، اما ازش عکس گرفتم.

گوشیشو درآورد و عکسی که چند هفته پیش گرفته شده بود رو باز کرد.

یه بوم خالی بود که به طرز آشفته ای با رنگ قرمز خط خطی شده بود. قلبم لرزید. کلمات روش به سختی مشخص بود، اما میتونستم با صدای بلند و واضح بشنومش.

نوشته ی روش: چرا هنوز نفس میکشی گلیندون؟

دهنم باز موند و به نقاشی و سیسیلی خیره شدم.

-از کجا پیداش کردین؟

-جلوی آپارتمانمون. با بران تماس گرفتیم. بران گفت از شرش خلاص بشیم، چون، خب، ناراحت می کرد.

نفس تند کشید.

-چرا کسی باید این کار رو بکنه؟ تو کسی نیستی که دشمن داشته باشه.
منطقی نیست که کسی تو رو هدف قرار بده.

دقیقا.

مگر اینکه خودمو تو دردسر بزرگتری از چیزی که فکر می کردم انداخته باشم.

بعدش رفتیم پارٹی.

و نه هر پارٹی ای.

همونی که کیلیان بهم گفت پیام و من سریع رد کردم.

وقتی پیشم بود نمیتونستم درست فکر کنم، بیش از حد حواسمو پرت می کرد.

اما وقتی رفت، در واقع وقتی من رفتم که کلاس داشتم، یکم جدی روش فکر کردم، حین اینکه نصف نیمه رو چیزی که استاد می گفت تمرکز داشتم.

هنوز تلخی حذف شدن از القا تو آخرین ثانیه بخاطر اینکه جلب توجه یه روانیو جلب کرده بودمو حس می کردم. اما این به این معنی نبود که نمیتونستم به جمع داخلشون نزدیک بشم و در مورد درگیری دولین تو کلابشون تحقیق کنم.

برا این کار میتونستم از کیلیان استفاده کنم. اگه کس دیگه ای بود، برا سواستفاده کردن ازش احساس گناه می کردم، اما اون یه فرد معمولی نبود.

-باورم همیشه این شانسو داشتیم که بیایم اینجا!

فریاد آوا با صدای بلند موسیقی و پچ پچ بی پایان به سختی بهم می رسید.
دانشجوه‌های بیشماری اطراف استخر عظیم جمع شده بودن و بعضیا تو
جکوزی بودن، در حالی که آهنگ می خوندن و فریاد می زدن و انواع سر و
صداها رو تولید می کردن.

اینکه بگیم تو همچین جاهایی در عرض ده دقیقه، از صداها سردرد می
گرفتم، بازم دست کم گرفتن بود.

برا اینکه حس کنم مسلحم، با شریک جرم هام اومده بودم: آوا، سیسیلی
و آنیکا.

در واقع این پارتی ای نبود که آنیکا و آوا قبلش قصد داشتن بیان، با توجه
به احتیاط آنی در مورد سرپیچی کردن از برادرش. آخرش آوا کلی التماس
کرد و با یه رژ لب نسخه محدود به آنی رشوه داد تا ما رو بیاره اینجا. از
اونجایی که دانشجوه‌های رویال الیت اجازه ی ورود به دانشگاه کینگ یا
محوطه ی هیدنز رو نداشتن، مجبور شدیم از آنیکا به عنوان بلیطمون
استفاده کنیم.

تنها کسی که نمی خواست اینجا باشه سیسیلی بود که مجبور شدیم با
خودمون بکشونیمش تا اینجا. نه تنها از دانشجوه‌های دانشگاه کینگ
متنفر بود، مثل من عاشق شب های آرومم بود.

هممون به جز سیسیلی لباس پارتی پوشیده بودیم، البته منم آوا مجبورم
کرد یکی از لباسشو انتخاب کنم. یه پیراهن قرمز تیره که فیت بدنم بود و
به بالای زانوم میرسید. بعدش آنی آرایشم کرد، چشم های اسموکی و رژ

لب همرنگ لباسم، بعدم موهامو جوری حالت داد که تا وسط کمر نیمه برهنه ام دورم ریخته بود.

اون دوتا قطعاً به کارشون افتخار می کردن، ولی من نیمه وحشت زده بودم، و شک داشتم کسی که تو آینه می دیدم خودم بودم یا نه.

اما سیسیلی رو نمیشد مجبور کرد لباس دیگه بپوشه. با شلوار جین و پیراهنی بود که روش نوشته بود: ببخشید که چهره ام پوکره، نمیخواستم اینجا باشم.

موهام دم اسبی بود و لباسو محکم جمع کرده بود.

امروز واقعاً بد اخلاق بود. حس می کردم فقط بخاطر امتحان ها نبود که خودش میگفت.

سیسیلی همیشه سنگ صبورمون بود. دختر اول طوفان فکری بعد اقدام. دوست من اینجا تا بهت گوش بدم.

مثل یه مادر بود و حضورش تو اینجا باعث افزایش اعتماد به نفسم می شد.

آوا شونه ی آنیکا رو گرفت.

-آنی!! چرا بهم نگفتی همچین پارتی هایی میری؟

لباسای تور دار مثل هم پوشیده بودن. برا آوا صورتی مرجانی و برا آنیکا بنفش پاستلی بود. قسم می خوردم که برا هر ساعتشون یه چیزی داشتن که بپوشن.

آنی به اطرافمون نگاه انداخت.

-در واقع نمیرم. معمولاً اجازه ندارم تو پارتی های جر شرکت کنم، یعنی

هیچ وقت. الانم نگهبان بهمون اجازه ی ورود داد چون به نوعی التماسش کردم.

چند سانت به سیسیلی نزدیک تر شدم که با وسواس به پله ها نگاه می کرد. دیروز فکر می کردم عمارت از بیرون بزرگه، اما از داخل یه قلعه ی واقعی بود.

حال و هوای سلطنتی با جلوه ی گوتیک ترکیب شده بود. بدون شک قدیمی بود، احتمالاً از قدمت هر دوتا دانشگاهم چند قرن بیشتر.

شنیده بودم که سه تا عمارتی که سراسر جزیره بودن، قلعه هایی بودن که به عنوان خطوط دفاعی تو جنگ های قرون وسطی استفاده می شدن. الان ازشون به عنوان جایی برا دستورات مخفی، سازمان های غیرقانونی و محل جوون های ترسناک استفاده می شد.

از سیسیلی پرسیدم:
-حالت خوبه؟

سرش سریع چرخید سمتم و الکل از دستش ریخت.

لبخند بزرگی زد که به طور وحشتناک برا پنهون کردن ناراحتیش بود.

-خوبم، واقعا. نگران نباش گلین.

-این فقط بیشتر نگرانم میکنه.

-من یه دختر بزرگم، میتونم از پس خودم بریام. به من اهمیت نده.

سینه ام منقبض شد و آب دهنمو قورت دادم.

به من اهمیت نده، گلین. امثال من مهم نیستن.

این حرف دولین تو طوفان مرگبار به ذهنم برگشت. دیدم داشت قرمز می شد.

چکه.

چکه.

با صدای خفه گفتم:

-تو مهمی، سس. نمیدونی چقدر اهمیت داری.

حالت ناباوری اومد تو چهره اش، بعد صورتش نرم شد.

-مرسی، گلین. تو شیرین ترین.

آوا پرید وسط و مژه هاشو به هم زد.

-خائن! من شیرین ترینم! گلین عروسکه.

-و من احساس می کنم خیلی کنار گذاشته شدم. حقوق دوستیو از همه ی شما عوضی ها سلب می کنم.

با شنیدن صدای خاص رمی برگشتیم. از بالای بینی کاملاً اشرافیش که در حال حاضر عصبانی بود بهمون خیره شده بود و داشت موهای قشنگشو می داد عقب.

کری، که سایه ی بی میلش بود، کنارش وایساده بود و هر دوتا دستش تو جیبش بود.

لحن رمی به صورت دراماتیک آسیب دیده بود.
-از کی بدون من پارتی میان؟

آوا با انگشتش زد به سینه اش.

-از وقتی که، آه، نمیدونم، تو همیشه بدون ما پارتی میگیری؟ بعدش دیدی ما بگیم حقوق دوستیو لغو میکنیم؟

-باورم نمیشه. پس تقصیر منه که هر وقت ازتون میپرسم نماین.

-خ. اگه یادت رفته هر وقت اومدیم ما رو پیچوندی تا بری هر ماده ای که میبینی بکنی!

-وات د فاک، آوا جان؟ معلومه که سکسو به تماشا کردن مست شدند که هی به یه سایکو خاص⁴⁶ فحش میدی، ترجیح میدم. سکس هدف اصلی این پارتی هاس، نه احساسات حل نشده ی شماها!

-لعت بهت، اعلی حضرت.

پوزخند زد.

-در واقع ارباب بزرگ، اما ارتقاء تو عنوانو قبول میکنم. حالا، کی تو فاز عیاشیه؟

من، آوا و سیسیلی همزمان گفتم:
-عق.

گری دستشو بلند کرد.

آنیکا لرزید.

-واقعا نمیفهمم چی این پارتی براتون جالبه. همیشه از اینجا بریم؟ برا هر چیزی که رمی پیشنهاد بده پایه ام.

منظورش الی هست⁴⁶

آوا شونه شو گرفت.

-آنی عزیزم. به هیچ وجه و هیچ زمانی نباید با برنامه های رمی موافقت کنی. آخرش تو یه مکان ناشناخته با افراد ناشناس ولت میکنه تا بره دیکشو خیس کنه.

رمی داد زد:

-من تو رو تو یه مکان ناشناخته با افراد ناشناس ول نکردم! از خونه ی خودم بیرون انداخته شدم توسط اون عوضی - ⁴⁷

آوا کف دستشو رو دهن رمی گذاشت و نداشت جمله شو تموم کنه، بعد بهش نگاه مرگبار انداخت، اما رمی ابروهاشو تکون داد.

آنیکا لبخند زد و رفت سمت کری، بعد شونه شو زد بهش.

-نمیدونستم میای، وگرنه لباس بهتری انتخاب می کردم.

حالت کری خالی موند.

-چرا؟

آنیکا چشماشو چرخوند، بعد دامنشو صاف کرد.

-یعنی اینو دوست داری؟

کری چیزی نگفت و به بحث و جدل رمی با سیسیلی و آوا نگاه کرد.

رمی، بران، لان، کری و الی تو یه عمارت زندگی میکنن. احتمالا الی به دلایلی همه رو پرت کرده بوده بیرون و آوا رو گیر انداخته ⁴⁷

آنیکا که به نظر می رسید از اینکه کریتون به طور واضح نادیده اش می گرفت غافل بود، ادامه داد:
-نمیدونستم به عیاشی علاقه داری.

کری درحالی که نگاهش جای دیگه بود گفت:
-ندارم.

-وقتی رمی پیشنهاد داد دستتو بلند کردی.
-بهم باج داد.

-اوه، پس دوست نداری. داشتم به این فکر می کردم که یه جوری توجهتو جلب کنم.

کری بالاخره سرشو به سمت آنیکا چرخوند.
-چرا؟

حالا که کری بهش نگاه می کرد، لبخندش گسترده تر شد.

-برا اینکه کاملاً از پوسته ات درت بیارم. مشخصه رمی شکست خورده.
نمیدونم فهرستی از تمام روش هایی که روت امتحان کرده داره یا نه، که بتونم گزینه هامو محدودتر کنم.

-خیلی حرف میزنی.

کری خیلی ساده چرخید و رفت.

شونه های آنیکا افتاد، اما سریع صاف شد.

حین تماشاشون خواه ناخواه لبخند زدم، بعد یهو متوجه گرث شدم که می رفت طبقه ی بالا.

بدون فکر کردن سریع از بین بقیه رد شدم و یواشکی رفتم دنبالش.

چون جمعیت و هرج و مرج زیاد بود موفق شدم تو جمع زیاد مشخص نباشم.

با این حال وقتی رسیدم طبقه ی بالا، یه حس شوم منو دربرگرفت.

هر چی جلوتر میرفت تعداد افراد کمتر می شد. یهو متوجه افرادی که نزدیک دیوار وایساده بودن شدم.

متفاوت بودن.

طبقه ی پایین پر از دانشجو بود، اما اینا سانشون بالاتر بود.

صورت های خشن داشتن و با حالت تهدیدآمیز بهم خیره شده بودن.

-دنبال چیزی می گردی؟

وقتی یه دست روشونه ام قرار گرفت پریدم. چرخیدم و گرث رو دیدم.

به مسیر پیش روم نگاه کردم. قسم می خوردم که الان دیدم جلوتر رفت. پس چجوری پشت سرم ظاهر شد؟

اینجا مسیر مخفی داشت؟

تو جواب سوالش گفتم:

-اوه، نه.

-یه بار گم شدن ممکنه تصادفی باشه، اما دو بار نه. پس چطوره بهم بگی چرا دنبالم افتادی؟

متوجه شدم نگهبان ها از هر طرف به سمتم قدم برداشتن، مثل یه گروه شکارچی که طعمه شونو محاصره می کردن.

ایده ی دیوانه واری که از امروز بعدازظهر تو فکرش بودم، آروم شکل گرفت. آب دهنمو قورت دادم.

-چطوره یه معامله داشته باشیم؟

-چه نوع معامله ای؟

-تو... از کیلیان خوست نمیاد، یا بیشتر از کارهایش و نیازش به تبدیل کردن زندگیت به جهنم. میتونم بهت کمک کنم که ازت دور بمونه. با مشغول نگه داشتنتش.

زد زیر خنده، صدایش مثل آهنگ تسخیر شده اطرافمون طنین انداز شد.

-یا خیلی بامزه ای یا هیچ سرنخی نداری که با کی طرفی. چند وقته میشناسیش؟ یه هفته؟ یه ماه؟ این هیچ ارزش و اعتباری نداره.

سینه مو صاف کردم.

-نسبت به من یا چیزی در مورد من وسواس داره و تا زمانی که این علاقه رو داره، من روش قدرت دارم. میتونی هرچقدر میخوای مسخره ام کنی، اما جفتمون میدونیم که کیلیان از اون دسته افرادی نیست که وسط یه کاری بیخیال بشه.

تنها تغییر تو حالتش این بود که یکم چشماشو تنگ کرد.

پرسید:

-در عوض چی میخوای؟

-مستقیم میرم سر اصل مطلب. دارم در مورد مرگ دوستم تحقیق میکنم. بهم گفته شده که امسال جزو اولین القای هیدنز بوده. تو یکی از رهبرهای هیدنزی و مطمئناً به ضبط صداها و فیلم های دوربین های مداربسته و این چیزها دسترسی داری درسته؟ اگه اینا رو در اختیارم بذاری، در برابر کیلیان متحدت میشم.

-از کجا بدونم علیهم کاری نمی کنی؟ در واقع، از کجا بدونم این یکی دیگه از بازی های جنون آمیز کیلر نیست؟

-من هیچ وقت از زندگی دوستم برا بازی کردن استفاده نمی کنم.

گوشیمو برداشتم و یکی از آخرین عکسای که با دولین داشتمو آوردم. یه سلفی تو ماشین. من لبخند داشتم ولی دولین نه. عکسو به گرث نشون دادم.

مکث کرد، لباس سفت شد.

-دولین. مگه پلیس اینو به عنوان خودکشی اعلام نکرد؟

-آره اما...

-باور نمی کنی.

آروم به نشونه ی تایید سر تکون دادم.

-خیلی خب. بهت کمک میکنم چیزهایی که از شب قبل از مرگش داریمو ببینی.

-ممنون. تا همیشه ازت ممنونم.

-قدردانت برام ارزشی نداره. در عوض باید سلاحم در برابر کیلر باشی.

-خودمو سلاح نمیدونم...

پوزخند لباشو کج کرد.

-باور کن هستی.

این درست نبود، اما وقتی متوجه شدم مردها، احتمالاً نگهبان ها، یواش یواش عقب رفتن، حرفمو خوردم.

-دوستت هیچ وقت از ما اسمی برده بود؟

-نه.

گفت:

-پس شک دارم اصلاً درست می شناختیش.

-همیشه حالت معمایی صحبت نکنی؟

-بیا بگیم اولین خیلی بیشتر از چیزی بود که فکر میکنی. شخصاً می شناختمش. در صورتی که آدم های خیلی زیادیو شخصاً نمی شناسم.

-ولی خیلی خجالتی و درونگرا بود.

-این درست نیست. اون یه نابغه ی لعنتی بود، قطعاً.

به کنارم خیره شد و بعد لبخند زد.

-حالا، برا پایان معامله مون.

قبل از اینکه بتونم پلک بزنم چسبید بهم و با انگشتاش چونه مو آورد بالا.
وقتی سرشو آورد پایین چشمام گشاد شد.

لحظه ای که لباسو گذاشت رو لبام، از جلوم پرت شد کنار.

مات و مبهوت به صحنه ی جلوم خیره شدم که کیلیان برادرشو کوبید به دیوار.

@erotic_novel

@shahregoftegoo

GOD OF MALICE

BY RINA KENT

GLYNDON & KILLIAN



• ENEMIES TO LOVERS •

• DARK ROMANCE •

• POSSESSIVE MMC •

• MASKS •



HOT

NON-CON

SPICY

@shahregoftegoo

گلندون

نیروی خشن مثل آتشفشان مرگبار از کیلیان می جوشید. نوعی که قرن ها خاموش بود و تصمیم می گرفت تو کسری از ثانیه فوران کنه.

این اولین بار بود که تا این حد عصبانی می دیدمش.

و وحشتناک ترین بخش این بود که حالتش بی تفاوت و حتی خالی موند. با وجود ظاهر محکمش، یه چیز بود که خشمشو لو می داد: چشمای مرده اش.

چشماش انگار دیگه آبی نبود، بیشتر مشکی بود، تقریباً هم رنگ مردمکش.

مثل اعلان جنگ و تشنه ی خون بودن.

حالتش به شدت منو ترسوند، با اینکه به من معطوف نبود.

با این حال گرث لبخند زد، و این پهن ترین لبخندی بود که رو چهره ی معمولاً آرومش دیدم.

-اینجا چی داریم؟ کیلر قدرتمندمون احساساتی شده؟ باید با بابا فیس تایم بگیریم تا این خبر رو بهش بدم.

صدای تند کیلیان باعث شد دلم بریزه.

-گوش کن، عوضی. کارهای خود شیرین کنیت به هیچ جام نیست، ولی اگه رو چیزی که مال منه دست بذاری مطمئن باشن ده برابر تقاص پس میدی. نوروں های فعال باقی مونده ات کاملاً اینو میدونه، قبل از اینکه نابودشون کنم. دقیقاً میفهمم داری چیکار کاری میکنی ولی بهت میگم که جواب نمیده، پس چطوره جایی بمونی که بهش تعلق داری، هوم؟

-منم بهت میگم که کاملاً جواب میده. به این خشم، این آتیش و انرژی مخرب نگاه کن. از دست دادن ماسکت چه حسی داره برادر کوچیکه؟ میخوای منو بکشی، نه؟ این همه سال با طبیعت خودت جنگیدی و همه رو گول زدی. خیلی عالی پیش رفتی و بدون زحمت خودتو بین مردم جا دادی. ولی وقتی چیزی بیشتر از یه پوسته نباشی، هیچ معنایی نداره، نه؟ لبام از هم باز شد و لرزید. قطعاً فقط به خاطر خشونت نبود.

گرث عمداً کیلیان رو تحریک می کرد، انگار خیلی وقت بوده که منتظر بوده اینا رو بگه.

از کلماتی استفاده می کرد که میدونست بیشتر از هر چیزی به برادرش آسیب میرسونه.

اما واقعاً درست بود که از نقطه ضعف کسی علیهش استفاده کنیم؟ چجوری میتونستیم با کسایی که دستکاری می کردن و خودشیفته بودن تفاوت داشته باشیم، وقتی که خودمونم مثل اونا رفتار می کردیم؟

لب بالایی کیلیان با دندان قروچه کج شد، بعد پوزخند بی رحمانه جاشو گرفت.

-گیریم که پوسته باشم، که چی؟ اصلاً کی گفته داشتن هسته ی بزرگ باعث افتخاره؟ باید یکی مثل تو می بودم؟ راحت ضربه میخوره، شکسته و دور انداخته میشه؟ راحت... فراموش میشه؟

تمام این مدت گرث دستاشو کنارش نگه داشته بود، اما الان تی شرت کیلیانو محکم گرفت.

-تویی که راحت فراموش میشی. دوست دخترتم منو به تو ترجیح میده.

با صدای واضح و به طرز شگفت آوری صاف گفتم:
-این درست نیست. من نه دوست دختر کیلیانم و نه تو رو ترجیح میدم.
هیچ وقت نباید بین دوتا برادر قرار می گرفتم، حتی اگه بخاطر دولین بود.
-مطمئنی گلین؟

گرث با من صحبت می کرد، اما تمام توجهش رو کیلیان بود.

-مگه نگفتی میخوای ببینی طعم لبام چجوریه؟

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، کیلیان یه مشت محکم تو صورت گرث کوبید که خون از صورتش پاشید رو کاغذ دیواری ها.

جیغ کشیدم. هر دو طرفمو نگاه کردم، به دنبال محافظ ها، اما هیچ کدومشون تو دید نبودن. شاید از رو تجربه میدونستن که تو دعوای خودی نباید دخالت کنن.

-دوباره لمسش کن تا بکشمت، گرث. مثل یه تصادف جلوه اش میدم و وقتی مامان تو مراسم تشییع جنازه ات گریه میکنه بغلش میکنم. اینقدر بی زحمت پاک میشی که خاطره ای ازت نمیمونه. پس دفعه ی بعد که در

نظر میگیری به چیزی که مال منه دست بزنی، به این پایان تلخت فکر کن.

اینکه احتمالاً درمورد هر کلمه ای که می گفت کاملاً جدی بود، باعث شد به طور خودکار یه قدم برم عقب، بعد یه قدم دیگه.

بعد از چند قدم چرخیدم و دوییدم، احتمالاً مثل دیوونه ها به نظر می رسیدم.

شاید باید مطمئن می شدم گرث حالش خوبه، اما اینجوری نبود که واقعاً بکشتش. تمام این سال ها از کیلیان جون سالم به در برده بود، پس الانم چیزیش نمی شد.

درسته؟

پاهام بلافاصله متوقف شد. نمیخواستم برگردم اونجا، اما شاید میتونستم جرمی یا نیکولای رو پیدا کنم و بهشون بگم از هم جداشون کن.

تا اومدم یه قدم برگردم، یه دست بی رحمانه دور گردنم پیچیده شد و منو محکم هل داد عقب.

ستون فقراتم به یه چیز سفت خورد، یه در، بعد در باز شد و پرت شدم تو یه اتاق خواب.

-فکر کردی کجا داری میری خرگوش کوچولوی من؟

چشمای آبی تیره با خشونت جنگی به چشمام خورد.

درست وسط دیوانگیش افتاده بودم. چشمای طوفانی.

ناخون هامو کشیدم رو مچ دستش، با اینکه گلومو فشار نمیداد. چون نمی خواستم تو دستاش باشم.

-میخوای بجنگی؟ بهت دلیل جنگیدن میدم.

دستش دور گلوم محکم شد و زانوשו بین پاهام فرو کرد، از هم جداشون کرد و رونشو به بین پاهام فشار داد.

-میتونم همین الان خفه ات کنم، هیچ کاریم نمیتونی بکنی. همینو میخواستی، هوم؟

سعی کردم به نشونه ی منفی سر تکون بدم، اما نمیدونستم شد یا نه. حس خفگی باعث سردرگمیم شد، از نوع خوب. نوعی که بین پاهام و مقابل شلوار جینش می تپید.

لطفاً نگو این همون چیزی بود که فکر می کردم.

حس هام به حدی بالا زده بود که قبلاً تا حالا تجربه نکرده بودم. میتونستم عمیقاً تا استخون هام بوی بدنشو حس کنم، رایحه ی چوبی و عنبر که هیچ تفاوتی با ماده ی مست کننده نداشت. مثل الكل.

-یا شاید خوست میاد.

انگشت شستشو وحشیانه رو نقطه ی نبضم فشار داد.

-شاید خفه شدن تحریکت میکنه، همون جوری که منو راست میکنه.

باید از این حرفش وحشت می کردم و سعی می کردم بزنمش، اما چیز کاملاً متفاوت از دهنم بیرون اومد.

ناله.

کاش میتونستم یه بهونه براش پیدا کنم، بگم ناله ی درد یا ناراحتی بوده.

لباش با پوزخند بی رحمانه کج شد.

-میدونستم بیشتر از چیزی هستی که ظاهرت نشون میده. هاله ی پاک، معصوم و به شدت خوشگلی داری، اما در واقع یه فاحشه کوچولویی، نه؟ تمام این دعوها و فرار کردن ها و الم شنگه ها فقط برا تحریک کردن من بود، که چهار دست و پا بندازمت زمین و مثل یه حیوون بکنمت. یا شاید سرتو به نزدیک ترین سطح، مثل این دیوار، فشار بدم و آبمو توت خالی کنم.

دست آزادش اومد رو سینه های ضریان دارم و یکیشو با خشونت فشار داد.

-بگو ببینم، وقتی این لباس قرمز رو پوشیدی به من فکر می کردی یا برا گرث پوشیدیش؟

لذت از جایی که سینه هامو گرفته بود شروع شد و به بین پاهام رسید، و تنها کاری که میتونستم بکنم تمرکز کردن رو این لذت بود.

-به سوال لعنتیم جواب بده، گلندون. می خواستی اون باشه که سینه های کوچیک قشنگتو لمس میکنه و نوک سینه های پرتو سفت میکنه؟ یکیشو نیشگون گرفت. نفس نفس زدم.

-همیشه یه پسر خوب میخواستی. حیف که این شرور لعنتی گیرت اومده.

با صدای خفه گفتم:

-اون نبود...

-دوباره بگو.

دستشو شل کرد تا بتونم درست نفس بکشم.

یه نفس اعتراف کردم:

-لباسم برا... توعه.

فکر می کردم از حرفم خوشحال میشه، اما حالتش همچنان رو لبه موند.

-برا منه، آره؟

دستش از سینه ام رفت سمت رونم، بعد دامن لباسمو تا کمرم داد بالا و
رون هام و لباس زیرمو نمایان کرد.

-حتی شورت توری پوشیدی. آماده اومدی که کرده بشی.

انگشتاشو رو شورتم کشید. نمی تونستم وانمود کنم که چشمامو از
خجالت بود که بستم.

-مطمئن برا منه؟ یا اینو برا راضی کردنم میگی؟

سرمو تکون دادم.

-فکر اینکه برا اغوا کردن برادرم آرایش کردی و تیپ زدی دیوونه ام میکنه.
اینکه انگشتای لعنتی اونو رو واژنت تصور می کردی، در حالی که مشغول
حاضر شدن و پوشیدن این بودی، دیدمو قرمز میکنه.

انگشتاش دوباره رو گلوم سفت شد، انگار از یه نی نفس می کشیدم.

شرم آورترین قسمت این بود که شورتم کاملاً خیس شده بود و اونم اینو
حس می کرد. حدس می زدم دقیقاً میدونست چه تأثیری روم داشت.

-فکر کردی بهش اجازه میدم چیزی که مال منه رو لمس کنه و بعدشم زنده بمونه؟

با گردنم منو کشید نزدیک خودش و سرشو به سمت پایین خم کرد، تا جایی که لباس تقریباً به لبام خورد. میتونستم انعکاس خودمو تو چشمای وحشیش ببینم.

وقتی شورتمو کشید پایین و همزمان سه تا انگشتشو فرو کرد تو واژنم فریاد زدم.

نالای خفه از گلویم بیرون زد، که باید بخاطر درد یا ناراحتی می بود، اما در واقع بخاطر تسکین بود.

از اولش توی حالت تحریک شدن مداوم بودم که با گذشت زمان هی بیشتر می شد.

-حسش می کنی؟ واژنت از انگشتام استقبال میکنه. دقیقاً میدونه صاحب لعنتیش کیه، کی اجازه داره لمسش کنه و براش لذت بپاره. اگه کسی جرات کنه بهش نگاه کنه، چه برسه به اینکه به لمس کردنش فکر کنه، از رو کره ی زمین محو میشه، فهمیدی؟

یه ناله ازم بیرون زد.

واقعا مریض بودم.

به طور واضح داشت تهدید می کرد که به مردم صدمه میزنه، اما به نظر نمی رسید بتونم پردازشش کنم چون تمام انگشتاشو خیس کرده بودم و ناخودآگاه خودمو روش تگون میدادم، و بعد عمداً.

-این واژن منه. مال من. فقط مال منه.

همین که بین پاهام برا ارگاسم ضریان پیدا کرد، یه بازدم خفه از گلوم بیرون زد.

اما دقیقاً زمانی که می خواستم فریاد بزنم، انگشتاشو ازم بیرون کشید.

چشمام گشاد شد، بهش خیره شدم، بعد به جایی که قطعاً راضیش نکرده بود نگاه کردم.

-نمیشه بعد از اون نمایشت بیای. این پاداش نیست.

همین که بلندم کرد و پرتم کرد رو تخت صدای ناامیدی تو هوا طنین انداز شد که متوجه شدم از من بود.

بالاخره تونستم نفس بکشم، اما رو صداهایی که ازم بیرون میومد یا تپش بین پاهام تمرکز نکردم.

یه چیز خیلی بدتر وجود داشت.

کیلیان.

پیراهنشو از سرش درآورد و خطوط سخت شکم و عضله هاشو نمایان کرد. بخاطر تنش فعلی، هیكلش عظیم به نظر می رسید، سلاحی که میتونست هم لذت و هم درد ایجاد کنه.

حتی پرنده های با پرهای شکسته هم که رو پهلوش پرواز می کردن، شوم و مخرب به نظر می رسیدن.

خیلی راحت شلوار و شورتشم درآورد. در واقع با حوصله این کار رو انجام می داد، انگار دقیقاً میدونست آرامش هوشمندش چقدر عصبیم می کرد.

رو تشک رفتم عقب.
-داری چیکار میکنی؟

مثل یه ببر درنده اومد سمتم.

-به نظر میرسه دارم چی کار می کنم؟ کاری که شروع کردم تو تموم میکنم.

-کیلان...

-بله، گلندون؟

-بس کن... منظورم اینه که بیا در موردش صحبت کنیم.

-دیگه حرفی ندارم.

-جیغ میزنم.

-جیغ بزن. هیچ کس صداتو نمیشنوه، اگر بشنون، میتونیم زو خونشون
سکس کنیم، اگه خجالتی نباشی.

شکم پیچ خورد. کاش این فقط روشش برا ترسوندنم بود ولی بالاخره این
کیلان بود.

اومد روم و لباسمو تو مشتش گرفت. سعی کردم جلوشو بگیرم ولی لباسمو
از سرم رد کرد و انداخت کنار. تلاش کردم وقتی بند سوتینمو باز کرد و
پرتش کرد زمین هم باهاش بجنگم، تا زمانی که تو بغلش لخت شدم.

همین جوری که روم بود با انگشتاش نوک سینه هامو فشار داد تا جایی که
هر دوش به شدت سفت شد.

-هیچ وقت از سینه های قشنگ لعنتیت سیر نمیشم.

دست لرزونمو رو سینه اش، شکمش و عضله هاش که کمال جسمانی بود گذاشتم و سعی کردم تا حد امکان صدامو صاف کنم.

-گفتی بهم وقت میدی.

دستمو برنداشت و به زور پاهامو از هم باز نکرد. انگشتاش همچنان با ریتم دردناک نوک سینه مو می چرخوند.

-این قبل از این بود که تصمیم بگیری اغوا کردن برادرم ایده ی خوبیه.

-اغواش نکردم.

-لبات رو لباش بود.

-مثل لب و زبون چری که رو لبات بود.

-حسادت کردند خیلی هاته، اما من چری رو نبوسیدم. اون منو بوسید.

-منم گرث رو نبوسیدم.

نوک سینه مو محکم فشار داد. ناله کردم.

-هوم. واقعا؟

-آره، قسم می خورم. نمی خواستم ببوسمش.

-یا ببینی لباش چه طعمی داره؟

صدامو نرم کردم.

-یا اون.

-خوبه. احتمالاً منزجر کننده اس.

الان داشت نوک سینه هامو نوازش می کرد، بیشتر لذت بخش بود تا دردناک، اما این نوع لذت ملایم بود، لذتی که برا تحریک کردن بین پاهام کافی نبود، ولی برا رام کردن این ببر خوب بود.

-کیلیان، لطفا.

آروم هلش دادم. در کمال تعجب بهم اجازه داد، برا همین این کار رو دوباره انجام دادم تا زمانی که تقریباً رو پشتش قرار گرفت.

اما قبل از اینکه دراز بکشه، مثل گرانیت سفت شد.
-تلاش خوبی بود عزیزم. تقریباً گولم زد. به ابتکار عمل ماهیت حيله گرت خیلی افتخار می کنم.

پاهامو کاملاً باز کرد و بینشون قرار گرفت. نفسم بند اومد.

-اما یه مسئله ی مهم داریم که باید بهش رسیدگی کنیم. ببین، دلیل اینکه کلی مزاحم دورتن، اینه که هنوز تصاحبت نکردم، و این باید تغییر کنه.

آروم چشمامو بستم و شکستو قبول کردم. لحظه ای که این کار رو کردم، حسی که هیچ وقت فکر نمی کردم تو این شرایط تجربه کنم، وجودمو گرفت.

آسودگی.

زمزمه کردم:

-میخوای بهم صدمه بزنی؟

-میخوای بهت صدمه بزنی؟

-آره.

صدام به سختی شنیده می شد، اما کاملاً درست و رهایی بخش بود.

-سعی می کنم بهت صدمه نزنی... زیاد.

سعی نکن، می خواستم اینو بگم اما پیش خودم نگهش داشتم.

-وقتی میکنمت بهم نگاه کن، عزیزم.

نمیخواستم بهش نگاه کنم.

این فقط منو یاد چیزی که بودم مینداخت. اینکه چه نوع منحرفی بودم.

کیلین بدترین هیولایی بود که می شناختم، اما تنها کسی بود که به شدت می خواستمش.

تنها کسی که قسمت پنهونمو که تو سایه ها بود تحریک می کرد و باعث می شد تو نور بهشون نگاه کنم.

اولش ناراحت کننده بود، اما با گذشت زمان... خیلی آرامش بخش شده بود.

-گفتم...

با انگشتاش گلومو فشار داد، بعد پامو برد بالا و تو یه ضربه ی بی رحمانه داخلم فرو رفت.

-بهم نگاه کن.

چشمام باز شد و با چشماش درگیر شد، در حالی که درد شدید منو از درون پاره کرد.

غرید:

-فاک. میدونستم برام خیلی تنگ و عالی ای، عزیزم.

از درد و چیز دیگه ای که نمیتونستم مشخص کنم فریاد زدم. خدایا، تو خیس ترین حالتی بودم اما هنوزم خیلی درد داشت.

اینقدر درد داشت که اشک رو گونه هام ریخت.

اینقدر درد داشت که لذت بین پاهام جمع شد.

بودن انگشتاش دور گلوم نوعی تحریک شدن حیوانی بهم اضافه می کرد که نفس ها و افکارم می دزدید.

مثل یه تجربه ی ماورایی بود، انگار تو یه جهان موازی شناور بودم که فقط ذهنم میتونست بهش برسه.

ناله کرد:

-خونت به ملافه ها ریخته. مراسم استقبالی که واژنت برام برگزار میکنه رو میبینی؟

به نشونه ی منفی سر تکون دادم، اما با چنگش دور گردنم بلندم کرد، باعث شد لکه های خون و جلو عقب شدن آلتشو ببینم که هم با خون و هم با برانگیختگیم خیس شده بود، حین اینکه داخلم ضربه می زد.

شدتش هر ثانیه بیشتر می شد.

-ممم. قرمز بیشتر مورد علاقه ام شد.

دوباره منو به پشت انداخت رو تشک و اینقدر راحت تو جای خودم
میخکوب نگهم داشت که لرزیدم.

هر چی بیشتر کنترل گر می شد، بیشتر روم تسلط پیدا می کرد و کاملاً
درمونده ام می کرد، یه احساس خارق العاده درونم موج می زد.

بدون هیچ حرفی بهم میگفت که تو این مورد من حرفی ندارم، که اگه
بخواد نابودم میکنه و منو میشکنه.

ولی به جای اینکه بهم صدمه بزنه، تصمیم گرفت منو بکنه.

البته نه با ملایمت، قطعاً بدون هیچ نرمی ای، اما مشخص بود از لحظه
ای که منو آورد اینجا داشت جلوی خودشو می گرفت.

و این براش راحت نبود. احتمالاً هیولاشو مهار می کرد و باهاش میجنگید.

مشخص بود چون حرکات باسنش شدت بیشتری پیدا کرده بود. بدنم رو
تشک سر میخورد و اگه کف دستش که رونمو زاویه داده بود و چنگش
دور گلوم نبود، از رو تخت میفتادم پایین.

چنان تسلط غیرقابل بحثی ساطع می کرد که تنها کاری که میتونستم بکنم
تسلیم شدن و وا دادن کامل بود.

با هر بار ضربه اش عمیق تر و خشن تر می شد. صدای برانگیختگیم و
حرکات داخل و خارج شدنش باعث هذیون گفتم و جنون کاملم شده
بود.

هیچ کس بهم نگفته بود که بی نهایت احساسات یه جا درونم جریان پیدا میکنه و این... حسش خارج از دنیاس.

لذت بین پاهام بیشتر شد و درد شدید فروکش کرد. هنوز یکم درد بود، احتمالاً به خاطر بزرگیش، اما با اصطکاک شهوانی بلافاصله بعدش که از ضربه زدنش بود خاموش می شد.

بعد به یه نقطه ی مخفی خورد، یه بار، دو بار. دهنم با فریاد باز شد و همه جور صدایی ازش بیرون اومد.

-خرگوش کوچولو ببین چقدر آشفته ای. مطمئنی چند دقیقه پیش نمیخواستی بکنمت؟ چون برا آلت من ساخته شدی.

رو زانوهایش نشست و پامو انداخت رو شونه اش.

-همین جا نگهش دار، عزیزم. و شاید نیاز باشه ملحفه ها رو بچسبی.

نفهمیدم میخواست چی کار کنه تا اینکه تقریباً کامل ازم بیرون کشید و بعد دوباره داخلم فرو رفت. زاویه ی متفاوت بهش عمق جدیدی داد که باعث شد لبام از هم باز بشه.

ضربان قلبم اینقدر تند شد که می ترسیدم قلبم کنده بشه.

نمیتونستم صداهایی که از دهنم بیرون میومد رو کنترل کنم، و حتی با اینکه ملحفه ها رو گرفته بودم نمیتونستم با ریتم حیوانیش که هر ثانیه شدیدتر میشد، هماهنگ بشم.

-کیلیان...آروم تر...

چشماش با رنگی برق زد که قبلاً هیچ وقت ندیده بودم، آبی روشن تر، آبی سر زنده. به قدری روشن که تقریباً غیرممکن بود تو چشمای کسی مثل اون ببینمش.

دوباره داخلم ضربه زد، عمیق تر.
-فکر نکنم بتونم به قولم عمل کنم که زیاد بهت صدمه نزّم، عزیزم.

باسنمو تگون دادم و ملحفه ها رو ول کردم تا جایی که خودمو بردم بالا و کف دست لرزونمو رو سینه اش گذاشتم. فکر می کردم دستمو پس بزنه، چون واقعاً دوست نداشت دیروز لمسش کنم.

اما بهم اجازه داد تا یکم بلند بشم و دستشو دور گردنم شل کرد، هرچند ولم نکرد. پوزیشنو جوری تغییر دادیم که تقریباً نشسته بودم و تو آغوشش پیچیده شده بودم.

زمزمه کردم:
-اشکالی نداره...

سعی کردم با جلو عقب شدنش هماهنگ بشم.

-اگه فکر می کنی انجام این کار باعث میشه سریع تر تمومش کنم و ولت کنم...

وقتی کف دستمو از سینه اش به گردنش کشیدم و بعد رو گونه اش گذاشتم، حرفشو قطع کرد و ریتمش یکم کند شد.

-الان داری چیکار میکنی؟

-پیوند عاطفی، تا حالا در موردش نشنیدی؟

-احمق نباش. اگه عاشق من بشی فقط صدمه میبینی.

-اینکه نگران آسیب دیدنمی کافیه.

-نگران نیستم.

داخلم ضربه زد.

-فقط بهش فکر میکنم.

-حداقل بهم فکر می کنی.

صدام شکست.

-منو رمانتیک نکن وگرنه زنده زنده بلعیده میشی.

-مگه الان منو نمیبلعی؟

-این بلعیدن نیست. این چشیدن.

هر کلمه شو باور کردم، اما بازم فاصله مونو از بین بردم و لبامو رو لباش گذاشتم. به طرز شگفت آوری لباش نرم بود، هرچند با بدجنسی سفتش کرده بود.

کنار لبش زمزمه کردم:

-این چی؟

-هنوز بلعیدن نیست.

منو کشید رو پاهاش، جوری که از پایین بهم ضربه می زد.

-دهنتو باز کن.

وقتی این کار رو کردم، با انگشت شستش فکمو آورد بالا.

-زبونتو بیار بیرون.

آروم زبونمو درآورد. زبونمو تو دهنش مکید و گاز گرفت و با دهن باز بوسیدم. با همون ریتمی که با آلتش درونمو شخم می زد، لباس با لبام برخورد می کرد.

هیچ راهی نبود که بتونم بیشتر دووم بیارم.

تمام بدنم تو خلسه گرفتار شده بود و به طور کامل توسط یه هیولا اشباع شده بود.

با جیغی که قورتش داد به ارگاسم رسیدم.

اما همچنان ادامه داد تا زمانی که فکر می کردم اصلا نیاید.

هر چند دقیقه یه بار متوقف می شد تا پوزیشنو تغییر بده. اول به پهلوی قرار گرفتم، بعد حالت خوابیده رو شکمم که اونم روم بود. بعد من چهار دست و پا، اون پشت سرم. تمام مدت گازم می گرفت؛ سینه هامو، شونه هامو، باسنمو، ران هامو، هر جا که دهنش بهش می رسید.

بالاخره دوباره منو گذاشت رو پاش تو بغلش. خودش حالت نشسته بود. دستش دور گلویم بود و لباس لبامو تصاحب کرده بود، می مکید و کبودش می کرد.

همین که بدنش منقبض شد غرید:

-فاک. فاک! میتونم تا همیشه تو واژنت بمونم.

احساس کردم تو اعماقم لرزید و رها شد. بعدش بیرون کشید و با انگشتاش آبشو جمع کرد و فرو کرد داخلم. پشت هم، تا جایی که حس می کردم دوباره میام.

-یه قطره شم نباید از دست بدی.

نیمه هوشیار بودم، نمیتونستم اطرافمو تشخیص بدم، اما حس کردم منو گذاشت رو تشک.

گرماش از بین رفت، ولی بعد دوباره برگشت و یه چیز نرم بین پاهام گذاشت.

تمام بدنم لرزید وقتی که واژنمو بوسید و مقابلش زمزمه کرد:
-این واژنو برا من نگه داشته بودی، چون من تنها کسیم که مالکشم، عزیزم.

کیلان

تپ.

تپ.

تپ.

صدای ضربه زدن انگشتم رو دسته ی صندلی با ریتم ثابت سکوتو پر کرده بود.

اما هیچ آرامشی تو بدنم نبود. در واقع طوفان خشم قبلی به جاهایی رسیده بود که قبلاً تجربه نکرده بودم.

هرج و مرج تو خونه فروکش کرده بود؛ همه یا رفته بودن یا سراسر ملک پراکنده شده بودن.

و من اینجا بودم.

تو اتاق نیمه تاریکم، زیستگاه طبیعیم، به دختری خیره شده بودم که تمام سیستمو به هم ریخته بود.

گلیندون از زمانی که توش اومدم تو خواب عمیق رفته بود. وقتی ازش بیرون کشیدم آلتم و ملافه خونی بود و صحنه اش دوباره راستم کرد. اما از اونجایی که ناز نازو بود از حال رفت.

ملافه ها رو عوض نکردم و گذاشتم لخت و با پاهاى باز بخوابه. اين صحنه اى بود كه از رو صندلى روبروى تخت در حالى كه سيگار مى كشيدم، تماشايش مى كردم.

گليندون از تغييرات آزار دهنده اى كه درونم اتفاق مي افتاد، كه زياد ربطى به وضعيت آلت نيمه راستم نداشت، بى خبر بود. لبائى باد كرده اش يكم باز شده بود، گونه هاش برافروخته بود و رو سينه هاش، باسنش، گردنش، شكمش و روى هاش كبودى داشت.

بوم نقاشيم بود، شاهكار بالقوه، و با اين حال كافى نبود.

قبلاها بابا وقتى متوجه تفاوت من شد، شروع كرد منو بيره ورزش هاى پرفشار و شكار.

با اين حال تا مدت طولانى تاثير نداشت. برا همين شروع به جنگيدن و كردن هر انسان متحرك كردم. سكس هام به شدت خشن بود، در حد فيلم هاى پورن.

اما سكسم فقط يه راه حل موقت بود. مسكنى كه بلافاصله بعد از تموم شدنش اثرش مى رفت. گاهى حتى حينش.

راحت علاقه مو از دست مى دادم.

اغلب اوقات سكس حتى با شلاق، خفه كردن و طناب هم برام كسل كننده بود.

خيلى مواقع حتى چندين هفته سكس نداشتم.

تا اون شب رو صخره، كه قوى ترين و سريع ترين ارگاسمو... تا يادم ميومد داشتم.

حدس می زدم که کردنش رضایت بخش تر هم میشه، اما اصلاً
نمیدونستم تو یه قلمروی ناشناخته قدم میذارم. گلیندون بدون تلاش
کردن به شدت منو تحریک می کرد. هنوز دقیقاً دلشون نمیدونستم، اما
بدون شک جذبش شده بودم.

با این حال چیزی که متوجه نمیشدم، سطح آزادی ای بود که میتونستم
باهاش داشته باشم.

با یه حرکت دستم میتونستم گلوی ظریفشو بشکنم و بفرستمش اون دنیا.
اما به جای اینکه طبق معمول باهام بجنگه، تسلیمم شد و حتی به
خاطرش ارضا شد.

بهم اعتماد کرد که گردنشو نشکنم.

نباید اعتماد می کرد.

معمولاً با دست خالی گلوی کسیو نمیگرفتم، چون حتی خودمم به قدرت
و خونخواهی خودم اعتماد نداشتم. شیاطینم ممکن بود هر لحظه بهم
تسلط پیدا کنن و باعث بشن یهو یکیو بکشم.

خود کنترلی نقطه قوتم بود، اما وقتی داخل این دختر لعنتی بودم اینجوری
نبود. انگیزه ام از کنترل خارج شد چون داشتم به این فکر می کردم که تا
حد مرگ خفه اش کنم.

اما یه کاری کرد.

چیزی که معمولاً اجازه نمی دادم، چون از کنترلم خارج می شد.

خرگوش کوچولوی به ظاهر بی گناه و کاملاً بی خبر منو لمس کرد.

پشت هم.

اولش مردد بود، مثل یه برگ ظریف می لرزید، اما لحظه ای که بهش اجازه دادم یه سانت لمسم کنه، جسور شد و کیلومترها طی کرد.

کف دستش رو سینه، گردنم و تمام صورتم بود. وقتی می بوسیدمش، لباسو گاز می گرفتم و طعم خونشو می چشیدم دست از لمس کردنم بر نمی داشت.

دست از لمس کردنم و چسبیدن بهم برنمیداشت و زهرشو تو رگ هام تزریق می کرد تا اینکه تنها چیزی که میتونستم حس کنم بوی برانگیختگیش و عطر میوه ای لعنتیش بود.

سرمو کج کردم سمتش که غلت خورد رو پشتش و پاهاشو یکم از هم باز کرد. واژن صورتیش تو معرض دید کامل قرار گرفت و برا نزدیک کردن من طلسم بی صدا اجرا کرد.

تصور اینکه کسی بجز من تو این وضعیت ببینتش، ماهیچه هامو با نیاز به خشونت منقبض کرد.

از یادآوری لبای گرث رو لباس و اینکه قبل از اینکه من فرصتی پیدا کنم، لباسو چشیده بود خونم جوشید.

فکر خشونت تو تمام بدنم پخش شد. سیگار رو خاموش کردم و آروم از رو صندلی بلند شدم.

آلت راست شده ام خیلی آزاردهنده شده بود، اما میل شدید به فرو رفتن تو واژنشو سرکوب کردم.

اگر کس دیگه ای بود، به هیچ جام نبود که بخوام بخاطرش جلوی خودمو بگیرم، هر چند هیچ وقتم بلافاصله بعد از کردن کسی دوباره نمی خواستمش.

الان به دلایلی نمی خواستم بیشتر بهش صدمه بزنم... فعلاً. بهم التماس می کرد سرعتمو کم کنم، رو بالش گریه می کرد و با صدای کوچیک شیرینش بهم می گفت که دیگه طاقت نداره.

و با اینکه تحریکم می کرد و باعث شد پشت هم بیشتر از چیزی که بتونیم حساب کنیم بیاد، احتمالاً فراتر از محدودیت هاش سوقش داده بودم.

پای تخت زانو زدم و قوزک پاشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم.

یه ناله از لباش بیرون اومد، اما وقتی پاهاشو رو هر کدوم از شونه هام انداختم، تکون نخورد.

انگشتام آروم تو پوست پاهاش فرو رفت و از هم بازشون کرد، بعد داخل رونشو لیس زدم.

قبلاً تمیزش کرده بودم. دوباره، کاری که هیچ وقت انجام نمی دادم، اما می خواستم برا گلیندون انجام بدم. بازم لیسش زدم و از طعم برانگیختگیش لذت بردم.

منظره ی آبم که با برانگیختگیش ترکیب شده بود، وجودمو پر از حس مالکیت مطلق کرد. زیونمو رو واژنش تا دهانه اش کشیدم.

ناله هاش فضا رو پر کرد و انگشتای کوچیکشو آورد تو موهام. سرمو بلند کردم، مطمئن بودم چشماش هنوز بسته بود، اما سینه هاش با ریتم تند

بالا پایین می شد. دیدن نوک سینه های صورتی کبودش برام کافی بود که بخوام بکنمشون.

این فکر رو برایه روز دیگه نگه داشتم و با انگشتای آزادم لبه های واژنشو اذیت کردم. کمرشو قوس داد و بدنش داغ کرد. وقتی حس کردم نزدیکه، زبونمو فرو کردم تو واژنش.

تو بغلم تگون خورد و ناله ی بلند کرد. حرکاتم کنترل شده تر شد. با زبونم کردممش، جوری توش جلو عقب می شدم که انگار دیکم تو اعماقش بود. بعد اینقدر خوردمش تا اینکه لرزید و با انگشتاش موهامو کشید.

وقتی حس کردم موج ارگاسمش فروکش کرد، سرمو بلند کردم و با چشمای نیمه بازش روبرو شدم.

نفسشو بیرون داد:
-اوه، خدای من.

-درسته، من خداتم. تو محراب عبادتم کن، عزیزم.

لبامو لیس زدم و زبونمو بیرون آوردم تا برانگیختگی مست کننده شو پاک کنم. هیچ وقت تو فاز خوردن واژن نبودم، اما با گلیندون میتونستم تا ابد ازش لذت ببرم.

-بالاخره بیدار شدی، سان شاین. حوصله ام سر رفته بود. هرچند نمایش برهنگیات حواس پرتی خوبی بود. گفته بودم لخت بودن تو خیلی دوست دارم؟ اما فقط برا من، چون اگه کسی لخت ببینت، یه قتل رو دستمون میمونه که کاملاً تراژدی و پیچیده میشه.

شکمش و سینه هاش همچنان با ریتم نامنظم بالا پایین می شد.

-تو... این کار رو نکردی.

-چی؟ قتل؟ هنوز نه، اما برادرم فکر میکنه این مسئله ی زمانشه، نه اینکه آره یا نه.

-منظورم این بود...

سعی کرد بره عقب، اما رون هاشو جوری نگه داشته بودم که نتونست تکون بخوره.

-وقتی خواب بودم واژنمو خوردی؟
پوزخند زدم.

-وقتی رو کل زبونم اومدی اونقدرم خواب عمیق نبودی. بعدم گفته بودم دهن خوشگلته که حرف سکسی میزنه تحریکم میکنه، پس اگه تو مود دور بیستم نیستی مهارش کن.

گونه هاش زرشکی شد و سرشو چرخوند به پهلوی، انگشتاش تو ملحفه ها فرو رفت. بعدش از اونجایی که دوست داشت برا سرگرمی منو عصبانی کنه، دوباره سعی کرد پاهاشو از دستام بیرون بکشه.
-نکن!

کلیتشو نیشگون گرفتم. نفس نفس زد، صداش بیش از حد مجاز روم تأثیر میذاشت.

-اگه دوباره سعی کنی از لمسم فاصله بگیری، فقط عصبانیم میکنی.

-اوه ببخشید. باید از لمس شدن لذت بدم؟ جشنی چیزی براش بگیرم؟

-مراقب حرف زدنت باش!

فکم سفت شد.

هوف کشید.

-یا چی؟ می کنیم؟ دیگه از وسواس باکرگیم رد شدی.

-این فقط شروع، نه پایان، عزیزم.

پاهشو انداختم رو تشک و رفتم رو بدنش، جوری که سینه ام رو سینه اش قرار گرفتم. بعد متوجه شدم که احتمالاً دارم لهش می کنم، برا همین تو بغلم گرفتمش و غلت زدم و به پشت قرار گرفتم تا اون روم باشه.

برا اینکه مطمئن بشم هیچ کار بامزه ای امتحان نمیکنه، پاهشو بین پاهام گیر انداختم. بعد انگشتامو بردم تو موهایش و یکم بهم ریختمش.

که یکم نامرتب بشه.

گاهی اوقات اینقدر عالی و بدون نقص بود که عصبانیم می کرد.

حرفای گرث به هیچ جام نبود، اما در مورد اون قسمت پوسته و هسته درست میگفت. گلیندون هسته داشت، من نه.

این واقعیت که تفاوتمون همیشه یه دیوار بینمون بود، خشممو بیشتر کرد.

به دستاش که رو سینه ام بود تکیه داد و سرشو بلند کرد تا با ابروهای توهم نگاهم کنه.

به مسیری که انگشتام از بین موهای بلوند، قهوه ایش و بعد گلوش میگذشت، نگاه کردم. حواسم در حال حاضر درگیر نقطه ی نبض پر جوشش بود که تقریباً از رگ سبز رنگش بیرون می زد.

کنجکاو بودم از درون، بین این همه خون چجوری به نظر میرسید. چه چیز دیگه ای میتونستم پیدا کنم؟

اما این به این معنی بود که باید مثل بقیه ی بیمارهایی که مرده بودن، برا این کار بازش می کردم، و این ایده احساس ناخوشایندی درونم به وجود میاورد.

چون دیگه صداش، گرماش، خلق و خوش و حتی دعوای آزاردهنده شو از دست می دادم. همه چیزشو.

نمی خواستم بمیره.

فاک.

-باکرگیمو میخواستی و بهش رسیدی. دیگه چی میخوای؟

-هیچ وقت نگفتم فقط بکارتتو میخوام. تازه الان که از این مرحله رد شدیم، میتونم هر زمان و هر جور که خواستم، بدون اینکه نیاز باشه با جنبه ی بیش از حد دراماتیکت کنار بیام، بکنمت.

نفس لرزون کشید.

-تا کی باید پاهامو برات باز کنم تا سیر بشی؟

-هنوز تصمیم نگرفتم، و جوری رفتار نکن که انگار از این لذت نبردی،
وقتی هنوز طعمت رو زیونمه و صدای فریادهای پر از لذت تو گوشم
میپیچه. ممکنه آروم به نظر برسم، اما رفتارت داره رو مخم میره.

نگاه تندش سر جاش باقی موند.

بعد احتمالاً وقتی فهمید راهی برا فرار کردن نداره، شل شد و سرشو
گذاشت رو دستاش.

-اینجا اتاق توعه؟

صدای تایید درآوردم. نگاهش رو کل اتاق که سیاه و سفید بود چرخید؛
مبل و وسایل، پرده ها، میز. تنها چیز رنگ دیگه یه ماشین اسباب بازی
قرمز بود که از بچگیم داشتم.

چندتا تار موی بلوندشو بین انگشتام گرفتم.

آلت نیمه راستمو به شکمش مالیدم.
-برایه دور دیگه به اندازه ی کافی استراحت کردی؟

-لطفا نکن. اینقدر درد دارم که به سختی میتونم نفس بکشم.

وقتی دوباره سرخ شد لبخند زدم. لپ باسنشو تو دستم گرفتم که باعث
ناله اش شد.

-چی کار می کنی؟

-آروم باش. نمیخوام بکنمت.

با حالت مشکوک بهم نگاه کرد.

-واقعا؟

-وقتی اینقدر درد داری نه.

باسنشو نوازش کردم، بعد کف دستمو تا پهلوش کشیدم، تا جایی که حس کردم تو بغلم ریلکس شد.

-نمیخوام بهت صدمه بزنم.

-اون شب تو صخره بهم صدمه زدی.

-میدونم حاضر نیستی به این اعتراف کنی، اما یه چیزی ازت حس کردم وگرنه ادامه نمی دادم. اینکه خودتم میخواستی و بهم نیاز داشتی.

-به هیچ وجه تو اون شرایط نمیخواستمت. فقط داری بهونه میاری.

-نه، فقط دیدگاهمو میگم.

-پس اصلا متاسف نیستی؟

-میدونی که این حسو ندارم. برا چیزی که هر دومون ازش لذت بردیم عذرخواهی نمیکنم.

-من ازش لذت نبردم.

شونه هاش از اینکه چقدر سعی می کرد طبیعت خودشو سرکوب کنه لرزید.

می خواستم مجبورش کنم به خود واقعیش اعتراف کنه، اما اگه گریه می کرد چه غلطی باید می کردم؟

اشک هاش، خارج از سکس، حس بدی برام داشت. خیلی بد.

@shahregoftegoo

وقتی ساکت موندم، تو بغلم تگون خورد. در کمال تعجب، نه برا کنار کشیدن، برا اینکه خودشو بهتر تو بغلم جا بده.

-راستی از کاندوم استفاده نکردی.

-که چی؟ میدونم کنترل بارداری داری.

-از کجا فهمیدی؟ مطمئناً تو اینستا پستش نکردم.

-تو بیمارستانی که دوره ی کارآموزی دارم برات کنترل بارداری ثبت شده. به سوابق دسترسی دارم.

-این کارت غیرقانونیه ها! پس... بیماری های مقاربتی چی، مرد فاحشه ای چیزی نیستی؟

-نه. در واقع دو ماه گذشته سکس نداشتم و پاکم. همیشه از کاندوم استفاده می کردم.

-باورم نمیشه دو ماه تموم مجرد داشتی.

-چون سکس کسل کننده شده بود.

-با توجه به اصرارت با من باورش سخته.

-تو متفاوتی.

میتونستم ضربان قلبشو که رو سینه ام تند شد، حس کنم، با اینکه حالتش ثابت موند.

نکته ی جدید: همیشه باید حواسم می بود که تو حالتی باشیم که بتونم نبضشو حس کنم، چون این چیز قشنگش هیچ وقت دروغ نمیگفت.

-این لحظاتم داری که یکم مهربونی، اما اغلب اوقات سریع توسط سمت شیطانیت محو میشه.

-چون همش عصبانیم میکنی. اگه بخوای میتونی جنبه ی خوبمو بیرون بکشی.

-اونوقت چجوری باید این کار رو بکنم؟

-مجبور نیستی کار خاصی بکنی. مثل همین الانت باش. همین که تو بغلم مطیع داشته باشمت کافیه.

لباش از هم باز شد، یا نشونه ی تعجب بود یا تحت تاثیر قرار گرفتن یا هر دوش. امیدوار بودم هر دوش باشه.

دوست داشتم زیر پوستش برم، تا جایی که میتونستم به دیدن درونش نزدیک بشم بدون اینکه خونش فرشمو تزئین کنه.

بعد از یکم سکوت دستشو آورد سمت پهلوم. اولش یکم مردد بود بعد شجاع شد و انگشتاشو رو پوستم کشید.

-چرا تتوی زاغ انتخاب کردی؟

-کلاغن، نه زاغ.

-همون.

-فرق دارن. زاغ سمبل چیزهای بد و شوم سرنوشتیه که بهشون اعتقادی ندارم. ولی کلاغ نماد مرگه، بیشتر تو حالت معنوی تا فیزیکی. این تتو رو بعد از کشتن کیلیان افسارگسیخته، خارج از کنترل و به طور ناهنجار خشن زدم. برا نسخه ی متعادل الانم مایه ی شرمساری بود.

زمزمه ی آرومش تو هوا طنین انداز شد:
-یا شاید فقط می خواست درک بشه.

بعد لباسو به هم فشار داد، انگار از حرفی که زد پشیمون بود.

بدنم سفت شد. این اولین بار بود که کسی تا حالا همچین چیزی در مورد
نسخه ی ناهنجارم گفته بود.

نمیدونستم باید بخاطرش خفه اش می کردم یا نه.

دستامو پیچیدم دور کمرش و با خودم بلندش کردم.

نفس نفس زد و همین که وایسادم و به سمت حموم می رفتم به طور
خودکار نگهم داشت.

-چی کار می کنی؟

-میخوام به درد مزاحمت رسیدگی کنم تا بتونم دوباره بکنمت.



@shahregoftegoo

گلندون

-از هر کسی انتظار خیانت داشتم، اما از تونه، گلین. واقعاً بیخیالم شدی؟

چشمام سریع باز شد و صدای خفه ای تو هوا اگو شد. وقتی آب دهنمو قورت دادم، متوجه شدم صدای نفس کشیدنم بود.

سعی کردم بلند بشم، اما یه وزنه سرجام میخکوبم کرده بود.

کیلین.

در واقع بدن گنده اش.

با احساس بدن برهنه اش مقابل بدنم خوابو از چشمام کنار زدم. هنوز رو سینه اش بودم، نرمیم در برابر سفتیش. حس می کردم تو بغلش خیلی کوچیک بودم، اما در عین حال... خیلی محافظت شده بودم.

وقتی بعد از حموم تو آغوشش خوابم برد، حتی به ماهیت هیولاییش فکر نمی کردم.

چیزی که به عنوان درمانی برا دردم شروع شد، به این رسید که لبه ی وان حموم منو کرد، جوری که باسنم تو هوا بود و انگشتمو به دیوار گرفته بودم.

وقتی کارش تموم شد، مثل یه عاشق دوست داشتنی پیشونیمو بوسید و گذاشتم تو آب. نیمه هوشیار و دردناک تر شده بودم، ولی در عین حال خیلی حس سرخوشی و نشاط داشتم.

بعد از حموم رفت بیرون و دوباره برگشت تا بهم کمک کنه خودمو خشک کنم. آخرشم منو برد تو تخت که ملحفه هاش عوض شده بود.

وقتی خواستم لباسمو بپوشم دستمو کنار زد.
-نکن. میخوام تو طول شب به واژنت دسترسی داشته باشم.

-مگر اینکه بخوای صبح اورژانس خبر کنی.

قهقهه زد، بعد منو تو بغلش کشید رو خودش، انگار این طبیعی ترین حالت تو جهان بود.

از اون دسته ای بودم که جاهای ناشناخته خیلی سخت خوابم می برد.

پس چجوری تونستم تو آغوش شیطان خوابم؟

هرچند یه شیطان زیبا با بدن فولادی بود. حتی وقتی خواب بود هم سفتی شکمش و سینه شو زیر سینه هام حس می کردم و... دیکشو بین پاهام. قطعاً نیمه راست.

سرمو بلند کردم تا به صورتش نگاه کنم. تقریباً انگار بیدار بود، همون حالت همیشگیش، خالی بودنش، زاویه های سخت صورتش که انگار مدل بود.

ظاهر جذابش همیشه تو بازی های ویرانگرش سلاحش بود، برا همین سعی می کردم بهش توجهی نکنم، اما واقعا خیلی خوش تیپ بود. خیلی بی رحمانه قشنگ بود. میتونستم کل روز بهش خیره بشم.

و هی داشتم بیشتر جذبش می شدم.

که خطرناک بود.

دستمو بردم پشت سرم و دستشو که رو پشتم بود برداشتم و گذاشتم آروم بیفته رو تشک.

یه ثانیه منتظر موندم و نفسمو حبس کردم که مبادا حرکت کنه.

وقتی تکون نخورد، کف دستامو دو طرف صورتش گذاشتم و خودمو کشیدم بالا. دیکش از بین رون هام سر خورد و ناله ی آرومی از لباش خارج شد.

یخ زدم. انتظار داشتم گیر چشمای کشنده و وزن زیادش بیفتم، اما بی حرکت موند.

با سختی زیاد و فوران درد، بالاخره موفق شدم از تخت بیام بیرون. بعد تلاش کردم لباسمو بپوشم، بدون شورت، چون پیداش نکردم.

بعد از اینکه گوشیمو از رو زمین برداشتم و گذاشتمش تو سوتینم، متوجه شدم بوی کیلیانو می دادم. بوی جنگل، مثل بوی ژل دوشش که باهاش کف درست کرد.

آخرین نگاهمو به اتاق انداختم.

به اندازه ی خودش بی احساس بود. اینقدر بی روح که اگه بخاطر کتاب های پزشکی رو قفسه هاش نبود، میتونست اتاق خواب هر کسی باشه.

به قیمت باکرگیم تموم شد.

نه اینکه این مورد برام چیز خاصی بوده باشه. واقعاً هیچ وقت کسیو پیدا نکرده بودم که بخوام باهاش سکس داشته باشم.

ناگفته نمونه که هر دوست پسری که تو مدرسه داشتم شخصاً توسط لاندن بررسی می شد و حس می کردم حتی تهدیدشون می کرد که اگه بهم دست بزنن میکشتشون.

این موضوع یکم اذیتم می کرد، اما اونقدر نبود که بخوام عصبانی بشم.

حقیقت این بود که بیش از حد بی علاقه و بدون هیجان بودم، و به همون اندازه که از اعتراف کردن بهش متنفر بودم، هیچ وقت کسیو با همین آتیشی که کیلیانو میخواستم، نخواستہ بودم.

آروم در رو باز کردم و پا برهنه رفتم بیرون، کفش هامم دستم گرفته بودم. به محض اینکه به اندازه ی کافی دور شدم، کفشامو پوشیدم و رفتم سمت جایی که یادم بود پله ها بود.

از چندین اتاق رد شدم، قطعاً خیلی بیشتر از نیاز چهار نفر. این عمارت راحت میتونست یه ارتشو جا بده.

یا شاید ارواحو.

سبک گوتیک با کاغذ دیواری های باروک، وسایل تیره و شمعدون ها با ظاهر باستانی، قطعاً فضای مناسبی برا جلسات دنیای زیرین داشت.

تنها نور از لوسترهای کریستالی کم نور بود که تو سالن ها و بالای پله های مدور آویزون شده بود.

سکوت وهم آوری بود که خب، ساعت چهار صبحم بود.

آروم باش. اینجوری نبود که کار اشتباهی می کردم. فقط داشتم سعی می کردم برم.

-منظورت چیه که تو قلمروی من؟

با شنیدن صدایی که قطعاً از جرمی بود پایین پله ها متوقف شدم.
یه خشونت قابل تشخیص تو صداش داشت، لبه ای که آروم زیر سطح می جوشید.

دیر وقت بود، اما واضح بود این برا جرمی اهمیتی نداشت، چون کاملاً بیدار به نظر می رسید.

صدای گرث با آرامش همیشگیش تو فضا پیچید.
-همه ی اینا با ترتیب زمانی اتفاق ها جور درمیاد.

عرق از پشتم ریخت، حس می کردم یه جاسوس تازه کار بودم. نفسمو حبس کردم.

از صداشون مشخص بود تو یه اتاق تو طبقه ی پایین بودن که فاصله ی زیادی با پله ها نداشت.

جرمی پرسید:

-جزو مارهاست که می شناسیم؟

-شاید.

-آگه اون سوسک ها فکر کنن میتونن هر جور که خواستن وارد قلمروم بشن، هی جسورتر میشن.

مارها؟

منظورشون سرپنتس بود؟ یعنی کلاب مخفی قدرتمند دیگه که برا عموم یه راز کامل بود؟

تنها چیزی که در موردشون شناخته شده بود این بود که حضورشونو با اعمال هرج و مرج کامل نشون می دادن.

لحظه ای که مردم شروع به فراموش کردنشون می کردن، آتیش سوزی، آسیب به اموال و جنایات دیگه شون تیر اخبار می شد.
گرث پرسید:

-میخوای موردشون چی کار کنی؟

-قطعا باید تقاص پس بدن.

-پدرت اگه بفهمه مستقیما به کسی از براتوا آسیب رسوندی خوشحال نمیشه.

-برا همینه که نمیفهمه. بعدم خودش بهتر از هر کسی میدونه که اگه نکشم، کشته میشم. نبرد برا مقام بالا از همین الان شروع میشه، گرث.
صبر کن...

این یعنی سرپنتس هم جزو مافیای روس بود؟ فکر می کردم که جزو یه مافیایی باشن، ولی چجوری بود که مستقیما با جرمی و نیکولای دشمنی می کردن وقتی که از یه سازمان بودن؟

یه قدم رفتم جلو، کنجکاویم بیشتر شد.

یهو پام رو یه چیز بزرگ و سفت رفت. با جیغ افتادم جلو و برا حفظ تعادل، نرده رو گرفتم.

یه شخص بود که پام رفته بود روش.

پایین پله ها دراز کشیده بود. بی شوخی. رو فرش، رو شکمش خوابیده بود.

غر زد:

-کسی نمیتونه تو این خونه ی لعنتی بگپه؟

نرده رو محکم تر گرفتم و به نیکولای خیره شدم. فقط شورت پوشیده بود. همین.

سینه اش و پشتش نقشه ی تتو بود. با موهای بلند و نامرتبش، صورت زاویه دارش، و ابروی شیاردارش، همه چیز لازم رو برا وحشت زده کردن مردم داشت.

زمزمه کردم:

-ببخشید، ندیدمت.

سعی کردم نگم که وقتی اون همه اتاق بالا بود، انتظار نداشتم کسی پایین پله ها خوابیده باشه.

نیکولای یکی از چشماشو تنگ کرد، بعد با یه حرکت سریع، پرید بالا و اومد تو صورتم.

به طور خودکار رفتم عقب، اما کفش هام خورد به پله و زیر نگاهش گیر افتادم.

-نه. دقیقا اونی که میخوام نیستی.

ناامیدی تو لحنش باعث شد مکث کنم.

اما وقتی جرمی و گرث از هر جا که بودن وارد شدن، وقت نداشتم به حرفش فکر کنم.

با لباس کامل، خدا رو شکر.

جرمی با حالت خنثی گفت:
-نمیدونستم مهمون داریم.

گرث دستشو کرد تو جیبش، حالتش غیرقابل خوندن بود.
-مهمون کیلر.

داغ شدن گوش هامو حس کردم. احتمالاً میدونست ما چی کار میکردیم.
خدایا، میشه زمین دهن باز کنه و منو بلعه، لطفا؟

جرمی بدون هیچ تغییری تو حالتش بررسیم کرد.
-کم آزاردهنده ترین هم اتاقی آنوشکا.

بدون فکر کردن گفتم:
-دوستای من آزاردهنده نیستن.

قطعاً جسورتر از قبلم شده بودم.

نیکولای هنوز تو فضای من بود و با چشمای تنگ جنون آمیز تماشام می کرد.

جرمی ادامه داد:

-بلونده عقده ی خودنمایی و توجه داره و مو نقره ایه... تو بهترین حالت کسل کننده اس. بعدم به آنوشکا عادت های بد یاد میده. وقتی گفتم آزاردهنده تازه مودبانه اش بود.

واقعا این عوضی ها که رفتار ضد اجتماعی نشون می دادن، بقیه رو
قضاوت می کردن؟

چونه مو بالا نگه داشتم.

-اینکه آوا دوست داره اجتماعی باشه یا نه به خودش ربط داره. با
اینجوری بودنش از مرزهای شما یا کسی فراتر نرفته، پس حق نداری
قضاوتش کنی. سیسلی هم کسل کننده نیست. پاک ترین و فداکارترین
کسیه که دیدم.

جرمی گفت:

-همون مترادف کسل کننده.

دلم میخواست چنگ بندازم چشماشو از حدقه دربیارم.

شاید آگه توهین ها به من بود، اهمیتی نمی دادم اما برا دوستام میتونستم
قتلم بکنم.

لحظه ای که دهنمو باز کردم که جوابشو بدم، نیکولای اومد جلوتر و رو
پله ای که وایساده بودم وایساد.

وقتی بهش نگاه کردم هر چیزی که می خواستم بگم تو گلوم گیر کرد. اینقدر
قدش بلند بود که گردنمو بردم عقب. سینه ی برهنه اش تقریباً به سینه
ام خورد.

-من میگم یه شباهت هایی وجود داره. به نظرتون میشه یه بچه گربه رو
جایگزین یه بچه گربه ی دیگه کرد؟

کف دستشو آورد سمت صورتم، انگار می خواست پرتم کنه سمت نزدیک ترین شیء.

قبل از اینکه بخوام جاخالی بدم، یه چیزی خورد تو پیشونی نیکولای. سرش برگشت عقب و پرت شد رو زمین.

با صدای بلند تاق افتاد رو پشتش و سلاح جنایت، یه توپ فوتبال آمریکایی، غلتید کنارش.

سرمای ناگهانی تو ستون فقراتم افتاد، اما فرصت نگاه کردن به پشت سرمو پیدا نکردم.

حضور بزرگ تر از زندگی کنارم ظاهر شد.

از گوشه ی چشمم به سینه ی برهنه اش و عضلات برآمده اش نگاه انداختم. انگار داشت یه چیزو سرکوب می کرد.

ولی حداقل شلوار پوشیده بود.

جرات نگاه کردن بهشو نداشتم، بجاش رو نیکولای تمرکز کردم که جوری بلند شد که انگار نیفتاده بود.

-چه مرگته وارث شیطان؟ جدیداً چرا هی چیز پرت میکنی؟ از زندگیت سیر شدی؟

کیلان گلومو گرفت. همین که پشتمو به نرده چسبوند و لباسو گذاشت رو لبام جیغ زدم.

از حالت سردرگمیم استفاده کرد تا زبونشو فرو کنه تو دهنم.

دستامو گذاشتم رو سینه اش تا هلش بدم، اما این فقط باعث شد خشن تر بشه.

با شور و اشتیاق منو می بوسید. جوری که انگار داشت منو می کرد، انگار دوباره راهشو باهام پیش می برد، و منم چاره ای جز گرفتنش نداشتم.

اما من بازیچه اش نبودم.

لبشو گاز گرفتم ولی اونم زبونمو محکم تر گاز گرفت تا اینکه طعم فلزی تو دهنم پیچید.

جنگ زبون ها، لب ها و دندون هامون هر ثانیه قوی تر می شد تا زمانی که سرم داشت منفجر می شد.

دست دیگه شو با حالت مالکانه پیچید دور باسنم و منو کوبید به بدنش.

برآمدگی های بدنم از فشار بدن سفت بی رحمش داشت له می شد. هیچ جوری نمیتونستم در برابر جنگی که کیلیان کارسون راه مینداخت مقاومت کنم.

شاید باید جنگیدنمو کم می کردم، چون مشخص بود مقاومت کردنم چیزی بود که تو وهله ی اول باعث شده بود بهم علاقه مند بشه.

مثل یه حیوون با غرایز تیز، از بین رفتن مبارزه مو حس کرد و بیشتر پیش رفت، زبونش زبونمو شکست داد تا جایی که از قدرت شدیدش ناله کردم.

بوسه اش جهنمی بود. با اینکه فکر می کردم کیلیان کسی نبود که می خواستم، شاید این هیولا دقیقا چیزی بود که بهش نیاز داشتم.

وقتی بالاخره رفت عقب لبام پف کرده بود و از بریدگی میسوخت.

آروم انگشتاشو از دور گلوم باز کرد و با چنگ محکم رو باسنم منو کشید
کنار خودش تا با بقیه روبرو بشیم.

وقتی متوجه شدم این نمایش جلوی دوستاش اتفاق افتاده بود دود از کله
ام بلند شد.

ابروهای گرث توهم بود. جرمی لبخند می زد و دهن نیکولای باز مونده
بود.

کیلیان با صدای آروم و تهدیدآمیز اعلام کرد:
- گلیندون مال منه، پس یعنی ممنوعه.

به برادر و پسر خاله اش خیره شد.

- خارج از محدوده ی لعنتیتون.

بعد منو انداخت رو شونه اش و برد طبقه ی بالا.

خون تو سرم جمع شد و پشتشو فشار دادم.
- چی کار می کنی؟ بذارم پایین!

- واضحه که فکر می کردی کار جالبیه که مثل یه دزد لعنتی از تختم فرار
کنی و ما باید خلافتشو ثابت کنیم.

سعی کردم پاهامو بندازم.

سیلی.

وقتی باسنم سوخت خشکم زد. الان منو زد؟

چشمام گشاد شد و هاج و واج همون جوری آویزون موندم. در اتاقشو با لگد باز کرد و منو انداخت رو تخت.

وقتی بهش خیره شدم، رو درد تمرکز نکردم.
-انگار خیلی خوشت میاد مثل غارنشین ها رفتار کنی.

در رو بست و با حالت تاریک اومد سمتم.

-خفه شو، گلیندون. وقتی دارم جلوی خودمو میگیرم که برنگردم اونجا تا برادر و پسر خاله مو به خاطر نزدیک شدن بهت به قتل برسونم، بیشتر عصبانیم نکن. مثل اینکه تصور می کردی خیلی فکر خوبیه که جلوشون خودنمایی کنی.

-فقط می خواستم برم.

-وقتی تو بغل لعنتیم میخوابی حق نداری همین جوری بری، گلیندون. گاردمو آوردم پایین چون تو پیشم بودی، ولی باید میدونستم که نباید به یه خرگوش کوچولوی حيله گرا اعتماد کنم. شاید باید به خودم زنجیرت کنم. یا زنگوله بندازم دور گردنت تا صدای رفتنتو بشنوم یا شایدم یه شوکر که وقتی من نیستم کسی لمست نکنه.

تو موهاش دست کشید.

-فاک. باید برگردم. به هر حال خون نیکولای ریخته نشد.

چرخید تا بره.

با اینکه به گرث یا نیکولای اهمیتی نمیدادم، نمیخواستمم بخاطر من صدمه ببینن.

پس زمانی که کنترلشو کامل از دست میداد این شکلی می شد. دونستن اینکه دلش من بودم حس عجیبی از توانمندی بهم می داد.

سرد و حسابگر بود و اجازه نمی داد هیچ احساساتی بهش غالب بشه، اما گذاشت این قدر تو روش داشته باشم.

ناخواسته، اما اینو بهم داد و منم می خواستمش.

زمزمه کردم:

-کیلیان، صبر کن.

با دستش رو دستگیره ی در، سرشو به سمتم کج کرد.

به تشک ضربه زدم.

-بیا بخوابیم.

چشماشو تنگ کرد.

-دیگه چه بازی ای میخوای راه بندازی؟

-هیچی، فقط میخوام بخوابم.

-از روزنامه خوندنی تری. میخوای باور کنم هیچ هدف پنهونی ای پشت درخواست غیر معمولت نداری؟

گفتم:

-آره.

خودمم اینو باور داشتم.

-لطفا.

عمیق تماشام کرد، بدنش همچنان به سمت در بود. فکر کردم نادیده ام میگیره و میره سراغ نقشه ی خشونت آمیزش، اما دستگیره ی در رو ول کرد و اومد سمتم.

شلوارشو درآورد و خوابید کنارم، بعد منو کشید رو خودش. قلبم داشت ذوب میشد.

مقابل پیشونیم زمزمه کرد:
-دوباره اینجوری برو تا ببندمت به خودم.

زمزمه کردم:
-نمیرم.

در برابر اشتیاق به بوسیدن سینه اش مقاومت کردم. چه مرگیم بود؟
این فقط یه واکنش غیرطبیعی به این واقعیت بود که به خودش اجازه داد توسط من متوقف بشه.

مطلقاً هیچ چیز دیگه ای نبود.

درسته؟

لباشو گذاشت رو پیشونیم و زمزمه کرد:
-دختر خودمی.

وقتی اینو گفت مطمئن بودم یه چیزی تو قلبم لرزید.

گلندون

-به هر حال که دیر می کنی، پس چطوره برگردیم به ایده ی کاملاً منطقی
من که کل روز تو تخت بمونیم؟

از رو صندلی مسافر ماشین کیلیان بهش خیره شدم.

یکی از لبخندهای کمیابشو بهم زد.

-من مثل تو نیستم نابغه. بعدم نمیخوام به پروفیسور اسکایز دلیلی بدم که
بیشتر ازم متنفر بشه.

-این همون استادیه که تشویق میکنه مورد قلدری قرار بگیری؟

-قلدری تشویق نمیکنه...

برام تمومش کرد:

-اما جلوشم نمیگیره.

سکوت ناخوشایندی افتاد که با ضربان بین پاهام برجسته شد.

امروز با آلت کاملاً راستش بین رون هام از خواب بیدار شدم.

وقتی میخواست منو بکنه و بهش گفتم هنوز درد دارم و احتمالاً امروز نمیتونم حرکت کنم، گفتم:

-این یه دلیل دیگه برا اینه که کل روز تو تخت بمونیم.

-کیلیان، نه. کلاس دارم. ناگفته نمونه که دوستانم حتما نگرانم شدن.

-پس آلتمو تو دهنتم میذار و مثل یه فاحشه کوچولو برام ساک میزنی؟

قسم می خوردم که بین پاهام با این روش ساده که حرفای کثیف می زد ضربان پیدا کرد، اما گلومو صاف کردم.

-در عوض چی گیرم میاد؟

-اینکه نکنمت.

-نه، یه چیز دیگه میخوام.

-بین یاد گرفتی چجوری مذاکره کنی. بگو بشنویم. چی میخوای؟

-بذار در موردش فکر کنم.

-وقتی روزانه های این کار رو بکن، عزیزم.

بعد از اینکه بهش بلوجاب دادم، در حالی که با اون شهوت تاریک و به ظاهر آروم بهم نگاه می کرد، تا جایی که دهنم درد گرفت، تو تخت برام صبحونه آورد. بی شوخی. تازه خودش درستش کرده بود و مجبورم کرد همشو بخورم، چون از نظرش به نیازهای بدنم توجهی نمیکردم.

و حالا که داشتم به اینا فکر می کردم، ضربانی بین پاهام ایجاد شد که هیچ جوره نمی رفت.

یه سیگار گذاشت بین لباس و دستشو برد سمت فندکش.

تو بینیم چین انداختم.

-نگفتی اگه دستات و لباتو مشغول کنم، ترک می کنی؟

انتظار داشتم بهم بخنده، اما خیلی ساده سیگار رو انداخت اونور و کف دستشو گرفت سمتم.

-دست.

آب دهنمو قورت دادم و دستمو گذاشتم تو دستش.

لبخند کوچیک اومد رو لباس.

-حالا لب.

وقتی مکث کردم بهم نگاه انداخت.

-دیشب وقتی برا اولین بار منو بوسیدی اینقدر خجالتی نبود.

-خفه!

لبامو گذاشتم رو لباس. از اینکه چقدر ازش لذت می بردم متنفر بودم،
اینکه چقدر از حس لباس خوشم میومد، از باز شدن و مکیدن و گاز
گرفتنش، و از اینکه تا به حال از بوسیدن اینقدر لذت نبرده بودم.

وقتی حس کردم زیادی دارم توش غرق میشم عقب کشیدم و سعی کردم
بحثو عوض کنم.

-خودت کلاس نداری؟

-مجبور نیستم تو همش شرکت کنم، و قطعاً نباید نگران باشم که یه استاد منو تو لیست چرندیاتش بذاره.

-شرط میبندم همه فکر میکنن دانشجوی نمونه ای.

-واقعاً دانشجوی نمونه ام. پس فکر میکنی چجوری وارد دانشکده ی پزشکی شدم؟

-با دستکاری یکی دوتا بیچاره؟

خندید، صدایش حالت سرگرم شده داشت، نه مثل اون خنده های سادیستی معمولش که جلوه ای از جنبه ی شیطانیش بود.

-نمیشه برا پزشکی کسیو دور بزنم یا تقلب کنم. در نهایت لو میرم. بعدم دو سال جهشی خوندم. رسیدن به سطح کمال مطلق سخته.

جلوی خودمو گرفتم که چشم غره نرم.

-واقعاً نابغه بودن سخته؟

-در واقع هیچ زحمتی نداره. همه چی طبیعی خودش میاد.

-پس چرا گفتم رسیدن به سطح کمال سخته؟

-مردم معمولاً با سختی ها ارتباط بهتری برقرار میکنن و قطعاً به پرده سازی، حقیقت نصفه نیمه و دروغ های خوش ساخت واکنش بهتری نشون میدن.

-همه نه. من همیشه دنبال حقیقتم. آره، ممکنه دردناک باشه، ولی یه راهی برا کنار اومدن باهاش پیدا میکنم. بهتر از زندگی فیکه.

-شعار!

-جدی گفتم. کلا آزاردهنده به دنیا اومدی یا به مرور زمان اینجوری شدی؟

-یکم از هر دوش. هرچند بابام ویژگی های آزاردهنده زیاد داره، پس ممکنه این ژنوازش گرفته باشم.

به حالت بدون تغییرش خیره شدم. به نظر نمی رسید از صحبت کردن در موردش ناراحت باشه و این اولین بار بود که مستقیماً در مورد والدینش صحبت می کرد.

-متوجه شدم که رابطه ی بدی با پدرت داری، درسته؟

-و دقیقاً توضیح بده که چجوری متوجه شدی؟

-قبلاً گفتمی گرث پسر طلایی باباس، پس این یعنی تو نیستی. بعدم گفتمی خصوصیات آزاردهنده داره. تازه هیچ وقت عکس دو نفره تونو اینستا پست نکردی.

-هشدار استاگر. نمیدونستم تمام پست هامو زیر و رو کردی، عزیزم. گونه هام داغ کرد.

-مساله این نیست. پس رابطه ات با پدرت بده؟

-هیچ رابطه ای نداریم. هیچ وقت از اینکه من وجود داشتم خوشش نمیومد. شنیدم که به مامانم گفت باید به داشتن برادر بزرگتر عزیزم بسنده می کردن، چون من معیوبم.

تو بدنم لرز افتاد. هرچند حالتش ثابت موند، اما میتونستم تغییر تو رفتارشو حس کنم. این موضوع اذیتش می کرد. می خواستم بیشتر ازش بدونم.

میخواستم این قسمت ناراحت کننده شو از بین ببرم.

احتمالا کیلیان به خاطر پدرش با گرث بد بود.

هر چی گرث بیشتر مورد تایید پدرشون قرار می گرفت، کیلیان بیشتر مورد هدف قرارش می داد.

این کارش درست نبود، اما یه مکانیسم دفاعی بود.

مثل اینکه هر چقدر مامان بیشتر به بران توجه و محبت می کرد، لان بیشتر غیرقابل تحمل می شد.

-حتما اشتباه متوجه شدی. بیشتر والدین از بچه هاشون متنفر نیستن.

-خودتم میگی بیشتر والدین. ولش کن اصن.

-ولی -

-گفتم ولش کن!

لحن تاریکش جایی برا بحث نداشت.

قبل از اینکه بتونم یه راهی برا برگشتن سر این موضوع پیدا کنم، با صدای
خونسردش پرسید:

-برگردیم سر بحث قبلی. حالا تحسینتو دارم؟

-برا چی؟

-برا اینکه یه نابغه ی درجه یکم.

سینه ام فشرده شد. از اینکه خوشحال بودم که تحسینمو می خواست
متنفر بودم.

متنفر بودم که این اولین چیزی بود که به ذهنم رسید.

-بیشتر شبیه اینه که با حيله گری سعی میکنی تحسین منو داشته باشی.
ببخشید ولی باید بیشتر تلاش کنی.

پوزخند زد.

-همیشه برا چالش آماده ام.

-من برات همینم؟ یه چالش؟

-شاید. شاید نه.

لبامو به هم فشار دادم و بهش خیره شدم.

رسیدیم جلوی خوابگاه. ماشینو پارک کرد و بهم نگاه کرد.

-باشه، باشه، مثل یه مرد خوب به سوالت جواب میدم. درسته. تو یه
چالشی، خرگوش کوچولو. بدترین و حرص درارترین، و مهم تر از همه،
سرگرم کننده ترین چالش.

دلم ریخت و حس وحشتناک و زشتی گلومو چنگ زد. چند لحظه طول کشید تا تلاش کردم عادی نفس بکشم.

سعی کن تحت تاثیر قرار نگیری.

نذار حرفش رو دلت سنگینی کنه.

اما بی فایده بود. دیگه ریشه کرده بود.

-خوشحالم که تونستم سرگرمیت باشم.

-عنق نشو. کی بود همین دو دقیقه پیش در مورد خواستن حقیقت موعظه می کرد؟ میتونستم بهت دروغ بگم، اما این کار رو نکردم.

وقتی ساکت موندم، صداش تا حدی تاریک شد که قبلاً نشنیده بودم.

-میخوای بهت دروغ بگم؟ میخوای پیشت ماسک بذارم، وانمود کنم کسیم که تو محدوده ی اخلاقیات میگنجه، گلندون؟ چون راحت میتونم شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدت و شوالیه ی با زره درخشان رویایت بشم در حالی که زندگیتو خراب میکنم.

-ازت چیزی نمیخوام.

در ماشینو باز کردم و عملاً دویدم تو خوابگاه.

اسممو صدا زد، با عصبانیت، اما توجهی نکردم. خوشحال بودم که دربان بدون مجوز بهش اجازه ی ورود نمی داد.

ضربان قلبم با هر قدمی که برمی داشتم تندتر می شد و با ریتم وحشتناک تو گوشم می تپید.

به دیوار تکیه دادم تا نفس تازه کنم.

لعنت بهش.

و لعنت به من که بهش اجازه دادم این نوع تأثیر رو روم بذاره.

چالش سرگرم کننده!

گوشیمو برا کارت ورود از سوتینم درآوردیم. وقتی تعداد اعلان های رو صفحه شو دیدم مکث کردم.

آوا: کجایی؟

سیسیلی: جوابمونو بده.

رمی: تو سکسی؟ یه آره یا نه بگو. یا یه ویس بده که داری ناله کنی تا به عنوان آره در نظر بگیریم و ولت کنیم.

آنیکا: دلایل احتمالی اینکه کریتون جواب... پنج تا پیامی که بهش دادمو، نداده چیه؟ الف: از ته دل ازم متنفره. ب: با همه اینجوریه.

آنیکا: لطفاً به ب رای بدین. هنوز از زمانی که گفت زیاد حرف میزنم غرورم خدشه داره. واقعا زیاد حرف میزنم؟ ینی میدونم زیاد حرف میزنم ولی دیگه خیلی؟

آنیکا: کجایی گلین؟ نگرانیم.

بران: وقتی اینو دیدی بهم زنگ بزن.

کارتو سریع کشیدم تا در باز بشه. وقتی یه پیام دیگه دیدم خشکم زد.

لان: کدوم گوری رفتی؟

آب دهنمو قورت دادم.

من و بران تقریباً هر روز با هم صحبت می کردیم و همدیگه رو می دیدیم، ولی با لان همچین رابطه ای نداشتم. اینکه دنبالم میگشت خبر بدی بود.

-ایناهاش!

وقتی توسط سه تا دختر که منتظرم بودن محاصره شدم دم ورودی یخ زدم.

-سلام.

اینقدر حالت و صدام ناجور بود که خودمو بیشتر خجالت زده و تابلو کردم.

آوا اومد تو صورتم و با چشمای تنگ تماشام کرد.
-نمیخواد سلام کنی خانوم. دیشب که یهو غیبت زد ما از نگرانی به سختی خوابیدیم، اونوقت نگو عیاشی میکردی!

سرفه کردم.

-چ - چی؟

سیسیلی بازمو نوازش کرد.

-حالت خوبه؟

آنیکا بغلم کرد.

-بیا بغلم. من برات اینجام.

آوا آنیکا رو ازم جدا کرد.

-دلداریش نده. باید توضیح بده.

پرسیدم:

-میشه بگین چه خبر شده؟

سیسیلی آروم و تقریباً با عذرخواهی گفت:

-اینستاگرامتو چک کن.

اینستا رو که باز کردم اولین عکسی که اومد یه ساعت پیش پست شده بود و بیشتر از صد هزار لایک و ده ها هزار کامنت داشت.

با دیدن عکس انگشتم لرزید.

برا موقعی بود که کیلیان منو تو پله ها بوسید. یه دستش دور گلوم بود، دست دیگه اش رو باسنم، و اساساً داشت منو می بلعید. قفسه سینه برهنه اش به سینه ام چسبیده بود و حالتش اینقدر مالکانه بود که تابلو بود چه نوع رابطه ای داشتیم.

یه خارجیم اینو میدید نه تنها میفهمید کیلیان منو کرده، حتی تابلو بود که چقدر روم تسلط و مالکیت داشت تا هیچکس جرات نزدیک شدن بهمو نداشته باشه.

با کپشنشم اینو تاکید کرده بود: خارج از محدوده.

زمزمه کردم:

-وای نه، نگو اینو پست کرده.

-هم پست کرده، هم تگت کرده. اینجوری ما دیدیم.

عملاً با خودم حرف می زدم:
-همه میتونن اینو ببینن. همه، از جمله...

وقتی گوشیم با یه پیام دیگه روشن شد پریدم.

لان: بیا به روش تو انجامش بدیم، پرنسس کوچولو. صورتتو نزدیک این
حرومزاده نشون نده وگرنه میکشمش.

@erotic_novel

@shahregoftegoo



@shahregoftegoo

کیلان

دقیقاً دو ساعت بعد از رسیدن به دانشکده ی پزشکی تصمیم گرفتم تو کلاس های امروز شرکت نکنم.

و بله، کلاس های خیلی مهمی بودن و بهتر بود حضور داشته باشم، با توجه به جو همکارهام و اساتید خود بزرگ بینی که فکر می کردن خیلی خاصن، فقط چون سنشون بالا بود و تجربه داشتن.

موضوع این بود که حواسم پرت بود. احساسی که تاحالا تجربه نکرده بودم...

سیستمم، الگوهام، و اساس اصلی زندگیم توسط یه خرگوش لعنتی مختل شده بود.

همین که برا دوازدهمین بار بهش زنگ می زدم تو موهام دست کشیدم. شاید واقعا باید به خودم زنجیرش می کردم.

استلا، یکی از همکارهام با موهای قرمزی که مشخص بود فیکه، همین که روپوش سفیدش دستش بود و داشت می رفت ازم پرسید:
-نمیای؟

قرار بود تو سردخونه، کلاس آسیب شناسی داشته باشیم. این معمولاً
هایلایت هفته ام می شد، دیدن درون افراد مرده.

ولی مشخص بود امروز نه.

-کارهای مهم تری دارم.

-بعدا چی؟ میتونم کد خوابگاهمو بهت بدم.

دستمو لمس کرد و لبخند زد. مشخص بود فکر می کرد ایده ی خوبیه که
توجه منو جلب کنه.

تنها باهوش لعنتی گلیندون بود. هیچ وقت توجهمو نمیخواست. در واقع
هر کاری کرد تا ازم فرار کنه.

با لحن تند پرسیدم:

-بهت اجازه دادم لمسم کنی؟

به خودم زحمت ندادم ماهیت واقعیمو پنهون کنم.

استلا، که احتمالاً یه بار کرده بودمش با تعجب رفت عقب.

-ببخشید، فکر کردم اشکالی نداره.

-اشتباه فکر کردی.

از کنارش رد شدم و رفتم سمت پارکینگ.

وقتی دیدم یکی به جلوی ماشینم تکیه داده مکث کردم. پاهاشو رو هم
انداخته بود و داشت با یه کلید خیلی نزدیک به کاپوت ماشینم بازی می
کرد.

یکم دورتر ازش ماکتش وایساده بود.

لاندن و براندن کینگ.

هرچند ظاهرشون شبیه هم بود، ولی در اصل تو چیزهای دیگه متفاوت بودن. اونی که اونورتر بود، احتمالاً براندن، با شلوار خاکی و پیراهن یقه دار مثل بچه پولدارهای پاستوریزه بود. موهاشم مرتب شده بود.

موهای لاندن نامرتب بود، خارج از کنترل، و با شلوار و کت جین بود. ناگفته نمونه که نگاه تو چشماش بی احساس بود.

بیشتر... خالی بود.

احتمالاً به اندازه ی من خالی.

جالبه!

لاندن گفت:

-ماشین باحالیه.

همچنان کلیدش با حالت تهدیدی چند سانت دورتر از کاپوت بود.

با حالت بی تفاوت جواب دادم:

-مرسی. نسخه ی ویژه اس.

گفت:

-چه عالی!

-میدونم.

-پس باید اینم بدونی که اگه از خواهرم دوری نکنی داغونش میکنم، بعدم زندگیتو نابود می کنم.

پس این مربوط به پست اینستا بود. فکر می کردم که باعث عصبانیت بعضیا بشه اما خیلی سریع تر از چیزی که فکر می کردم اتفاق افتاد.

لبخند پسر خوبمو زدم.

-دوست داشتم بتونم تو این مورد کمکت کنم، اما چی کار میتونم بکنم؟ دیدی که گلیندون چقدر غرقش بود. یعنی غرق من.

براندن اومد سمتم.

-این درست نیست. گلین هیچ وقت کسی مثل تو رو انتخاب نمیکنه، پس حتما یه جوری مجبورش کردی.

سرمو کج کردم.

-یکی مثل من؟ منظورت دانشجوی سال چهارم پزشکی، وارث یه امپراتوری، و رهبر یکی از معتبرترین کالج های جهان؟ اوه، و دوست پسر خواهرت.

براندن گفت:

-دوست پسرش نیستی.

لبخند زدم.

-انکار اولین مرحله اس. مطمئنم در نهایت به مرحله ی پذیرش میرسی.

صدای دست زدن باعث شد به لاندن نگاه کنم که لبخند جنون آمیز داشت.

-براوو. از نمایشت اشکم داره درمیاد.

شوخ طبعیش همراه با دست زدنش از بین رفت.

-دوباره تکرار نمی کنم. خواهرمو ول کن وگرنه علیهت میرم، موقعیت رهبریت و امپراطوری لعنتیت. وقتی کارم باهات تموم بشه، تو آینه که نگاه کنی دیگه خودتو نمیشناسی. شاید اون موقع بفهمی که نباید با خانوادم درگیر می شدی.

هوم، جالب بود.

وفاداری داشت. نه وفاداریم نه، حس مالکیت داشت. احتمالاً گلیندون و براندن رو آدم های خودش میدونست، دارایش، که وقتی روشن دست گذاشته می شد رو وجهه اش تاثیر بدی میداشت.

پرسیدم:

-اگه خودش بخواد با من باشه چی؟ اون موقع میخوای چی کار کنی؟

-نظرشو عوض کن.

پوزخند زدم.

-می ترسم از نوع فراموش شدنی نباشم.

-منم نیستم!

به هم خیره شدیم و تو جنگ نگاهی پلک نزدیم. جای تعجب نبود که گلیندون گفت برادرش مثل منه. که درست بود، اما آزاردهنده بود که علیه هم بود.

ساده ترین راه برا اینکه منو قبول می کرد چی بود؟ شک داشتم هر شکلی از دستکاری روش مؤثر می شد.

و احتمالاً بیخیال این موضوع نمیشد چون گلیندون رو تحت حمایت و محافظت خودش میدونست.

براندن با صدای آرامش بخش گفت:
-فقط یکی دیگه رو پیدا کن. مطمئنم انتخاب های زیادی داری.

لانندن لحظه ای که برادرش صحبت کرد دقیقاً متوجه شد تمرکز کم کجا رفته. کلیدش افتاد رو ماشین. پوزخند زد.
بینگو.

نمیخواست براندن اینجا باشه. فکر می کرد ضعیفه، احتمالاً زیادی خوبه و نمیتونه از پس خودش بر بیاد.

برخلاف رابطه ی من با گرث، لانندن براندن رو تحت حمایت خودش میدونست.

و همین الان میدونست که میرم سراغ براندن، برا همین من و گلیندون رو تنها میذاشت.

-براندن، درسته؟

درخشان ترین لبخند ساختگی ای که میتونستمو بهش زدم.

با احتیاط به نشونه ی تایید سر تکون داد.

-گلیندون همیشه در موردت صحبت میکنه. میگه تو برادر مورد علاقه شی.

درواقع اینو نگفته بود، اما با یه تیر دوتا نشون زدم.

براندن احساس خاص بودن می کرد. لاندن هم احساس می کرد از موقعیت مورد علاقه بودن رد شده. نه اینکه خیلی اهمیت می داد، اما این مسئله ی غرور بود و ما به غرور اهمیت می دادیم.

از لحن مامان که باهامون صحبت می کرد تقلید کردم و با صدای تقریباً آروم ادامه دادم:
-اینم گفت که کاش همتون بهتر با هم کنار میومدین. وقتی دعوا میکنین، قلبش میشکنه، و آرزو میکنه کاش میتونست بیشتر تلاش کنه تا یه پل بین شما دوتا باشه.

حالت براندن یواش یواش آروم شد و گوشه ی چشمش نرم شد.

لاندن با لحن تند گفت:

-خودتو جمع کن. داره دستکاریت میکنه، بران!

هنوز با همون لحن صحبت کردم:

-چرا باید این کار رو بکنم؟ چیزی که ازتون نمیخوام، نه؟ فقط چیزی که گلیندون بهم گفته رو میگم. وقتی گفت بین شما دوتا گیر کرده، دلم براش سوخت، برا همین که ترجیح میده خونه ی پدربزرگتون باشه تا خونه ی خودتون.

این چیزی بود که از اینستاش فهمیدم. بیشتر با پدربزرگ مادربزرگش عکس داشت تا با پدر و مادرش. بیشتر با براندن عکس داشت تا با لاندن.

خنده دار بود که مردم چجوری زندگیشونو از طریق رسانه های اجتماعی به طور ناخودآگاه روایت می کردن. برا همین بود که من داستان خودمو می ساختم که هیچ کس نتونه پشتشو بخونه.

به جز گلیندون لعنتی که در مورد بابام از اینستام فهمیده بود.

حالت براندن تمام تندی قبلیشو از دست داد. صدای آزاردهنده ی کشیده شدن کلید رو کاپوت ماشینم باعث شد مکث کنم. هرچند نه طولانی.

میدونستم لاندن با نقشه ی خراش دادن ماشینم اومده، و به همون اندازه که وسوسه شده بودم سرشو رو کاپوت بکوبم و خراش ها رو با خونش پر کنم، چیزهای مهم تری وجود داشت. مثل تایید براندن.

براندن سوال خیلی منطقیو پرسید:
-چجوری بفهمم ازش استفاده نمی کنی؟

-اگه ازش استفاده می کردم، بعد از دو روز حوصله ام سر می رفت و ولش می کردم.

که درست بود.

فاک.

مردم معمولاً برام فقط به سه دسته تقسیم می شدن:

ارزش استفاده داره.

ارزش استفاده نداره.

خنثی.

گلیندون تو هیچ کدوم از اینا نبود.

بران ابرو بالا انداخت.
-این به اندازه ای که سعی میکنی نشون بدی، اطمینان بخش نیست.
-میتونستم دروغ بگم، اما ترجیح دادم این کار رو نکنم. گلین گفت از صداقتم خوشش میاد.

قبل از اینکه به خاطرش قهر کنه.

براندن یکم لبخند زد، احتمالاً میدونست این جمله درسته. تلاش کردم در حالی که به برادر دیگه خیره شدم پوزخندمو پنهون کنم.
هرچقدر میخوای ماشینمو خراب کن، اما حدس بزن کی برنده اس،
لاندن؟
تو نه.

آره، براندن ممکن بود سریع قبول نکنه، اما نرم شده بود. مگر اینکه گلیندون ازم بهش بد میگفت و همه چیو خراب می کرد.
اما حتی اگه این کارم می کرد، از صفر شروع می کردم تا تأیید برادر خوبو جلب کنم.

این همه تلاشی که برا این خرگوش لعنتی انجام می دادم داشت عصبانیم می کرد، اما بازم لذت بخش بود.

میخواستم یکم بیشتر زبون بریزم که یهو یه چهره ی کوچیک با قدم های نرم بهمون نزدیک شد، که کاملاً از تنش اینجا غافل بود.

موهای بلوندش تو یه دم اسبی بلند جمع شده بود، با تعداد زیادی روبان که با لباس، بوت و کیف مشکیش ست بود.

شبيه باربی گوٲ بود، البته با موهای بلوند، نه مشکی، و یه کپی ترسناک از مامان و خاله رای.

و الان بدترین زمان ممکن برا اومدنش پیش من بود.

دختر خاله ام، میا، که یه سال ازم کوچیک تر بود، با ظرف غذا تو دستش بهم لبخند زد.

میدونستم که من یکی از معدود افرادی بودم که میا بهش لبخند می زد.

وقتی دید لاندن با ماشینم چی کار کرده، متوقف شد و با ابروهای توهم بهش خیره شد، نگاهش بین کلیدی که تو دستش بود و خراش های وحشتناک کاپوت قرمز ماشینم چرخید.

آماده باش تا جر بخوری، مادرجنده.

میا بند ظرف غذا رو انداخت رو شونه اش تا دستاش آزاد بشه و با زبون اشاره⁴⁸ گفت:

-چرا این احمق عوضی ماشینتو خراب کرده و چرا هنوز نفس میکشه؟

پوزخند زدم. سوال خوبی بود دختر خاله.

جوابش چیزی بود که نمیخواستم حتی به خودمم اعتراف کنم.

بخاطر گلیندون، که اگه به برادرش صدمه می زدم احتمالاً تو بلاک لیست زندگیش قرار می گرفتم، حتی اگه لاندن عوضی بود. اما این به این معنی نبود که زندگی این آشغالو خراب نمی کردم.

میا لاله و نمیتونه صحبت کنه ولی ناشنوا نیست. جزییاتشو تو جلد خودش متوجه میشین⁴⁸

لاندن لبخند زد.

-حالا این وسط یه لالم داریم. چه باشکوه!

خوب میدونست که این توازن قدرتش نسبت به قبل تغییر میده.

بران هشدار داد:

-لان، بس کن.

با لحن تهدیدی ای که دیدمو قرمز کرد گفتم:

-دوباره بهش بگو لال تا زنده زنده پوستتو بکنم.

میا تنها کسی بود که بهم گفت، در واقع با زبون اشاره بهم گفت که: اشکالی نداره که متفاوت باشی، کیل. من هنوز دوستت دارم.

و من بخاطرش قتل می کردم، بدون شک.

لاندن به نیشخند زدن ادامه داد.

-چه اشکالی داره به یه لال بگیم لال؟ مطمئنم براش مهم نیست.

میا با زبون اشاره بهم گفت:

-بهش بگو ذره ای برام مهم نیست و مطمئنم که اونم این حرکت من براش مهم نیست.

در حالی که لبخند شیرین می زد، هر دوتا انگشت وسطشو به لاندن نشون داد.

لاندن چشماشو تنگ کرد، شوخ طبعیش از بین رفت.

برانندن لبخند زد.

-لطفا از طرف برادرم ازش عذرخواهی کن.

گفتم:

-میتونه صداتو بشنوه. فقط صحبت نمیکنه.

بعد چیزی که میا با زبون اشاره بهم گفتو به براندن گفتم:
-میگه از طرفش عذرخواهی نکن، فقط یه احمق عوضیه که با نفسش
هوا رو آلوده میکنه. تو مسئول کارهاش نیستی.

براندن باهاش دست داد.

-درسته. من براندنم.

میا باهاش دست داد و به من نگاه کرد.

گفتم:

-میا. دختر خاله ام.

به هم لبخند زدن، به نظر می رسید خوب با هم کنار میان. قبلاً به این
موضوع فکر نکرده بودم، اما این یه فرصت دیگه بود تا براندن رو در مورد
خواهرش کنار خودم قرار بدم.

یکی بهت مدیونم، میا.

یادم باشه براش روبان های بیشتری بخرم.

لاندن پرسید:

-چجوری به زبون اشاره فحش میدی؟

چون نمیتونست تحمل کنه همه تو این صحنه الان علیهش عوضی شده
بود.

میا با لبخند دوباره انگشت وسطشو گرفت سمتش.

از طرفش گفتم:
-اینجوری.

براندن تو پنهون کردن خنده اش موفق نشد.

میا لاندن رو نادیده گرفت و با اشاره بهم گفت:
-بریم یه چیزی بخوریم. برات پنکیک درست کردم. سعی کردم نیکولای رو پیدا کنم، اما بیشعور غیبش زده. مایا هم بهم گفت قبل از اینکه بهت چاقو بزنم گمشو بیرون جنده. وقتی مزاحم خوابش بشی روانی میشه، باید ببرمش دکتر. گرث هم پیام هامو جواب نمیده، میخوام به خاله رینا بگم نادیده ام میگیره.
ابرو بالا انداختم.

-پس من آخرین انتخابت بودم؟
مثل بدجنس ها زد زیر خنده.

شونه شو زد بهم و با اشاره گفت:
-میدونی که مورد علاقه می. به براندن هم بگو بیاد. مشخصه قل خوبیه.

به براندن گفتم:
-ازت دعوت میکنه باهامون غذا بخوری.

براندن در کمال تعجب سر تکون داد و اومد سمتمون.

خوبه. میتونستم ازش در مورد خواهر سرسختش که هنوز جوابمو نداده بود سؤال کنم.

قسم می خوردم دفعه ی بعد که می دیدمش ردیاب رو گوشیش میداشتم.

لاندن اعلام کرد:

-هفت روز وقت داری تا با گلندون قطع رابطه کنی وگرنه این کار رو به
روش من انجام میدیم.

با آخرین خراشی که رو ماشینم انداخت رو حرفش تاکید کرد و رفت.

میا با اشاره گفت:

-بذار برم بکشمش، کیل. کله شو گاز میگیرم.
خندیدم.

-وات د فاک؟ مگه سگی؟

بعد جدی تر گفتم:

-تو این موضوع دخالت نکن. جدی میگویم. نمیخواهم درگیرش بشی.

لباشو جمع کرد، بعد آه کشید و سر تکون داد.

براندن پشت سرشو مالید.

-احتمالاً باید تهدیدشو جدی بگیری. دست کم نگیرش.

لبخند زدم.

-اتفاقا دست کم نمیگیرمش. حالا کی پنکیک میخواد؟

خرگوش کوچولو میتونست هرچقدر میخواست نادیده ام بگیره. حاضر
نبود باهام صحبت کنه؟ باشه.

اما قطعاً اون بود که میدوید میومد پیشم.

گلیندون

امروز واقعا تهش بود.

نه تنها دخترهای دانشگاه در مورد درام کیلیان ازم بازجویی می کردن،
بخاطر دیر رسیدنم پروفیسور اسکایز کلی سرزنشم کرد. هایلایت روزمم
بعد از کلاس بود که حواسم نبود و به در شیشه ای کوبیده شدم.

آخرین مورد به خاطر اون همه نگاهی بود که روم بود.

مرکز توجه بودن واقعا برام کابوس بود، اونوقت اون عوضی منو خط
مقدم ذهن همه قرار داده بود.

یه سره پشت سرم حرف میزدن و پچ پچ می کردن که اضطراب و استرسمو
زیاد می کرد.

به این فکر کردم که یکم تو دستشویی قایم بشم، اما واقعاً به مردم بدهکار
نبودم و نباید خجالت میکشیدم.

برا همین سرمو بالا گرفتم، به سختی، و کلاس هامو تموم کردم. بعد رفتم
استودیوی هنری.

قرار بود امروز یه نقاشی برهنه بکشیم، با یه مدل برا حدود پونزده تا دانشجو، اما وسط کار متوجه شدم بدنی که رو بوم می کشیدم بدن مدل نبود.

چشماش، خطوط شکمش، کلاغ ها و حتی خال ریز بالای شونه شو کشیده بودم.

واقعا به کمک نیاز داشتم!

زمان استراحت که شد از فرصت استفاده کردم تا گوشیمو چک کنم.

روانی: هر چی میخوای فرار کن. منم خودمو مشغول می کنم با...

یه عکس پایین متنش بود. برادرم در حال خوردن یه چیزی از بشقاب. سرش پایین بود، برا همین نمیتونستم حالتشو ببینم.

قلبم ریخت.

نگو بران رو به چیزی مجبور یا تهدید کرده بود؟

بدون فکر کردن لباس سرهمی نقاشیمو درآوردم، کیفمو برداشتم و کل مسیر رو تا محوطه ی هیدنز رفتم.

از رو کاغذ دیواری پشت سرش تو عکس مشخص بود تو عمارتشون بود.

ماشینو جلوی دروازه ی بسته نگه داشتم.

اینقدر عجله ای اومده بودم که یادم رفته بود اینجا ملک خصوصی و محافظت شده بود، با امنیت کافی برا خجالت زده کردن گارد سلطنتی ملکه الیزابت.

قبل از اینکه بتونم یه دروغی سرهم کنم تا بهم اجازه ی ورود بدن، دروازه ی غول پیکر با صدای ترسناک باز شد.

دستم دور فرمون عرق کرد، اما رفتم داخل. بعد از اینکه مطمئن می شدم بران خوبه به چیزهای دیگه فکر می کردم.

سعی کرده بودم با کیلیان و بران تماس بگیرم ولی جواب نمی دادن و کیلیان عوضی جواب پیامم نداد.

وقتی به عمارت رسیدم، در ورودی هم باز بود.

فضای گوتیک عمارت که سوتو کور بود، حس وحشتناکی بهم داد.

تکون هوا باعث شد موهام تو چشمام بریزه و حس کردم یه سایه از پشت سرم رد شد.

یا شاید توهمی شده بودم.

قدم هامو تندتر کردم. هنوز یه پله از راه پله بالا نرفته بودم که از اتاق طبقه ی پایین صدای جیغ شنیدم.

دستم لرزید. همین که آروم به سمت صدا می رفتم، دستمو به شلوارکم کشیدم.

لرزون و با حالت تهوع درهای بزرگ دوتاییو باز کردم.

با دیدن صحنه ی مقابلم افکارم قطع شد. نمیدونستم چرا انتظار داشتم شکنجه گاه پیدا کنم. چیزی که دیدم در واقع اتاق بازی بود.

کاغذ دیواری ها قرمز طلایی بود و رو زمین فرش قرمز خونی رنگ پهن بود. صفحه نمایش های بزرگ بیشتر دیوارها رو پر کرده بود که با چراغ های

ال ای دی قرمز کامل شده بود. یه میز بیلارد باشکوه وسط بود و چندتا بازی رومیزی یه گوشه بود.

دلیل سر و صدا از صفحه نمایش بود.

کیلین از جاش رو صندلی لوکس چرمی قرمز تیره در حالی که کنترلر بازی تو دستش بود گفت:
-تسلیم شو.

در حال صحبت با دختری بود که رو صندلی بزرگ خودش نشسته بود و تند تند رو کنترلرش می زد. لباسو جمع کرده بود و پوست روشنش قرمز شده بود.

بران گفت:

-بهش گوش نده. میتونی برنده بشی.

رو دسته ی صندلی دختر نشسته بود.

آروم نفسمو دادم بیرون.

به نظر می رسید حالش کاملا خوبه و... لبخند می زد.

واقعا وقتی من داشتم از نگرانی می مردم اینا داشتن بازی می کردن؟

این دختر کی بود؟ آشنا به نظر می رسید.

چرا برادرم با اون و کیلین ارتباط برقرار کرده بود؟

نه اینکه حسادت می کردم.

کیلیان دکمه ها رو با همون سرعت دختر فشار می داد، اما صورتش کاملاً بی تفاوت و کسل به نظر می رسید.

-باور کن، بپی سوکولوف، فقط اینو میگه چون ترجیح میده تو فینال مقابل تو بازی کنه و پیروز بشه.

یه قدم رفتم داخل. قسم می خوردم کیلیان از گوشه ی چشمش منو دید و سرعتش کم شد. دختر پرید و پشت هم دکمه ها رو فشار داد.

بعد خندید و بران رو بغل کرد.

بران در حالی که از هم جدا می شدن گفت:
-میدونستم میتونی برنده بشی.

دختر چونه شو به سمت کیلیان گرفت و به زبون اشاره چیزی گفت.
اوه. نمیتونست صحبت کنه.

احساس می کردم آدم وحشتناکی بودم که یکم پیش بهش حسادت کردم.
-میگه تو بهترین تشویق کننده ی رو کره ی زمینی.

برادرم لبخند زد.

یهو نگاه کیلیان اومد رو چشمام. خشن و تاریک شد و حالت بی تفاوتی زمان بازیشو از دست داد.

حس می کردم از قصد باخت. بران و اون دختر احتمالاً متوجه نشدن، اما من دیدم که عمدی سرعتشو کم کرد.

هنوز رو صندلی لم داده بود ولی ستون فقراتش صاف شده بود و تنش شدید داشت.

میدونی چیه؟ لعنت بهش.

من کسی بودم که قرار بود از دستش عصبانی باشم.

رفتم سمت برادرم و بازوشو لمس کردم.
-بران.

-اوه، هی، پرنسس کوچولو.

به دختری که با دقت منو زیر نظر داشت اشاره کرد.

-با میا، دختر خاله ی کیلیان و استاد جدیدم تو بازی آشنا شو.

میا با ذوق سر تکون داد، ویژگی هاش خیلی بچه تر از من نشونش میداد.
یه عالمه روبان تو موهاش، لباسش، سرآستین هاش و حتی بوت های بلندش بود. تو مد و فشن نمره ی بیست می گرفت.

حالا میدونستم کجا دیده بودمش، تو چندتا عکس با نیکولای بود.

میا بعد از اینکه یکم تماشام کرد با زبون اشاره به کیلیان چیزی گفت.

-میگه مثل برادر بیشعورت، لاندن، بدجنسی یا نه.

-اوه... لان رو دیده؟

صدام لرزید. بران بازو مو گرفت.

کیلیان چشماشو تنگ کرد.
-قبل از اینکه بیایم اینجا اومد دانشکده ام، ماشینمو خراب کرد و تهدیدم کرد که باهات بهم بزنم وگرنه برخوردش شدیدتر میشه.

دقیقا برادرم!

بران در حالی که شونه مو گرفته بود گفت:
-این گلینه، میا. قطعا بیشتر شبیه منه تا لان.

کیلیان گفته ی میا رو ترجمه کرد:
-از آشنای باهات خوشحالم.

صداش کنار گوشم پیچید، بعد اینقدر آروم شد که فقط من میتونستم بشنوم.

-باید با پسر خاله ام، یعنی من، خوب رفتار کنی.
بهش خیره شدم.

-مطمئنی قسمت آخرم گفت؟

-اگه نیاز بود میگفت.

-بیا برگردیم، بران.

دستشو گرفتم.

-من و میا الان فینالو داریم. یکم صبر کن.

میا با عزم راسخ بهم سر تکون داد، کنترلرشو برداشت و یکیم انداخت سمت بران.

بران گرفتش و بهم نگاه کرد.
-اگر حالت خوب نیست، میتونیم الان بریم.

واقعاً میخواستم برم، اما اگه اینو میگفتم فقط جو رو خراب می کردم.

بران با دقت تماشام کرد.
-حالت خوبه؟

-آره.

-مطمئن؟ چون باید خیلی چیزها رو توضیح بدی، پرنسس کوچولو.
بدنم منقبض شد.

-میدونم. بعدا حرف میزنیم. بازیتو تموم کن.

بعد اعلام کردم:
-سریع برمیگردم.

مطمئن نبودم صدامو شنیدن یا نه، چون صدای بازی بلند بود و داشتن بحث می کردن.

دلیلی که از این فرصت برا جیم شدن استفاده کردم.

با سرعت رفتم. یهو صدای قدم ها از پشت سرم اومد و تو ستون فقراتم لرز انداخت.

-اگه فرار کنی تعقیبت میکنم.

صدای تاریک و غلیظ کیلیان تو هوا نفوذ کرد.

-اگه تعقیبت کنم، میگیرمت.

صداش نزدیک تر شد.

-و وقتی بگیرمت میگامت، عزیزم.

بدون فکر کردن مسیر کوتاهی که تا حموم مونده بود رو دویدم و در رو با تمام توانم بستم.

اما قبل از اینکه کامل بسته بشه مثل فیلم های ترسناک یه دست از لای در اومد تو.

در رو که باز کرد پرت شدم عقب. بی حوصله و بی تلاش به نظر می رسید، انگار هیچ مشکلی برا از بین بردن مانعی که سر راهش بود، نداشت.

اومد تو و آروم در رو بست.

این چهره ی واقعیش بود.

دویدم سمت در توالت؛ آخرین راه حلم این بود که خودمو اونجا حبس کنم.

دو قدم بیشتر نتونستم بردارم. توسط چنگ بی رحمش دور موهام، برگشتم عقب.

جیغ زدم، اما وقتی پشتم به سینه اش خورد، با دست خشنش رو دهنم، صدام خفه شد.

-هیششش.

لباش به گوشم خورد.

-نمیخواهی که برادرت بیاد ببینه خواهرش داره جر میخوره، نه؟
دیوانه وار سرمو تکون دادم، نه فقط برا حرفش، برا اینکه این مسخره
بازیو تموم کنه.

-اون موقع چی صدات کرد؟

لحنش معمولی بود، اما هر چیزی بود جز این.

-آها، پرنسس کوچولو. فکر میکنی وقتی شاهد این باشه که خواهر
کوچیکش توسط من کرده میشه هنوزم همچین احساسی داره؟
یه ضربان بین پاهام پخش شد. سعی کردم خودمو آزاد کنم ولی دستش
محکم تر شد.

-مطمئنم الان مثل یه هرزه کوچولو خیس شدی.

بدون زحمت شورتمو کشید پایین و دستشو برد تو لباس زیرم و واژنمو
گرفت.

-میدونستم برام خیس میشی عزیزم. خوشش میاد به زور بگیرمت و در
دهنتو ببندم، تا زمانی که نتونی نفس بکشی. دوست داری کنترلتو تو دستم
بگیرم. این به شدت تحریکت میکنه، نه؟ اعتراف کن، جنبه ی خوبمو
دوست نداری. یه فاحشه ی واقعی برا طرف شیطانیمی.

یه نه جیغ زدم، اما مقابل دستش خفه شد. این یه دروغ بزرگ بود که
خودمم دیگه نمیتونستم باورش کنم.

لباس زیرمو کنار زد و سه تا انگشتشو همزمان فرو کرد داخلم. از نیروی بی رحم و لذت بخشی که بین پاهام تپید چشمام برگشت عقب. اینکه صدامو و نفس هامو خفه می کرد بیشتر دیوانه وارش می کرد.

با دستش رو دهنم سرمو داد پایین.
-نگاه کن واژنت چجوری از انگشتام به وجد اومده. عاشق اینی که پیدات کنم و به زور بگیرمت و مجبورت کنم بیای. دلت میخواد واژن کوچولوتو دردناک کنم تا با هر قدمت منو حس کنی. منو میخوای عزیزم.

به نشونه ی منفی سر تکون دادم.

شونه بالا انداخت.
-دست خودته که اینو باور کنی یا نه، منم دست خودمه که هر وقت خواستم واژنتو بکنم. ببین چقدر داری دستمو خیس میکنی.
و ادارم کرد جلو عقب شدن انگشتاش و برانگیختگی شرم آورمو ببینم.
-همینه، ببلعشون.

یه انگشت دیگه اضافه کرد و جلوی بقیه قرارش داد. واقعا حس می کردم دارم پاره میشم.

-ریلکس، آلتمو گرفتی، اینم میتونی تحمل کنی.
همزمان داخلم فروشون کرد، چرخوندشون و عمیق ترشون کرد.
چشمام افتاد و یه لحظه حس کردم دارم از هجوم لذت دیوونه میشم.

با شهوت تاریک زمزمه کرد:
-فکر می کنی میتونم از اول کلشو اونجا جا بدم؟

چشمام باز شد، سرمو چرخوندم و به نشونه ی منفی تکون دادم.
خندید.

-رو من غش نکن، خرگوش کوچولو. هنوز کلی تنبیه برات دارم.

انگشت شستشو رو کلیتم فشار داد، باعث شد بالا فاصله جلوی چشمام ستاره بارون بشه.

خجالت آور بود که اینقدر سریع از تحریک کلیتم اومدم.

-بعد از شیرین کاری امروزت لیاقت این ارگاسمو نداشتی.

انگشتاشو ازم بیرون کشید. نمیخواستم به حس خالی شدنی که پیدا کردم و نیاز به چیز بیشتر فکر کنم.

-اگه جیغ بزنی یا کمک بخوای، برادرتو مجبور میکنم تماشا کنه میکنمت.
متوجه شدی؟

اشک تلخ چشمامو سوزوند اما نداشتم بریزه. دهنمو ول کرد و موهامو تو چنگش گرفت.

گفتم:

-فاک یو.

-هرچقدر فحش رو دلت مونده بده تا آلتمو راست تر کنی.

-تویی که با پست کردن اون عکس شیرین کاری کردی!

-دنیا باید بدونه تو مال منی. براش عذرخواهی نمیکنم. در واقع این کار رو دوباره انجام میدم تا هیچ کس تو فکر داشتنت نباشه.

-بذار حدس بزنم! چون فقط تو میتونی منو داشته باشی؟ من هیچ وقت انتخاب نمیکنم که با تو باشم.

-خبر جدید: از قبل هستی.

-نه به انتخاب خودم.

موهامو کشید.

-به تخمم نیست. پافشاری کن تا واژنت بهاشو بده.

-وای ببخشید. دوست نداری حقیقت تلخ بهت گفته بشه؟

-تویی که اینو دوست نداری. از قبل از اینکه متوجه اون پست بشی عصبانی بودی، چون حقیقتیو بهت گفتم که قطب نمای اخلاقیت تأییدش نمی کرد.

هلم داد پایین رو اپن. مقاومت کردم، اما از گردنم پایین نگهم داشت، برا همین چاره ای نداشتم جز اینکه لبه ی سنگ مرمریو بگیرم.

-اما نکته اینجاس که من برا محافظت کردن از احساسات شکننده ات دروغ نمیگم. به هر حال اصن چه چیز خاصی در مورد احساسات هست؟ فکر میکنی عالی ای چون احساسات داری؟ چیز مسلم اینه که با منی و به بودن باهام ادامه میدی، گلیندون. پوسته ی خالی، قسمت شیطانیم، و همه چیو.

واقعا دیوونه بود، نه احتمالا خشمگین شده بود.

متوجه شده بودم که فقط زمانی که عصبانی بود اسممو میگفت.

صدای باز شدن زیپ شلوارش تو حموم پیچید و به دنبالش سیلی زدنش
به لپ باسندم. فریاد زدم، اما وقتی واردم شد، ناله ام خفه شد.

قرار بود درد داشته باشم، اما لحظه ای که تا ته داخلم فرو رفت، ناله ی
کوچیک بیرون دادم.

با حالت پر از شهوت زمزمه کرد:
-فاک، هیچ وقت از کردنت خسته نمیشم.

بعد با ریتم دیوانه وار درونم کوبید.

هجوم لذت و درد رو احساس کردم.

یهو سرمو از موهام بلند کرد، باعث شد تو آینه به یه غریبه نگاه کنم.

کیلیان پشت سرم بود، بلند و گناه آلود مثل شیطان. چهره اش خشن
بود، تاریک از شهوت و سلطه.

و من؟

خم شده بودم، مورد استفاده و سوءاستفاده قرار می گرفتم و کاملاً تحت
تسلط اش بودم، اما چشمام به جای درد، از لذت شهوانی می درخشید.

چنگش تو موهام صحنه رو بیشتر ناراحت کننده جلوه می داد، و اشتباه.

-ببین چقدر اینو میخوای عزیزم. نزدیکه از شدت لذت گریه کنی.

ریتمشو آروم کرد، اما اونقدر عمیق تر شد که استخون لگنم به لبه ی اپن
می خورد.

-دفعه ی بعد، اینکه مال منی رو زیر سوال نمیبری، نادیده ام نمیگیری، و
قطعا منو پس نمیزنی. فهمیدی؟

ناخون هامو تو لبه ی اپن فرو کردم، هر ضربه، هر انفجار لذتو درونم
احساس می کردم.

دندون هاشو رو گلوم گذاشت و اینقدر محکم گاز گرفت که جیغ زدم.
-فهمیدی، گلندون؟

-نه...

تو آینه بهش خیره شدم. نقطه ی کناری جای قبلو گاز گرفت.

هق هق کردم، اما هجوم درد به اصطکاک آلتش اضافه کرد.

-یه بار دیگه میپرسم. فهمیدی؟

اعتراف کردم:

-نمیخوام خودمو گم کنم.

اشک رو گونه هام ریخت.

-خودتو گم نمیکنی.

باسنشو چرخوند و به نقطه ای داخلم برخورد کرد که دیدمو یه ثانیه
سفید کرد.

-بگو مال منی عزیزم.

زمزمه کردم:

-هیچ وقت مال تو نمیشم.

-اشتباه وحشتناکی کردی.

ریتمش عصبانی تر و شدیدتر شد، اینقدری که گریه میکردم.
چند بار دیگه اومدم، همش ازم می خواست که بگم مال اونم.
ولی نگفتم.

از دادن این آخرین قسمت از خودم بهش، به شدت امتناع می کردم.
گفت بهم دروغ نمیگه.
ولی من دروغ میگفتم.



@shahregoftegoo

گلیندون

هیچ وقت نمیدونستم زندگی میتونست اینقدر گیج کننده، کاملاً غریبه و سورئال بشه.

یه هفته از زمانی که کیلیان منو رو این حموم کرد می گذشت، یا بیشتر شبیه اینکه مجازاتم کرد.

از اون موقع داشت تنبیهم میکرد.

آره، میذاشت بیام، حتی تا جایی که کاری می کرد که برا ارگاسم التماس کنم، و با اینکه از راضی کردنم لذت می برد، از اثبات سلطه اش و این واقعیت که کنترل همه چیو تو دست داشت هم خوشش میومد.

بلندم می کرد و مینداختم پایین، در حالی که انگشتاش دور گلوم بود و آلتش داخلم. گازم می گرفت و بهم اسپنک می زد، انواع جای مک زدن و گاز گرفتن از خودش به جا میذاشت، مخصوصاً جاهایی که همه میتونستن ببینن.

تو ملاء عام همیشه یه جوری لمسم می کرد، یا دستش دور کمرم بود یا رو شونه ام، یا دستمو می گرفت. هر چیزی که به همه نشون می داد من متعلق به اونم.

که هیچ کس جرأت نکنه به چیزی که مال اون بود نگاه کنه، چیزی که خیلی واضح بهم می گفت.

با این حال سعی نکرده بود دوستانم و مجبور کنه قبولش کنن. در عوض از دستکاری استفاده می کرد، مثل روشی که بران رو آورده بود سمت خودش.

بدون اینکه اجازه بخواد وارد جمعمون می شد و برا ناهار پیشمون میومد، که الان هر روز خودش برام درست می کرد. به علایق همه توجه می کرد و باعث شده بود یواش یواش قبولش کنن.

هیچ وقت برا اونا از خشونت یا تهدید استفاده نکرد، مشخص بود این روشش فقط برا من رزرو شده بود.

واکنش دوستانم متفاوت بود. آوا خیلی تشویقم می کرد که سکس داشتم، سیسیلی هنوز بهش اعتماد نداشت. آنیکا انگار دلش برام میسوخت، رمی وقتی متوجه شد به طرز شگفت انگیزی دراماتیک شد، و کریتون اهمیتی نمی داد.

وقتی به کیلیان گفتم رمی خنده دارترین آدم تاریخه، خوشش نیومد.

اگه قبلاً فکر می کردم کیلیان سلطه جوعه، الان متوجه شده بودم که چیزی کمتر از دیکتاتور نبود. نه تنها خواهان برآورده شدن همه ی دستورهاش بود، تحمل مخالفتم نداشت.

هر چی بیشتر نه می گفتم، خشن تر می شد. هر چی سخت تر می جنگیدم، مجازاتم شدیدتر بود. این میتونست هر زمان و هر جایی باشه. چه تو ماشینش، که سریع انجامش میداد، تو اتاقش، اتاق من، که یواشکی از بالکن وارد شد، یا دریاچه کرم شب تاب، که یه جورایی به جای مورد علاقه مون تبدیل شده بود.

نکته ی پایانی این بود که هرچی میگذشت عمیق تر تو پيله اش که به طور ویژه برام ساخته بود گیر میفتم و نمیدونستم چجوری ازش خارج بشم.

اصن دیگه راهی برا خروج ازش می خواستم؟

تازه فقط جنبه ی شیطانی نداشت. در واقع میتونست خوبم باشه. تمام وعده های غذاییمو آماده می کرد، مطمئن می شد به اندازه ی کافی غذا و آب میخورم؛ که وقتی این کار رو می کرد مثل دکترها می شد.

یه روز دیدم داشت فیلم تلقین رو نگاه می کرد و گفت میخواد دوباره ببینتش تا حالت منو که اولین بار اینو دیده بودم تصور کنه. البته وقتی گفتم لئوناردو دی کاپریو کراشم تو سلبریتی هاس اصلاً خوشش نیومد.

به هر حال به علایقم علاقه نشون می داد، تو یه عالمه مجله ی هنری اشتراک گرفته بود و یه پالت فوق اعلی برام خرید، به این دلیل که ازش خوشش اومده بود.

بعد بهم گفت باهاش اونو بکشم که داره منو میکنه، حرومزاده.

همیشه وادارم می کرد درباره ی هنرم، دوستان و خانوادم صحبت کنم. معمولاً بعد از سکس که میدونست گاردم پایین تره و بازتر میشم.

این هفته واقعا پر از حس آزادی بود.

اولین بار بود که حس می کردم میتونم بیخیال باشم و بیش از حد درمورد چیزها فکر نکنم، وحشت نداشته باشم، یا وقتی به خودم تو آینه نگاه می کنم منزجر نشم.

قسمت آخر به این دلیل بود که اغلب منو جلوی آینه می کرد و مجبورم می کرد چهره ی پر از لذت و ببینم. کاری می کرد که اسمش پشت هم فریاد بزنم.

اما هنوز نتونسته بود وادارم کنه که اعتراف کنم مال اونم، چیزی که هر بار عصبانیش می کرد، و بعد دقیقاً بهم نشون می داد که چقدر عصبانی شده.

به جهنم.

میخواستم آخرین تیکه از خودمو نگه دارم. میدونستم که اگه اینم بهش می دادم باید کاملاً آماده می شدم که کاملاً توسطش کنترل بشم.

اونوقت یه روز بیدار می شدم و دیگه خودمو نمیشناختم.

و این من نبودم.

پس جنگیدنم باهاش تجلی بیهوده ی غرور نبود، درواقع تنها حالت نجات پیدا کردنم بود.

داشتم می رفتم سمت کلاس که پیام هابیو که امروز صبح اومده بود چک کردم.

گرث: فیلمی که دفعه ی قبل فرستادم تنها فیلمی بود که از دولین داریم. آخرین کسی که بجز تو زنده دیدتش، ماسک قرمزه، که مطمئنم میدونی کیه.

وقتی پیامشو خوندم انگشتم لرزید.

تو چند روز گذشته، گرث به قولش عمل کرده بود و فیلم های دوربین امنیتی از رفتن دولین به عمارتشونو که دقیقاً یه شب قبل از مرگش بود برام می فرستاد. فیلمی که الان درباره اش صحبت می کرد، ویدئویی بود که توش دولین توسط یکی از نگهبان ها که ماسک خرگوش داشت به زیرزمین برده شد. و کسی که اونجا منتظرش بود ماسک قرمز بود.

کیلین.

بعد ویدیو تموم شد.

تو القا شنیده بودم که شرکت کننده ها داشتن میگفتن آخرین مورد بازی های فکری بوده. و هیچ کس تو این بهتر از کیلین نبود.

اما چرا دولین تصمیم گرفته بود بلافاصله بعدش با ماشین از صخره پرت بشه؟

تنها کسی که میتونست به این سوال جواب بده احتمالاً کیلین بود، اما جدیداً هر وقت چیزی ازش میخواستم، اینو میگفت: اول بگو مال منی.

وقتی وارد کلاس پروفیسور اسکایز شدم، گوشیم و افکارمو کنار گذاشتم. آماده بودم به خاطریه ربع تاخیر سرزنشم کنه، اما فقط بهم نگاه کرد و چیزی نگفت.

صبر کن. واقعا بیخیالش شد؟

حرکاتم تو بهترین حالت آروم و ناخوشایند بود، که رفتم ته کلاس نشستم. ممنون بودم که توسط بوم نقاشیم پنهون می شدم.

اون موقع بود که متوجه شدم تابلویی که دفعه ی قبل می کشیدم نیست و به جاش بوم خالی جلومه.

بعد یه چیز کاملاً غیرمنتظره اتفاق افتاد. پرفسور اسکایز یه نقاشی، اونم نقاشی منو، درآورد و به کل کلاس نشون داد.

گوش هام داغ کرد، آماده ی توهین هاش شدم، این بار برا اینکه جلوی کل کلاس خجالت زده ام کنه.

اما نمیتونستم نگاهمو از سایه های مشکی و قرمزی که مثل نیروی طبیعت تو هم تنیده شده بود، با هم برخورد کرده بود و با هم تلاقی داشت، بگیرم. به این نقاشی و به وضعیت روحیم وقتی می کشیدمش افتخار می کردم، اما الان استاد دوباره تحقیرم می کرد.

شاید باید قبل از شروع صحبتش فرار می کردم.

نه. من دختر بالغي بودم. میتونستم تحملش کنم.

به سمت نقاشی حرکت کرد.

-ترکیب سبک امپرسیونیسم سرد، تیره، دارک، صاف و کاملاً اغراق آمیز میتونه به روش های مختلفی نمایان بشه. این یکیشه. قطعاً بهترین یا اولین نیست، اما سبک منحصر به فردی داره که شایستگی مطالعه برا ارزش احساسیو داره. آفرین، خانوم کینگ.

توجه کل کلاس به سمت من جلب شد، اما تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود که با ناباوری جوری خیره بشم که انگار داشتم سخته می کردم. رونمو نیشگون گرفتم. قطعاً درد گرفت و خواب نبود.

پرفسور اعلام کرد:

-بریم سراغ درس.

هنوز مدت ها بعد از تموم شدن کلاس گنج بودم.

پروفسور و بقیه رفتن. فقط استوارت پشت سرم موند و یکم ناجور بهم لبخند زد. تهدید کیلیانو جدی گرفته بود و به اندازه ی سه نفر بینمون فاصله مینداخت.

-تبریک میگم، گلین. این اتفاق باید زودتر از اینا میفتاد.

-ممنون... هنوز باورم نمیشه. میدونی که چقدر ازم متنفره. فکر میکنه هنرم به درد نخوره و تقلید ضعیفی از مادرمه. حتی گفته بود ارزش اینو ندارم که دختر مامانم و خواهر لاندن باشم.

استوارت موهای بلوند پشت سرشو مالید.

-آدم ظاهر پسندیده. اما به جنبه ی مثبتش نگاه کن. بالاخره ارزش تو دید. لبخند زد.

-راستشو بخوای به نظرم هنرت از مادرت و حتی لاندن هم محرک تره. ازش خوشم میاد.

-مرسی.

نمیتونستم جلوی لبخندمو بگیرم.

این اولین بار بود که به غیر از مامان، کسی اینو بهم میگفت. اوایل سعی می کرد ناامنی های ذهنیمو کم کنه، اما خب مامانم بود. و سعی می کرد با بچه هاش به یه شکل رفتار کنه، ولی حس می کردم تو اعماق وجودش بران رو بیشتر دوست داشت و قطعاً لاندن رو یه نابغه ی هنری می دید که حتی از خودشم پیشی میگرفت.

چیزی که بهش افتخار می کرد.

من و استوارت رفتیم کافه تریا تا کافئین بزنیم تو رگ، اما تو سالن توسط یه دختر خیلی آشنا، خیلی بلوند و رنگارنگ، با استایل هارلی کویین متوقف شدیم.

چری.

جدیدا تو رستوران ها و پارک های که می رفتم بود، احتمالاً زیر نظرم داشت یا یه چیزی تو این مایه ها.

این اولین بار بود که بهم نزدیک می شد، و اینکه می گفتم تو حضورش احساس ناراحتی داشتم، کم بود.

با لحن خنثی پرسیدم:
-چیزی میخوای؟

حال خوب صبحمو تو کسری از ثانیه خراب کرد.

به استوارت گفت:
-برو بچه مثبت. بزرگترها باید صحبت کنن.

بهش گفتم:
-این تویی که باید تا زمانی که رفتارها تو رشد میدی بری.

-اشکالی نداره... میرم کافه تریا.

استوارت رفت و منو با چری تنها گذاشت.

-هر چی بیشتر بهت نگاه می‌کنم، بیشتر مطمئن میشم که از آب و هوای کشورتم خسته کننده تری و احتمالاً به اندازه ی راهبه اسکی. کیلر توت چی میبینی؟

-مشخصه چیزی میبینی که توی تو ندیده. حالا اگه میبخشی، کارهای بهتری نسبت به درام بچگونه ی دعوا کردن سر جنس مذکر دارم. تا جایی که میدونم دیرستانی نیستیم!

اومد تو صورتتم، صداش تند شد.
-گوش کن افاده ای عوضی. فکر می‌کنی خیلی خاصی؟ فعلاً تا میتونی خوشحال باش، چون به زودی ازت خسته میشه و برمیگرده پیش من.
خودمو مجبور کردم آرام بمونم، چون میدونستم اینجوری بیشتر حرص میخورد.

-تموم شد؟

غرش کرد:

-نه. اگه ازش دوری نکنی خودتو به کشتن میدی. در نظر داشته باش که اولین و تنها هشداریه که بهت میدم.

-یعنی اگه این کار رو نکنم منو میکشی؟

-نه، کیل میکشنت. میدونستی از سن کم خونخواهی و غریزه ی قتلشو سرکوب می‌کرده؟ البته که نمیدونستی، چون تو نرمالی. و با خود واقعیش ارتباط نمیگیری. بهتره بدونی که پیش تو به سرکوب کردن خودش ادامه میده. میدونی اولین قربانی های قاتل های سریالی معمولاً کیان؟ معشوقه هاشون، همسرهایشون و مادرهایشون، افرادی که تو وهله ی اول باعث شدن هی خودشونو سرکوب کنن. یعنی تو.

حرفش سوراخی تو سینه ام ایجاد کرد که برا درست نفس کشیدن و حتی صحبت کردن باید تلاش می کردم.

مثل دیوونه ها خندید.

-چه گربه ی ترسویی. تا این شانسو داری ازش دور شو.

بی منظور گفتم:

-نمیداره.

-با انتخاب یکی دیگه اذیتش کن. اینجوری دیگه بهت دست نمیزنه.

زد به شقیقه ام.

-از مغزت استفاده کن و قبول کن که دختر خوبی هستی و براش مناسب نیستی. به کسی نیاز داره که از درون بد باشه تا با انرژی مطابقت داشته باشه.

حرف هاش تا مدت ها بعد از رفتنش تو ذهنم باقی موند. تو طول کلاس هام، موقع ناهار، که کیلیان از طریق آنیکا برام غذا فرستاد چون خودش کلاس داشت، و بعد از ظهر که داشتم سعی می کردم تو استودیو تمرکز کنم.

حتی زمانی که با بابابزرگ و مامان و بابام فیس تایم گرفتم. مجبور شدم کوتاهش کنم، چون قطعاً می فهمیدن یه مشکلی داشتم.

وقتی کارم تموم شد، با ماشینم رفتم بیرون که آخرش خودمو جلوی خونه ی کیلیان دیدم.

سرمو گذاشتم رو فرمون. داشتم چیکار میکردم؟

قرار بود برا شام همدیگه رو ببینیم، اما دو ساعت زودتر اومده بودم.
هیچ وقت زود نمیومدم، راستش حتما دیرم می کردم تا اعصابشو خورد
کنم. این شورشم علیه دیکتاتورش بود.
هرچند اونقدر دیر نمیومدم که تصمیم بگیره خودش بیاد بیارتم، چون این
به این معنی بود که اول منو تو ماشین می کرد.
خواستم بگردم که دروازه باز شد. ظاهراً الان مثل چهار عضو کلاب و
پنجمین عضوی که هنوز ندیده بودمش، به عمارت دسترسی خودکار
داشتم.
وقتی رسیدم داخل، از سمت استخر صدای غوغا میومد.
رفتم اونجا. نیکولای داشت سعی می کرد گرث رو هل بده تو استخر.
-عوضی فکر میکنه میتونه منو از خواب لعنتیم بپروونه و زنده بمونه. آماده
باش تا جسدتو با هواپیما برگردونن خونه.
نیکولای به پسر خاله اش لگد زد و گرث تو افتادنش تو آخرین ثانیه
نیکولای رو گرفت. جفتشون پرت شدن تو استخر و کلی آب پاشید بیرون
و رو جرمی که لباس پوشیده بود.

جرمی بهش غرید:
-از زندگیت سیر شدی؟

کیلین با شلوارک مشکی و پیراهن باز که سینه ی سفت، شکم عضلانی و
تتوهای کلاغشو نشون می داد، رویه صندلی آفتابگیر دراز کشیده بود.
بدون توجه به صحنه، نگاهش دور بود؛ نیمه متفکر، نیمه... خاموش.

کنجکاو بودم تو همچین لحظه هایی به چی فکر می کرد. تو ذهن
غیرعادیش چی می گذشت؟

سرش به سمتم چرخید، انگار میدونست اونجا بودم. و پوزخند زد.

پوزخندهاش با لبخندهاش متفاوت بود. دومی معمولاً فیک بود. ولی
پوزخندهای بیخیالش حالت بازیگوش، شیطنت آمیز و دیدنی داشت.

این باعث می شد دلم به شدت بال بال بزنه.

نیکولای از تو استخر داد زد:

- گلندون! بگو مایوتو آوردی.

رفتم سمت کیلیان.

- در واقع نه.

نیکولای ابروهاشو تکون داد.

- اشکالی نداره. هممون میتونیم لخت بشیم.

کیلیان با لحن تاریک بهش گفت:

- مگر اینکه بخوای این آخرین نمایش برهنگیت باشه.

نیکولای می خواست بهش آب بپاشه، اما گرث پرید روش و کشیدش زیر
آب، بعد به من سر تکون داد.

بهشون عادت کرده بودم، هرچند وقتی نیکولای تو مود قتل می رفت یا
لحن و صدای جرمی تغییر می کرد، ازشون دوری می کردم.

اما مهم نبود چقدر بهشون عادت میکردم، هنوزم میتونستن کشنده باشن.

یه دست قوی دور مچ دستم پیچیده شد و افتادم رویه سطح سفت. وقتی روی پای کیلیان قرار گفتم صدای غافلگیر شده ازم بیرون اومد. مچ دستمو ول کرد و دستشو با حالت مالکانه پیچید دور کمرم.

گرماش رو پوستم نشست. عجیب بود که شخصی به این سردی میتونست اینقدر احساس آرامش بهم بده.

-فقط من اینجوری فکر میکنم یا زود اومدی؟

-این اطراف بودم، برا همین گفتم بیام.

به نیکولای و گرث خیره شدم.

-نمیدونستم تو نمایش شنا شرکت میکنم.

با انگشتاش چونه مو چرخوند تا باهاش روبرو بشم.

-اگه نمیخوای بجاش تو حمام خون شرکت کنی، نگاهت رو من باشه.

آب دهنمو قورت دادم، یهو از حرفای چری سینه ام تیر کشید.

-فکر کنم این تهدید تو خالی نیست و واقعا به قتل فکر می کنی؟

-درست فکر می کنی.

یه توده به اندازه ی مشتم تو گلوم جمع شد.

-واقعا میخوای بکشی؟

ابرو بالا انداخت.

-واقعاً میخوای بدونی یا اگه چیزی که نمیخوای بشنوی بهت بگم دوباره ازم فرار میکنی؟

-گفتی نمیخوای بهم دروغ بگی، پس دروغ نگو. میتونم از پس ماهیت واقعیت بریام.

چشماشو تنگ کرد.

-تو کی ای و با خرگوش کوچولوی خجالتی من چی کار کردی؟

-هیشششش، فعلاً خوابه. بیدارش نکن.

خندید، صداش کنارم پیچید.

شهامتمو جمع کردم و با لحن محکم تر ادامه دادم:
-هنوزم حقیقتو ترجیح میدم، مهم نیست چقدر دردناک باشه.

-آخرین باری که اینو گفتم، بعدش ازم فرار کردی.

-این بار این اتفاق نمیفته.

-قطعا. وگرنه دو برابر سخت تر مجازاتت میکنم.

بین پاهام ضریان پیدا کرد. در برابر میل به صاف کردن گلوم مقاومت کردم.

-خب؟ دوست داری کسیو بکشی؟

-بیشتر از هر چیزی. گرفتن جون یه نفر، حس اینکه آخرین نفس هاش به نیستی تبدیل میشه، بعد باز کردنش برا دیدن درونش، تنها چیزیه که از حدود هفت سالگی آرزو داشتم.

حرفای آرومش به شدت شوکه ام کرد. حتما از قیافه ام مشخص بود چون چشماش تاریک شد.

-دیدی؟ منزجر شدی.

سریع گفتم:
-نه.

-به من دروغ لعنتی نگو، گلیندون.

صداش تا حد ترسناک پایین اومد.

-انگار تو آستانه ی حمله ی عصبی ای.

-خب، متاسفم که عکس العملی که میخواستیو نشون ندادم. هر روز همچین چیزی بهم گفته نمیشه.

نفس عمیق کشیدم، بعد بازدم. خودمو مجبور کردم ریلکس بشم.

-پس فرار کن.

ولم کرد، حالتش خالی و بی حوصله شد، اما میدونستم این استتار خشمش بود.

-این بار نذار بگیرمت چون قسم می خورم بعدش تنبیه کردن در مقابل کاری که باهات میکنم هیچه.

-فرار نمیکنم.

مکت کرد.

-الان چی گفتی؟

-گفتم که فرار نمی کنم.

دستشو گرفتم و گذاشتم دور کمرم. یواش یواش تنفسمو تنظیم کردم.

-داشتی می گفتی.

-داری چیکار میکنی؟

-میخوام بهت گوش بدم. میخوام بدونم چرا نیاز به کشتن داری.

-این تو طبیعتمه. چیزی برا توضیح دادن در موردش نیست.

پوست بین تاپ و شلوارکمو نوازش کرد و تو ستون فقراتم لرز انداخت.
یکم مبهوت به نظر می رسید.

دوست داشتم این تأثیر رو روش بذارم.

-پس چرا کسیو نکشتی؟ حتماً شانس های زیادی داشتی، مخصوصاً
بخاطر آشنای مافیایی.

-هوس خون سرمو گل آلود میکنه و کنترل کمی روش پیدا میکنم. از اینکه
بنده ی محرک هام بشم، تحت تسلطشون قرار بگیرم و عادت به
ارضاشون داشته باشم، امتناع می کنم. اینجوری در نهایت کنترلمو از
دست میدم و به خاطرش تو دردسر میفتم. این اتفاق نباید بیفته، پس تا
جایی که بتونم سرکوبش میکنم.

-این... دردناک نیست؟

-هوم. چه جمله ی کنایه آمیزی. حتما وقتی شنیدی خودمو سرکوب می کنم، دلت خنک شد.

-نه آگه درد داشته باشی.

پوزخند زد.

-خرگوش کوچولومو ببین که نسبت به من احساس داره.

-فقط همدردی می کنم. چیزی که معنیشو نمیفهمی.

هنوز داشت پوزخند میزد.

-در مورد درد، خیلی بهتر از درد از دست دادن کنترل. اون یکی غیرقابل برگشته، این یکی قابل مدیریت.

-چقدر به کشتن فکر می کنی؟

-روزی بیست بار. گاهی اوقات تو موقعیت های خاص تحریک کننده بیشتر میشه. و جدیدا کمتر شده.

نمیخواستم از تعداد زیادش شوکه بشم، چون چیز مهم تری وجود داشت.

میتونست کمتر بشه.

-چجوری کمتر شده؟

-با حضور تو.

-چ... چی؟

دست دیگه شو دور گوم پیچید و صورتمو برد نزدیکش و پیشونیمو گذاشت رو پیشونیش. میتونستم خطوط لباس و خطوط تیز فکشو ببینم.

آروم تو صورتم نفس کشید.
-باعث میشی شیاطین از بین برن، حتی موقتی.

-چجوری؟

-نمیدونم. هر کاری که میکنی بهش ادامه بده. دوست دارم اینجا چقدر ساکت میشه.

به سرش اشاره کرد.

اینقدر شوکه و متاثر شده بودم که احساس میکردم چشمام داره خیس میشه.

-مجبورت نمی کنم بیشتر خودتو سرکوب کنی چون باهات خیلی فرق دارم؟

-برعکسه. سکوتو به ارمغان میاری. سکوت طولانی.

شوخی کردم:

-این یعنی من تو نوع خودم بی نظیرم؟

-فکر می کنی اگه بی نظیر نبودی اینقدر وقت و تلاش صرف یه خرگوش کوچولوی حرص درآری مثل تو می کردم؟

چشم غره رفتم، اما لبخندم زدم.

بعد مکث کردم و گلومو صاف کردم.
-یه سوال فرضی دارم.

-نپرس.

-کنجکاوم دیگه.

-خیلی خب.

-اگه یه روز یکی دیگه رو بجات انتخاب کنم، اجازه میدی برم؟

-گوشو برش میدم، وادارت می کردم تماشا کنی، بعد تو خونسش میکنمت.
لرز تو وجودم افتاد.

-سرکوب چی؟

صداش تاریک شد.

-نه تو این موقعیت فرضی. تو فکر تبدیل کردن این به واقعیت بودی،
عزیزم؟ هوم؟ فکر میکنی اینجوری بیخیالت میشم؟

-نه، منظورم اینه که چری گفت اگه یکی دیگه رو انتخاب کنم، دیگه هیچ
وقت بهم دست نمیزنی.

-این درمورد همه ی افراد بجز تو صدق میکنه. با دقت گوش کن عزیزم.
من هیچ وقت ولت نمیکنم.

لرزیدم، اما به جای ترس، احساسی که بهم هجوم آورد، شبیه آرامش بود.
یهو آب بهمون پاشیده شد. نفس نفس زدم و از کیلیان دور شدم.

نیکولای، مقصر، داد زد:

-شما دوتا! یا برین تو یه اتاق لعنتی یا بیاین تو آب.

-الان برمیدرم عزیزم. پنج دقیقه بهم فرصت بده تا این عوضیو بکشم.

پیراهن خیسشو درآورد و پرید تو استخر. شروع کرد با پسر خاله اش تو آب کشتی بگیره و گرث و جرمی هم مداخله کردن. خندیدم.

گوشیم لرزید. فکر کردم سیسیلیه که قول داده بودم باهاش برم خرید.

ولی بجاش یه پیام دیگه دیدم.

شماره ناشناس: مواظب باش باکی دوست میشی، عوضی خائن.

کیلان

از شیشه ی ماشینم بهش نگاه کردم.

-خوب بخواب و یه خواب اروتیک ببین که دارم واژن تنگتو می خورم، عزیزم. یا میکنمش. هر دوش خوبه.

گلیندون متوقف شد و اطرافمونو جستجو کرد که ببینه کسی اونجا نبوده باشه، بعد بهم نگاه مرگبار انداخت.

دوست داشتم وقتی با نگاه تند بهم خیره می شد. این زبون عشق گلیندون من بود.

و از اونجایی که دوستش داشتم، بازم اذیتش کردم.
-مگر اینکه نظرتو تغییر بدی و شبو تو تخت من بخوابی که پنج ستاره اس و خیلی توصیه میشه؟

-خوابشو ببینی.

-بهت گفته بودم خواب هام خیلی دارک تر و منحرف تر از واقعیته. پس اگه میخوای بیشتر علایق جنسیتو بررسی کشف کنی، پایه ام.

چرخید و رو بهم وایساد. گونه هاش قرمز بود و موهای عسلیش تو باد پخش شد. نمیدونستم فرشته ها چه شکلی بودن و احتمالاً هیچ وقتم نمی

فهمیدم، خدا رو شکر یه جای مشخص تو جهنم رزرو داشتم، اما گلیندون
نزدیک ترین چیز به یه فرشته بود که تا حالا دیده بودم.

فرشته ی خودم.

با ضایع بازی یه کارآگاه آماتور بهم خیره شد.

-این کار رو زیاد کردی؟ بررسی کردن علایق جنسیت.

-اگه منظورت اینه که به کلاب های جنسی رفتم و چیزهای غیرمتعارف
جنسی امتحان کردم یا نه، آره این کار رو کردم.

مثل یه بچه گربه ی کنجکاو نزدیک تر شد.

-چی امتحان کردی؟

-طناب، زنجیر، ترکه، خفگی، بردگی، بازی تنفس، بازی با چاقو، بازی
کتک، بی دی اس ام خشن، سادیسم و مازوخیسم، شی سازی، تحریک
الکتریکی و کلی چیز دیگه.

لباش از هم باز شد. جلوش دست تگون دادم.

-هی! به دنیای زنده ها برگرد خرگوش کوچولو.

بالاخره نفسشو داد بیرون.

-وای. حتی معنی نصفشونو نمیدونم.

-کدومشون؟ با کمال میل توضیح میدم.

-نه مرسی. احتمالاً در نهایت روم امتحانشون میکنی.

-اگه علاقه ای نداری نه.

-واقعا؟

این پا اون پا شد.

-تعجب میکنم از این فرصت که رو من امتحانشون کنی میگذری.

-وقتی با توعم نیازی به کارهای غیرمتعارف و عجیب ندارم.

مکث کرد.

مکث کردم.

کل دنیا حرکت آهسته شد.

درست بود. واقعا نیازی به تحریک بیشتر نداشتم.

-واقعا...؟ یعنی چرا نه؟ مشخصه ازشون لذت می بردی.

-مطمئن نیستم واقعا ازشون لذت برده باشم. فقط به این دلیل دنبال این کارها می رفتم که سکس معمولی انگیزه ی لازمو برام ایجاد نمی کرد.

-و... من ایجاد میکنم؟

-آره. حالا مثل احمق ها نیشو باز نکن.

موهاشو داد عقب، همچنان می خندید.

-فکر کنم خیلی جذب من شدی، نه؟

-الان کی مغروره؟

-اوه ببخشید. نمیدونستم فقط تو اجازه داری خودشیفته باشی.

-تا همین چند وقت پیش یه باکره کوچولوی معصوم بودی، یادته؟ اگه با شهوت آشنات نمی کردم، معنی دقیقشم نمیدونستی.

-مهم اینه که منو بیشتر از همه ی سکس های غیرمتعارف و کلاب های جنسی میخوای.

-انگار یه هیولا ساختم. شاید بهتر باشه علایق جنسی تو رو هم بررسی کنیم.

-بررسی تمایلات جنسی به معنی خوابیدن با اینو اون و هرزگیه. مثل همون کارهای غیرمتعارف جنسی که انجام دادی. من فرصت امتحان کردنشو نداشتم.

پوزخندم محو شد.

-اگر میخوای تو خونشون سکس کنی حتما. چراغ سبزی داری که چندتا روح بیچاره انتخاب کنی.

-صادقانه این کار رو می کنی، نه؟

-آره و حتی از همه چی عکس می گیرم و بعد از یه شام عاشقانه بهت نشونشون میدم تا قبل از اینکه دوباره بخوای تو فکر یه دیک یا واژن دیگه باشی، دوبار فکر کنی.

-پس تو اجازه داشتی که با اینو اون بخوابی ولی من نه.

-تو تنها کسی هستی که باهاش میخوابم.

-قبلا رو میگم.

- گذشته برا گذشته اس. الان منم نمیرم دنبال کراش بچگیت یا دوس پسر دیرستانیتم بگردم. میتونم، اما احتمالاً این کار رو نمیکنم.

با ناباوری گفت:
-احتمالاً؟

-از اونجایی که من اولینم، ازشون کینه ی زیادی ندارم. ممکنه اسمشونو پیدا کنم، لاستیک های ماشین هاشونو پنچر کنم و یکم ناراحتی تو زندگیشون ایجاد کنم، مثل پنهن کردن کلیدهاشون و شکستن شیشه هاشون. برخورد کوچیک برا احمق های دیک کوچیک.

-تا جایی که میدونم دوست پسر دیرستانیم دیک گنده ای داشت.

-اینو برا عصبانی کردنم گفتم، نه؟

ابرو بالا انداخت.

-جواب داد؟

این جادوگر کوچولو سریع تر از چیزی که باید اجازه میدادم داشت یاد می گرفت. دیروز وقتی اعتراف کردم که دوست دارم بکشم، انتظار داشتم سریع ازم فرار کنه.

و آماده بودم که دنبالش کنم، بگیرمش و به تخته ببندمش، که مشخص بود باعث ایجاد نفرت بیشترش به بخش اختصاصی من تو سرش می شد.

و کاملاً تعجب کردم که موند. ترسیده بود، می لرزید و تقریباً به خاطرش حالش بد شد، اما موند.

کار خیلی جالب تریم نسبت به موندنش انجام داد.

در واقع بهم گوش داد.

سؤال هم پرسید و کاملاً تو اون لحظه فکرش با من بود.

میخواست اون قسمت ازمو بشناسه و ماسک هایبو که کل دنیا، از جمله پدر و مادرم، باهاش راحت بودن، نمیخواست. گفت حقیقتو میخواد و این بار جدی بود.

بجای جواب دادن به سوالش پرسیدم:
-جدی گفتی؟ دیک بزرگشو دیدی؟

-آره. باکره بودم، اما نه کاملاً بی تجربه.

-هوم. اسم بده.

دستشو گرفت سمتم.

-گلندون کینگ. از ملاقات خوشبختم.

به دستش خیره شدم و بعد به صورتش.

-این مثلاً شوخیه؟

دستمو گرفت و باهام دست داد.

-میشه اینقدر پرو نباشی؟

با دستم دور دستش، کشیدمش سمت خودم. وقتی خورد به ماشین جیغ کشید.

-برا لاس زدن منو تحریک نکن و باهام درنیفت، گلندون. اسم عوضی چیه؟

@shahregoftegoo

-میدونستی تو چشمای آبت رگه های مشکی قشنگی داری؟ شاهکار
ژنتیکیه. دیگه باید بری. دو دقیقه دیگه مدیر خشن خوابگاه میاد تا با
جارو بدرقه ات کنه.

-اسمش. این آخرین باریه که می پرسم.

-بس کن، کیلیان.

حالت عصبانی و خسته داشت.

-نمیتونی همین جوری همه ی مردهای گذشته مو شکار کنی.

-و حال و آینده اتو. اما با مرد ظاهراً دیک بزرگ شروع می کنیم. ببخشید،
منظورم دیک گنده اس.

-یه مدت مرخصی گرفت تا تو سازمان های حقوق بشر آفریقا داوطلب
بشه.

-حتی زندگیشو دنبال میکنی. ادامه بده، دلایل بیشتری بهم بده تا تو
لیستم بذارمش.

خندید.

-آخرشی. میدونستی؟

-معلومه که میدونم. این جمله شعار روزمره ته.

-خودت گفתי گذشته تو گذشته اس. من باید از دوست دخترها و شریک
جنسی های بی شمارت اذیت بشم، نه برعکس.

-من هیچ وقت دوست دختر نداشتم. تا تو. هرچند دخترم، زنم، و مال من
رو ترجیح میدم، کلمه ای که هنوز نگفتیش.

گونه هاش قرمز شد.

-چری چی؟

-چری یه سوراخ گرم بود. سوراخ های گرم، دقیق ترش.

-خیلی نفرت انگیزی.

دستشو از دستم کشید بیرون.

-اون یه خائن و دردسرسازه که بیشتر از ستاره های راک به مواد مخدر
معتاده. بعدم مگه بهش حسودی نمیکردی؟

-احساسم در موردش هرچی باشه، نباید درباره ی زن ها اینجوری حرف
بزنی. ما بیشتر از سوراخ برا سرگرمیتونیم.

-فمینیست؟

-وقتی خودت از عنوان گذاشتن متنفری برا من نذار. حالا شب بخیر. در
واقع، شبت نبخیر!

برگشت تا بره، اما مچ دستشو گرفتم و کشیدمش، تا جایی که خورد به در
ماشین.

-لازم نیست در مورد همه چی اینقدر سختگیر باشی، گلندون. داره خسته
کننده و آزاردهنده میشه.

گفت:

-پس ولم کن.

چشماش از چالش برق می زد.

-هنوز درگیر اینی؟ فکر کنم به اندازه ی کافی تنبیهت نکردم.

-فاک یو.

-آه عزیزم. میدونی که این دهن کوچولو راستم میکنه.

ازش انتظار داشتم یکی از جواب های تند بی مزه شو بده، اما حالتش خنثی شد، خم شد و صورتشو با صورتم هم سطح کرد.

زمزمه کرد:

-پس راست بمون.

بعد سریع دستشو از دستم بیرون کشید و با حرکت اغواکننده ی باسنش رفت سمت در خوابگاه.

واقعا این کار رو کرد؟

آره، و الان از قبل راست تر شده بودم.

احتمالاً فکر نمی کرد که از پنجره اش برم بالا و بهش یکی دوتا درس بدم.

گوشیم با پیام لرزید.

گلیندون: حتی به این فکرم نکن که از پنجره ام بیای تو. امشب بین آوا و سیسیلی می خوابم.

لبخند اومد رو لبام. گلیندون من واقعاً سریع یاد میگرفت. اگه کس دیگه
ای بود که اینقدر بدون زحمت شروع به خوندن من می کرد، با مشت
میفرستادمش یه سیاره ی دیگه.

ولی با گلین مهم نبود.

میدونستم قبل از اینکه بتونم اینو به خودم اعتراف کنم، خودمو با این
حقیقت شوکه کردم.

کیلین: جوری حرف میزنی که انگار این مانعم میشه.

گلیندون: جرات نداری.

کیلین: مگر اینکه بگی خواب ساک زدن آلتمو میبینی.

گلیندون: سعی میکنم خواب ساک زدن آلتو ببینم تا جایی که عمیق گلومو
میکنی. خوشحال شدی؟

فاک. از حرف زدن کثیف کمیابش نزدیک بود تو شلوارم بیام.

کیلین: باید ازت می خواستم بگی مال منی.

گلیندون: صد سال سیاه.

انگشت اشاره مو به پشت گوشیم زدم، احساس می کردم تاندون های فکم
به هم فشرده شده.

این طرفش باعث می شد به قتل فکر کنم.

گوشیم دوباره روشن شد. فکر کردم دوباره گلینه، اما از چت گروهی
هیدنز بود.

نیکولای: وسواس کیلر رو گلین داره قلب نداشته مو تحت تاثیر قرار میده.
فکر میکنین وقتی کارش باهاش تموم شد میذاره بکنمش؟

کیلین: برو یه جسد رو بکن، و حینش خودتم بهش تبدیل شو، قبل از
اینکه پیدات کنم.

نیکولای: توی عوضی! مگه بلاکم نکرده بودی؟

جرمی: آنبلاکت کرد تا ازت آتو بگیره، احمق. دیگه مُردی.

نیکولای: چی چیو دیگه مُردی؟ کیلر دامنه توجه یه پشه رو داره. مطمئنم
تا قبل از شروع امتحانات گلینو ول میکنه. چه اشکالی داره من پس مونده
رو بگیرم؟ این کار رو به یه دلیل خیلی مهم میخوام انجام بدم.

کیلین: تنها پس مونده ای که به دست میاری تخم هاته، بعد از اینکه تو
حلقه فروشون کردم. جدیم. بیخیالش شو.

نیکولای: وای. صبر کن. الان تخم هامو بخاطر یه واژن به قتل تهدید
کردی؟ تو کی ای و با وارث شیطانمون چی کار کردی؟

گرت: بس کن نیکو. این بار فرق میکنه.

می خواستم به برادرم پرم، اما این فقط روحیه مو خراب می کرد، برا
همین گوشیمو گذاشتم تو جیبم و از دانشگاه رویال الیت اومدم بیرون.

چند ثانیه بعد از اینکه از دروازه ی اصلی رد شدم، یه چیزی حس اشتباهی
داشت.

یه ماشین داشت دنبالم می کرد.

نه، دوتا.

حالا پنج تا.

فاک.

پیچیدم سمت راست تو جاده خاکی، اما فقط چند ثانیه گذشت که نور کورکننده تو صورتم خورد.

یه ماشین، یا یه چیز بزرگ تر، یه کامیون، از جلو با نور بالای کورکننده اش با سرعت داشت مستقیم به سمت من میومد. سعی نکردم بپیچم سمت دیگه چون اونجوری به ماشین های دیگه می خوردم.

سرعتم کم نکردم و حتی گاز دادم.

آخرین چیزی که شنیدم صدای تصادف شدید و کیسه هوا بود که سرمو کوبید عقب.

مایع داغ از رو پیشونیم ریخت و گردنم تو حالت عقب موند.

مطمئن نبودم که هوشیار، بیهوش یا بینش بودم، اما همین که به سختی از ماشین بیرون میومدم درد رو حس می کردم.

صدای خیلی آشنا و خیلی آزاردهنده تو فضا پیچید.
-هفت روزت تموم شد، مادرچنده.

صداهای زیرزمینی تو گوشم می پیچید و چهره ها به صورت سایه پشت پلک های نارنجیم معلق بود.

چشمامو که آروم باز کردم ضربان ناگهانی تو جمجمه ام پخش شد.

از زمانی که یه گروه احمق بازنده تو دیپرستان ریختن سرم این نوع درد رو تجربه نکرده بودم.

فقط، این بار، سرم سنگین تر شده بود و تو تمرکز کردن مشکل داشتم. ینی ضربه مغزی شده بودم؟

تقریباً مطمئن بودم که تو تصادف هیچ ضربه ی مستقیم شدیدی بهم وارد نشده بود چون تصادف اونقدر شدید نبود و کیسه هوا از سرم محافظت کرده بود.

هرچند ممکن بود بعدش اتفاقی افتاده باشه.

همین که سرمو تگون دادم تا تاری از بین ببره، نقاط قرمز دیدمو پر کرد. خواستم دستمو بلند کنم تا شقیقه هامو بگیرم اما دستام تگون نخورد.

به پایین نگاه کردم و دیدم مچ دست هام از پشت بسته اس و پاهام به پایه های صندلی فلزی که روش بودم بسته شده.

چه عالی!

با توجه به دیوارهای زغالی و نورهای نئون روشن، اینجا زیرزمین بود.

اولین حدسم سرپنتس بود. جرمی چند سال بود که بهشون ضربه می زد. در نتیجه انتقام گرفتنشون مسئله ی زمانش بود.

اما این فقط در صورتی امکان داشت که تو دانشگاه گینگ بهم حمله می شد یا تعقیب و گریز نزدیک محوطه های ما اتفاق میفتاد.

درست بود که دانشگاه رویال الیت پر از بچه پولدارهای شیکو پیک
پاستوریزه بود، اما کلاب خودشونم داشتن. سرپنتس اینجا آسیب پذیر
بود.

چون قلمروی الیتس بود.

و من اتفاقاً یکیشونو عصبانی کرده بودم، ناخواسته، یا شاید عمدی، با
توجه به چندتا عکسی که جدیداً پست کرده بودم.

آخرین عکس از گلیندون بود که رو پام خوابیده بود، صورتش تو سینه ی
برهنه ام پنهون بود و فقط نصف صورت من مشخص بود. شلوارک و
تاپ قرمز پوشیده بود و دستاشو دور کمرم پیچیده بود.

برا من قرمز می پوشید.

این برادرشو عصبانی کرده بود. یکی از دلایلم بود که اون عکسو پست
کرده بودم، اما دلیل اصلی نبود. نیاز همیشگیم برا ادعای مالکیتم رو
خرگوش کوچولو دلیل اصلیش بود.

مطمئناً وقتی در باز شد، کسی که قدم گذاشت داخل، با لباس مشکی و
چوب گلف که رو شونه اش گرفته بود، کسی جز لاندن نبود.

معمولاً الیتس تو هفته ی رقابت ها ماسک های سفید طلایی میزدن، اما
الان مشخص بود تو این شرایط نیازی به این جزئیات ندیده بود.

میخواست من بدونم اون پشت این ماجراس.

مسئله شخصی بود.

با لحن بی احساس گفت:
-صبحث بخیر زیبای خفته. امیدوارم خوب خوابیده باشی، چون ممکنه تا
یه مدت نتونی بخوابی.

لحنشو منعکس کردم:
-وای خدا، لرزیدم. الان باید گریه کنم؟
-میدونم که نمیتونی، اما از تلاشت ممنونم.
از رو شونه اش نگاه کرد.

-آب داریم؟
-برا غرق کردن یه فیل هم کافیه.

این سورپرایز بود.

صاحب آخرین صدا الی کینگ بود. تقریباً هم قد لاندن، با لباس جین و در
حال حاضر مشغول کشیدن یه شلنگ غول پیکر بود.

با دیدنم مکث کرد، اما حالتش ثابت موند.
-این چیز شخصی ای نیست، کیل. فقط مسئله ی خانوادگی.

-قلبمو شکستی. فکر می کردم یه رابطه ای با هم داریم.

آرنجشو رو شونه ی لاندن گذاشت.

-نه بیشتر از رابطه ای که با این دارم. تصور کن اگه ولش کنم چی میشه؟
یا خدا. قتل عام رو دستمون میمونه. باید نقشمو به عنوان بزرگ ترین نوه
ی کینگ بازی کنم و یه جوری روش افسار بذارم. بعدم تو بچگیمون منو
نادیده گرفتی، اینم قلب منو شکست.

-عاو. من هیچ وقت نادیده ات نگرفتم. فقط اینکه والدینمون به طرز
آزاردهنده ای باهوش بودن و از همون اوایل فهمیدن ما نباید با هم قاطی
باشیم، وگرنه حمام خون میشه. اگه این دلتو آروم میکنه دلم برات تنگ
شده بود!

الی ابرو بالا انداخت.

-منم! اما وقتی دختر عمومو گرد... لمس کردی، بحثو عوض نکن. آخرش
گریه اش انداختی.

لاندن بهمون خیره شد.

-چرتو پرتاتون تموم شد؟

احتمالاً از آشنایی من با پسر عموش تعجب کرده بود.

من و الی وقتی بچه بودیم، زمانی که پدر و مادرش اومده بودن دیدن
والدینم تو ایالات متحده، با هم آشنا شدیم. اون زمان من حدود شیش
سالم بود و اون دوازده سالش بود. با وجود اینکه تقریباً غریبه بودیم،
اولین بار بود که کسیو پیدا کردم که نگاهش شبیه نگاه من بود.

اون دیدار جذاب و آزاردهنده بود. در نهایت برادرش کریتون رو کتک زد
تا عصبانیش کنم، و اگه گرث، پسر طلایی درستکار، مداخله نمی کرد، الی
منو تا حد مرگ کتک می زد.

چه دوران خوشی.

دقیقا زمانی که فکر می کردم همین دو نفر اینجان، نفر سوم با لباس دو
اومد داخل. بی شوخی، کریتون بود که انگار اتفاقی اومده بود اینجا.

الی لاندن رو ول کرد و به برادرش اخم کرد.
-اینجا چی کار میکنی؟

-تا جایی که یادمه منم جزو خانواده ی کینگم.

این واقعاً طولانی ترین جمله ای بود که از عوضی ساکت شنیده بودم.
معمولاً میرفت یه گوشه، باهاش صحبت میشد اما جواب نمیداد، و
رمینگتون و آنیکا همش بهش غر میزدن.

واقعیتی که عمداً تا اطلاع ثانوی از جرمی حفظ کرده بودم.

که اون اطلاع ثانوی الان بود.

وقتی جرمی از خورش به عنوان کاغذ دیواری اتاقش استفاده می کرد، از
اینکه با من در افتاده بود پشیمون می شد.

تحقیقاتمو در مورد خانواده ی گلیندون انجام داده بودم، و متوجه شده
بودم که پسر به ظاهر سر براه و خوشگل در واقع سلیقه های تاریکی
داشت که هیچکس ازش خبر نداشت.

شاید بجز الی.

لاندن بدون قطع کردن ارتباط چشمیش با من گفت:
-من باهاش تماس گرفتم.

الی زمزمه کرد:

-پس شاید منم باید با براندن تماس بگیرم.

-اگه میخوای شخصاً کارمونو گزارش بده، بهش زنگ بزن.

-باید بگم متاثر شدم. تقریباً کل قبیله ی کینگو فقط برا من جمع کردی.
اگه میدونستم مراسم خوش آمدگویی به خانواده برام برگزار میشه، کت و
شلوار سه تیکه می پوشیدم.

لاندن گردنشو چرخوند تا جایی که استخون هاش تق صدا داد.

-فکر می کنی دارم بازی می کنم؟

-نه. اما فکر نمی کنی این کارت خیلی افراطیه؟

-نه به اندازه ای که خوابیدنت با خواهرم افراطیه، اونم وقتی به طور
واضح بهت گفتم که این کار رو نکنی.

-ببخشید، نمیدونستم درباره ی وضعیت روابط رو به رشدمون به اجازه
ی کسی نیاز دارم.

-حالا بدون.

به الی اشاره کرد و الی آب پرفشار رو مستقیم رو به صورتم گرفت.

از وقتی که سلاح انتخابیشونو به نمایش گذاشته بودن، براش آماده بودم،
اما در واقع کور شدن توسط آب و تنفس تو آب به جای هوا، تو عمل یه
چیز دیگه بود.

نیروش از نظر فیزیکی سرمو هل میداد عقب. یه نفر شونه هامو از پشت
نگه داشته بود تا سر جام بمونم.

ریه هام سوخت و بیش از حد توانم آب بلعیدم. شدت اسپاسم اندام هام
افزایش پیدا کرد، تا حدی که به سطح تشنج نزدیک می شدم.

@shahregoftegoo

خیلی آزاردهنده بود که بدنم داشت ذهنمو شکست می داد.
دقیقا زمانی که فکر می کردم دارم بیهوش میشم، جریان آب قطع شد.
سرفه کردم، و از طریق دهنم هوا و آب کشیدم داخل.
سر تا پام خیس شده بود و کلی آب دورم رو زمین ریخته بود.
وقتی هوای کافی دادم توریه هام، زدم زیر خنده.
-همین؟ تو چی ای؟ یه آماتور لعنتی؟
-اگه جات بودم تحریکش نمی کردم.
الی با لحنی اینو گفت که اگه نمیدونستم مادر جنده روحشو تو رحم
مادرش جا گذاشته بود و به طور معجزه آسای بدون روح به دنیا اومده
بود، فکر می کردم نیت خوبی داره.
-اگه میخوای شکنجه ام کنی، درست انجامش بده و یکم خون بریز. بچه
بازی که نیست.
کریتون که تو این مدت شونه هامو گرفته بود ولم کرد و بدون هیچ حرفی
رفت سمت در.
الی پرسید:
-کجا میری پسر؟
-بیرون. حوصله ام سر رفت.
بعد جوری رفت که انگار اصن اینجا نیومده بود.
الی با همدردی ساختگی گفت:
-عوضی باید مغزش بررسی بشه.

طعنه زدم:
-فکر نمیکنی اول باید مغز خودت چک بشه؟

فقط بهم خیره شد.

لاندن گفت:
-خب اینجوری پیش میریم.

حین صحبتش چوبو می کشید رو زمین و صدای گوش خراش و تو مخ
ایجاد می کرد.

-وقتی کارمون با این دورهمی کوچیک تموم شد، میری زخمتو خوب
میکنی، بعد به خواهر کوچیکم پیام میدی و بهش میگی دیگه نمیخوایش.
تو این مورد باید بی رحمانه رفتار کنی. میخوام کاری کنی که ازت متنفر بشه
تا راحت تر فراموشت کنه.
با لحن جدی حرفشو قطع کردم.

-یه سؤال. اگه از قبل ازم متنفر باشه چی؟

الی موافقت کرد:
-سوال خوبیه.

-مهم نیست الان چه احساسی نسبت بهت داره. مطمئن میشم تو رو
پشت سر بذاره. و شخصاً مرد بعدی زندگیشو انتخاب میکنم.

برا اولین بار از زمانی که لاندن این جنجالو شروع کرده بود، دلم می
خواست چوب گلفشو بکوبم تو جمجمه اش تا مغزش بپاشه رو دیوارها.

عوضی میتونست هر چقدر می خواست به من صدمه بزنه، اما دادن گلیندون به یکی دیگه، اینجا جایی بود که زندگیش تو خطر میفتاد.

پوزخند زدم.

-منظورت کسیه که بتونی دستکاریش کنی؟ بذار حدس بزنم، شخصاً همه ی دوست پسرهای کسل کننده ی قبلیشو تأیید می کردی و احتمالاً تهدیدشون می کردی که لمسش نکنن. هوم، فکر نمی کنم گلین به این اطلاعات واکنش خوبی نشون بده.

-مطمئن نیستم به اینا اهمیت بده وقتی بفهمه که تو مدرسه چی کار می کردی.

پوزخندم سر جاش موند، اما یه لحظه سفت شد و الان نوبت لاندن بود که پوزخند بزنه.

-درسته، کلی درموردت تحقیق کردم، حتی رازهای تاریکت. فکر نکنم پرنسس کوچولومون ازشون خوشش بیاد. مگه نه، الی؟

-باید موافقت کنم. گلین ما همیشه ترسو بوده و هیچ وقت از چیزهای تاریک خوشش نمیاد.

لاندن گفت:

-یا از متظاهرها.

نیشخند زدم.

-یا از تو.

-چه زری زدی؟

-حتی خواهر و برادر خودتم دوستت ندارن. برا همین این خلا رو با
مجسمه و این چرتو پرتا پر میکنی. خیلی غم انگیزه.

چوبشو تاب داد و کوبید تو صورتم. الی آبو باز کرد و این بار پرت شدم
عقب.

با برخورد بدنم به زمین صدای بلندی تو هوا پیچید.

دیدم از نبود اکسیژن سیاه شد.

آه، لعنتی.

داشتم بیهوش می شدم. یا بدتر، شاید می مردم.

میگن تو آخرین لحظات زندگیت جلوی چشمت میگذره، اما این اتفاق
نیفتاد.

زندگیم چیزی نبود که می دیدم.

این گلیندون بود که لبخند می زد. همیشه لبخند کوچیک شیرینشو دوست
داشتم، شاید به این دلیل که به ندرت به من معطوف می شد.

الان داشت بهم لبخند می زد، اسممو صدا می کرد، اما نمیتونستم بشنوم.

یه غوغا منو از تصویری که داشتم ازش لذت می بردم بیرون کشید.

جریان آب متوقف شد. به پهلوم چرخیدم و سرفه کردم، هوا رو انگار از نی
تنفس می کردم.

براندن سینه ی الی رو هل داد.

-چه مرگته؟ چجوری تونستی تو این کار بهش کمک کنی؟

الی با لحن بی احساس گفت:
-چون مودبانه درخواست کرد؟

-بس کن!

با شنیدن صداش خون تو بدنم هجوم آورد. گلندون.

از دید تارم، میتونستم ببینمش که تو صورت لاندن رفته بود.

-بهش گفتم ازت دور بمونه ولی گوش نداد. برا همین فقط دارم اینجا
بهش یه درس ارزشمند میدم، پرنسس کوچولو.

-تو کی ای که به مردم درس بدی؟ واقعا خودتو خدا میدونی؟ محض
اطلاعت، نیستی.

-داره دستکاریت میکنه و در نهایت بهت صدمه میزنه.

-بازم این چیزی نیست که تو بخوای نگرانش باشی.

-نمیدونی چی برات خوبه، گلین.

-به اندازه ای بزرگ شدم که بتونم انتخاب های زندگیمو خودم انجام بدم
و اینو انتخاب میکنم، لان. در نهایت یکیو خودم انتخاب میکنم، بدون
اینکه مجبور باشه مراحل تأییدتو طی کنه. نمیتونی این اجازه رو بهم
بدی؟

میتونستم ببوسمش و نمیرم؟ در واقع، با مردن برا این بوسه اوکی بودم.

لاندن با حالت تحقیر گفت:

-نه. حالا بران رو بردار و برو.

-نه.

-چی گفتی؟

-گفتم نه، لان. نه. دیگه از روش های کنترل کردنت و محتاط بودن
پیشتر و دوری کردن ازت حالم به هم میخوره و خسته شدم. واقعا خسته
شدم. فقط بس کن. اینقدر هرجو مرج ایجاد نکن و کاری نکن که ازت
بترسیم. ما نباید از برادر خودمون بترسیم.
بران رفت کنارش.

-گلین...

سعی کرد بپریش عقب، اما دختر من خودشو از دستش بیرون کشید.

-نه، باید این کار رو انجام بدیم، بران.

الی دست تکنون داد.

-این نشونه ی رفتن منه. دیدار خانوادگی خوبی داشته باشین.

بران صداشو نرم کرد.

-گلین، الان زمان مناسبی نیست.

-کی زمان مناسبیه؟ تا کی قراره تحمل کنیم؟ همش داریم کارهاشو
لاپوشونی میکنیم و کاری میکنیم که همه فکر کنن یه نابغه یعالیه در
حالی که چیزی بیشتر از یه آدم بی احساس نیست. تو باید طرف ما باشی،
نه علیه ما، لان. ما خانواده ایم، نه دشمن. بران برادر دوقلوته، نه رقیبت.
من خواهرتم، نه اموال لعنتیت.

-حرف های تهوع آورت تموم شد؟

حالت لاندن تغییری نکرده بود، اما عصبانی به نظر می رسید.

درسته. مستقیم به جایی که درد می کرد ضربه زده بودم.

بهش گفتم خواهر و برادرش دوستش ندارن و الان شاهد اثباتش بود.

گلیندون گفت:

-نه. بذار کیلیان بره و دیگه تو کارهای من دخالت نکن.

-اگه بگم نه چی؟

-به بابابزرگ، بابا و عمو میگم. وقتی از کارهات باخبر بشن روت افسار میندازن.

-تهدیدم میکنی؟

-همون جوری که کل زندگیمون تهدیدمون می کردی. وقتی تهدید از طرف خانواده باشه طعم تلخی داره نه؟

دوید ستم. حس می کردم دیگه ریلکس شدم.

گلیندون اینجا بود.

الان همه چی خوب بود.

-کیلیان! کیل! چشمتو باز کن...

سرمو تو بغلش گرفت، نگرانی از هر کلمه و لمسش می چکید.

واقعاً فرشته ی سفارشیم بود، گلیندون من.

تو همون حالتی که منو تو بغلش گرفته بود، با نگاه لاندن روبرو شدم و پوزخند زدم.

میدونستم بران میاد، چون الی خوشش نیومد کریتون درگیر شد، و از اونجایی که لاندن برا این کار کری بی میلو تحت فشار قرار داده بود، قطعاً الی براندن رو به عنوان نوعی تلافی وارد می کرد.

به محض اینکه کریتون ظاهر شد، الی گوشیشو درآورد و یه چیزی تایپ کرد، احتمالاً برا براندن پیام فرستاده بود تا وضعیت فعلیو بهش اطلاع بده.

بران وقتی میدونست من اینجام، حتما گلیندون رو میاورد.

قبل تر میتونستم با استفاده از فندک تو جیب پشتم فرار کنم، اما میدونستم لاندن دیر یا زود منو گیر مینداخت.

لحظه ای که خشم محتاطانه الی رو با دیدن کریتون دیدم، این نقشه رو ریختم.

این صحنه باید اتفاق میفتاد.

گلیندون وقتی می دید برادرش شکنجه ام میکنه، قطعاً کنار من قرار می گرفت، نه کنار برادرش. با من همدردی می کرد، از برادرش متنفر می شد و می خواست منو نجات بده.

وایسادنش مقابل لاندن و برداشتن این همه بار از رو سینه اش هم یه امتیاز بود.

خوشحال شدم تونستم کمک کنم، عزیزم.

لاندن چشماشو تنگ کرد، احتمالاً نقشه مو فهمیده بود. اما الان نمیتونست کاری کنه.

دیگه هیچ وقت نمیتونست بین من و گلندون قرار بگیره، مگر اینکه میخواست کسی باشه که گلندون ازش متنفر میشه.

@erotic_novel

@shahregoftegoo

GOD OF MALICE

RINA KENT

Killian
CARSON

*I spent my whole life
repressing my true nature.*



@shahregoftegoo

گلندون

طول اتاق کیلیان رو با قدم های تند می رفتم و برمیگشتم، سعی می کردم
لرزش انگشتمو از بین ببرم ولی تاثیری نداشت.

-شاید باید دوباره به دکتر زنگ بزنیم تا مطمئن بشه واقعا حالش خوبه.
گرث دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و پاهاشو رو هم انداخته بود.

-خوبه. برا صدمه زدن بهش بیشتر از شکنجه با آب نیازه.

بران، که بهم کمک کرد کیلیان رو تا اینجا تو عمارت هیدنز بیارم، تو
موهاش دست کشید.

-از طرف برادرم عذرخواهی می کنم. فقط... حس محافظتی داره.

-اینقدر تلاش نکن کارهاشو توجیه کنی، بران.

کلماتی که از لبام خارج شد خشک به نظر می رسید.

-میدونم از دستش عصبانی ای. سعی نمی کنم از کارهای اشتباهش دفاع
کنم، اما لان برادرمونه، گلین. آره، بیش از حد محافظه و به روش های
مخرب نشونش میده، اما به این دلیل که نمیخواد ما ضعیف باشیم یا
ازمون سوء استفاده بشه.

-بازم بهش این حقو نمیده که زندگیمونو بهمون دیکته کنه. وقتی بالاخره ماسکشو جلوی مامان و بابا برداشتم، حتی سعی نکن جلومو بگیری.

بران موهای پشت سرشو اینقدر محکم کشید که نگران شدم به خودش صدمه بزنه.

این منو یاد چیزی انداخت که بابابزرگ درباره ی بران گفت. اینکه چقدر شبیه همسر اولش، مامان عمو ایدنه.

بران اینقدر از درگیری متنفر بود که باعث می شد احساساتش از درون ببلعش. این بخش ازش باعث نگرانی شدیدم می شد چون مامان عمو ایدن پایان وحشتناکی داشت.

این ناعادلانه بود که لان احساسات نداشت و بران بیش از حد احساسات داشت.

برادرم دستشو از موهایش برداشت و صداش ملایم شد.

-وقتی آرام شدی در این مورد صحبت میکنیم. کل شب تو اضطراب شدید بودی.

اون موقع بود که متوجه شدم داشتم کف دستمو به شلوارکم می مالیدم؛ تا جایی که قرمز شده بود.

تنفسم عمیق، خشک و غیر طبیعی بود. نفس عمیق کشیدم تا تنش ازم خارج بشه. آرام رفتم سمت کیلیان و رو تختش که دراز کشیده بود نشستم.

چند ساعت پیش وقتی رسیدم خوابگاه، بران بهم زنگ زد و گفت نزدیک محوطه ی دانشگاه چندتا ماشین تصادف کردن و مطمئنه که لاندن پشتشه.

یکم بعد هم از یه پیام برام اسکرین شات فرستاد که لوکیشن هم داشت.

الی: با حکم اعلیحضرت پادشاه (که امشب برادرته)، تو دفاع از شرف و آبروی گلین بهمون پیوند. به سبک قرون وسطی.

اولش شک داشتم، تا اینکه بران گفت لان به کیلیان هفت روز فرصت داده بوده تا منو ول کنه و امروز آخرین مهلت بوده.

لازم نبود برا پیدا کردن جایی که الی فرستاده بود وقت تلف کنیم، چون بران از قبل اونجا رو میشناخت.

نمیخواستم به این فکر کنم که چرا از اتاق شکنجه ی لان خبر داشت، یا بدتر، نکنه قبلاً اونجا براش اتفاقی افتاده بوده.

تو این بحبوحه به اینم فکر کردم که با دوست های کیلیان تماس بگیرم، اما جرمی، و به خصوص نیکولای، بدون شک برادرمو میکشتن.

درست بود که گاهی اوقات طرفدار لان نبودم، اما حق با بران بود. برادرمون و خانوادمون بود.

کیلیان موقع خواب صلح آمیز به نظر می رسید و چهره ی قشنگش تو حالت آروم قرار گرفته بود.

تو راه اومدنمون به گرث زنگ زدم و وقتی آوردیمش گرث جلوی دروازه منتظرمون بود. به بران کمک کرد بپوشش طبقه ی بالا، بعد لباسای برادرشو با لباسای خشک عوض کرد و با دکتر خانواده تماس گرفت.

دکتر گفت تب داره. چندتا دارو براش تجویز کرد و رفت.

موهای نیمه مرطوب رو پیشونیشو نوازش کردم. لرز یهویی تو ستون فقراتم افتاد.

وقتی رو زمین دیدمش، کاملاً خیس و نیمه هوشیار، ترسی که قبلاً تجربه نکرده بودم باعث شد کنترلمو از دست بدم.

این شجاعت یا عصبانیت نبود، ترس خالص بود که باعث شد بخشی از ذهنمو به لاندن بروز بدم. احساس وحشتم بود که بهم اجازه داد بعد از چندین سال اجتناب کردن ازش، خود خوری و زندگی بر اساس قوانینش، بالاخره باهاش روبرو بشم.

قبلاً همچین ترسویی بودم. ولی الان دیگه نبودم و همه ی اینا به خاطر حرومزاده ای بود که الان بیهوش خوابیده بود.

از کی اینقدر بخش حیاتی زندگیم شده بود که فقط با فکر آسیب دیدنش تو لبه بودم؟

مجبورم می کرد، تهدیدم می کرد و چاره ای جز تسلیم شدن بهم نمیداد. تو این داستان به اندازه ی برادرم شرور بود.

در واقع خیلی بدتر بود.

اما میتونستم به خودم اعتراف کنم که جذبش شده بودم، جذب این شده بودم که چجوری کنترلمو می گرفت و چاره ای جز رها شدن برام نمیداشت.

اینم باید اعتراف می کردم که دلیل این بود که از پوسته ی خودم خارج شده بودم. دیگه اون گلینی نبودم که از درگیری اجتناب می کرد، آرامش برقرار می کرد و تو هیچ چیزی نظر نمی داد.

تا زمانی که تو خطر ندیده بودمش متوجه نشده بودم که بهترین و بدترین وجهموازم بیرون می کشید و به این حس معتاد شده بودم.

به این معتاد شده بودم که منو بالاتر از هر چیز دیگه ای قرار می داد، برا اطمینان از غذا خوردنم تلاش می کرد، حتی آنی رو بخاطرش اذیت می کرد. معتاد این بودم که وقتی فکر می کرد نگاهش نمی کردم چجوری بهم نگاه می کرد و اینکه به خواسته ی برادرم گوش نداد و ترجیح می داد با من بمونه.

معتادش شده بودم.

در یهو بدون هیچ در زدن باز شد. وقتی نیکولای وارد شد مبهوت شدم. -شنیدم کیل نزدیک بوده بمیره. سرکیو باید از بدنش جدا کنم، گوشتشو ببرم و به چوب آویزون -

حرفشو قطع کرد و با برق نادر تو چشماش اومد جلو. نیمه برهنه بود، قسم می خوردم این مرد به پیرهن حساسیت داشت، و تمام تتوهاش مثل نقشه ای از نابودی به نمایش گذاشته شده بود. اینا همراه با هیکل عظیمش خیلی ترسناکش می کرد.

حداقل کیلیان گاهی اوقات خوش رو بود مگر اینکه تحریک می شد. نیکولای هیچ وقت بی تفاوت به نظر نمی رسید، حالت قاتلش خود واقعیش بود.

برادرمو با دقت و حالت محاسباتی سرد تماشا کرد.
-حالا اینجا چی داریم؟ گل نیلوفر آبی راهشو گم کرده؟

بران ثابت موند، اما انگشتاش دوباره برگشت پشت موهایش و نسبت به قبل شدتش بیشتر شد.

نیکولای آروم و با حالت تهدیدآمیز پرسید:
-این کسیه که به کیل ما آسیب رسونده، گرث؟

برآمدگی عضلاتش با انرژی خشنش مطابقت داشت.

قلبم با ریتم نامنظم تپید. لعنتی. اگه گرث بهش میگفت و نیکولای تصمیم میگرفت برا انتقام گرفتن از لان به بران صدمه بزنه چی؟

قبل از اینکه وارد عمل بشم که اوضاعو هموار کنم، گرث گفت:
-نه. براندن و گلیندون با ماشین رسوندنش اینجا. نزدیک دانشگاهشون پیداش کردن. برا جزئیات بیشتر در مورد مجرم، باید منتظر بیدار شدن کیلیان باشیم.

اگه میتونستم گرث رو بغل کنم، این کار رو می کردم. تازه آدمی نبودم که اهل بغل کردن باشم.

نیکولای با بران صحبت کرد:
-اینجوریه؟ تنهایی کیل گنده بکو کول کردی؟ فکر می کردم یه نیلوفر نحیفی، اما شاید قوی تر از چیزی هستی که به نظر میرسی.

بران با صدای آروم گفت:
-دیگه برمی گردم. توعم میای گلین؟

-نه، شب میمونم.

اگه از اول به جای جنگیدن برا استقلال بی فایده این کار رو می کردم، شاید هیچ کدوم از اینا اتفاق نمیفتاد.

بران اخم کرد، اما به نشونه ی تایید سر تگون داد، بهم گفت اگه چیزی نیاز داشتم بهش زنگ بزنم، بعد رفت. نیکولای بی صدا رفت دنبالش. حس می کردم فقط به این دلیل نبود که می خواست بدرقه اش کنه.

شاید باید با بران می رفتم.

-اگه میخوای میتونی بری. من حواسم بهش هست.

-خودم میخوام مراقبش باشم.

صدام نرم شد.

-از اینکه الان لان رو لو ندادی ممنونم.

-فقط به عهده ی خود کیل گذاشتمش تا وقتی به هوش اومد شخصاً بتونه به این مسئله رسیدگی کنه. بعدم نیکو اول میکشه بعد میپرسه، برا همین تا زمانی که نقشه ای آماده نشده باشه نباید از هیچ جزئیاتی باخبر باشه.

یکم سکوت کردیم تا اینکه با لحن آروم گفت:

-جدی نگرانشی؟

-تو نیستی؟

هوا از آه طولانی‌ش لرزید.

-نه. چند سال پیش وقتی از نگرانیم استفاده کرد تا کارهایی که کرده بود رو گردن من بندازه، مطمئن شد که اون قسمت از وجودمو از بین میبره. این

دقیقاً کاریه که در نهایت با توعم انجام میده. هر احساس شرافتمندانه ای که نسبت بهش داشته باشی تحریف، تحقیر و جعل میشه، تا زمانی که به تاریکی خودش تبدیل بشه.

-این اتفاق نمیفته.

-منم یه روز همینو می گفتم.

-گفتی، اما اقدامی نکردی، گرث. قصد ندارم وانمود کنم که می فهمم بزرگ شدن باهانش چجوریه، اما برادری دارم که شبیهشه. همیشه سعی می کرد همه ی چیزهای قشنگی که تو زندگی من و بران هستو از بین بیره تا فقط به اون وابسته باشیم و همیشه هر کاری میگه انجام بدیم، اما ما رو شبیه اون می بینی؟ تا حالا دیدی ما هم فقط برا تطبیق پیدا کردن با اخلاق اون، دستکاری کنیم، صدمه بزنیم و کاملاً اخلاقیات و باورهای خودمونو کنار بذاریم؟

ابرو بالا انداخت.

-الان داری ازم انتقاد میکنی؟

-فقط نگرانم. کیلیان و لاندن متفاوت به دنیا اومدن. مثل ما احساساتو حس نمیکنن، و آره، بخاطر همینم مستعد اینن که بدون پلک زدن به بقیه آسیب بزنن، اما این چیزیه که هستن. این چیزی که تو هستی نیست، گرث. ولی تو خودت تصمیم میگیری که مثل اونا باشی، و اگه ایرادی تو این کار نمیبینی برات متاسفم.

-پس میگی باید دستکاری ها، ضربه ها و نفرت خالص لعنتی کیلیان رو قبول کنم و مقابلهش کاری انجام ندم، آره؟

-نه. اما میتونی در موردش صحبت کنی. با تو مشکل داره چون حس میکنه ازت کمتره.

با حالت دیوانه وار خندید.

-فکر کنم داری در مورد یه کیلیان دیگه حرف میزنی؟

-شنیده که پدرت به مادرت گفته فقط باید تو رو میداشتن. این به طور خودکار باعث شده باهات دشمنی کنه.

یه خط بین ابروهاش اومد.

-ممکنه برا جلب همدردیت بهت دروغ بگه.

-همیشه با من صادق بوده. از نوع بی رحم.

-یا شاید این چیزیه که میخواد باور کنی.

رفت سمت در.

صداش کردم:

-گرث.

-بله؟

-معامله مونو بهم میزنم. نمیخوام از پشت بهش خنجر بزنم تا بتونی بهش صدمه بزنی. تو اعماق وجودم میدونم توعم اینو نمیخوای.

-این یه نصیحت واقعیه، گلندون. مراقب باش. ممکنه فکر کنی الان بهش اهمیت میدی، اما زمان هایی پیش میاد که میخوای بکشیش و دیگه به ماهیتش یا اینکه متفاوت فکر نمیکنی. فقط به این فکر می کنی که یه

عوضی لعنتیه که نباید وجود داشته باشه. و آگه بخوای بری؟ پاهاتو میشکنه تا دیگه هیچ وقت به این گزینه فکر نکنی. اگرم وقتی خوب شدی دوباره این کار رو امتحان کنی؟ پاهاتو کلا قطع میکنه.

لبخند زد، اما فیک بود. رفت بیرون و در رو پشت سرش بست.

تمرکز به کیلیان برگشت و چشمامو روش تنگ کردم.
-از کی منو وارد تیم دفاعیت کردی عوضی؟

احساس آرامشی که پیشش داشتمو سرزنش می کردم. حتی زمانی که گلومو میگرفت، مینداختم زمین و مثل یه دیوونه منو می کرد.

اینم سرزنش می کردم که همیشه بعدش منو میکشید رو خودش یا اینکه منو برا دیدن کرم های شب تاب میبرد چون میدونست این چقدر باعث لذت و خوشحالیم میشد.

نمیتونستم هجوم احساساتی که تو سینه ام بیداد می کرد رو نادیده بگیرم، برا همین یه دفتر و مداد طراحی برداشتم، که جدیداً نگه میداشت و صندلیو روبروی تخت گذاشتم. به کاغذ نگاه نمی کردم، تمام حواسم به کیلیان بود و انگشتام خودشون خطوطو تکمیل می کردن تا اینکه تو فضای جدیدی قرار گرفتم.

انگار بدن فیزیکی دیگه وجود نداشت و انفجاری از احساسات بودم.

فکر می کردم تا تموم شدنش فقط ده دقیقه طول کشیده، اما وقتی به ساعت نگاه کردم دو نصفه شب شده بود.

خدارو شکر آخر هفته بود و فردا میتونستم بخوابم.

خمیازه کشیدم و لباسامو بجز لباس زیرمو درآورد. بعد یکی از تی شرت هاشو برداشتم که به عنوان لباس خواب برام عمل می کرد.

دیوونه کننده بود که این چقدر برام حس عادی و آشنا داشت.

رفتم زیر پتو. وقتی پوست داغشو حس کردم مکث کردم. دکتر گفت تبش بعد از یه مدت میاد پایین، اما یه مدت دقیقاً چقدر بود؟

نباید تا الان تبش پایین میومد؟

سرمو رو شونه اش گذاشتم. وقتی یهو کاملاً به سمتم چرخید و هر دو دستشو پیچید دورم و منو کشید رو خودش جیغ زدم. ولی چشماش هنوز بسته بود.

بین پاهام ضریان پیدا کرد و رون هامو به هم فشار دادم.

حس می کردم حرومزاده بدنمو به ارگاسم شرطی ای چیزی کرده بود. اینکه روش می خوابیدم فقط زمانی بود که قبلش منو کرده بود. وقتی سکس تمرکز اصلی نبود، منو بین پاهاش یا رو پاهاش میذاشت. الان که سکس نداشتیم و من روش خوابیده بودم، بدنم براش درد می کرد. خودمو به آلت نیمه راستش مالیدم، بعد متوقف شدم.

داشتم چیکار می کردم؟ الان خواب بود و تب داشت. باید برا این کار می رفتم جهنم.

خودمو آروم کردم، چشمامو بستم و گذاشتم خواب بهم غلبه کنه.

یه ناله از گلویم بیرون اومد.

بعد یکی دیگه.

و دوباره یکی دیگه.

اوه خدا.

دستاش به سمت شکمم و نوک سینه ام کشیده شد و دوباره رفت پایین، اما فقط این نبود.

واژنم بخاطر اینکه آلت کاملاً سفتشو بهش می مالید منقبض شد.

خیلی منحرف بودم که وقتی مریض بود همچین خوابی می دیدم، اما احتمالاً وقتی داشتم می خوابیدم وضعیت بی تابی جنسیمو دست کم گرفته بودم.

-خیلی خوشگلی عزیزم. گاهی اوقات دلم میخواد تو یه قفس ببندمت تا کسی بجز من نتونه نگات کنه.

حتی صداشم یکم نامفهوم بود، اما خیلی لذیذ عمیق و تاریک بود، مثل وقتی که واقعا لمسم می کرد.

-میخوام به هر کسی که جرات داره بهت نگاه کنه یا باعث دردت بشه شلیک کنم و درونشونو بریزم زیر پات. بعد تو خونشون میکنمت تا ادعامو روت نشون بدم. اگه اینو مستقیماً بهت بگم احتمالاً فرار میکنی، برا همین نمیگم. فقط مالکیتمو روت بارها و بارها انجام میدم، تا زمانی که دیگه نتونی به ترک کردنم فکر کنی. سایه ات میشم تا کسی جرات صدمه زدن بهتو نداشته باشه.

حرفاشو با مالیدن واژنم، نیشگون گرفتن نوک سینه ام و گاز گرفتن شکمم برجسته می کرد. همه جا بود، و کاش این تنها دلیل تحریک شدنم بود.

حرفاش عجیب ترین تاثیر رو روم میداشت، از خود بی خودم می کرد و باعث میشد بیشتر بخوام.

شاید منم دیوونه بودم، وقتی تهدید کردنش به قتل برا من اینقدر برانگیخته ام می کرد.

انگشتاش از نوک سینه ام رفت تا دور گلوم.

بعد پامو انداخت رو سینه اش و با یه حرکت لذت بخش آلتش داخلم فرو رفت.

این خواب نبود.

چشمام باز شد. مطمئناً کاملاً لخت بودم. پاهام رو شونه هاش بود، که با یه دست گرفته بودشون و دست دیگه اش تو آستانه ی خفه کردنم بود.

این حرومزاده ی دیوونه همین یکم پیش تب نداشت؟ در واقع با قضاوت از لمس داغش، هنوزم داشت.

یا شایدم داغی من بود.

چجوری وقتی مریض بود میتونست این قدرت شدید رو داشته باشه، حتی بدتر از حد معمولش؟

ظاهراً بدنم این منطقو درک نمی کرد، با توجه به اینکه آلتش چقدر راحت داخلم جلو عقب می شد.

اینکه به هیچ جاش نبود که من خواب بودم و هر چی می خواست گرفته بود، دیوونه ام کرد.

انگشتامو تو مچ دستش فرو کردم، با اینکه دیکشو از تحریکم خیس می کردم، و سعی کردم دستشو دور گردنم شل کنم، که فایده ای نداشت.

حالتش مجنون شد، کاملاً وحشتناک.

-خودشه. بجنگ عزیزم. هر چی بیشتر تقلا کنی، خشن تر می کنمت.

از کوره در رفتم و تا جایی که میتونستم سعی کردم با چنگ و ناخون بهش صدمه بزنم.

و همون جوری که گفت با قدرتی که نفسمو ازم بیرون می کشید، محکم تر و سریع تر منو کرد.

زمزمه کرد:

-این دختر منه.

چشماش نیمه بسته بود؛ احتمالاً هم از شهوت تاریک هم از تب.

-تو خوشگل ترین کسی هستی که تا حالا دیدم وقتی که آلتمو مثل یه فاحشه کوچولو می گیری.

پاهامو ول کرد.

-اینجا نگهشون دار. اگه بیفتن همه چیو از اول شروع می کنیم.

دستشو آورد بینمون و برانگیختگیمو رو سوراخ پشتم برد، باعث شد بلرزم، بعد انگشتشو فرو کرد توش.

-باسنت احساس تنهایی میکنه. بین چجوری دور انگشتم فشار میاره و میخواد تو سرگرمی شرکت کنه. میذارى تا زمانی که اسممو فریاد میزنی، خشن بکنمت، نه؟

نفس هام حالت خفه شد، نمیتونستم فکر کنم، فقط احساس می کردم.

تو این حس بودم که کاملاً توسطش ویران می شدم. دستش، آلتش، و انگشتش تو باسنم، همشون هماهنگ بودن و دیوونه کننده ترین هرج و مرجو ایجاد می کردن.

-شاید باید همین الان بکنمش تا بفهمی یه آلت گنده واقعا چه حسی داره.

چشمام گشاد شد و از هم پاشیدم. فکر کنم یه مرگیم بود، چون این قطعا یکی از قوی ترین ارگاسم هایی بود که تا حالا داشتم.

ناله هام با فریادهای کوتاه ترکیب شد و اونقدر ادامه پیدا کرد که حس می کردم دارم از حال میرم.

-همچین چهره ی معصومی برا یه هرزه شهوتی. لبات دوست داره آهنگ نه رو بخونه، اما با این وعده که باسنتو مثل حیوون میکنم، آلتمو خفه می کنی.

لب هاش به غرش کشیده شد.

-با این حال اون برادر لعنتیت جرأت میکنه بگه تو رو به یکی دیگه میده. جسارت اینو داره که فکر کنه به کسی غیر از خودم اجازه میدم تو رو اینجوری ببینه.

دوباره خشمگین بود، موج های عصبانیت ازش تراوش می کرد. ریتمش از کنترل خارج شد و با انگشتش سوراخ پشتمو کش می داد.

-تنها دلیلی که شیش متر زیر خاک دفن نشده به خاطر توعه، گلیندون.

حرفشو باور داشتم. با تمام وجود.

اگه به خاطر دلبستگی به من و دوستن این نبود که ترجیح می دادم
بمیرم تا اینکه به برادرم صدمه بزنه، این مسئله رو کاملاً شخصی می
گرفت.

و شخصی گرفته بود.

اما بازم با فهمیدن اینکه افکارم، نه کارهام، قدرت متوقف کردنشو داشت،
یکم احساس آرامش کردم.

دستشو دور گلویم شل کرد.
-بگو مال منی.

-بس کن، کیلیان.

نفس نفس زدم و از ادامه ی ارگاسم لرزیدم.

-تب داری.

-هنوزم میتونم وقتی دوباره به ارگاسم میرسی با آبم پرت کنم. حالا جمله
ی لعنتیو بگو، گلیندون.

به نشونه ی منفی سر تکون دادم، با اینکه اشک لذت تو چشمام جمع
شد.

-اگه این بازی سخت به دست اومدنته، داری زیادی کشش میدی. پس
بگو.

به زور گفتم:

-نمیتونم.

-پس شاید دیگه نباید کلا صدات در بیاد.

دستش که دور گلوم بود رو گذاشت رو دهنم.

پاهامو با فاصله ی زیاد از هم باز کرد تا بتونه در حالی که نزدیک تر میشه کاملاً بینشون قرار بگیره. پوزیشن جدید بهش عمق بیشتری داد و مثل دیوونه ها شروع کرد منو بکنه و یه انگشت دیگه هم تو سوراخ پشتم فرو کرد و تا حد امکان کشم داد.

نمیتونستم فریاد بزنم یا ناله کنم، و هر صدایی که ازم بیرون میومد خفه و کاملاً وحشتناک بود.

احتمالاً به کشتنم فکر می کرد ولی بازم میومدم.

همین که خشن باهام برخورد می کرد و اجازه نمی داد حتی فریاد بزنم، برا از هم پاشیدنم کافی بود.

هرچقدرم که سعی می کردم انکارش کنم، این قسمت از شو دوست داشتم. این قسمت ازمونو.

-میدونستم برا من سفارشی ساخته شدی عزیزم.

هنوز عصبانی به نظر می رسید، اما خیلی تحریک شده بود.

-میخوام آمو بریزم توت تا بدونی دقیقاً مال کی ای.

وقتی گرما درونم پخش شد لرزیدم. انتظار داشتم بیرون بکشه، اما تو همون حالت موند، نیمه راست و آروم آروم خودشو توم تکون می داد، انگار مطمئن می شد یه قطره هم خارج نشه.

تماشام می کرد، نیمه متمرکز، چشماش تقریباً بسته بود، اما به حرکات اروتیکش ادامه داد.

زمزمه کرد:

-شاید باید بچه مو بذارم داخل.

اینقدر صداش آروم بود که به سختی میتونستم بشنوم.

-اینجوری دیگه نمیتونی ازم فرار کنی.

دهنمو ول کرد و افتاد روم. کاملاً داغ بود و داشت با وزنش لهم می کرد.

شونه هاشو فشار دادم، اما مثل یه بوفالو بی حرکت موند.

گفتم:

-کیلیان.

غر زد و بدون زحمت غلت زد تا من روش باشم، اما هنوز داخلم بود.

زمزمه کردم:

-میتونم رو تخت بخوابم.

بدون اینکه چشماشو باز کنه گفت:

-بدن من بستر بهتریه.

-دارو بخور، داری میسوزی.

-هممم.

-کیلیان...

دستاشو پیچید دور کمرم و همین که منو بو می کشید، سر جام نگهم داشت.

-منو انتخاب کردی.

-چی؟

-اونجا، جلوی برادرت منو انتخاب کردی. برادرهات. و اون الی لعنتی.

شت. اون موقع هوشیار بود؟

بالای سرمو بوسید و قبل از اینکه بتونم انکارش کنم، چیزی گفت که مستقیم به قلبم رسید.

-مطمئن میشم همیشه به همون اندازه که تو رو انتخاب می کنم منو انتخاب کنی.

گلیندون

تیکه ای از خودمو گم کردم.

این به قدری سریع اتفاق میفتاد که نمیتونستم حینش نفس بکشم.

در واقع، زمانی متوجهش شدم که دیگه نمیتونستم تو آپارتمانی که با دخترها داشتیم بخوابم. خوابیدن رو هر تختی غیر از تخت کیلیان کاملاً عجیب و وحشتناک بود.

از اون شب سه هفته میگذشت که با دیکش داخلم از خواب بیدار شدم. آرام آرام زندگیمو داشتم باهاش ترکیب می کردم.

و کنترلمو از دست می دادم، هر مقدار کنترلی که داشتم.

برا همین بود که در حال حاضر با همه تو یه بار مشروب آرام و دنج تو مرکز شهر بودم. خب، نسبت به بارهائی که بچه های دانشگاه می رفتن ساکت بود. حداقل مثل کلاب بزرگ اون سمت شهر شلوغ نبود.

یه بند ناشناخته تو پس زمینه اجرا داشتن، موسیقی با صدای پچ پچ و صدای توپ های بلیارد از بین میرفت. بوی الکل تو هوا یا شاید فقط بینی من نفوذ می کرد.

معمولا مشروب نمی خوردم، چون باعث می شد مثل احمق ها رفتار کنم،
اما اینجوری نبود که با غریبه ها این کار رو انجام بدم.

بعد از اینکه مطمئن شدم به اندازه ی کافی شات پایین دادم که برم تو کما،
شات پنجمم خوردم. نه، فکر کنم هفتمی بود.

سیسیلی از کنارم گفت:

-آروم تر پیش برو، گلین.

از زمانی که رسیده بودیم اینجا داشت یه لیوان تکیلا می خورد.

رمی یه شات دیگه داد سمتم.

-ولش کن. عاشق گلیندون مستم.

با یه چشم باز لبخند زدم و لیوانو بالا گرفتم، بعد دادمش پایین.

-این یکی به افتخار تو، رمی.

یه شات خورد.

-پروردگارم تصمیم گرفت به خاطر انتخاب این بار کسل کننده ببخشت.

با حالت تمسخر آمیز تعظیم کردم.

-خیلی متشکرم، اعلیحضرت.

-باید بگی ارباب، رعیت.

آوا با چیپس زد بهش.

-مامانش عنوان لیدی داره احمق.⁴⁹

رمی به بالا نگاه کرد.

-ولی همتون مثل رعیت ها رفتار میکنین، به جز تو، بران. قطعاً اشرافی ای. خوشگل، جذاب و با کاریزمای دست نیافتنی. به من رفتی.

بران سرشو تکون داد.

-من قبل از تو به دنیا اومدم، رمی.

-که چی؟ بازم میشه به من بری. مگه نه، کری کری؟

پسر عموم انگار بیشتر از هر کسی پشت میز تمرکزش رو گوشیش بود.

آنیکا روبروش لم داده بود و شبیه یه باربی واقعی به نظر می رسید. جدیداً دیگه پیش کری زیاد حرف نمی زد و حتی یکم ازش فاصله می گرفت. مطمئن نبودم به این دلیل بود که دیگه بهش اهمیت نمی داد یا نه. گاهی اوقات دلم براش میسوخت. به کسی علاقه مند شده بود که نیازی به صحبت کردن نمی دید.

برا همین بود که کری با بران کنار میومد. میتونستن چندین ساعت روبروی هم بشینن و هیچ حرفیم نزنن. بی شوخی. آوا و رمی یه بار اینو تست کرده بودن.

از اونجایی که بران با میا کنار میومد، کری هم احتمالاً همین جوری می شد. هرچند تو چند باری که چند هفته ی گذشته با هم بودیم، متوجه شده بودم که میا ساکت نبود، فقط نمیتونست صحبت کنه. کیلیان می

مامان گلین از خانواده اشرافیه و باباش لرد انگلیسه⁴⁹

گفت این بخاطر یه حادثه ای بود که تو بچگیش اتفاق افتاده بوده. هر وقت من و بران پیششون بودیم، کیلیان مترجم شخصی میا می شد.

گاهی اوقاتم کیلیان عنق می شد و این کار رو نمی کرد، برا همین میا داشت زبان اشاره رو بهمون یاد می داد.

کیلیان رو با وجود عوضی بازی هاش، وقتی میا پیشش بود دوست داشتم. با میا مثل خواهر کوچیکترش رفتار می کرد، دقیقا مثل نیکولای. دوقلوش، مایا، بهم گفته بود که یه بار کیلیان فک یه پسر دبیرستانیو شکسته بوده، چون همش برا میا بخاطر لال بودنش قلدری می کرده.

نیکولای هم از اینکه آخرین کسی بوده که اینو فهمیده ناراحت شده و وقتی اون پسر خوب شده، برا یه جراحات دیگه دوباره فرستادتش اورژانس.

شنیدن این داستان اولش شوکه ام کرده بود، اما تحت تأثیر حضور کیلیان تو زندگی میا قرار گرفتم.

این جنبه ای ازش بود که نشون می داد میتونست اهمیت بده و تو شرایط مناسب، میتونست چیزو با ارزش بدونه.

یا شاید فقط داشتم خودمو گول می زدم.

یه شات دیگه.

سیسیلی و همزادش اخم کردن.
-جدی، گلین، زیاده روی نمیکنی؟

گفتم:

-از کی دوقلو داری؟

-از وقتی مست شدی.

-هوفف، مست نیستم. بیاین یه بازی کنیم بچه ها.

آوا که احتمالاً مست بود غر زد:

-بازی دوستامو بخاطر یه دیک نادیده میگیرم چطوره؟

بران اخم کرد.

-به این تصویر نیازی نبود.

آوا شونه های برانو گرفت و بغلش کرد.

-اوه ببخشید.

-عذرخواهیتو قبول میکنم. حالا میشه لطفاً بهم دست نزن، وگرنه اگه
الی متوجه این موضوع بشه با مشکل بدتری مواجه میشم.

گونه های آوا قرمز شد.

-الی میتونه بره کون خودشو به فاک بده.

همه بجز کریتون نفس نفس زدن.

-به دلایل سابقه دار شدن و بیمه ی عمر، ارباب من این جمله رو نشنید.
شما هم اگه قصد دارین بیشتر از چند روز زندگی کنین، بهتون توصیه می
کنم همین کار رو کنین.

سیسیلی گفت:

-هر چقدرم که از گفتن این حرف متنفرم، با رمی موافقم. بیاین وانمود کنیم آوا اینو نگفته.

-اما گفتم و بازم میگم. لعنت به ال -

سیسیلی دستشو گذاشت رو دهنش.

آوا بازم در مورد اینکه چقدر هممون یه مشت ترسوی لعنتی بودیم، همراه فحش های رنگارنگ دیگه غرزد.

دستمو رو میز کوبیم.

-بازی! بازی! بازی!

رمی بهم پوزخند زد.

-خدایا، پروردگارم ازت درخواست میکنه یه نسخه ی دائمی از گلین مست بسازی. آمین. چه بازی ای؟

-نمیدونم. تا حالا نشده چطوره؟⁵⁰

-بزن بریم! اول من.

آوا سینه شو صاف کرد.

-گلین این بازیو خواست، پس بذار اول خودش شروع کنه.

-چه بازی ای میکنیم؟

تو این بازی کسی که نوبتشه یه کاریو که معمولاً خودشم انجام نداده میگه. بعد کسایی که اون کار رو انجام دادن باید یه شات مشروب بخورن⁵⁰

ستون فقراتم تکون خورد و فکر کردم قطعا مست شدم. یکم طول کشید تا متوجه شدم صدا از ذهنم نبود.

غلیظ شدن هوا و اینکه چجوری با عطرش مخلوط می شد رو حس کردم. اینکه چجوری حضورش جو رو می خورد و هیچ اکسیژنی برا نفس کشیدن باقی نمیداشت.

این منصفانه نبود. قرار بود امشب سعی کنم از سرم بیرونش کنم.

با لحن بد گفتم:

-اینجا چی کار میکنی؟

بعد دستمو گذاشتم رو دهنم.

کسی که همراهش بود رو هل داد جلو.

-نیکولای حوصله اش سر رفته بود، برا همین برا قدم زدن آوردمش بیرون.

نیکولای زمزمه کرد:

-گه نخور عوضی. مگه من سگم؟ بعدم اون بود که اینقدر حوصله اش سر رفته بود که داشت خرابکاری می کرد.

به من گفت:

-برخلاف میل منو کشید بیرون چون نمیخواست قبول کنه دلش برات تنگ شده.

کیلین با لحن معمولی گفت:

-میشه بهتون ملحق بشیم؟

سکوت محتاطانه ای حکم فرما شد.

به کیلیان عادت کرده بودن، اما نیکولای داستان کاملاً متفاوتی بود. فکر می کردن وحشتناکه. منم موافق بودم.

بعد از آدم ربایی و شکنجه ای که لان راه انداخت، نیکولای از نیاز به انتقام گرفتن برا کیلیان غوغا می کرد. با این حال، کیلیان بهش گفته بود که خودش به این موضوع رسیدگی میکنه.

اما این به سختی نیاز نیکولای به انتقامو کمرنگ کرده بود.

بی رحم و خشن بود، و این تو همه ی حرکاتش نشون داده می شد.

ولی من هر روز می دیدمش و به داستان های سرگرم کننده اش از ماجراجویی های بچگیش با کیلیان گوش می دادم، برا همین زیاد از این زاویه بهش نگاه نمی کردم.

ولی بقیه ی افراد حاضر قطعاً این کار رو می کردن. احتمالاً به خاطر اخم دائمیش و اون همه تتو.

آنیکا برا اینکه روبروی کریتون نشینه یواشکی صندلیشو عوض کرد تا کنار آوا باشه.

برا اولین بار از زمانی که رسیده بودیم اینجا، کریتون سرشو آورد بالا، گوشیشو رو به پایین رو میز چرخوند و به آنیکا و دوتا تازه وارد نگاه کرد.

این آوا بود که گفت:
-آره حتما!

قطعاً بخاطر مشروب شجاع شده بود.

-هر چی بیشتر بهتر.

کیلان یه صندلی از میز بغلی کشید و خودشو چسبوند به من. نیکولای هم یه صندلی گذاشت و با قیافه ی جدی نشست.

با آرنجم به کیلیان سیخونک زدم و چند بار پلک زدم تا بتونم چهره ی جذابشو بهتر ببینم.

-گفتی شب با دوستات خوش بگذرون.

-هیچ وقت نگفتم بهت سر نمیزنم.

چشمک زد.

-مشغول درس هات نیستی؟

-هیچ وقت برا تو سرم شلوغ نیست عزیزم.

-اغواگر!

-فقط با تو.

بعد با صدای بلند که همه بشنون گفت:

-خب چه بازی ایه؟

بران با یکم حالت خفه گفت:

-تا حالا نشده. و گلین شروع میکنه.

یه شات بلند کردم.

-تا حالا نشده کار غیرقانونی انجام بدم.

نیکولای یه شات بلند کرد و داد پایین. کریتون هم بدون هیچ حرفی همین

کار رو انجام داد.

آنیکا پرسید:
-چیکار کردی...

بعد حرفشو قطع کرد، آب دهنشو قورت داد و به نیکولای نگاه کرد.
-... نیکولای؟

-خودت میدونی که.

آوا یه شات داد پایین. من و سیسیلی مات و مبهوت بهش خیره شدیم.
سس پرسید:

-چه کار غیر قانونی ای انجام دادی؟

-ببخشید، هیچ قانونی تو این بازی نیست که بگه باید توضیح بدم.
رمی هم یه شات داد پایین.

-مواد مخدر، اون چیزهای کوچیک آشغالی.

از کیلیان پرسیدم:

-چرا مشروب نمی خوری؟

-چون به انجام کار غیرقانونی اعتراف نمیکنم. پدرم و پدربزرگم وکیلن،
خیلی ممنون.

-اینجوری نمیشه.

-مدرکی داری که بگه من کار غیرقانونی کردم؟

چشم غره رفتم.

-ایش، هر چی.

آروم، جوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد:
-این کار رو نکن!

براش شکلک درآورد. آتیش عجیبی تو چشماش برق زد، انگار هم سرگرم شده بود هم خوشش نیومد.

اوف. واقعا معما بود.

زمزمه کردم:

-نوبت توعه.

یهو از چیزی که میخواست بگه عصبی شدم.

خیلی غیرقابل پیش بینی بود، بدون توجه به احساسات بقیه.

-تا حالا نشده... عاشق باشم.

قلبم فشرده شد و حس کردم میخوام بالا بیارم. این کار رو عمدا انجام داد چون تغییر رو احساس می کرد؟

از رو صورتم می دید؟ مثل وقتی که تو آینه به خودم نگاه می کردم؟

آوا و براندن تنها کسانی بودن که از مشروب خوردن و همه بهشون تیکه انداختن و نیکولای نگاه مرگبار بهشون کرد.

یا شاید نگاه مرگبارش فقط به یکیشون بود.

تمام سر و صداها توسط هرچو مرج درونیم محو شد.

با انگشتای لرزون یه شات برداشتم، اما قبل از اینکه به لبام برسه، کیلیان ازم گرفتش و با خیال راحت دادش پایین.

-مست شدی، من شات هاتو می خورم.

-بهت نیازی ندارم.

و چرا اینقدر به نظر می رسید ناراضی بود؟

آنیکا دستاشو رو هم گذاشت و با حالت پراز هیبت تماشامون کرد.

نیکولای یه شات گرفت بالا.

-باید این بازیو یه مرحله ببریم بالاتر. تا حالا نشده با کسی از همجنس خودم سکس یا رابطه ی جنسی داشته باشم.

بعد شاتشو خورد.

خب، این عجیب بود.

نیکولای میتونست یه کاریو انتخاب کنه که خودش هیچ وقت انجام نداده بود.

آوا پرسید:

-بوسیدنم حساب میشه؟

نیکولای به نشونه ی تایید سر تکون داد.

آوا شاتشو داد پایین.

رمی دستشو کوبید رو سینه اش، انگار در شرف سخته بود.

-این عوضی واقعاً دنبال اینه که امشب خودشو به کشتن بده.

کیلان یه شات گرفت بالا. با ناباوری بهش خیره شدم.

-اینقدر تعجب نکن خرگوش کوچولو. واقعاً فکر کردی تمام اون چیزها رو تو کلاب های جنسی فقط با زن ها تجربه کردم؟ قبلاها همه چيو امتحان می کردم.

همین که شاتشو داد پایین، منم یه شات برداشتم و تو یه قلپ دادمش پایین.

چشماشو تنگ کرد.

از لای دندون هام الکی گفتم:

-اینقدر تعجب نکن، کیلر. منم خیلی چیزها رو امتحان می کردم.

حس کردم باورش شد، چون دستشو رو رونم گذاشت و فشارش داد. محکم.

بعد لبشو آورد سمت گوشم.

-بعداً وقتی دارم مجازات می کنم در مورد این موضوع صحبت میکنیم.
-هر چی.

ولی بین پاهام برانگیختگی جمع شد.

نیکولای لیوانشو تکون داد، بعد زمزمه کرد:
-کس دیگه نیست؟

یه سیگار درآورد و گذاشت تو دهنش.

-چقدر کسل کننده. من رفتم.

تو راه خروجی سیگارشو روشن کرد.

آنیکا نفسشو داد بیرون.

-هوف. جدا میگم، کیل. دفعه ی بعد نیارش. خیلی ترسناکه.

-مطمئنی به این دلیل نیست که ممکنه به برادرت لوت بده؟

آنیکا با حالت ناجور خندید.

-مسخره نشو. چیزی برا پنهون کردن از جر ندارم.

کیلیان با تمسخر واضح گفت:
-قطعا.

بران صحبت کرد:

-نفر بعدی کیه؟

صداش خشن بود.

آنیکا به کیلیان خیره شد.

-من! تا حالا نشده دیکمو ساک بزنن.

رمی یه شات خورد.

-اینکه خیلی واضحه.

بران و کیلیان هم یه شات خوردن.

اطلاعات زیادی بود در مورد برادرم.

توجه داشته باش که دیگه هیچ وقت این بازی ها رو تو حضورش انجام ندی.

رمی به کری خیره شد.

-صبر کن ببینم. چرا مشروب نمیخوری، کری کری؟ حواست نیست؟

وقتی کری سرشو تکون داد، رمی آزرده به نظر می رسید.

-پس یه شات بردار دیگه. یا عیسی مسیح مقدس! لطفا بگو حداقل یه بار دیکتو ساک زدن؟

وقتی کری ساکت موند، رمی افتاد رو صندلیش.

-فکر کنم باید منو برسونین اورژانس.

کریتون طولانی ترین جمله ی امشبشو گفت:

-چی ساک زدن دیک اینقدر خاصه؟

رمی آه کشید.

-وای! چی خورشید خاصه؟ ماه؟ اکوسیستم؟ میتونم تا فردا ادامه بدم.

خدا، پسر، داری منو مربی بدی جلوه میدی.

سیسیلی گفت:

-که واقعا هم هستی.

براش شکلک درآورد و رمی هم اداشو درآورد.

به کری گفتم:

-من بهت افتخار می کنم، پسر عمو.

به نشونه ی تایید سر تکون داد.

-به افتخارت یه شات میخورم.

قبل از اینکه لیوانو بردارم، کیلیان از طرف من برداشتش و خوردش.
لباش از الکل برق زد.

حس کردم قلبم یه مشکلی داشت، چون به شدت به تپش ادامه داد وقتی
که بهم نگاه کرد و با لحن عمیق و آروم زمزمه کرد:
-درست رفتار کن.

منم زمزمه کردم:
-فکر کردم میخوای دختر بدی باشم.

-میخوام همین جوری که هستی باشی. منهای مشروب خوردن.
-چری گفت به کسی مثل خودت نیاز داری که بتونه بهتر درکت کنه.
ابرو بالا انداخت.

-تو چی بهش گفتی؟

-برو به جهنم. خب، نه دقیقاً، اما کاش اینو گفته بودم.
خندید.

-خوشم میاد وقتی حسودی می کنی.
آوا زد به میز.

-هی، شما دوتا مرغ عشق، داریم بازی می کنیم. باورم نمیشه بینمون
گلپندون ساکت اولین کسیه که تو رابطه رفته.
رمی گفت:

-سلام! من تو روابط بی شماری بودم.

-اون حساب نیست.

کیلیان صداش زد:

-هی، رمی.

سریع باهاش پسرخاله شده بود.

-یه جوک بهمون بگو.

-وای، چرا یهو اینقدر فشار رومه؟ ترس از صحنه دارم! شوخی کردم. چرا باید جوک بگم؟

-فقط میخواستم ببینم چقدر بامزه ای، چون یکی گفت خیلی بامزه ای.
حالت گفتنشو از دست ندادم.

رمی گفت:

-اون یه نفر خیلی سلیقه ی عالی ای داره. هوم، یه جوک: حدس بزنین یه
لپ باسن به اون یکی لپ باسن چی میگه؟

سیسیلی چشم غره رفت.

-چی؟

-ما با هم میتونیم جلوی گه خوردنو بگیریم.

من، آنیکا، آوا و براندن ترکیدیم از خنده. کزیتون یکم لبخند زد و سیسیلی
یه لیمو پرت کرد سمت رمی، اما نتونست جلوی خنده شو بگیره.

-دلکک چندش.

-هاها، ولی شما عوضی ها منو دوست دارین. اگه ارباب من نبود، زندگی خسته کننده ای داشتن.

وقتی همشون همزمان با هم داشتن حرف می زدن به کیلیان گفتم:
-دیدی؟

-زیادم خنده دار نبود.

-وای توروخدا! فقط کصشر میگی.

-مراقب باش، عزیزم. داری اذیت میکنی.

موهامو انداختم عقب و به کف دستم تکیه دادم تا بهش خیره بشم.

-به هر حال که تنبیهم می کنی، پس تاجایی که بتونم اذیت میکنم.

-از کی یاد گرفتی اینقدر تو مخ بشی؟

گونه شو نوازش کردم.

-از وقتی با تو آشنا شدم.

میتونستم حس کنم فکش زیر انگشتم سفت شد.

-دیگه هیچ وقت مست نمیشی و با این صدای اروتیک تو جمع صحبت نمی کنی.

سرمو با خنده انداختم عقب، اما نداشت خنده ام تموم بشه. یهو وایساد و منو تو بغلش بلند کرد.

-گلندون زیادی مست شده. من میبرمش. شبم پیش خودم میمونه.

-نههههه، میخوام اینجا بمونمم.

وقتی از بار می رفت بیرون، حرفم تو هوا محو شد.

اخم کردم، بعد موهاشو گرفتم کشیدم.

-منو برگردون، عوضی بیشعور. فقط میخوای منو بکنی، روانی منحرف سادیست.

-خوشحالم که خودتو خالی کردی. شب طولانی ای داریم.

خندیدم، چون نمیخواستم گریه کنم.

-کی از کردنم خسته میشی؟

-مطمئن نیستم، احتمالاً هیچ وقت.

در سمت سرنشین ماشین جدیدشو باز کرد، یه استون مارتین قرمز سفارشی دیگه که پدر بزرگش براش خریده بود، و منو گذاشت توش، بعد کمر بندمو بست، صورتش چند سانت ازم فاصله داشت.

زمزمه کردم:

-اگه کم کم بهت حس پیدا کنم چی میشه؟

صدای دو نیم شدن قلبمو شنیدم. تو تاریکی، کاملاً وهم آور بود.

-چرا باید چیزی بشه؟

-چون روابط اینجوریه. باید احساسات وجود داشته باشه.

-در حال حاضر احساسات زیادی نسبت بهت دارم. فعلاً آزرده و عصبانیت لعنتیه که گذاشتی همه اینجوری ببیننت.

-میدونی که این چیزی نیست که میخوام.

-پس چی میخوای گلندون؟

به جهت مخالفش خیره شدم، یه قطره اشک رو گونه ام سر خورد.

-چیزی که نداری.

-اینو به من نده.

مجبورم کرد بهش نگاه کنم، انگشتاش تو چونه ام فرو رفت.

-و دیگه هیچ وقت این بحث لعنتیو با من نکن.

-پس اگه قلبتو بخوام بهم میدی؟ معلومه که نه. قلبی نداری. همه ی احساساتو فقط یاد گرفتی، درسته؟ حتی اگه بگی ازم خوشش میاد، منو می پرستی و دوستم داری، هیچ وقت باور نمی کنم، چون خودتم باورش نداری. همیشه به مادرت میگی دوستت دارم، اما بهم گفتی این فقط برا آروم کردنشه. هیچ وقت احساس نکردی دوست داشتن چیه. نمیدونی عشق چیه.

حالتش خشمگین شد، اما به دلایل درست نبود.

-من بیشتر از هر چیزی که تو زندگیم به بقیه دادم دارم به تو میدم، گلندون. بهت تعهدمو میدم، قرارهایی که معمولاً به هیچ جام نیست، حتی دوستات و خانوادتو سرگرم میکنم. به برادرت رحم کردم و تصمیم گرفتم با پسر عموت نجنگم، هر چقدرم که تحریکم کرد. در برابر جنگو دعواهات و انکارهات و دراماتیک بازی های آزاردهنده ات صبور می کنم. بهت گفتم که صبر و تحمل و جنبه ی خوبم راحت و به طور

طبیعی نماید. حتی یکمم نه. پس قدردان باش، چیزی که بهت میدمو قبول کن و اینقدر تو هر مرحله ی لعنتی همه چیو سخت نگیر.

نمیتونستم اشکایی که رو گونه ی دیگه ام می ریختو کنترل کنم.

-چیزی که بهم میدی کافی نیست.

با حرص گفت:

-گلندون.

چشمامو بستم.

-میخوام برم خونه.

-چشمای لعنتیتو باز کن.

این کار رو کردم، ولی این بار با قاطعیت بیشتر تکرار کردم:

-میخوام برم خونه.

فکش منقبض شد، اما آرام ولم کرد و رفت سمت دراننده.

با چشمای گریون و درد روحیم خوابم برد.

ولی حقیقت ماجرا این بود که فقط باید خودمو به خاطر داشتن

احساسات نسبت به یه روانی سرزنش می کردم.

یه دست خورد به شونه ام و از خواب بیدارم کرد. فکر می کردم رسیدیم

خوابگاه، اما جلوی یه هواپیما بودیم.

شاید زیاد مشروب خورده بودم یا تصور می کردم تو فرودگاهیم.

کیلیان کنار در سمت من ظاهر شد، صورتش بسته بود، مثل یه لرد
وحشتناک.

-وقت رفته.

پرسیدم:
-کجا؟

نیمه ترسیده، نیمه مست.

-خونه.

GOD OF MALICE

BY RINA KENT

GLYNDON & KILLIAN



• ENEMIES TO LOVERS •

• DARK ROMANCE •

• POSSESSIVE MMC •

• MASKS •



NON-CON

HOT

SPICY

@shahregoftegoo

کیلان

-بگو شوخی می کنی.

-برا بازی هات به اندازه ی کافی هوشیار نیستم، کیلان.

-واقعاً داریم پرواز میکنیم. وای خدا. چه مرگته تو؟

-به پلیس زنگ می زنم. میتونیم از تو آسمون به پلیس زنگ بزنینم؟ سلام، افسر، یه روانی دیوونه منو دزدیده.

-باورم نمیشه آنیکا پاسپورتمو بهت داده. تهدیدش کردی، نه؟

-اصلاً پرواز رو دوست ندارم. خیلی ترسناکه. قبلش به بابابزرگ زنگ نزدم. اگه دیگه نتونم باهاش صحبت کنم چی؟

-اگه بمیرم، تبدیل به یه روح انتقام جو میشم و زندگیتو جهنم میکنم. تو کابوس هات زندگی میکنم.

-گرث، یک کاری بکن!

به طور خلاصه، اینا حرفای آزاردهنده ای بود که گلیندون از زمان پروازمون پشت هم میگفت. وحشتش هر لحظه بیشتر می شد و تخیلشم هی می زد بالا.

بعد از اینکه از گرث کمک خواست دیگه باید جلو شو میگرفتم. لعنت به گرث.

نباید با ما میومد. البته اونم قرار بود بیاد خونه و حتی از نیکولای جت شخصیشو خواسته بود ولی مهم نبود. آره من این پرواز رو دزدیده بودم، اما با این حال خیلی مواقع گرث برمینگشت. میتونست بذاره من و گلیندون هواپیما رو برا خودمون داشته باشیم.

این جت به اندازه ی کافی جادار بود که میتونست حتی یه ارتش کوچیک با تمام تجهیزاتشم جا بده. صندلی های راحت از چرم مرغوب ساخته شده بود و اینقدر پهن بود که دو نفرم روش جا می شدن.

عمو کایل تو یکی از سالگردهای ازدواجشون اینو به خاله رای هدیه داده بود و نیکولای هر وقت پرواز میخواست که بره خونه اینو کش می رفت، و به مرور گرث هم همین کار رو می کرد.

من نه، چون فقط تابستون ها برمینگشتم ایالات متحده.

گرث که میدونست حضورش ناخواسته اس، چند ردیف جلوتر از ما رو صندلی کنار پنجره لم داده بود، هندزفری تو گوشش بود و یه تبلت تو دستش.

من کنار پنجره بودم و گلیندون کنارم بود، مردمک چشماش گشاد شده بود و لباس پف کرده بود و باز بود. اما از اونجایی که یه خرگوش کوچولوی کنجکاو بود، با وجود ترس از پرواز واضحش، همچنان سرشو برا دیدن منظره ها کج می کرد.

خودشو سفت کرده بود، پشت هم وحشت زده می شد و فقط تو نیم ساعتی که از پرواز گذشته بود به مرز حمله ی عصبی رسیده بود. درسته

که تمرکز کردنم رو این رفتارهاش افکارمو از اینکه داشتیم کجا می رفتیم دور می کرد، اما دوست نداشتم اینجوری ببینمش.

خوبیش این بود که ترسش و یه فنجون قهوه، هوشیارترش کرده بود. هنوزم یکم مست بود، با توجه به آروم پلک زدنش و درخشش چشمای سبز روشنش.

-اگه خیلی میترسی از پنجره به بیرون نگاه نکن.

-چی میشه اگه مستقیم بیفتیم تو اقیانوس. هممون می میریم، کوسه ها ما رو میخورن و ممکنه هیچ وقت پیدامون نکنن. خیلی درد داره.

-در واقع نه. چون بیشتر از شیش هزار متر بالای زمینیم، اگه از این ارتفاع سقوط کنیم، نیروی گرانش تو حدود بیست ثانیه باعث میشه هوشیاریمونو از دست بدیم. خبر خوب اینکه که هیچی احساس نمیکنی. و خبر بد: هیچ بقایایی ازمون نمیمونه، چون فشار زیاد سقوط ما و بدنه ی هواپیما رو متلاشی میکنه.

بالاخره توجهشو از پنجره آورد سمت من تا بهم جوری خیره بشه که انگار توله سگ مورد علاقه شو کشته بودم.

-این قراره حالمو بهتر کنه؟

-بستگی به این داره که هی به سقوطمون فکر کنی یا نه. سقوط هواپیما چیز رایجی نیست.

-اما بالاخره اتفاق میفته.

-پس اینو به عنوان آخرین فریادت در نظر بگیر. میخوای یه سکس لحظه آخری داشته باشیم؟

-اصلاً بامزه نیستی.

آب دهنشو قورت داد.

-پرواز واقعاً عصبیم می کنه. برا همینه که سیسیلی و آوا رو مجبور میکنم باهام تو تمام مسیر از لندن تا جزیره رانندگی کنن.

-برا اینه که ذهنت جای اشتباهیه. بجای تمرکز کردن رو سقوط و هواپیما، باید وقتتو برا چیز دیگه ای بذاری.

-مثلاً چی؟

-بشین رو پام.

-الان تو مود سکس نیستی، کیلیان.

-نمیکنمت. چون گرث میتونه صدای فریاد لذتو بشنوه و بعدش باید از هواپیما بندازمش بیرون. حالا بیا اینجا.

یکم مردد شد، بعد بلند شد و مکث کرد.

-خودت گفتیا. گرث اینجاس.

-به این معنی نیست که نمیتونم لمست کنم.

مچ دستشو گرفتم و کشیدمش، جوری که پاهاشو دو طرفم گذاشت و نشست تو بغلم.

دستامو دور کمرش پیچیدم و پوست زیر تاپشو به صورت دایره ای آروم نوازش کردم.

یکم بهم خیره شد، تنفسش یواش یواش آروم شد. پیشونیشو بوسیدم و از لرزی که تو بدنش افتاد لذت بردم.

-بهتر شدی؟

-آره.

اخم کرد.

-اما نمیخوام باهات حرف بزنم.

-بازم میتونی از گرمای بدنم برا آروم شدن استفاده کنی.

-اجازه میدی ازت استفاده بشه؟

-توسط تو؟ کاملاً.

و این حقیقت بود. حتی اگه این زن ازم میخواست قفسه ی سینه مو باز کنم و چیزی که میخواد رو بهش نشون بدم، اون اندامو از تاندون هاش جدا می کردم و مینداختم زیر پاش.

با این حال اون مزخرفات دیگه ای که می خواست اتفاق نمیفتاد.

واقعا غیرممکن بود.

گردنش قرمز شد، مطمئن بودم که سرخ شده بود، و احتمالاً تحت تاثیر قرار گرفته بود، اما دوباره دهن لجبازشو تو کار آورد.

-بازم بهت حق دزدیدن منو نمیده.

-مگه ازم بیشتر نمیخواستی؟ میرمت دیدن پدر و مادرم.

نگاهشو برد سمت دیگه. از اینکه تماس چشمیمونو قطع می کرد متنفر بودم. باید همیشه می دیدمش، و هیچ وقتم ازم اجتناب نمیکرد، برا همین وقتی ارتباط چشمیمونو قطع می کرد احساس عجیب از دست دادن پیدا می کردم.

انگار که تغییر رو حس کرده بود، دوباره نگاهشو آروم برگردوند رو چشمم.

-فکر کنم خیلی خاصم که تونستم همه ی دخترها و ظاهراً پسرهایی که باهاشون بودیو شکست بدم؟

-دقیقا. و اینکه ضد همجنس گرایی نباش. به بقیه ی اخلاقیات نمیخوره.

-این هیچ ربطی به این موضوع نداره. فقط نگرانم در آینده با یه مرد یا یه زن تو تخت مچتو بگیرم.

-احتمالا هر دوتاش همزمان.

وقتی رنگش پرید، اضافه کردم:
-این شوخی بود.

-فکر می کردم شوخی نمی کنی.

-با تو می کنم.

دستشو رو شونه ام گذاشت، احتمالاً برا حفظ تعادل، اما دوست داشتم فکر کنم که میخواست لمسمم بکنه، به هر طریقی که شده، همون جوری که من دوست داشتم همش لمسش کنم.

-دوجنس گرایی؟

-نیکولای اینجوریه.

-تو چی؟ جذب مردها شدی؟

-نه واقعا. یه زمانی جنسیت کلا مهم نبود. چند ماه بود که به طور کلی به سکس اهمیتی نمی دادم. همش تکراری و به طرز دردناک کسل کننده شده بود.

زمزمه کرد:

-تا اینکه منو پیدا کردی.

-دقیقا. بالای اون صخره، اینقدر بی گناه و ساده به نظر می رسیدی که می خواستم به نوعی لکه دارت کنم، معصومیت ظاهری تو خراب کنم و ببینم پشتش چه چیزی نهفته اس.

-چقدر رمانتیک!

-صد البته.

آه کشید.

-مشخصه که هیچ وقت نمیتونم با تو برنده بشم.

اگه میدونست این جمله چقدر اشتباهه. بیشتر اینجوری بود که از زمانی که وارد زندگیم شده بود نتونسته بودم برنده بشم.

انگشتمو تو موهاش حرکت دادم. چشماشو بست، نمیخواست از نوازشم لذت ببره، اما به هر حال لذت می برد.

یهو گفت:

-راستی دیگه سیگار نمی کشی.

-گفتم که اگه لب ها و دستامو مشغول کنی، ترک میکنم. من همیشه به قولم عمل میکنم، عزیزم.

-واقعا به خاطر من ترک کردی؟

-قطعا. دود غیر مستقیمم یه تهدید جدی برا سلامتیته.

-تو برا سلامتیم تهدید جدی تری هستی.

-حیف که نمیتونی ترکم کنی.

-نمیتونی مطمئن باشی. شاید یه روز یه مرد بهتر پیدا کردم.

-من تنها مردیم که قراره داشته باشی، پس بهش عادت کن و اینقدر عصبانیم نکن.

موهاشو نوازش کردم.

-حالا بخواب خرگوش کوچولو. حدودا هفت ساعت دیگه فرود میایم.

انتظار داشتم بازم بجنگه، اما پاهاشو کامل شل کرد تا رو پاهام بشینه و سرشو گذاشت رو سینه ام.

این یکی از معدود دفعاتی بود که بدون شروع دراما برا اینکه پیشم باشه ریلکس شد. میگفت بیشتر میخواست، اما چجوری نمیتونست ببینه که از زمانی که اومده بود، بیشتر از چیزی که در نظر می گرفتم براش جنگیده بودم؟

همین که بدنش تو بغلم آروم میگرفت غر زد:
-عادلانه نیست که اینقدر پیشت احساس امنیت میکنم.

با بینیم موهاشو نوازش کردم و تو عطر رازبریش که با الکل ترکیب شده
بود نفس کشیدم. به خودم اجازه دادم که بخوابم.

چون منم پیشش احساس امنیت داشتم.

صداها مثل وزوز زنبور دور سرم می چرخید.

-خدایا، گلیندون! اینجوری نباید انجامش بدی.

چشمام باز شد. اولین چیزی که متوجه شدم این بود که وزنی که روم بود
برداشته شده بود و بجاش یه بالشو بغل کرده بودم.

اون خرگوش کوچولو حتما بالشو اینجا گذاشته بود تا خلاً رو حس نکنم و
سریع بیدار نشم.

اما مورد اورژانسی در حال حاضر این نبود، گرث بود که با حالت ناله اسم
گلیندون رو صدا زد.

سرمو بلند کردم. وقتی دیدم چندتا صندلی جلوتر دور یه میز نشستن و در
حال بازی لعنتی اونو هستن، نمیدونستم اسم حسی که بهم دست داد رو
چی بذارم.

اما میدونستم که خیلی شبیه به این بود که خیالم راحت شده بود.

این دیگه جالب نبود. به خاطر این زن همش تو آستانه ی قتل بودم و بدترین بخشش این بود که خودشم کسی بود که مانع اعمال شیطانیم می شد.

صفحه نمایش رو صندلیم نشون داد حدود سه ساعت دیگه می رسیم.

گلیندون کارت ها رو به سینه اش نزدیک کرد.
-در مورد این قانون بهم نگفته بودی. نمیتونی قانون جدید اختراع کنی.

گرث کارت قوانینو بهش نشون داد.

-اختراع نکردم. اینجاس.

-هوم، به هر حال قبول نمیکنم. داری قلب می کنی!

-چون داری میبازی؟

-اگه چپو راست از خودت قانون درنیاری میتونم برنده بشم.

-برا صدمین بار میگم، قانونش اینجاس. فقط شکستو قبول کن. روحیه ی سالم رقابتیت کجا رفته؟

-بیخیال یکم آسون بگیر دیگه، خب؟

گرث لبخند زد. دستامو مشت کردم، که به دلایل زیادی بود. اولیش این بود که فکر می کردم دیگه یادش رفته بود چجوری لبخند بزنه، بدون اینکه فیک باشه.

آه، و اینکه چقدر گلیندون کنارش راحت بود.

الان از بین همه گرث دیگه حتما متوجه شده بود که گلیندون نقطه ضعفمه، نقطه ای که میتونست برا رسیدن به من بهش ضربه بزنه، و با شناختی که از گرث داشتم، بدون هیچ رحمی این کار رو می کرد.

نه اینکه سرزنشش می کردم، اما قبل از اینکه حتی بتونه روش انگشت بذاره، به چوب دار می کشیدمش.

به زور آشفته گیمو کنار زدم و با بی تفاوتی ظاهری رفتم سمتشون.

رو جای دست صندلی گلیندون نشستم و دستمو گذاشتم رو شونه اش.

-داریم چه بازی ای می کنیم؟

گرث کارت هاشو آورد پایین.

-تنهاتون میدارم.

درسته، برادر عزیز. تشریف ببر.

گلین بهش گفت:

-آه، مسخره نشو. نیازی نیست فقط چون کیلیان اومده بری. بیا ادامه بدیم.

این کوچولو -

-توعم برو رو صندلی بشین و کارت های منو دید زن.

کارت ها رو مقابل سینه اش پنهون کرد و با قاطعیت بهم خیره شد.

هوم، واقعا تعجب می کردم که چرا زودتر از این به خودم نبسته بودمش.

گرث کارت هاشو نگه داشت. چاره ای نداشتم جز اینکه رو صندلی کنار گلین بشینم. چون قطعاً باید باهاشون بازی می کردم و شکستشون می دادم.

در نهایت متحد شدن و از قلب و هر ترفندی برا شکست دادنم استفاده کردن.

اما من استاد این حقه ها بودم، برا همین هر سری برنده شدم. سه بار پشت هم.

گلین کارت هاشو انداخت رو میز کوچیک.
-آه، اصن حال نمیده. حتما باید هر دور برنده بشی؟

-دیگه چجوری میتونه تو مخ باشه؟

پوزخند زدم.

-بازنده ی بی منطق نباشین، زشته.

گلیندون نفسشو داد بیرون.

-اوه، خفه شو. باید یه دور دوتایی بازی کنیم، گرث.

گفتم:

-درخواستت رد شد.

-خب اینجوری هر دور تو برنده میشی. خسته کننده میشه.

-بهش اهمیت نده. کیلر از نظر فیزیکی اصطلاح کوتاه اومدنو نمیشناسه، مخصوصاً وقتی که حسادت میکنه. این حالت تدافعیشه تا یه نکته رو ثابت کنه.

براش لب خونی کردم:
-میکشمت.

گرث فقط لبخند زد، کاملاً فیک.

گلین بهم خیره شد.

-واقعاً؟ به خاطر حسادت بی پایه و اساس اینقدر عوضی بازی درمیزی؟

-وقتی برادر بزرگ عزیزم تو هوا معلق میشه میبینیم که چقدر بی اساس بوده.

گلیندون با انگشتش بهم اشاره کرد.

-اینقدر مردمو تهدید نکن، کیلیان. بعدم این برادرته، بهتر نیست بجای اینکه باهاش دشمنی کنی مثل یه برادر باهاش رفتار کنی؟ درضمن یا عادی بازی می کنی یا اینکه امتیاز بازی کردن با ما رو از دست میدی.

حس می کردم دلم می خواست ببوسمش یا خفه اش کنم. احتمالاً هر دوتاش همزمان.

گرث ابرو بالا انداخت.

-به نظر میرسه بالاخره با کسی که بهت میاد آشنا شدی. مامان و بابا ازش خوششون میاد.

گلیندون کارت ها رو جمع کرد.

-مطمئنی؟

لحنش ناخوشایند شد.

-از قبل بهم نگفته بود، برا همین حتی نتونستم لباس مناسب بپوشم.

-لباس الانت چه مشکلی داره؟

یک کارت تعویضی کش رفتم، چون قطعاً قرار نبود بذارم به این زودیا
برنده بشن.

گلیندون برام شکک درآورد، بعد دستمو گرفت و دستشو برد زیر آستینم
و کارتی که کش رفته بودمو درآورد.

-تقلب ممنوع. جدی، همیشه یکم ریلکس باشی؟

-میشه، وقتی پشت هم میکنمت. میخوای بریم دستشویی؟

گرث گفت:

-مرسی از اطلاعات زیاد.

-میتونی بری به سوسول بازیات برسی.

گلیندون با اینکه گردنش قرمز شد با حالت تمسخرآمیز گفت:
-نه و نه. حالا بیاین بازی کنیم.

گرث موفق شد یه بار برنده بشه، فقط به این دلیل که گلیندون در واقع
شلوارمم برا کارت های مفقود شده گشت.

اینکه بگم جسور شده بود، دست کم گرفتن بود. و قطعاً به این دلیل نبود
که بهش آسون می گرفتم.

بخاطر این بود که شخصیتش داشت رشد می کرد و قوی تر می شد.

زمانی که برا فرود آماده می شدیم، گلین موفق شد برنده بشه و اینقدر اینو
جار زد و براش ذوق کرد که حس می کردیم تمومی نداشت.

طبق اعلام کردن مهماندار کمر بند ایمنیشو بست.
-برنده شدن خیلی حس خوبی داره.

کمر بندشو دور کمرش سفت تر کردم.

-در واقع کمترین برد رو بینمون داشتی، اونم فقط به این دلیل که بیشتر از
ما کارت کش رفتی.

-ببخشید، چی گفتی؟ نمیتونم صداتو بین آتیش بازی پیروزی تو ذهنم
بشنوم.

خندیدم و سرمو تکون دادم.

-از دوست داشتنی بودن دست بردار، وگرنه میکنمت، همین الان.

گفت:

-نکن. الان همش فکرم رو اینه که خیلی از سقوط های هواپیماها موقع
فرود اتفاق افتاده.

-پس باید دستمو بگیری، هوم؟

کف دستمو گرفتم سمتش. دستمو گرفت و انگشتامونو توهم کرد و
گذاشت رو پاش.

با این فکر که لنگرش بودم، حس رضایت کامل درونمو پر کرد.

این یه شاهزاده ی جذاب، نوع خسته کننده یا مرد دیگه ای نبود.

من بودم.

احساس سرخوشی مطلقم با یادآوری اینکه داشتیم کجا می رفتیم کم کم از بین رفت.

خونه ی لعنتی.

عجیبه که ذهن چجوری وقایعو دسته بندی میکنه و تو جعبه های آرشیو میذاره. بعضیاش بعد از یه روز یا یه هفته فراموش میشن.

ولی بقیه اش برا همیشه اونجا میمونن. در واقع، به ناخودآگاه میرن و مطمئن میشن که هیچ وقت فراموش نمیشن.

خونه ی خانوادگیم حومه ی شهر نیویورک، یه عمارت مدرن بود که میتونست تو لیست خونه ی رویایی اکثر آمریکایی ها باشه. حتی حصار سفید هم داشت که احتمالاً مادرم تو جوونی رویاشو داشته.

عمارت بزرگی بود و کوچیک ترین جزئیات شخصیم توش ساخته شده بود و دقیقاً مناسب این بود که خونه ی آشر و رینا کارسون باشه. پادشاه و ملکه آمریکا که تو لحظه ی حضور تو ملاعام سریع تبدیل به بحث همه ی رسانه ها می شدن.

تو این خونه، همه ی چیزهاییو که مردم خاطرات خوش در نظر می گرفتن، داشتم. یه مادر مهربون، یه پدر حاضر، بیش از نیاز، جشن های تولد، دوییدن ها و بازی ها با گرث، نیکولای، میا و مایا.

و بیداریم، با شکار و کشتن اون موش ها.

ولی تنها چیزی که از این خونه خیلی خوب یادم مونده بود، حالت وحشت زده ی مامان، اخم بابا، و در نهایت این جمله بود: نباید کیلیان رو می داشتیم، معیوبه.

رفتیم از خانه برا دانشگاه بهترین اتفاق بود که برام افتاد. نیاز داشتم از مدار پدرم دور بمونم، دور از بمب دائمی که هر وقت می دیدمش تو سرم می تپید.

در نتیجه آخرین جایی که می خواستم باشم تو خانه اش بود.

اما از اونجایی که باید یه نکته رو به گلیندون کوچولوی خشمگین ثابت می کردم، الان اینجا بودیم.

یه قدم از ما عقب تر بود و حواسش پرت تماشا کردن خانه با چشمای کنجکاوش بود.

و بله، حتی مجبورمون کرده بود جلوی یه فروشگاه توقف کنیم تا بتونه یه پیراهن گل گلی بپوشه، موهاشو صاف کنه، آرایش کنه و یه هدیه بخره.

وقتی بهش گفتم هدیه غیرضروریه، گفت:

-مامان بابام بهم یاد دادن هیچ وقت دست خالی نرم خونه ی کسی.

صدای تق تق آروم به گوشمون رسید، بعد زنی که شبیه مدل ها بود، با براق ترین موهای بلوند ظاهر شد که از پله ها میومد پایین.

لبخند مامان مسری ترین چیزی بود که تا حالا دیده بودم. معمولاً احساسات بقیه برام مهم نبود. آره، میتونستم تشخیصشون بدم، حتی وقتی صاحب هاشونم نمیتونستن، درکشونم می کردم، اما به هیچ جام نبود.

ولی رینا الیس کارسون فرق داشت.

و حالا، گلیندون هم همین طور.

مامان من و گرث رو تو بغلش گرفت و سرشو رو شونه هامون گذاشت.
ازمون کوتاه تر بود، برا همین باید خم می شدیم و پشتشو نوازش می کردیم
تا مجبور نشه خودشو کش بده یا بدتر از این، آویزونمون بشه.

شوخی نبود، یه بار این کار رو کرده بود.

رفت عقب تا دستشو رو بدنمون بکشه.
-خیلی دلم براتون تنگ شده بود! بذار بهتون نگاه کنم. قدتون بلندتر
شده؟ باورم نمیشه. دفعه ی بعد باید یه پله اینجا بذارم تا بهتون برسم.
آه، پسرهام با هم برگشتن خونه. وقتی گرث بهم گفت باورم نمی شد.
دوباره بغلمون کرد. منو برادرم یه نگاه به هم انداختیم.

دوباره!

بعد از اینکه اساساً تا پنج دقیقه خفمون کرد، بالاخره متوجه گلندون شد
که تمام تلاشو کرده بود که تو استقبال مامان از ما تو پس زمینه بمونه.
فکر نمی کردم ممکن باشه، اما صورت مامان بیشتر درخشید.

-و تو؟

-سلام. من گلندونم.

هدیه ی بسته بندی شده شو بهش داد.

-مرسی که منو تو خونه تون قبول کردین.

مامان هدیه شو گرفت.

-اوه، ممنون. خیلی شیرین و مودبی. تو با...

-با منه.

دستمو پیچیدم دور کمرش و کشیدمش سمت خودم.

-دوست دختر منه.

-همون که لبتو کبود کرده بود؟

-دقیقا.

درواقع به خاطر سکس نبود، اما به خاطر مبارزه ای بود که بخاطرش رفته بودم، پس بهر حال بخاطر اون بود.

گلیندون با حالت ناجور پرسید:

-چ... چی؟

گردنش سرخ شد.

مامان گفت:

-هیچی. فقط خیلی خوشحالم که کیلیان بالاخره یکیو آورده خونه.

حالتش جدی شد.

-اگه دردسری چیزی برات درست کرد، بهم اطلاع بده که از امتیاز مادر بودنم استفاده کنم و حالشو جا بیارم تا سر عقل بیاد.

-ممنونم، حتما این کار رو میکنم.

-پس الان علیه من متحد شدین؟ خائن ها.

مامان موهاشو تکون داد.

-ما زن ها باید از همدیگه دفاع کنیم، درسته، گلین؟ میتونم گلین صدات کنم؟

-آره حتما. اینم موافقم که باید طرفدار همدیگه باشیم.

-بابا.

وقتی گرث رفت سمت پله ها و بابا رو بغل کرد مود خوبم کم کم از بین رفت.

گاهی اوقات دوست داشتم ناپدریم بدونمش. مردی که با مامان ازدواج کرده بود و گرث رو به وجود آورده بودن، اما به پسر مرد دیگه، یعنی من، اهمیتی نمیداد.

البته، اینا همش توهم بود، چون آزمایش دی ان ای هم انجام داده بودم تا مطمئن بشم. در واقع از نظر خونی و ژنتیکی به هم مرتبط بودیم. متأسفانه، مامان این مرد رو بیش از حد دوست داشت و بهش خیانت نمی کرد.

کت و شلوار خاکستری تیره پوشیده بود که حتی تو این سنش هم ظاهرشو برجسته کرده بود. احتمالاً یک شنبه رو دوباره سر کار بود، با اینکه معمولاً تعطیلات آخر هفته رو زمان مقدسی برا خانواده میدونست.

موهای تیره اش با یکم موی سفید تو کناره های موهاش، حالت داده شده بود. غیر از این قطعاً پیر به نظر نمی رسید. خیلی بهتر از بابابزرگ، مطمئناً.

بعد از اینکه پسر مورد علاقه شو بغل کرد، بهم سر تکون داد.

-کیل.

منم سر تکون دادم.

-بابا.

بدون هیچ احساسی پرسید:

-این دیدار رو مدیون چی ایم؟

ینی وقتی سنم بیشتر می شد مثل اون می شدم؟ کاملاً خالی و سرد، به حدی که کل جورویخ زده کنم.

یا شاید الانم همین جوری بودم.

لحنشو تقلید کردم:

-خوبه خودت گفתי دفعه ی بعد که گرث میاد منم باهاش بیام!

با صدای غیرقابل مذاکره هشدار داد:

-مراقب باش.

اینجا بود که با گرث فرق داشت. برادرم یا از تحریک هام دوری می کرد یا نادیده شون می گرفت، ولی بابا اجازه شو نمی داد، حتی یه بار.

حتی لحن تندم قبول نمی کرد.

مامان تو تلاش ضعیف برا از بین بردن تنش لبخند زد.

-آش، ببین کیل کیو آورده. دوست دخترش.

گلیندون با خجالت زدگی بیشتر از زمانی که داشت خودشو به مامان معرفی می کرد گفت:

-سلام، من گلیندونم.

شاید میتونست تنشی که از من ساطع می شد رو حس کنه.

بابا گفت:

- آشنا به نظر می‌ای... احیانا کینگ که نیستی، نه؟

گلیندون یه لبخند کوچیک زد، و بخشی از تنش از بین رفت.

- هستم. اسم پدرم لوی کینگه.

- با آیدن چه نسبتی داری؟

- عمومه. خب، در اصل پسر عموی بابامه، اما همیشه عمومون میدونیمش.

- که اینطور.

یکم سکوت کرد.

- به نظر میرسه آدم خوبی هستی، برا همین نمیدونم چرا با پسرمی. مگر اینکه تهدیدت کرده باشه؟

- آشر!

گونه های مامان سرخ شد، هر تلاشی برا نجات دادن این جمع خانوادگی لعنتی نابود شد.

- میدونی که خیلی خوب قادر به انجام این کاره. ساکت نمیشینم ببینم یه دختر بی گناه از یه خانواده ی معتبر تو وبش گرفتار شده و کاری نکنم.

گرث اخم کرد، احتمالاً از اینکه باهاش اومده بودم متنفر بود. نمیتونست بخاطر چیزی که الگوش گفته بود باشه.

یه قدم رفتم جلو، آماده ی درگیر شدن با بابا بودم، کاری که باید خیلی وقت پیش انجام می دادم. حتی به این فکر نکردم که مامان چجوری ویران می شد. بعدا دلداریش میدادم.

اما گلپندون دستمو تو دستش گرفت و انگشتامونو تو هم کرد.

وقتی صحبت می کرد صداش صاف بود.
-تهدیدم نکرده. منم میخوام باهاش باشم. وقتی برادرم دخالت کرد، این فرصتو داشتم که ترکش کنم، اما ترجیح دادم این کار رو نکنم.

سینه ام سفت شد. نمیدونستم چه حسی پیدا کردم، تنها چیزی که میدونستم این بود که می خواستم به شدت ببوسمش.

-مطمئن این عاقلانه ترین انتخابه؟

بابا جوری ادامه داد که انگار تو دادگاه داشت طرف مقابلشو محکوم می کرد.

مامان از صدای تندش استفاده کرد.
-آشر، بس کن. کم پیش میاد کیل بیاد خونه. قرار نیست اینو به بحث بکشونیم.

به گلپندون لبخند زد.

-حتما خیلی خسته این و گشتونه. چطوره تا من ناهار رو آماده میکنم استراحت کنین؟

-نه، لطفا اجازه بدین کمک کنم.

گلیندون بهم نگاه اطمینان بخش انداخت، بعد دستمو ول کرد و با مامان رفت.

بابا زیر لب بهم گفت:
-بعداً صحبت می کنیم.

و با گرث رفتن دنبالشون.

اینو پیش بینی کرده بودم، اما الان دیگه مطمئن بودم.
از خونه متنفر بودم.

گلندون

گفتن اینکه موقع ناهار و شام جو بدی بود دست کم گرفتن بود. همیشه به این فکر می کردم که شخصی مثل کیلیان چه نوع والدینی داره. فکر می کردم شاید یکیشون شبیه خودش باشه، چون جایی خونده بودم که سایکوپاتی⁵¹ ژنتیکیه و میتونه ارثی باشه.

اما پدر و مادرش سایکوپات نبودن. در واقع، رینا، که اصرار داشت به اسمش صداش کنم، واقعا دوست داشتنی بود. انرژی برون گرا و استعداد طبیعی برا ایجاد احساس راحتی تو اطرافیاناش داشت.

میتونستی تو چشمش میزان مراقبت و ستایش مطلقش برا همسرش و بچه هاشو ببینی.

این آقای کارسون بود که یکم محتاط بود، اما نه به حالت سرد. حس می کردم از این نظر مثل گرث بود، قبل از اینکه باهات گرم بشه و بهت اجازه ی نزدیک شدن بده، باید تعامل های زیادی باهاش پیدا می کردی.

حین شام، رینا در مورد درس هام ازم پرسید و وقتی بهش گفتم هنر میخونم تحت تأثیر قرار گرفت. بعد گفت که یه باریکی از نقاشی های مامانو برا یه موسسه ی خیریه به حراج گذاشته.

تو گوگل سرچ کنین ⁵¹

کیلان سریع مداخله کرد، انگار میدونست داشتم حس راحت نبودن با این قضیه پیدا میکردم، و پیج اینستامو برا نقاشی هایی که پست کرده بودم بهش نشون داد.

دلم می خواست زیر میز قایم بشم.

رینا همین که پست ها رو نگاه می کرد لبشو می کشید رو لبه ی لیوان شرابش.

-این فرق داره. به حالت منحصر به فرد. تو و مادرت حتی سبک مشابهیم ندارین. خیلی قشنگه.

یه تیکه کوفته قورت دادم.

-واقعا؟

خندید.

-آره، هر کسی که یکم از هنر سرش بشه میتونه اینو ببینه. البته من فقط یه آماتورم که چیزهای قشنگ میخره.

نفسمو دادم بیرون.

-نه، حق با شماس. مامانم وقتی حدودا نه سالم بود اینو بهم گفت، اما گوش ندادم.

و پنهونی بهش غبطه می خوردم و فکر می کردم ژن های درستی بهم منتقل نکرده.

تو با برادرهات فرق داری، گلین. بران روزه، لان شبه. تو خاص تری چون ترکیبی از هر دوتاشی.

این چیزی بود که مامان گفته بود ولی سرسختانه قبولش نمی کردم.
بعدا باید با مامان صحبت می کردم. خیلی وقت بود باهم صحبت نکرده بودیم.

گفت:

-خوشحالم که بالاخره تونستی گوش بدی. مثل این دوتا نیستی. هیچ وقت به من گوش نمیدن. کاش دختر داشتم.

گرث پرسید:

-هیچ وقت از نشون دادن ناامیدیت از اینکه هیچکدوممون دختر نشدیم دست برنمیداری، نه؟

-خب، نه. رای یه دوقلو دختر عالی داره ولی من نه.

-حق داری مامان. کیل باید دختر می شد. تو نوزادیش با اون پیراهن کوچیک به شدت کیوت شده بود.

کیلان ظرفشو کوبید رو میز.

-گفتیم دیگه هیچ وقت در مورد این موضوع صحبت نمی کنیم.

پرسیدم:

-در مورد چی؟

به شدت کنجکاو شده بودم.

گرث شروع کرد:

-خب، ببین...

آقای کارسون گفت:
-بسه، گرث.

-اشکالی نداره بدونه. به هر حال تنها دختری که کیل آورده خونه. خب
بین، گلین، این راز نیست که دلم واقعا به دختر می خواست، برا همین
وقتی فهمیدم حامله ام، انواع لباسای دخترونه ی کوچولو و قشنگو
خریدم. برا فهمیدن جنسیتم نرفتم، چون مطمئن بودم این بار دختره. بعد
که دیگه مشخصه کیلیان به دنیا اومد. منم فقط پیراهن دخترونه با خودم
برده بودم کلینیک، برا همین مجبور شدم یکی از اونا رو تنش کنم. قسم می
خورم همین یه بار بود، و باید اون لحظه رو به یاد میاوردم تا رویای مادر
دختر بودنمو باهاش دفن کنم. اما بعدا گرث عکسشو پیدا کرد و دیگه
بیخیال این قضیه نشد. جدی میگم گرث، برادر کوچیکترتو اذیت نکن.
سرگرمی نادر تو صدای گرث اومد.

-کوچیک؟ لطفا بگو شوخی می کنی. باید عکسو قبل از سوزوندنش می
دید، گلین. کیل مثل یه پرنسس خوشگل شده بود.
نمیتونستم از فکر کردن به کیلیان با پیراهن دخترونه، جلوی خنده های
سرکوب شده مو که شونه هامو می لرزوند بگیرم.
ولی کیلیان از این بحث ناراضی به نظر می رسید و با اخم به برادر و مادرش
خیره شده بود.

شام همچنان آروم و سرگرم کننده گذشت، و البته یکم پرتنش، هر وقت
که بین کیلیان و پدرش حرفی رد و بدل می شد.

اما کیلیانو با خانوادش دوست داشتم. از بیرون که نگاه می کردی، هیچ تفاوتی با آدم های عادی نداشت. حس می کردم این ترسناک ترین چیز در موردش بود.

شاید غم انگیزترین چیز هم بود. از اونجایی که تمام کارهاش و حرف هاش از رو یاد گرفتن بود که برا راضی نگه داشتن مادرش به کمال رسونده بودش.

در آینده مثل رینا می شدم؟ کاملاً از نشونه ها و اینکه کارها و حرف های کیلیان از درونش نبود، غافل می موندم؟

و فقط با بودن در کنارش احساس خوشحالی می کردم؟

بعد از شام، یه فیلم خانوادگی تماشا کردیم. رینا همش انواع تنقلاتو برامون میاورد.

بعدم وسط فیلم خوابش برد و آقای کارسون بغلش کرد و بدون اینکه چیزی به ما بگه بردش.

به محض اینکه تو راه پله از دید خارج شدن، کیلیان دستمو گرفت.
-بیا بریم.

-فیلم تموم نشده.

-فیلم کیلو چنده. میتونی بعداً ببینیش.

زمزمه کردم:

-کیلیان! خونه ی مامان باباتیم!

- که چی؟ خودشون همیشه سکس دارن. الان که داریم حرف میزنیم احتمالاً وسطشن.

گرث یه بالش پرت کرد سمتش.

-مرسی برا تصویر لعنتی.

کیلیان هم بالشو پرت کرد سمتش، محکم تر.

-فکر میکنی چجوری به وجود اومدی، پسر نازنین؟ با گرده افشانی؟ دستمو کشید.

-ما میریم. الان.

نگاه عذرخواهی به گرث انداختم و گذاشتم منو از پله ها ببره بالا.

وقتی به اتاقش رسیدیم گفتم:

-میدونی، میتونستیم یکم دیگه بمونیم و مثل آدم فیلمو تموم کنیم، بجای اینکه با دیکت فکر کنی.

اتاقش انگار کپی اتاق تو عمارت هیدنز بود، اما یه آینه قدی رو دیوار مقابل بود، با چندتا جایزه فوتبال آمریکایی تو هر طرف.

نمیتونستم میل به بررسی کردن این قسمت از شو کنار بزنم. عجیب بود که چقدر دوست داشتم این چیزها رو در موردش کشف کنم.

یه بار بهم گفته بود که فوتبال آمریکایی بهش تو کنترل کردن هیولاش کمک کرده، اما همین.

مثل تمام چیزهای دیگه ی تو زندگیش، هیچ وقت به چیزی خیلی عمیق اهمیت نمی داد.

حتی پزشکیم براش مثل یه پله به نظر می رسید، اما حداقل چیزی بود که واقعاً ارزش لذت می برد.

در رو با لگد پشت سرش بست.

-خوبه که میبینم کنایه هات ارتقا پیدا میکنه. بعدم اون تیکه ی مثل آدم خیلی مزخرف بود. اگه آدم معمولی ای بودی مثل فاحشه های کثیف با سکس خشنو دردناک ارضا نمی شدی.

گونه هام داغ شد. جایزه ای که تو دستم بود رو ول کردم و باهاش روبرو شدم.

-کیلیان!

-چیه؟

-خارج از سکس فاحشه صدام نکن، عوضی منحرف.

-بذار اول لختت کنیم، بعد در نظر میگیرمش.

-میخوام اول یه چیزی بکشم.

-بعدا بکش.

-نه، قبل از اینکه از ذهنم خارج بشه باید بکشمش. سریع طرحشو می کشم تا بعداً تکمیلش کنم.

-چیه؟

-فعلا يه حسی دارم، تا زمانی که رو کاغذ نیاوردمش قطعی نمیدونم.
لبخند زدم.

-تا این حد عجیب غریبم.

-طرحت احتمالاً برهنه اس؟

-معمولا این کار رو نمیکنم.

-معمولا؟

-گاهی اوقات تو کلاس انجامش میدیم.

-باید با دانشکده ات صحبت کنم تا نذارن مدل لخت بکشی.

-بس کن، مستبد.

نمیتونستم جلوی خنده مو بگیرم.

-مگه من به اینکه مریض ها رو لمس میکنی و لخت میبینیشون گیر میدم؟

-این فرق داره. اونا مریضن.

-اینم هنره.

-بازم خوشم نمیاد.

-بهش عادت میکنی.

-پس متقاعدم کن.

-چی؟

-نگفتی میخوای چیزی بکشی؟

یه دسته کاغذ سفید بزرگ با یه مداد طراحی از کشو درآورد و انداختشون
رو فرش روبروی آینه ی بزرگ.
-بکش.

چهار زانو رو زمین نشستم و چشمامو بهش تنگ کردم.

-یعنی صبر می کنی تا کارم تموم بشه؟

-میدونی که مرد صبوری نیستم. حداقل درمورد تو نه.

پشت سرم زانو زد. نگاهمو تو آینه دید، تاریک و خشن مثل بدترین طوفان
فصل.

با انگشتش بند پیراهنمو از رو شونه ام گرفت و کشیدش پایین رو بازوم.

-چطوره هر کدوممون کار خودمونو بکنیم؟

-نمیخوام وقتی لمسم میکنی طراحی کنم.

صدام آرام بود، قطعاً همراه با برانگیختگی.

-این درخواست نبود، گلیندون. یا این کار رو وقتی داری طراحی میکنی
انجام میدیم یا بدون طراحی کردنت. من با جفتش اوکیم.

-دیکتاتور لعنتی.

از آینه بهش خیره شدم.

-وانمود می کنم اینجا نیستی.

خنده ی آرومش اتاقو پر کرد.

-هر جور راحتی. دوست دارم ببینم تلاش می کنی.

یه ورقو صاف کردم و مداد رو با حرکات فشرد و ممتد رو صفحه کشیدم.

از گوشه ی چشمم می دیدم که از آینه بهم پوزخند می زد، حین اینکه پیراهنشو از سرش بیرون کشید و انداخت یه گوشه و بعد شلوار و شورتشو درآورد.

دستم رو کاغذ مکث کرد و پوزخندش گشادتر شد. تو نمای کامل کنار بدنم جلوی آینه وایساد.

-چیزی که میبینیو دوست داری عزیزم؟

حرومزاده میدونست چقدر بی رحمانه جذاب بود و از استفاده از این واقعیت به عنوان یه سلاح دریغ نمی کرد.

اما در حال حاضر جلوی خیره شدن بهش یا تحسین کردنشو گرفتم. یه بارم شده میخوامستم به حرف اون نباشه.

دستشو آورد تو موهام. فکر کردم با موهام منو میکشه عقب، چون دوست نداشت نادیده گرفته بشه، ولی فقط نوازشش کرد.

-میدونستی اولین باری که دیدمت، می خواستم حین اینکه آلتمو ساک میزدی از موهاات بگیرمت؟

لبامو جمع کردم و به کشیدن ادامه دادم، حتی نمیدونستم با این به کجا می رسیدم.

پشت سرم زانو زد و دستشو کشید رو گلوم.

-این نبض ظریفم میخواستم بگیرم و زیر انگشتم حسش کنم، چون میدونستم قدرت ضعیف کردنش و بعد توقفشو دارم... مثل همین الان.

وقتی گلومو فشار داد قلبم تپي وایساد، بعد دوباره زنده شد. چشماشو تو آینه دیدم، چشمای من گشاد شده بود، چشمای اون تاریک بود.

-هوم، ببین. بالاخره توجهتو جلب کردم.

با دست دیگه اش بند دیگه ی لباسمو از رو شونه ام کشید پایین، بعد دستشو به اندازه ای شل کرد که بتونم نفس بکشم.

-به اینم فکر می کردم که بعدش لباساتو پاره کنم و همون جا تصاحبتم.

لباسمو از پشت گرفت و با نیروی وحشیانه کشیدش و پاره اش کرد، جوری که ریخت دورم.

-اینجوری.

-کی... کیلیان...

-شش، رو طراحتیت تمرکز کن.

انگشتم جمع شد و مداد رو روی کاغذ تو حرکات آشفته ای که با درونم همخونی داشت کشیدم.

از این فرصت استفاده کرد تا سوتینمو باز کنه و به سینه های دردمندم اجازه داد آزاد بشن.

خودمو برا نیشگون گرفتن نوک سینه ی حساسم آماده کردم، اما آروم سینه مو تو دستش گرفت و لرز شهوانی تو اعماق وجودم انداخت.

@shahregoftegoo

-اون روز به سینه هات دست نزدَم، یادته؟ اما نوک سینه هات سفت شده بود و به اون پیرهنت فشار میاورد و التماس می کرد که مثل دهنِت بی رحمانه بگا بره.

نوک سینه مو فشار داد، از لذتی که مستقیم به بین پاهام رسید نفس نفس زدم.

پشت هم نیشگونش گرفت، تا جایی که لذت بیش از حد شد و اشک تو چشمام جمع شد.

-خودتو بین که همزمان ناله می کنی و گریه می کنی. یکیشو انتخاب کن، فاحشه کوچولوی من.

-لعنت بهت.

آلتش به باسنم که با لباس زیر پوشیده شده بود خورد و ناله کرد.

-یکم بعد بهش می رسیم. اول باید یه چیزو مشخص کنم.

به نیشگون گرفتن نوک سینه هام ادامه داد، به طور منظم به دوتا نوک سینه ام می رسید، تا زمانی که دیدم تار شد و میخواستم التماس کنم بس کنه.

ولی به دلایلی این کار رو نکردم.

چون این قسمت ازش تمام جنبه های داغونمو بیرون می ریخت.

-حالا، خرگوش کوچولوی من، میتونی هرچقدر میخوای جوری رفتار کنی که انگار از اون شب و از من متنفری، اما این یه واقعیه که با از دست دادن کنترلت تحریک شده بودی. اینو تو چشمای درخشانت و بدن

لرزونت دیدم، تو نوک سینه های سفت و گونه های گلگونت. شرط می بندم خودت متوجه نشده بودی، اما از شانس خوبت من فهمیدم.

گفتم:

-این درست نیست.

صدام اونقدر شهوتی بود که شرم آور بود.

-بازم دروغ.

نوک سینه مو ول کرد و با ناله دستشو گذاشت رو لباس زیرم.

-مطمئنم اون موقع مثل الانت خیس بودی. حتی ناامید شدی که باکرگیتو مثل یه غارنشین نگرفتم، نه؟ حتما کل شب بهش فکر می کردی.

قبل از اینکه بتونم حرف هاشو بفهمم، با دستش که دور گلوم بود بلندم کرد تا زانو بزنم و دقیقا پشت سرم قرار گرفت.

-نقاشیتو ادامه بده.

-کیلیان...

-بکشش.

دستورش به لرزه درآورد. گذاشتم دستم کار خودشو بکنه، در حالی که نمیتونستم نگاهمو از آینه بگیرم.

شورتمم درآورد تا هر دومون کاملا لخت بشیم، بعد واژنمو گرفت تو دستش.

-مطمئنم وقتی دهندو با آلتی پر کرده بودم، این واژن کوچیکت حس کنار گذاشته شدن داشته. باید براش جبران کنیم، مگه نه؟ پاهاتو تا جایی که میتونی باز کن.

تو این پوزیشن سخت بود، اما سعیمو کردم. آلتشو گذاشت رو دهانه ی واژنم. برا دخولش آماده شدم و لب پایینمو گاز گرفتم، اما آلتشو فقط رو لبه های واژنم کشید.

یه بار.

دو بار.

سه بار.

از همین اصطکاکش نزدیک بود بیام، اما کافی نبود. متوجه شده بودم که با اینکه عاشق بیدار شدن با لباس رو واژنم بودم، یا اینکه حین ماشین سواری با انگشت کردنم به ارگاسم می رسیدم، وقتی با آلتش جِرم میداد ده برابر بیشتر خوشم میومد.

هیچ وقت اینو اعتراف نمی کردم، اما اینم دوست داشتم که با آلتش درونم بیدار بشم یا بخوابم.

معمولاً سریع به این مرحله می رسید، اما مشخص بود امروز نه. همچنان آلتشو رو چین های حساسم، کلیتم و دهانه ام می مالید، اما واردم نمی شد.

-کیلیان، لطفا...

-لطفا چی؟

-برش تو...

-ببین چقدر دوست داشتنی ای که براش التماس می کنی. قرار نبود نقاشی بکشی؟

این بار محکم تر گفتم:
-بکن توم.

باسنمو تکون دادم تا به نوک آلتش برسم.

-قبلش یه بازی میکنیم.

-الان وقت بازی نیست.

-قطعا هست. خب، خرگوش کوچولو، میخوام به یکی از این دوتا چیز اعتراف کنی. اولیش این حقیقت واضح که مال منی. دومیشم اینکه تو همون بار اولم منو می خواستی.

از آینه بهش خیره شدم.

-نه.

سیلی.

وقتی درد تو واژنم پخش شد و به تمام بدنم سرایت کرد نفس نفس زدم.

هولی شیت. حرومزاده به واژنم اسپنک زد؟

این کار رو کرد و ضربه اش اینقدر لذت بخش دردناک بود که حس کردم یکم اومدم. چه مرگم بود؟

-یکیشو بگو.

غریدم:

-لب صخره نمیخواستمت، دیوونه ای؟

-پس بگو مال منی.

-نه.

سیلی. سیلی. سیلی.

هق هق شکسته که با ناله ترکیب شده بود تو هوا طنین انداز شد و متوجه شدم که مال منه، چون ارگاسم داشت تهدیدم می کرد که بهم غالب بشه.

-داری رو دستم و فرش چکه میکنی، عزیزم. شاید باید روش تنبیهمو عوض کنم، چون یکم بیش از حد ازش لذت می بری. حالا یکیشو بگو.

همین که نفس نفس می زدم نگاهشو تو آینه دیدم و آرام به نشونه ی منفی سر تگون دادم، بعد سرمو انداختم پایین.

این بار اسپنک هاش اینقدر طولانی شد که حس می کردم از ترکیب درد و لذت از حال میرم.

-جمله ی لعنتیو بگو، گلندون.

با حرص گفتم:

-باشه، می خواستم. نمیدونم چرا، اما می خواستم، حرومزاده ی عوضی.

-همینه.

صداش تاریک تر شد و آروم اما عمیق داخلم فرو رفت. همین برا رسیدنم به لبه کافی بود.

نفس‌ها و ناله هام تو سمفونی لذت با هم ترکیب شد، سمفونی ای که به خشونت آشفته اش نزدیکم نبود.

آخرش مرگ من می شد.

به معنای واقعی.

-کشیدنتو متوقف نکن، خرگوش کوچولوی من. بهم نشون بده این دست‌ها چی میتونن خلق کنن وقتی که آلت‌م داخلته.

درهم برهم طرحو می کشیدم، با ریتمی که داشت منو کرد. عمیق، خشن و غیرقابل کنترل، جوری که به سختی میتونستم نفس بکشم.

هیچ وقت فکر نمی کردم سکس بتونه اینقدر حیوانی باشه، اینقدر افسار گسیخته.

کاری کرده بود که به سکس‌های دیگه نمیتونستم قانع باشم.

فکر نمی کردم دیگه اگه خفه نمیشدم، پرت نمی شدم روزمین و به درستی تصاحب نمی شدم بدون اینکه حرفی توش داشته باشم، میتونستم لذت پیدا کنم.

فکر نمی کردم بتونم با کسی بجز خودش از این کار لذت ببرم.

چون به همون اندازه که از اعتراف کردن به این متنفر بودم، بهش اعتماد داشتم. دوست داشت بهم صدمه بزنه، اما نمی خواست منو بشکنه.

همیشه می گفت جنگیدنم میخواد، تا بهم مسلط بشه، تا پایین نگهم
داره و هر کاری میخواد باهام بکنه، اما از اینکه از هر ثانیه اش لذت می
بردم ارضا می شد.

نزدیک بود دوباره بیام، حسش میکردم. با هر دم و بازدم کوتاه میتونستم
مزه شو تو هوا بچشم. بدنم به سمت بدنش متمایل شده بود، به اینکه
چجوری پاهامو بازتر کرد و خیسیمو از جایی که بهم وصل شده بودیم به
سوراخ پشتم کشید.

-چیکار کنم عزیزم؟ فکر کنم باسنت الان حس کنار گذاشته شدن داره.
نمیتونیم بذاریم این سرگرمیو از دست بده، نه؟

صدای لذت تنها چیزی بود که ازم بیرون اومد، چون دوباره تو شرف
سقوط بودم. دقیقا وقتی که رو لبه بودم، ازم بیرون کشید.

ناله ی ناامیدیم تو هوا طنین انداز شد و عوضی جرات کرد بخنده.

-خرگوش کوچولوی حریصی نباش. باید به باسنتم عشق بدیم.

تو حالت کاملا چهار دست و پا هلم داد، اما همچنان مداد رو روی کاغذ
نگه داشتم. وقتی لب های باسنمو از هم باز کرد و دوتا انگشتشو تو باسنم
فرو کرد، واژنم منقبض شد. لبمو گاز گرفتم، به این نوع بازی هر وقت
داخلم می کوبید عادت داشتم. فقط حالا انگشت سومشم اضافه کرد و
سوراخ پشتمو کش داد، تا جایی که حس های بیش از حد داشت منو از
هم می پاشید.

با دست دیگه اش پشت هم برانگیختگیمو رو سوراخ باسنم میاورد تا
اینکه شروع به تکون دادن باسنم کردم. وقتی حس کردم از اینکه داره
کشم میده نزدیکه بیام، انگشتاشو بیرون کشید.

-ممکنه درد داشته باشه.

آلتشو آورد بین لپ های باسنم و تویه حرکت داخل باسنم فرو رفت.

با ناله افتادم جلو و اشکم رو نقاشیم ریخت.

متوجه شدم که اشک آسودگی بود. قطعاً مشکل داشتم، چون کاملاً خیالم راحت شده بود که بهم آسون نگرفت.

و الان از شدت درد و احساس اینکه کاملاً تحت سلطه اش بودم و نمیتونستم راهی برا خروج پیدا کنم گریه می کردم.

-ششش، ریلکس. منو بیرون نده.

باسنشو چرخوند و داخلم ضربه های کم عمق زد که دوباره برانگیختگی قبلیمو بیدار کرد. خودمو تکون دادم و کمرمو قوس دادم.

-همینه، این دختر لعنتی منه.

ریتمشو پیدا کرد و با شدتی که تا استخونم می رسید داخلم ضربه می زد. تمام وجودم بهش، به قدرتش و نیروی مطلقش تنظیم شد.

نمیتونستم ازش فرار کنم، الان متوجه شدم.

بدتر از اون این بود که فکر نمی کردم دیگه بخوام ازش فرار کنم.

شاید تو اعماق وجودم هیچ وقت نمیخواستم.

-باسنت به اندازه ی واژنت حس خوبی داره، عزیزم. حس میکنی چجوری آلتمو میبلعه؟

یکم بیرون کشید، بعد دوباره داخلم فرو رفت.

-تو مال منی.

داخلم ضربه زد.

-این باسن مال منه.

سه تا انگشتشو تو واژنم فرو کرد.

-این واژنم مال منه.

فکمو گرفت و انگشت اشاره و وسطشو آورد بین لبام.

-دهنت اولین جاییت بود که مال من شد.

فکمو با انگشتای باقی مونده اش آورد بالا، جوری که تو آینه نگاه کردم،
بعد منو کشید عقب تا جایی که پشتم به سینه اش چسبید.

با دندون هاش لاله ی گوشمو گاز گرفت، بعد با صدای تاریک زمزمه کرد:
-دفعه ی بعد که خواستی بگی چیزی که بهت میدم کافی نیست، میخوام
این صحنه یادت بیاد. میخوام یادت بیاد که چجوری تک تک اعضای
وجودت مال منه.

دیگه تموم شدم.

نمیتونستم دووم بیارم.

جوری پرم کرده بود که قبلاً هیچ وقت حس نکرده بودم، و این فقط از
نظر جسمی نبود. تو هر سطح دیگه ایم تموم شده بودم.

و آزاد بودم.

وقتی ارگاسم درونم موج زد از تو آینه بهش نگاه کردم.

این بیشتر از یه ارگاسم بود. یه نیروی ویرانگر بود که توسطش از هم می پاشیدم.

غرید:
-به شدت قشنگ.

بعد هلم داد پایین، جوری که صورتم رو زمین بود.

موهامو گرفت.
-حالا، قراره واقعاً برام دختر خوبی باشی تا بتونم خودمو توت خالی کنم، عزیزم.

شروع کرد منو بکنه، تا زمانی که دیگه طاقت نیاوردم و نفس هام نامفهوم شد و ناله هام کمرنگ شد.

اون موقع بود که اومد. رو کل باسنم، بعد رو رون هام و پشتم و به هر جایی که میتونست بهش برسه.

داشت نشونه گذاریم می کرد. هر قسمت ازمو.

-میدونستم شاهکار میکنی خرگوش کوچولو.

از دید تارم به جایی که اشاره کرد خیره نگاه کردم. با دیدن چیزی که کشیده بودم چشمام گشاد شد.

از بین خطوط تار و سایه های خشن، سوژه واضح بود.

این ما بودیم، برهنه، به هم پیوسته و کاملاً وحشتناک.

و... حس درستی هم داشتیم.

با حالت بی جون لبخند زدم.
-آره. شاهکاره.

نزدیک بود بیفتم، اما منو گرفت و تو بغلش بلندم کرد. لباس به پیشونیم رسید. دیگه از دست رفتم.

یه اشک رو گونه ام ریخت، چون میدونستم این نوع وسواسش روم و رابطه ی شدیدش تنها چیزی بود که میتونست بهم بده.

منو می کرد، قبل از اینکه بیفتم، می گرفتم و پیشونیمو می بوسید، اما هیچ وقت عاشقم نمی شد.

و من تا همیشه میخوام که عاشقم بشه.



@shahregoftegoo

آستريد

يه كابوس شوم باعث شد از خواب عميقم بپرّم.
خيس عرق كه از خواب بيدار شدم، متوجه شوم بدن بزرگي دورم پيچيده شده.
وقتي به صورت خوابيده ي شوهرم خيره شدم و تو عطرش نفس كشيدم
ضربان قلبم آرام به حالت عادي برگشت.
ناخودآگاه دستمو دراز كردم و چندان تا ر موهاشو از پيشونيش كنار زدم.
حيف كه هيچ كدوم از بچه هامون اين رنگ بلوند روشنو نداشتن، بجز
هايلايت طبيعي بلوند تو موهاي گلين.
هر چي بيشتر لمسش مي كردم و بيشتر تو حضورش فرو مي رفتم، وحشت
يواش يواش فروكش مي كرد.
سي سال بود كه با اين مرد بودم و هنوزم باعث مي شد دلم بال بال بزنه و
سینه ام گرم بشه.
وقتي به اولين باري كه ديدمش فكر كردم، يا دقيق تر، توجهشو به خودم
جلب كردم، تو پارتی ای كه حتی نمی خواستم توش شركت كنم، حسش
مثل ديروز بود.

اون روز با تصادف غم انگیز من به پایان رسید، اما این شروع مونم بود و من اینو با دنیا عوض نمی کردم.

از نوجوونی که قبلا بودیم فاصله ی زیادی پیدا کرده بودیم. آره، همیشه آسون نبود، مخصوصاً با بچه ها، اما تا زمانی که کنارم بود، میتونستم هر چیزو فتح کنم.

مثل کابوسی که الان به طور واضح تو ذهنم پخش می شد.

بچه هام تو آب گل آلود گیر کرده بودن، دست های سیاه از هر طرف به سمتشون کشیده می شد و دود بهشون نفوذ می کرد.

بعد یه صدای وحشتناک گفت:
-فقط میتونی یکیشونو نجات بدی.

و من جیغ زدم.

اون موقع بود که از خواب پریدم.

آروم دست لوی رو از دور کمرم باز کردم، گوشیمو برداشتم و بی سر و صدا از اتاق خوابمون رفتم بیرون.

ساعت تقریباً شیش صبح بود. اول به سحرخیزهام پیام دادم؛ یعنی لان و بران. بعدم به گلین، هرچند چند ساعت طول می کشید تا بیدار بشه و جواب بده.

یه گپ گروهی خانوادگیم داشتیم، اما این ترفندی بود که خیلی وقت بود یاد گرفته بودم. بچه هام وقتی مسئله ی شخصی ای داشتن بیشتر ترجیح می دادن با من خصوصی صحبت کنن و نمیخواستن خواهر برادرهاشون رازهاشونو بفهمن.

مخصوصا بران و گلین. راحت تر با من و پدرشون صحبت می کردن، تک به تک.

آستريد: صبح بخير عزيزم. همه چی خوبه؟

اولين جواب فوري بود.

برانندن: صبح بخير، مامان. همه چی عاليه. دارم برا دويدن آماده ميشم.

آستريد: واقعا خوبی؟ میدونی که میتونی در مورد هر مشکلی که مربوط به خودت یا خواهر و برادرت باهام صحبت کنی، درسته؟ اينجام که گوش بدم.

همين که تو سالن قدم می زدم نقطه های در حال تايپ ظاهر شد و بعد ناپديد شد.

بران همیشه مرموزترين و ساکت ترينشون بود و بيشتر از همه مستعد خود تخريبي بود. دليل اينکه دائم در موردش می پرسيدم اين نبود که بيشتر دوستش داشتم، چيزی که هر کسی از بيرون فکر می کرد.

بيشتر به اين دليل بود که خیلی وقت بود که باهام درست حسابی صحبت نکرده بود و احساس می کردم لحظه ای که چکش نمی کردم، مثل شن از بين انگشتم سر می خورد و ناپديد می شد.

برانندن: دراماتيک نشو، مامان. همه چی خوبه. بايد برم.

قفسه سينه ام با يه بازدم نااميدانه سفت شد، اما براش ايموجی های قلب فرستادم.

آستريد: مراقب خودت باش، خب؟ دوستت دارم.

براندن: منم دوستت دارم مامان.

داشتم پیامشو لایک می کردم که یه پیام دیگه اومد بالای صفحه ام.

لانندن: مثل همیشه خوبم و به همون اندازه خوش تیپ. صبح بخیر، مامان.

لبخند زدم و سرمو تکون دادم. بزرگ ترین بچه ام هیچ وقت عوض نمی شد.

آسترید: صبح بخیر ناقلا. واقعا این همه خودشیفتگیو از کجا آوردی؟

لانندن: سلام؟ شوهرتو ندیدی؟ مطمئنم اون پشت ژن هامه، و با تجلیل از عمو ایدن.

آسترید: اون پدرته. دیگه نگو شوهرت. حالا بگو ببینم خواهر و برادرت خوبن؟

لانندن: از یه کارگاه تازه کارم تابلوتری. نمیتونی اطلاعاتی که گلین روزانه برا بابابزرگ میفرسته رو کش بری؟ و آره، همه چیز رو در موردش میدونم. این سلیطه کوچولو بلد نیس یواشکی جاسوسی کنه.

آسترید: لانندن! الان به خواهرت گفتم سلیطه کوچولو؟؟؟

لانندن: چون هست. حروف پررنگت اول صبحی چشمامو کور کرد. حتی میتونم صدای دادتم بشنوم. ریلکس، مامان.

آسترید: دفعه ی بعد که ببینمت گوشتو می کشم.

لانندن: وای پس تا آینده ی قابل پیش بینی نیام خونه.

لاندن: و برا جواب سوالت، بران جدیدا یکم عجیب شده، مرموز و عجیب و غریب. وقتی چیزهای بیشتری فهمیدم بهت اطلاع میدم. حالا در مورد دختر کوچولوت، با افتخار...

یه عکس فرستاد که توش گلین رو پای یه پسر تو رستوران نشسته بود و سرشو انداخته بود عقب و داشت می خندید.

لبام از هم باز شد.

از دوران قبل از نوجوونیش این اولین باری بود که می دیدم اینقدر بی پروا میخنده. از وقتی که شروع به فاصله گرفتن از ما کرد و مجبور شدم ببرمش تراپی.

چشماش می درخشید، و منو یاد نسخه ی جوون تر خودم مینداخت، اولین باری که لوی رو دیده بودم.

آستريد: خیلی خوشحال به نظر میرسه.

لاندن: اگه جات بودم شروع به انتخاب تاریخ عروسی نمی کردم! این کیلیان کارسون لعنتیه که خبر بدیه. سابقه ی خشونت تو دبیرستانشو داره، به غیر از فعالیت های مشکوکی که در حال حاضر توش شرکت میکنه.

آستريد: مودب باش.

لاندن: الان واقعا تنها قسمتی از حرفم که روش تمرکز کردی اینه؟ بچه اتو کنترل کن و کاری کن که دیگه کیلیانو نبینه. به من گوش نمیده.

آستريد: به اندازه ی کافی بزرگ شده که بتونه خودش تصمیم بگیره. هیچ کنترلی در کار نیست. متوجه شدی؟

لاندن: تو این مورد جدا میخوای طرف اونو بگیری؟

آسترید: بعد از چندین سال این اولین باریه که اینقدر خوشحال میبینمش، لان. به هیچ کس، از جمله تو، اجازه نمیدم این شادیشو از بین ببره. حالا بهم قول بده که دخالت نمیکنی.

لاندن: شرط می بندم وقتی بابا این عکسو ببینه به اندازه ی تو ذوق نکنه. بابابزرگ هم همینطور.

آسترید: وقتی گلین آماده شد که بهمون معرفیش کنه، باهاشون برخورد میکنم. حالا قول بده.

لاندن: باشه، قول میدم. ولی وقتی این خوشحالی به گریه تبدیل شد دیگه شکایتی نکن، مامان.

با دقت در نظر گرفتم که چی بهش بگم، اما وقتی رو صفحه ی گوشیم تماس تصویری از کوچیک ترین بچه ام اومد، رشته ی افکارم قطع شد.

درخشان ترین لبخندمو زدم و جواب دادم.

-گلین! داشتم بهت فکر می کردم. صبح به این زودی چیکار میکنی؟

وقتی متوجه شدم تو یه حیاط وایساده که فقط با چراغ های باغ روشن شده مکث کردم.

-کجایی؟ چرا به نظر میرسه شبهه؟

لب پایشو جویید.

-چون واقعا شبهه. نیویورکم.

-کجا؟!

به گوشی نزدیک تر شد.

-هیشش. اینجا دیر وقته، مامان.

-یا خدا، دزدیدنت؟ اگه حقیقت داره به نشونه ی تایید سر تکون بده.
خندید.

-میتونم صحبت کنم. و نه، دزدیده نشدم. برا دیدن والدین کیلیان اومدم.
اینجا خونه شوته.
گوشو صاف کرد.

-کیلیان دوست پسرمه. ببخشید که یکم طول کشید تا بهت بگم.
-وقتش رسیده.

-خودت... میدونستی؟

-معلومه. من مادرتم، همه چیز رو میدونم.

چند هفته بود که فهمیده بودم گلیندون تو یه رابطه اس. از زمانی که
بیشتر لبخند می زد و این درخشش گلگونو تو گونه هاش داشت. چیزی که
قبلا هیچ وقت نداشت.

اما صبور بودم، به مرزهاش احترام گذاشتم و منتظر موندم تا به میل
خودش بهم بگه.

-حالا در مورد این کیلیان بهم بگو.

حالتش ملایم شد، اما با غم همراه بود.

-بهم احساس زنده بودن میده، مامان. نمیدونستم کسی میتونه بهم
همچین حسی بده، انگار که...

براش کامل کردم:
-قبلش اصلا زندگی نکرده بودی؟

به نشونه ی تایید سر تکون داد، صورتش به طرز شگفت انگیزی خجالتی
بود.

-در عین حال مطمئن نیستم سقوط به این سختی ایمنه یا نه.

-سقوط هیچ وقت امن نیست، گلین. میدونی که ممکنه استخون هات
بشکنه یا جونتو از دست بدی، اما به هر حال این سقوطو انجام میدی،
چون بهش اعتماد داری که میگیرت.

-آگه این کار رو نکرد چی؟

-اونوقت من کسیم که استخون هاشو می شکنم.

-مامان!

-خب خب. ولی جدی خوبه که زودتر متوجه بشی که لایق اعتمادته یا
نه، تا بتونی ادامه بدی.

آه کشید.

-درسته. بهتره متوجه حقیقت بشیم تا اینکه تو تاریکی بمونیم. ممنون،
مامان، و نه فقط برا این... برا همه چیز. و متاسفم که بین بچه هات کم
استعدادترینم.

آخرین کلمه شو با صدای خفه گفت.

- گلیندون -

-نه، بذار حرفمو تموم کنم. شجاعت زیادی به کار بردم تا تصمیم گرفتم اینو بهت بگم، پس فقط حرفمو بشنو. از خیلی وقت پیش متوجه شدم که با لان و بران همخونی ندارم و این منو شکست، مامان. نمیتونستم در موردش باهات صحبت کنم، چون میدونستم سعی میکنی آرومم کنی، چون مامانمی. فکر میکنم خودتم اینو حس کردی، برا همین به بابا گفتم برام استودیوی جداگونه بسازه و تشویقم کردی که دوباره قلممو بردارم. برا این تلاشت ممنونم، اما واقعاً نتیجه نداد. عقده ی حقارت به مرز خطرناکی سوقم داد و به خودکشی فکر کردم تا به این حس پایان بدم، اما نمی خواستم این کار رو بکنم، مامان، برا همینکه که میتونم الان در موردش صحبت کنم. دیگه نمیخوام اون ورژن از خودم باشم. میدونم حتی اگه استعداد کمتری نسبت به لان و بران داشته باشم، بازم برا تو، بابا، بابابزرگ، مامان بزرگ و همه اهمیت دارم. این چیزیه که باعث میشه هر روز ادامه بدم. پس ازت ممنونم، مامان، ممنون که بهم گفتم متفاوتم، که منو بردی تراپی و منتظر موندی خودم پیام باهات صحبت کنم. به این نیاز داشتم.

اشک تو چشمام جمع شد. سریع با پشت دستم پاکش کردم، نمی خواستم گریه مو ببینه، نه زمانی که بالاخره باهام حرف می زد.

چندین سال طول کشیده بود.

درحد یک یا دو هفته، یا چند ماه نبود که صبر کرده بودم، چند سال تموم منتظر بودم. از هر حقه ای استفاده می کردم تا به روم باز بشه، اما فقط بیشتر تو خودش فرو می رفت.

قبلاً بهترین دوستای هم بودیم، ولی بعد حس کرد که بزرگ شده و نیازی به شونه ی من برا گریه کردن نداره.

تصمیم گرفت تنهایی پیش بره، تنهایی با دردش بجنگه و ازم فاصله گرفت. دلیلش این نبود که بهم اعتماد نداشت، بیشتر به این دلیل بود که نمیخواست ناراحت بشم.

بچه ی کوچیکم همیشه همچین فرشته ای بود که از ناراحت کردن بقیه امتناع می کرد، حتی اگه به خودش آسیب می رسوند.
تا الان.

-من باید ازت تشکر کنم، گلین. ممنون که برا این چیزها بهم اعتماد کردی. کاش اینجا بودی تا بغلت کنم.

-دفعه ی بعد، باشه؟

-باشه. کیلیان هم بیار خونه تا بتونیم ببینیمش.

احساس می کردم اون دلیل تغییرش بود. بعد از دیدن اون بالاخره غل و زنجیرهایی که خودش دور خودش بسته بود رو داشت یکی یکی از بین می برد. می خواستم بخاطرش ازش تشکر کنم.

برا برگردوندن کوچیک ترین بچه ام.

-اول بابا رو از نظر ذهنی آماده کن.

-نگران پدرت نباش، من بهش رسیدگی میکنم. اولش سخت گیری میکنه، اما کاری میکنم که بالاخره کنار بیاد.

-چون دوستت داره؟

-حدس میزنم.

-بابا چجوری عاشقت شد مامان؟

-نمیدونم. فکر نمیکنم اونم جوابی برا این سوال داشته باشه. عشقو همیشه مجبور کرد یا توضیح داد، فقط اتفاق میفته، گلین.

متفکر به نظر می رسید. به نشونه ی تایید سر تکون داد و بعد از اینکه در مورد دانشگاهش آپدیت کرد و بهم اطمینان داد که تا آخر هفته برمی گردن، تماسو قطع کرد.

سینه ام با یه نفس عمیق خالی شد و بالاخره بعد از اون کابوس تونستم لبخند بزنم.

لعنت به اون صدا، هیچ وقت مجبور نمی شدم بین بچه هام یکیو انتخاب کنم.

شوهری داشتم که مثل یه وایکینگ ساخته شده بود. ما دوتا میتونستیم سه تا بچه مونو حفظ کنیم و نجات بدیم، بدون شک.

با لبخند برگشتم تو تخت و رفتم تو بغل لوی.

بچه هامون بزرگ شده بودن و مسیرهای مختلفیو تو زندگی انتخاب می کردن، اما این مرد همیشه برا من می موند.

گلندون

بعد از صحبت از ته دلم با مامان سینه ام سبک شد.

خیلی وقت بود این کار رو نکرده بودم و بالاخره این شانسو پیدا کردم که چیزهایی که ته دلم بود رو بیرون بریزم. خوش شانس بودم که همچین مادر صبور و فهمیده ای داشتم.

وقتی نیم ساعت پیش با واژن و باسن دردناک از خواب بیدار شدم و پیامشو دیدم، نتونستم مقاومت کنم و باهاش تماس گرفتم.

هرچند اول تاپ و شلوارکمو پوشیدم. صحبت کردن در مورد کیلیان یه چیز بود، اما اینکه مامان می دید چه آثار وحشیانه ای رو بدنم گذاشته یه چیز دیگه بود.

خدا رو شکر، بعد از خریدن پیراهنم، که بی رحمانه پاره شده بود، لباسامو نگه داشته بودم.

بعد از تماس حس می کردم گلوم خشک شده، برا همین از اتاق زدم بیرون و یواشکی از پله ها رفتم پایین.

تو آستانه ی آشپزخونه بودم که وایسادم و دستم دور گوشیم سفت شد، چون متوجه شدم کسی اونجاس.

رینا با لبخند بهم گفت:
-اوه، گلین. بیا تو.

یه روبدوشامبر ساتن آبی قشنگ پوشیده بود که با رنگ چشماش ست بود.

-چیزی نیاز داشتی؟

گلمو صاف کردم تا خشکیشو از بین ببرم.

-یکم عسل و لیمو اگر دارین.

-چطوره برات چای گیاهی با عسل درست کنم؟ سریع گوتو نرم میکنه.

-عالیه، ممنون.

برام یه فنجون چای درست کرد که شبیه چای خودش بود و یکم عسل توش ریخت.

روبه روی هم نشستیم. یه قلپ ازش خوردم، بعد لرزیدم.

-داغه، مراقب باش.

یه لیوان آب داد دستم.

-مرسی. همیشه نصف شب از خواب بیدار میشی تا دمنوش گیاهی بخوری؟

لبخند زد.

-فقط وقتی زیادی هیجان زده باشم که نتونم بخوابم. خیلی کم پیش میاد گرث و کیل همزمان بیان خونه.

نگاهش دور شد و لبخند غم انگیز او مد رو لباش.

-فکرشم نمی کردم اینقدر سریع بزرگ بشن و منو ترک کنن. کاش دوباره
پسرهای کوچیکم می شدن.

از چاییم کم کم خوردم.

-مامان منم درمورد ما همینو میگه.

-همه ی مادرها اینجورین.

یکم سکوت کردیم، حین اینکه داشتم به بهترین راه برا مطرح کردن
موضوعی که از وقتی شنیده بودمش آزارم می داد فکر می کردم.

ظاهراً امروز روز شجاعتم بود، چون زمزمه کردم:
-میتونم یه چیزی بپرسم؟

-حتما.

-در مورد اتفاقیه که تو هفت سالگی کیلیان افتاد.

دستش دور فنجونش سفت شد.

-در موردش بهت گفته؟

-آره. گفت از اون زمان ازش می ترسیدی. این درسته؟

مکث کرد و یه قلپ طولانی از چاییش خورد.

-همچین فکری میکنه؟

-آره.

-این درست نیست. هیچ وقت از پسر خودم نمی ترسم. فقط از کاری که میتونه انجام بده می ترسم.

نگاهش تو دوردست گم شد و انگشتاشو لبه ی فنجونش کشید.

-تو اون لحظه، متوجه شدم که متفاوتی، هیچ محدودیتی نداره و هیچکس نمیتونه محدودیتی بهش تحمیل کنه. بیا بگیم خاطرات بدی در مورد همچین افرادی دارم. اما این به این معنی نیست که ازش میترسم.

حس امید تو سینه ام شکوفا شد. اگه این یه سوء تفاهم بود، پس شاید کیلیان میتونست از این بخش از دوران بچگیش بگذره.

آره، این درمانش نمی کرد، چون در واقع بیمار نبود، اما حداقل باعث آرامش خاطرش می شد. بالاخره اینا پدر و مادرش بودن و هر چقدرم که میخواست وانمود کنه تاثیری روش نداره، میدونستم که حداقل تا حدودی تاثیر داشت.

-نمیدونستم کیل اینجوری فکر میکنه. باهاش صحبت میکنم.

-لطفاً نگو من در موردش بهت گفتم.

-نگران نباش. ما زن ها باید پشت همدیگه باشیم، یادته؟

لبخند زد و دستشو گذاشت رو دستم.

-ممنونم، گلین. برا اینکه پسرمو آوردی خونه و نور رو به چشماش برگردوندی. چند سال قبل این نور رو از دست داد و فکر می کردم دیگه هیچ وقت نمیبینمش.

میخواستم بگم که اینجوری تصور کرده و من نمیتونستم دلیلش باشم، که صدای مردونه از پایین سالن اومد:
-پرام کوین⁵²؟ کجایی؟ میدونی که بدون تو کنارم نمیتونم بخوابم.

رینا انگشتش رو لباش گذاشت.

-هیشش، صحبتمونو مخفی نگه دار. این نشونه ی رفتن منه.

از آشپزخونه رفت بیرون. یواشکی دنبالش کردم و دیدم آقای کارسون بغلش کرد، بالای سرشو بوسید و همون جوری که بابا به مامان نگاه می کرد بهش نگاه کرد.

انگار که واقعا نمیتونست بدون اون زندگی کنه.

خدایا، هیچ وقت کسی اینجوری به من نگاه می کرد؟

بعد از اینکه از پله ها رفتن بالا و از دید خارج شدن، برگشتم آشپزخونه تا چایمو تموم کنم و پیام هامو چک کنم.

بالای صفحه یه پیام از شماره ناشناس بود. میخواستم پاکش کنم، چون دیگه نمیخواستم تو بازی های ذهنیشون گیر بیفتم، اما عنوان ویدئو توجهمو جلب کرد.

پیامو باز کردم و رو ویدیو کلیک کردم.

وقتی دولین رو دیدم که تو یه اتاق کوچیک روبروی میزی که ماسک قرمز پشتش بود، نشسته بود، ضربان قلبم تند شد. دولین می لرزید و تا درون

دختری که تو جشن رقص اخر سال تحصیلی انتخاب میشه. مامان بابای کیلیان یه دانشگاه میرفتن. رینا لیدر گروه تشویق کننده تیم ورزش بود⁵² و اشر تو همون تیم ورزش بود. از اون زمان اشر رینا رو اینجوری صدا میکنه.

ویران شده به نظر می رسید. صدای دستگاهی که از ماسک قرمز میومد باعث شد موهای تنم سیخ بشه.

-چقدر ضعیف. چگونه زودتر بمیری؟

وقتی می دیدم که تمام امید از چشمای دولین محو شد، انگشتم لرزید. ویدیو تموم شد.

دهنم شور شد و اون موقع بود که متوجه شدم اشکام داره میریزه.

-چی داری میبینی؟

فنجون از دستم افتاد و خورد شد، چاییش از میز ریخت و رو زمین چکه کرد.

آروم به پشت سرم نگاه کردم و کیلیان رو دیدم که پشتم وایساده بود و یکی از دستاش در حالی که لبه ی صندلیو چنگ زده بود، منقبض شده بود.

سینه اش برهنه بود، با کلاغ های بال شکسته و غم انگیز برجسته شده بود، و چهره اش تاریکی یه کلیسای کوچیک گوتیکو داشت.

همیشه فکر می کردم کیلیان به طرز خشنی قشنگه. این اولین بار بود که به عنوان یه کابوس واقعی می دیدمش.

دستم می لرزید وقتی بلندش کردم تا فیلمو بهش نشون بدم.

-این تویی؟

بدون هیچ تغییری تو حالتش تماشااش کرد. وقتی حرفاش تکرار می شد، دوباره تو ستون فقراتم لرز افتاد.

حرفای سوق دادن یه فردِ با افکار خودکشی به سمت مرگ.

حرفایی که هیچ کس نباید به یه فرد عادیم می گفت، چه برسه به کسی که با افسردگی دست و پنجه نرم میکرد.

وقتی ساکت موند، مصمم تر تکرار کردم:
- کیلیان، ماسک قرمز تو ویدیو تو بودی؟

- فکر کن من بودم، که چی؟

حس می کردم دارم بالا میارم.

یا غش میکنم.

یا هر دوش.

رو پاهای لرزونم وایسادم و رفتم. نمیدونستم کجا، ولی باید می رفتم.

همین الان.

شونه مو که گرفت پشش زدم و دستشو با سیلی دور کردم.

- به من دست زن، هیولا.

گفت:

- مواظب باش.

- نزدیک من نشو وگرنه میرم تو اتاق پدر و مادرت و جیغو داد راه میندازم.
جدی میگم.

بعدش دوییدم و دوییدم و گریه کردم، و به دوییدن ادامه دادم.



@shahregoftegoo

کیلیان

مشتمو کوبیدم به دیوار.

درد تو دستم منفجر شد، اما در مقایسه با تیک تیک تو سرم چیزی نبود.

داشتم به یه لبه نزدیک می شدم که خیلی خطرناک بود.

کارهام وقتی غیرقابل پیش بینی می شد که واقعیت با خواسته هام در تضاد می شد، و در حال حاضر، واقعیت تعریف یه فاجعه بود.

نفس عمیق کشیدم، اما این تاثیری رو نقاط سیاهی که دیدمو پوشونده بود نداشت.

با این حال خودمو مجبور کردم که نرم دنبال گلیندون. نمیدونستم اگه الان می گرفتمش چه واکنشی نشون می دادم.

اصن میدونی چیه؟ لعنت بهش.

بارها بهش گفته بودم که فرار کردن از من یه گزینه نیست. باید این فکر رو از سرش پاک می کرد، اما ترجیح داد ترکم کنه.

تصمیم گرفت ازم نافرمانی کنه و طرف شیطانی ای که خیلی ازش متنفر بود رو تحریک کنه.

لباس پوشیدم، وسایل گلینو جمع کردم و کلید ماشین مامانو برداشتم. تو راه رفتن به گاراژ، اپلیکیشن تو گوشیمو چک کردم. نقطه ی قرمز با سرعت متوسط داشت حرکت می کرد، یعنی راه نمیرفت، اما سوار وسیله ی نقلیه هم نبود.

به نظر می رسید دوییدن عادت مورد علاقه ی خرگوش کوچولوم شده بود.

و آره، همون جوری که گفته بودم، بعد از اون باری که نادیده ام می گرفت و جوابمو نمی داد یه ردیاب تو گوشیش گذاشته بودم.

بعد از دو دقیقه رانندگی بهش رسیدم. داشت کنار جاده می دویید. از پشت سر، تاریکی شب بدن کوچیکشو می بلعید.

اگه من یه شکارچی بودم که دنبال طعمه ی بعدیش می گشت، برام یه کاندید عالی بود.

از فکر اینکه شکارچی دیگه ای می دیدش، فکم منقبض شد. می دید که چقدر کوچیک و ضعیفه و سریع تصمیم می گرفت که بهش حمله کنه. محکم ترمز کردم و در ماشینو باز کردم.

برا بررسی صدا متوقف نشد، حتی به نظر نمی رسید حواسش به اطرافش باشه.

یه دلیل لعنتی دیگه برا کشیده شدنش به تاریکی جنگل اطراف.

عمارت پدر و مادرم تو محله ی امن و بالا شهر حومه نیویورک بود، اما هیچ وقت نمیدونی چی تو تاریکی کمین کرده.

پشت سرش دویدم و با قدم هاش هماهنگ شدم، بعد رفتم جلوش.
مستقیم خورد به قفسه ی سینه ام. آرنجشو گرفتم تا نیفته.

نورهای نارنجی جاده، درخشش گرمی رو چهره ی اشک آلود و رنگ پریده
اش انداخته بود. رنگ سبز معمولاً براق چشماش کمرنگ شده بود و مثل
اولین باری که رو اون صخره دیدمش بی روح بود.

با دیدن من، خودشو کشید عقب و دستمو پس زد.

انگشتام به شدت وسوسه شد که خفه اش کنه، اما حس کردم این دقیقاً
تاثیر برعکس از چیزی که قصد داشتمو میداشت.

از بین دندون هام با حرص گفتم:

-این دومین و آخرین باریه که منو پس زدی، فهمیدی؟

خواست از کنارم رد بشه اما راهشو بستم.

صدام پایین اومد:

-فهمیدی؟

-لعنت بهت. تمام این مدت با احساساتم بازی می کردی وقتی خیلی خوب
میدونستی که من و دولین چه نوع رابطه ای با هم داشتیم.

-رابطه؟

خیلی تلاش به کار بردم که جرش ندم.

-اغراق نکن. کلا شاید حداکثر از دو ماه قبل از مرگش می شناختیش. تنها
دلیلی که بهش احساس نزدیکی می کردی این بود که از ناامنی های ذهنیت
سواستفاده می کرد و بهش جو میداد و باعث می شد حس کنی باورها و

احساساتون مثل همه و این چرتو پرتا. فقط داشت همدلی احمقانه اتو دستکاری می کرد و باهاش کیف می کرد. هنوز دلیشو نمیدونم، اما مطمئنم این کار رو می کرد چون دستکاری کردنو میشناسم.

-اوه، چون خودت توش بهترینی؟

اشکای جدید رو گونه هاش ریخت. ای کاش میتونستم پاکشون کنم، اما اگه بهش دست می زدم پسم می زد یا هلم می داد، که باعث می شد به یه حیوون غیرقابل کنترل تبدیل بشم.

برا همین انگشتمو به رونم زدم و صبری که نداشتمو به کار بردم.

-گیریم توش بهترین باشم، که چی؟ این باید یه تعریف باشه.

-میفهمی چی داری میگی؟

صداش بلند شد.

-حتی برا چیزی که بهش گفتم بهونه ای نمیاری. بجاش با سرزنش کردن بقیه گردن یکی دیگه میندازی. اون یه نفر الان مرده و به لطف تو به اون نقطه رسیده.

-من نکشتمش.

-شاید عملاً همین کار رو کردی!

تمام بدنش از فشار حرفش لرزید.

-نمیدونستی حرفات برا کسی که تو حالت افسردگی و میل به خودکشی
قرار داره چقدر میتونه دردناک باشه؟

-اون نه افسرده بود و نه میل به خودکشی داشت. لجن عوضی ممکن بود
بتونه تو رو گول بزنه، اما هیچ وقت نمیتونست منو خام کنه.
لباش لرزید.

-هیچ وقت تغییر نمیکنی، نه؟ بجای اینکه اینو اعتراف کنی جریانو
میپیچونی.

-توعم بجای منطقی بودن، بیش از حد احساساتی شدی، گلپندون.
-ببخشید که مثل تو ربات نیستم!

غریدم:

-مواظب باش. شاید مشخص نباشه، اما در حال حاضر به شدت
عصبانیم و دارم جلوی خودمو می گیرم، به سختی. پس اینقدر منو تحت
فشار نذار! جدی میگم.

چونه اش لرزید، شونه هاش جمع شد و دستاشو مشت کرد.
-میخوام برم خونه. لندن.

-اونوقت چجوری قصد داشتی این کار رو بکنی؟ کل راهو تا لندن بدویی؟
حتی پاسپورت یا کیف لعنتیتم برنداشتی.

لباشو جمع کرد.

-میتونم با بابابزرگ تماس بگیرم.

-قبل یا بعد از اینکه یکی نصفه شب بهت حمله کنه؟ ایالت متحده یا نیویورکو که نمیشناسی. و واقعا نمیدونم چجوری اینو بهت بفهمونم و به اندازه ی کافی روش تاکید کنم، که عقل لعنتیت کجا رفته؟

-میخوام ازت دور بشم.

بی روحی تو صداش رو اعصابم رفت.

-فقط تنهام بزار.

-حتما! برو تو ماشین.

-نه.

-یا با زبون خوش میری یا جور دیگه.

زمزمه کرد:

-میخوام فعلا ببینمت، کیلیان.

زد به سینه اش.

-درد میکنه. دقیقا اینجا. اگه مجبورم کنی خودمو از ماشین پرت می کنم بیرون.

ضربه زدن انگشتام شدیدتر شد، دلم میخواست بندازمش رو شونه ام اما جلوی خودمو گرفتم.

بهش گفته بودم دیگه نمیدارم هیچ وقت اون افکار خودکشیو داشته باشه، اما الان داشتم این افکارشو تحریک می کردم.

و با اینکه این حرفش میتونست فقط از رو خشم باشه، نمی خواستم
ببینم بر اساس این احساسات عمل میکنه.

نه الان، نه هیچ وقت دیگه.

با تنش کافی برا منفجر شدن تکرار کردم:
-سوار ماشین شو.

-گفتم -

-میدونم چی گفتی! میبرمت سوار جت شخصی بشی و به خلبان میگم
برگردونت لندن.

-واقعاً... میذاری تنها برگردم؟

-دلم نمیخواد، اما این کار رو میکنم.

چون برا اولین بار از نگاهش به خودم متنفر بودم. نه ترس بود و نه
دلخوری یا سرپیچی.

انزجار ترکیب شده با خشم بود.

و الان آماده نبودم که بفهمم به تهدیدش عمل می کرد یا نه.

فقط بهش زمان می دادم تا قبل از اینکه برم دنبالش یکم آروم بشه.

با شک بهم نگاه کرد، اما سوار ماشین شد.

توکل مسیر، دست به سینه بود و از شیشه به بیرون خیره شده بود و یه
کلمه هم نگفت.

منم تحریکش نکردم و گذاشتم تمام فضایی که میخواستو داشته باشه.

وقتی عصبانیتش تموم می شد، باید کامل بهاشو می داد!

یه ساعت صبر کردیم تا جت و خدمه آماده بشن. تمام مدت هندزفری تو گوشش گذاشته بود و حضور منو نادیده می گرفت.

تو این یه ساعت چندین بار به قتل نزدیک شدم، که بیشتر از هر زمان دیگه ای تو زندگیم بود.

وقتی داشت سوار هواپیما می شد بهم نگاه نکرد و به نظر می رسید ترسش از پروازم یادش رفته بود.

بعد از اینکه مطمئن شدم خدمه با جانشون ازش محافظت میکنن، با اکراه از هواپیما اومدم بیرون و تماشا کردم که هواپیما بردش.

مشتمو به کنار ماشین کوبیدم.

این هیچ کمکی به بیرون ریختن خشمی که تو رگ هام نفوذ کرده بود، نکرد.

وقتش بود که اینو رو عوضی ای که این ویدیو رو براش فرستاده بود، خالی کنم.



Glyndon and Killian

Не знаю, куда мы пойдем дальше, но я готова к миру, который Киллиан положит к моим ногам.

@

@shahregoftegoo

آشر

یه چیزی درست نبود.

مطمئن نبودم چی یا چرا، اما وقتی هم سرم دستاشو پیچیده بود دورم، در حالی که تنفسش نامنظم بود و بدنش متشنج بود، مطمئن بودم یه مشکلی داشت.

انگشتاش با حواس پرتی سینه مو نوازش می کرد، اما نه می خوابید، نه حرف می زد.

فقط تو خلسه ای که خودش ساخته بود گیر کرده بود. حالتی که حتی اگه تلاشم می کردم نمیتونستم پیداش کنم.

این خاطرات بدیو زنده کرد؛ از زمانی که بهم روی سرد نشون می داد، ازم فاصله می گرفت و منو تو مبارزه با تمایلات خشونت آمیزها می کرد، وقتی که تنها چیزی که می خواستم این بود که به هر چیزی که نزدیکش می شد مشت بزنم.

اما ما اون مرحله رو پشت سر گذاشته بودیم. بیشتر از بیست و شیش سال بود که ازش گذشته بودیم.

بعد از اینکه رسماً با هم بودیم، مواقعی بود که به خاطر جزئیات کوچیک
ازم ناراحت می شد و ترجیح می داد از عادت آزاردهنده اش برا فاصله
انداختن بینمون استفاده کنه.

تو چند ماه اول در موردش صحبت کرده بودیم و بهش یاد داده بودم که
دیگه این کار رو نکنه. بهش گفته بودم این چقدر عصبانیم می کرد که وقتی
مرکز زندگی من بود، منو بخشی از زندگیش نمیدونست.

از اون زمان، تو برقراری ارتباط با احساساتش، تردیدهاش در مورد
چیزهای خاص و هر چیزی که این بین بود، بهتر شده بود.

به نقطه ای از ازدواجمون رسیده بودیم که مجبور نبودیم حرف بزنیم تا
همدیگه رو بفهمیم.

امشب فرق داشت.

همسرم از وقتی که از تخت رفت بیرون و برگشت مثل قبل نبود.
میخواستم دلیلشو ازش پرسم اما خودمو مجبور کردم منتظر بمونم.

انتظار.

و انتظار لعنتی.

اگه بهم نمیگفت غیرممکن بود خوابم ببره.

سکوتِ تو اتاق خوابمون خفه کننده شده بود. انگشتمو تو موهای براق
بلوندش کشیدم.

مهم نبود چقدر با این زن بودم، هنوزم از لمس کردنش سیر نمی شدم.
هنوزم به تموم سال هایی که از هم جدا بودیم و از دست داده بودیم و
نمیتونستیم بهش بگردیم فکر میکردم.

هنوز گرفتار اون لحظه بودم که فکر می کردم برا همیشه از دست دادمش.

آه کوچیکی از لباس خارج شد و نوازش کردنشو متوقف کرد.

-آش؟

-هوم؟

-فکر می کنم اشتباه کردیم.

-درمورد؟

همچنان صورتشو تو سینه ام فرو کرده بود.

-یادت میاد وقتی کیل اون موش ها رو برام آورد و بهم گفت ببین، میتونم
داخلشونو ببینم؟

فکم منقبض شد.

-زمانی بود که برا اولین بار متوجه شدیم شبیه اونه. معلومه که یادمه.

-فقط هفت سالش بود، آش.

-و از اون موقع نشونه ها رو داشت.

-مساله این نیست. پسرمون خیلی بچه بود. حتما جوری بهش نگاه کرده
بودیم که انگار هیولا بود.

با درخشش غیر طبیعی تو چشمای آبی عمیقش بهم خیره شد.

-به گلیندون گفته از اون زمان ازش میترسم. پسرمون فکر میکنه من تمام این مدت ازش می ترسیدم، اش. باید چی کار کنیم؟

-هی.

نشستم و با خودم نشوندمش. فین فین کرد، اشکاش گونه ها و انگشت شستمو خیس کرد که سعی می کردم اشکاشو پاک کنم.

-اشکالی نداره.

-اشکال داره.

صداش شکست.

-برایه بچه ی هفت ساله خیلی بده که فکر کنه والدینش ازش میترسن. و قطعاً خیلی بدتره که این فکر رو بیشتر از دوازده سال داشته. ضربه ی روحی همین جوری ایجاد میشه.

-کیلیان مستعد ضربه ی روحی نیست. تو این احساسات وحشتناکو حس میکنی، اما اون قادر به پردازششون نیست، رینا. نباید چیزی که حس میکنیو به کیل نسبت بدی. اون فرق داره.

-اما کیل پسرمنه و شاید ناامیدش کرده باشیم.

-درمورد این موضوع بیش از حد فکر میکنی. بعدم کیل اهمیتی نمیده.

-معلومه که اهمیت میده. میدونم میخوای فکر کنی که اهمیت نمیده و سعی میکنی ثابت کنی که فقط یه هیولاس که هیچ جوهره درست شدنی نیست، اما این اشتباهه، آش. اگه اهمیتی نمیده پس چرا حواسش هست

پیام هامو جواب بده، مرتب باهام تماس میگیره و در مورد زندگی دانشگاهیش باهام صحبت میکنه؟ اگه اهمیتی نمیده چرا دوست دخترشو میاره دیدنمون؟

-اینا همش نمای بیرونی و رفتارهاییه که یاد گرفته. صد در صد اجتماعی شده و خیلی وقته که گول زدن دنیای اطرافشو عالی کرده. میتونی هرچقدر میخوای از دیدن این امتناع کنی، اما این چیزی که هستو انکار نمیکنه.

-این یعنی چی که چیزی که هست؟ کیل پسرمنه، گوشت و خونمنه. یه خوکچه ی هندی یا یه چیز ناشناخته نیست، جوری تحلیلش نکن که انگار یه موجود بیگانه اس.

-وقتی هر لحظه مستعد از دست دادن کنترلشه نمیتونم این کار رو نکنم. ازم فاصله گرفت، ابروهای ظریفش با اخم توهم رفت، بعد سعی کرد از تخت بره بیرون.

مچ دستشو گرفتم.
-فکر کردی کجا داری میری؟

-هرجا که نزدیک تو نباشم، تا زمانی که دیگه در مورد پسرمن جوری صحبت نکنی که انگار یه موضوع روانشناختیو داری بررسی میکنی.
-صد سال سیاه!

کشیدمش پایین. وقتی تو بغلم افتاد نفس نفس زد.

-موقعی که باهام صحبت می کنی میتونی از دستم عصبانی باشی.

هوفی کرد.

-لطفا سعی کن بیشتر از تعصبت در مورد تایپش ببینیش. منم به شدت از اون شخص صدمه دیده بودم، تا حدی که داشتم دیوونه می شدم، اما این به این معنی نیست که کیل شبیه اون باشه یا اینکه دردمو سر کیل خالی کنم.

میخواستم آرومش کنم، تا از این مودش خارجش کنم، که یه صدای بلند از اتاق کنار اتاق مسترمون تو فضا پیچید.

رینا پرید و روبدوشامبرشو پوشید. منم بعد از پوشیدن تی شرتم دنبالش رفتم.

هر دومون با عجله رفتیم بیرون. وقتی دوباره صدای بلند مثل انفجار اومد تو راهرو متوقف شدیم.

من و همسرم به هم نگاه کردیم. گرث.

با عجله رفتیم تو اتاقش و در کمال تعجب دیدیم درش بازه.

صحنه ای که جلومون بود مستقیم از یه کابوس بود. رینا دوتا دستشو گذاشت رو دهنش. چیزی که پیش بینی می کردم در نهایت اتفاق میفته، جلوی چشممون داشت اجرا می شد.

کیلیان با آرنجش که به گلوی برادرش فشار می داد، گرث رو چسبونده بود به دیوار. صدای بلند از زمانی بود که کشیده بودش تا دوباره بکوبتش به دیوار.

حالت وحشیانه ی رو صورت کیلیان شبیه ترسناک ترین کابوس هام بود و جوری بود که تا حالا ندیده بودم. نه حتی اون گه گاهیم که تو دردسرهایی

که تو مدرسه درست می کرد گیر میفتاد. تمام نور تو چشماش، که رینا یه سره ازش میگفت که تو این دیدار بهمون افتخارشو داده بود، از بین رفته بود.

بجاش، تاریکی کامل حالتشو پوشونده بود.

-بار آخره میپرسم. چرا اون ویدیو رو براش فرستادی؟

با وجود تاریکی تو صورتش، خونسرد و معمولی به نظر می رسید، مطلقاً تو لبه نه.

این نشونه ی خطر بود چون از دسته ای بود که هر چقدر بیشتر عصبانی میشد آرام تر به نظر می رسید.

نوع مرگبار آرامش.

-بهت گفتم درگیرش نشو، نه؟ بهت گفتم اگه نمیخوای گلوی لعنتیتو ببرم تو مسائل من دخالت نکن، اما جلو رفتی و سرتو کردی تو چیزی که بهت مربوط نبود.

گرث مشتشو بلند کرد و کوبید تو صورتش. رینا از شدت ضربه نفس نفس زد و خون رو لبای کیلیان ریخت، اما برادرشو ول نکرد. حتی به نظر می رسید نگه داشتنش قوی تر شد.

رینا دوید سمتشون، دستشو گذاشت رو بازوی کیلیان و سعی کرد محکم اما ملایم به نظر برسه.

-ولش کن، کیل.

-تو این مسئله دخالت نکن، مامان. من و برادر عزیزم یه حسابی داریم که باید تسویه کنیم.

-داری بهش صدمه میزنی.

-اول اون بهم صدمه زد، این بهاشه.

-کیلیان، لطفا.

انگشتاشو تو بازوی کیل فرو برد، اما انگار رینا وجود نداشت.

-براش التماس نکن، مامان. فقط نکن.

رفتم جلو و بهشون نزدیک شدم.

-برادرتو ول کن، کیلیان.

وقتی هیچ واکنشی به حرفم نشون نداد، گردنشو گرفتم و محکم کشیدمش عقب، اینقدر که آگه ولش می کردم کوبیده می شد به دیوار.

اما این کار رو نکردم.

دوران جوونیم فرد خشنی بودم، اما دیگه از این رفتارها استفاده نمی کردم، مخصوصاً با خانوادم.

گرث خم شد، کف دستاشو رو زانوهایش گذاشت و سرفه کرد. یواش یواش رنگ به چهره اش برگشت و تنفسش آروم شد. رینا یه لیوان آب از مینی بارش براش ریخت که تو یه قلب داد بالا.

کیلیان بهش خیره شد، انگشت اشاره شو با حالت دیوانه وار به پاش می زد.

با حالت تمسخر گفت:
-چه گل پسری.

لحنش تو آستانه ی انفجار بود.

-بین چجوری دوباره مامانی و بابایت نجات دادن.

دستمور و گردنش سفت کردم.

-بس کن.

گرث سرشو بالا گرفت.

-میدونم حرفمو باور نمیکنی، اما من این کار رو نکردم.

-درسته، باورت ندارم. چون آخرین باری که بینمون قرار گرفتی، می خواستی از طریقتش بهم ضربه بزنی. این شانست برا انجام این کار بود.

-این قبل از این بود که بفهمم گلیندون بهترین اتفاقیه که برات افتاده، احمق. دیگه نیازی نداشتم بهت ضربه بزنم، چون از زمانی که گلیندون وارد زندگیت شده بیخیال من شدی. دیگه مثل قبل یه سره سعی نمیکنی زندگیمو جهنم کنی، و به نظر می رسید داری آدم میشی. اما شاید فقط خودمو گول می زدم.

-لعنت به خودت و سخترانی قربانی پنداریت. دیگه قدیمی شده.

رینا پاشو کوبید زمین.

-کیلیان پاتریک کارسون. میفهمم ناراحتی، اما با این لحن با برادرت صحبت نکن.

تکرار کرد:

-ناراحت؟ خشمگین بگی بهتره. پسر عزیزت چیزیه به گلندون نشون داد که نباید می دید، گلندونم رفت.

صدای گرث از عصبانیت بلند شد.

-گفتم من بهش نشون ندادم. حتی از آرشیوم حذفش کردم. از جرمی پرس، اونم اونجا بود، بهم گفت کینه ای که ازت دارمو فراموش کنم. بعدم انتظار نداشتی که گلندون کل عمرش بی خبر بمونه، نه؟ در نهایت متوجه می شد. منم نگم یکی دیگه.

کیلین تو بغلم به سمتش یورش برد تا دوباره بره تو گلوی برادرش.

با صبری که در حال حاضر حسش نمی کردم گفتم:
-آروم باش.

به زور خودشو از چنگم کشید بیرون.

-چرتو پرتاتو برا بقیه نگه دار، بابا. هیچ وقت نمی خواستی من به دنیا پیام؟ چه عالی. منم هیچ وقت نخواستم پسرت باشم. کاملاً جدیم. و میدونی چیه؟ حتی متاسفم نیستم، مامان. باید خیلی وقت پیش اینو بهش می گفتم.

رینا شوکه شده یه قدم رفت عقب و لباس لرزید.

ولی حتی نتونستم انرژی اینو جمع کنم که به رینا چیزی بگم، چون حرفای کیلیان و خشم پشتش کاملاً غافلگیرم کرد.

اولین فکرم با کیلیان همیشه این بود که یجوری رامش کنم، به نوعی تو غل و زنجیر قرارش بدم و یکم محدودش کنم تا هیچ وقت به طور کامل تو نوعی که بود رشد نکنه.

وقتی برا اولین بار از تمایلاتش باخبر شدم، بردمش شکار و تو ورزش های خیلی رقابتی ثبت نامش کردم. بهش یاد دادم چجوری اون انرژی مخربو هدایت کنه و تحت سلطه بگیره، اما اغلب اوقات از کنترل خارج می شد.

آخرش از سرکوب کردن ماهیت واقعیش خسته شد و عصیان کرد. همکلاسی هاشو می زد، با اراذل و اوباش درمیفتاد و چند نفر رو به اورژانس فرستاد.

وقتی فهمیدم نمیخواستم کارهاشو لاپوشونی کنم یا بذارم از هر نوع امتیازی استفاده کنه. اولین باری که مدیر مدرسه باهام تماس گرفت، گفتم تعلیقش کن. بار دوم پدرم براش لاپوشونی کرد.

و این برا تمام دفعات بعدیم ادامه پیدا کرد.

پدرم دلیل این بود که کیلیان هیچ وقت درس نگرفت. همش گندکاری هاشو جمع می کرد تا اسم کارسون لکه دار نشه.

حتی وقتی گفتم این باعث میشه کیلیان بدتر بشه، پدرم بدون پلک زدن پرسید:

-چه اشکالی داره که بدتر بشه؟ مهم اینه که قوی میشه.

پدرم فقط به قدرت اهمیت می داد. تا زمانی که اسم خانوادگیمون تو موقعیت معتبر باقی میموند، مهم نبود چجوری بهش می رسیدیم.

ناگفته نمونه که من باهاش موافق نبودم، درنتیجه کیلیان دیگه با من تماس نمی گرفت و هر چی میشد می رفت سراغ پدربزرگش، که باعث ایجاد شکاف بینمون شد.

با این حال، این اولین بار بود که این حرفا رو، یا دقیق تر، بمبی که الان انداخته بود رو، ازش می شنیدم.

کاملا باهاش روبرو شدم.
-الان چی گفتی؟

شونه هاش منقبض شد و چهره اش وحشیانه ترین حالتی شد که دیده بودم. در حال از دست دادن کنترلش بود.

اینو حس میکردم.

خودشم حتما حسش می کرد.

اما همچنان با اون لحن همیشه معمولیش صحبت کرد:
-اون شب صداتونو شنیدم، وقتی که نه سالم بود و عوضی ای که میا رو مسخره می کرد کتک زده بودم. مامان ناراحت بود و دیر وقت داشت تو آشپزخونه شراب می خورد که اومدی پیداش کردی. دقیقا بیرون بودم که بهش گفتی باید فقط گرث رو می داشتین و من معیوبم. مرسی بابت همچین خاطره ی قشنگی از بچگی. از کسی که هستم با تمام وجود متنفری، اما باید ممنون باشی. اگه همچین حرفی درمورد پسر طلایت می زدی ضربه ی روحی میخورد. باید خوشحال باشیم که من یه آدم ضعیف احساساتی نیستم!

رینا رفت سمتش.

-وای، کیل.

کیلیان دستو بلند کرد.

-ولش کن مامان. نمیخوام بشنوم ازش دفاع میکنی.

رینا بازو شو گرفت.

-ببخشید عزیزم. متاسفم که اینو شنیدی و متاسفم که فکر می کردی به خاطر اون قضیه ی موش ها ازت میترسم. یه مادر از بچه ی خودش نمیترسه. تنها دلیلی که اون زمان ترسیدم این بود که فهمیدم مثل کسی از گذشته ی مایی. من و آشر کسیو با تمام وجود دوست داشتیم اما اون شخص در نهایت از پشت بهمون خنجر زد. برا همینم اون زمان آشر اون حرفو زد. میدونستیم که شانس داشتن بچه ای با ژن های اون شخص رو داریم، و این برا تو اتفاق افتاد. آشر گفت که داشتن گرث کافیه، اما من بودم که یه بچه ی دیگه هم میخواستم، من بودم که با تمام وجودم تو رو میخواستم، کیل. میدونم چیزی که آشر گفت اشتباه بود، اما واقعا منظوری نداشت. این حرفش از رو عصبانیت بود. آشر به همون اندازه که گرث رو دوست داره، دوستت داره، کیل. اما تو خودت ازش فاصله گرفتی.

و الان میدونستم چرا ازم فاصله می گرفت.

دلیلش این نبود که پدرم بجای من کارهاشو راستو ریست می کرد یا اینکه فکر می کردم شاید از من خوشش نیامد.

معلوم شد واقعا ازم متنفر بود.

درد تو قفسه ی سینه ام منفجر شد و به قلبم رسید، جوری که نمیتونستم صحبت کنم، برا همین یکم صبر کردم تا تنفسمو تنظیم کنم. نگاه گرث جوری بین من و برادرش چرخید که انگار نمیتونست چیزی که شنید رو باور کنه.

کیلیان خنده ی بی رحمانه کرد، که به همون سرعتی که شروع شد از بین رفت.

-پس الان تقصیر منه؟

رینا صداشو ملایم کرد.

-یادت نیاد دیگه اصلا با پدرت وقت نمیگذروندی؟ حتی دیگه برا احوالپرسی بغلش نمی کردی و همش اولین نفر از سر میز می رفتی.

-ببخشید اگه دوست ندارم با پدری که هیچ وقت منو نخواسته وقت بگذرونم.

صداش کردم:

-کیلیان.

با حالت سفت و مصمم باهام روبرو شد.

فکر می کرد دوباره قراره بجنگیم و این یه دعوای دیگه اس که میخوام با سرکوب کردنش موضع پدر بودنمو ثابت کنم.

دستمو گذاشتم رو شونه اش. تنش پیدا کرد، برا ضربه یا هر کاری که فکر می کرد انجام میدم آماده بود.

-ببخشید.

چشماش یکم گشاد شد، که تنها واکنشی بود که نشون داد.

قبل از اینکه بیشتر اینو در نظر بگیره ادامه دادم:

-نمیدونستم اون حرفام، که واقعا با منظور هم نبود، این تأثیر رو روت میذاره و از اینکه بیشتر دنبال دلیل قطع رابطه ی یهویییت باهام نگشتم عذرخواهی میکنم. اما اگه این آرومت میکنه، واقعا این موضوع بخاطر شخص خودت نبود، پسر. رفتارت منو یاد خاطرات دردناک و دوران تلخ جوونیم انداخت، برا همین بهش واکنش بدی نشون دادم. تقصیر تو نبود، کاملاً تقصیر من بود. متاسفم که نتونستم پدر بهتری برات باشم.

رینا بی صدا گریه کرد. گرث شونه شو گرفت و از کنار بغلش کرد.

کیلین چشماشو تنگ کرد، اما تنشش از بین رفت.

-دوبار عذرخواهی کردی. قبلاً هیچ وقت معذرت خواهی نکرده بودی. از هیچ کس.

-یه بار از مادرت عذرخواهی کردم و دوباره از پسر معذرت خواهی میکنم. اعضای خانوادم تنها کسانی هستن که اگر نیاز باشه این کار رو براشون میکنم. بعدم تو و گرث برا من هیچ فرقی ندارین، حتی یه ذره. فقط با تو خشن ترم چون شخصیتت خشن تره.

شونه بالا انداخت.

-گرث هم میتونه خیلی رو مخ باشه. فقط اینو نمیبینی.

پسر بزرگم اعتراض کرد:
-خفه!

رینا با چشمای اشک آلود لبخند زد.

-یه آغوش خانوادگی میخوام.

هممونو بغل کرد، چون کلا احساساتی بود. هر سه تامون ترجیح می دادیم این کار رو نکنیم، اما اگه چیزی بود که توش توافق داشتیم، مراقبتمون از این زن بود.

میتونست فقط با یه بار درخواست کردن کاری کنه که من و پسرهامون کل شهرم براش بسوزونیم.

بعدش جداگونه کیل رو بغل کرد و یه چیزی تو گوشش گفت.

چهره ی کیلیان نرم شد و شبیه اون پسر شیش ساله ای شد که رو تاب میشست و مثل یه پیرمرد به دوردست ها خیره می شد.

یه بار ازش پرسیدم:

-به چی نگاه می کنی، کیل؟

با بی حوصلگی شخصی که یه عمر زندگی کرده بود و همه چیز رو دیده بود آه کشید.

-چقدر همه چیز زندگی خسته کننده اس. چیکار کنم که کمتر کسل کننده باشه، بابا؟

همون موقع باید می فهمیدم که یه بچه ی خاص داریم. کسی که به دنیا یا حتی ما نیازی نداشت.

اما ما تو زندگیمون بهش نیاز داشتیم، حتی به سرد بودنش و دستکاری هاش.

آره، میتونست هیولا باشه، اما معمولاً ترجیح می داد تو خونه اینجوری نباشه. این یه انتخاب بالغانه بود که خیلی وقت بود از بعد از تموم شدن کتک کاری هاش انجام داده بود و انتخابی بود که بهش ادامه می داد.

اما حتی اگه این کارم نمی کرد، وقتش که می رسید بهش رسیدگی می کردیم. یه چیز مسلم بود: اینکه کیلیان همیشه پسرم میموند.

هیچ وقت اشک تو چشمای رینا رو وقتی برا اولین بار کیلیانو تو بغلش گرفت یادم نمی رفت.

-بهش نگاه کن، بچه مون خیلی قشنگه، آش.
-درسته.

-اگه دختر بود خوشگل تر می شد، اما میتونیم دوباره تلاش کنیم.
پیشونیشو بوسید.

-دوستت دارم عزیزم.

گرث در حالی که برا دیدن برادرش گردنشو خم کرده بود ازم پرسید:
-میتونه با من فوتبال بازی کنه، بابا؟

-حتما. میتونیم یادش بدیم.

گونه ی برادرشو بوسید.

-آره! خودم همه چیو بهت یاد میدم.

اون لحظه انگار همین دیروز بود. دلیل اینکه الان این خاطره یادم اومد احتمالاً این بود که صحنه ی الان خیلی شبیهش بود.

@shahregoftegoo

خیلی وقت بود که ما چهار نفر حس یه خانواده ی به هم پیوسته رو
نداشتیم. کیلیان همیشه، بدون شک، اینو خراب می کرد.

الان متوجه شدم که رفتارهای خشنش بخاطر این بود که خواستار
توجهی بود که فکر می کرد باید بهش بشه.

ولی الان دیگه به نظر نمی رسید نیازی به این کار داشته باشه.

رینا عقب کشید.
-راستی... گفتی گلین رفت؟

به نظر می رسید کیلیان دلیل اینکه نصفه شب داشت مثل یه هیولا رفتار
می کرد رو یادش اومد. فکشو به هم فشار داد و به نشونه ی تایید سر
تکون داد.

گرث گفت:
-من نبودم.

این بار آرام تر.

-اگه می خواستم همچین کاری کنم، تو محوطه دانشگاه انجامش می دادم،
نه اینجا.

همسرم بازوی کیلیانو نوازش کرد.

-ازت عصبانی بود؟

-خیلی.

-اگه عذرخواهی کنی ممکنه قبول کنه.

-فکر نمیکنم معذرت خواهی درستش کنه. واقعا...

حرفشو قطع کرد، بعد سرشو انداخت پایین.

-انگار هم ازم ترسیده بود و هم منزجر شده بود. قبلاً هیچ وقت اینجوری بهم نگاه نکرده بود. نمیدونم چجوری درستش کنم.

گرث بهش گفت:

-اول از همه، خودت نباش. این بدترش میکنه.

کیلان دستشو به نشونه ی رد کردنش تگون داد.

گفتم:

-برعکس. خودت باش. اگه نتونه تو بدترین حالت باهات کنار بیاد، در نهایت باعث میشی حس خفقان بگیره و ازت متنفر بشه. احتمالاً بعدش توعم ازش متنفر میشی و این به یه چرخه ی سمی تبدیل میشه.

رینا گفت:

-اگه واقعاً بهش اهمیت میدی، برو دنبالش، کیل. فکر میکنی پدرت چجوری منو به دست آورد؟ هیچ جوری زیر بار نرفت تنهام بذاره تا اینکه آخرش کوتاه اومدم.

آه کشید، چشماش پر از احساسات درخشان شد.

-هرچند اینم کمک کرد که از نوجوونیم دوستش داشتم.

بیشتر از بیست و پنج سال بود که با این زن ازدواج کرده بودم و هنوزم باعث میشد هر روز بیشتر عاشقش بشم.

دلیل خوشبختیم نبود، خود خوشبختیم بود.

کیلیان رفت سمت گرث و دستشو پیچید دور شونه اش.

-برمیگردیم دانشگاه.

-چرا منم باید بیام؟

-چون باید تمام آرشیوهای اون شب رو نشونم بدی. یه حدس دارم.

-چرا همیشه تا صبح صبر کرد؟

بعد از یکم بحثو جدال بالاخره به توافق رسیدن که برگردن. حتی نصف شب پدرمو بیدار کردن تا جت شخصیشو بگیرن.

لباس هاشونو عوض کردن و من و رینا تا در ورودی دنبالشون رفتیم.

رینا گفت:

-هنوز ازتون سیر نشده بودم، پسرها.

گرث کیلیانو تو چنگال خفه کننده گرفت.

-دوباره میایم، مامان. حتماً این احمقم با خودم میارم، نگران نباش.

کیل سعی کرد خودشو از چنگش بکشه بیرون.

-به کی گفتی احمق؟ میخوای بمیری؟

گرث منو بغل کرد.

-میبینمت، بابا.

-میبینمت پسر.

کیلیان میخواست بچرخه و بره که شونه هاشو گرفتم و برا اولین بار از زمانی که بچه بود، دستامو پیچیدم دورش و بغلش کردم.

یه لحظه طول کشید تا اونم با حالت ناجور دستشو بذاره پشتم. یکم طول می کشید، اما بالاخره به مرور باهام نرم می شد.

-از دردرس دوری کن، پسر.

وقتی از هم جدا شدیم پوزخند زد.

-اگه دردرس درست نکنم دیگه چجوری ممکنه درموردم بپرسی؟
چشمامو تنگ کردم.

خندید.

-شوخی کردم.

سوار ماشین شدن تا راننده ام برسونتشون فرودگاه.

بعد از اینکه رفتن من و رینا همچنان کنار در ورودی موندیم.

رینا آه کشید و بهم لبخند زد.

-خیلی خوشحالم که امشب این صحبتو داشتیم، با اینکه دردناک بود.

-منم.

گونه مو نوازش کرد، لمسش نرم و محبت آمیز بود، تنها چیزی که بهش نیاز داشتم.

-میدونم این حتما باعث شده یاد اون ضربه ی روحیت بیفتی، اما خیلی خوشحالم که تونستی از پسش بریای و با کیل صحبت کنی. بهت افتخار می کنم.

اگه هم سرم بهم افتخار می کرد، میتونستم با خوشحالی بمیرم. هیچ شکی توش نبود.

کشیدمش سمت خودم.
-حالا بهم بگو اونموقع در گوش کیل چی گفتی؟

همین که به دوردست خیره شد لبخند زد.

-اینکه ما دوستش داریم، مهم نیست چقدر متفاوت باشه.

گلندون

واقعا تو دزدکی وارد خونه شدن خیلی بد بودم.

ولی وقتی شب رسیدم به عمارت خانوادگیمون، بدون اینکه کسیو بیدار کنم، رفتم تو.

دونستن کد امنیتیتم بهم کمک کرد.

با این حال چیز بدش چراغ های اتوماتیک بود که تو حرکتم یکی یکی روشن می شد.

اما در هر صورت موفق شدم یه ظرف بستنی بردارم و پشت میز سالن رقص قایم بشم.

این گوشه ی دنج و کوچیک خیلی امن بود. منو یاد زمانی مینداخت که تو بچگیم تو خونه ی بابابزرگ می دوییدم، یا اینکه بابابزرگ منو رو شونه اش میذاشت، برام داستان می گفت و بهم شطرنج یاد می داد.

چراغ روشن موند، اما حدود یه دقیقه دیگه خاموش می شد.

در بستنیو باز کردم، گیلای و شکلاتی، که فقط مورد علاقه ی من بود، چون من تنها کسی بودم که اینو می خوردم. دهنمو با دوتا قاشق ازش پر کردم که باعث شد دندان هام تیر بکشه.

اما بازم ازش خوردم.

پشت هم.

اشک تو چشمام جمع شد، ولی نداشتم بریزه بیرون. تو پرواز برگشت به خونه اینقدر گریه کرده بودم که سرم درد گرفته بود و مهماندار جوری بهم نگاه می کرد که انگار یه آدم عجیب و غریب بودم. بعدش چند ساعتی تو فرودگاه موندم تا خودمو جمعو جور کنم.

هیچ وقت تنهایی پرواز نکرده بودم، اما اینقدر غرق قلب شکسته ام بودم که حتی دیگه به فاجعه های هوایی فکر نمی کردم.

این بیشتر باعث گریه ام شد، با یادآوری اینکه چجوری کیلیان تو هواپیما بهم حس راحتی داده بود، نگهم داشته بود و حتی سعی نکرده بود مثل همیشه میل جنسیشو ارضا کنه. فقط کنارم بود.

و بعد منو خورد کرد.

هرچند، طبق چیزی که تو ویدیو دیدم، این اتفاق برا قبل از اینکه حتی ببینمش بود.

انگار همیشه قرار بوده قلبمو بشکنه، منو تهی بذاره و همه چیزمو ازم بگیره.

- گلندون، تویی؟

با شنیدن صدای بابابزرگ، با پشت دستم چشمامو پاک کردم و در حالی که ظرف بستنی تو دستم بود و لبخند ناجور رو صورتم داشتم از پشت میز او مدم بیرون.

بابابزرگ نزدیک ورودی وایساده بود و یه لباس خواب خاکستری ابریشمی با روبدوشامبر باز پوشیده بود. مامان بزرگ از پشت سرش اومد جلو، موهای مشکیش رو شونه هاش ریخته بود و صورتش بدون آرایش بود، بجز لبای قرمزش. و یه لباس خواب ست با بابابزرگ پوشیده بود.

-ببین، بهت گفتم احتمالاً گلینه، جاناتان.

-سلام. ببخشید، نمیخواستم دیر وقت مزاحم بشم.

بابابزرگ بغلم کرد.

-چرتو پرت نگو. تو هیچ وقت مزاحم نیستی، پرنسس.

انگشتام به کمرش چسبید، تمام وجودمو طلبید تا نزنم زیر گریه.

-دلم برات تنگ شده بود، بابابزرگ.

-برا همین این... دو روزه جواب تماس هامو نمیدادی؟

مامان بزرگ گفت:

-اینقدر چسب بودنتو نشون نده، جاناتان!

و منو از بغل بابابزرگ کشید بیرون تا خودش بغلم کنه.

-چطوری عزیزم؟

-خوبم.

به بستنیم خیره شد و بعد به صورتم.

-اینو ولش کن، بذاریه چیز آرامش بخش برات بیارم.

با بستنیم رفت و منو با بابابزرگ تنها گذاشت.

-حالا بهم بگو کی اشک پرنسس‌مو درآورده تا بتونم اخته اش کنم.

اشکامو پاک کردم.

-گریه نمی کردم. یه چیزی رفته تو چشمام.

-اوه اوه، آخرین باری که یه چیزی رفته بود تو چشمت، اون دوست
پسرت مرد و ما تقریباً تو رو از دست دادیم.

-دولین دوست پسر من نبود.

-همه ی اینا رو برای یه غیر دوست پسر پشت سر گذاشتی؟

-دوستم بود.

-دوستی باید دو طرفه باشه. اگه کسی فقط از حمایت و قلب مهربونت
استفاده کنه، دوست نیست، یه انگله.

-گاهی اوقات میتونی مثل شیطان بشی، بابابزرگ.

-میتونم؟ من خود شیطانم، پرنسس.

گونه مو نوازش کرد.

-حالا باهام حرف بزن.

دستمو به شلوارکم مالیدم، بعد مکث کردم، یادم افتاد که داشتم سعی می
کردم از شر این عادت بد خلاص بشم.

-فقط... احساس سردرگمی میکنم. تا حالا شده به کسی اعتماد کرده باشی
و اون شخص اعتمادتو شکسته باشه؟

-واقعاً نه، اما شاید نیاز باشه قبرستونو برا پیدا کردن خائن هایی که یادم
رفته چک کنم.

خنده ی تمسخرآمیز کردم.

-خب، الان برا من اینجوری شده. میدونم باید عصبانی باشم، و هستم،
اما بیشتر دلم شکسته. بیشتر از این عصبانیم که کورکورانه جلو رفتم. از
اولش میدونستم اون شخص عادی نیست، و حتی لان راهی بهم داد که
ازش جدا بشم، اما قبول نکردم. لجبازی کردم و فقط به قدرت انتخاب
خودم اهمیت می دادم، اما در نهایت متوجه شدم لان حق داشت و
همیشه حق داره.

صدام خفه شد.

-و الان به شدت احساس دل شکستگی میکنم.

-بیا اینجا.

منو تو بغلش گرفت. این بار گذاشتم اشک هام رو گونه هام بریزه.

-خیلی دردناکه، بابابزرگ.

-از پشت خنجر زدن این حسو داره.

موهامو نوازش کرد.

-اما یادت باشه، گلیندون، اونا تنها کسایی نیستن که میتونن خنجر بززن.

عقب کشیدم و فین فین کردم.

-منظورت چیه؟

-تو یه کینگی. ما نمیشینیم ببینیم بهمون خنجر میزنن. دقیق تلافی میکنیم.

-نمیتونم. اون... خیلی قوی تره.

-هیچ کس قوی تر از کینگ ها نیست.

گوشیشو درآورد و یه شماره گرفت و گذاشت رو اسپیکر.

وقتی اسم لوی رو روی صفحه دیدم چشمام گشاد شد.

زیرلب گفتم:

-چرا به بابام زنگ میزنی؟

همین که بابابزرگ به نشونه ی سکوت انگشتشو رو لبش گذاشت، بابا جواب داد، کاملاً خواب آلود.

-عمو؟ چرا این وقت شب زنگ زدی؟ مُردی؟

بابابزرگ با صدای خشنش گفت:

-واضح که نه.

به مرور اینو متوجه شده بودم که فقط با من و مامان بزرگ خیلی نرم می شد.

-پس صبح باهام تماس بگیر. دفعه ی بعدم که نصف شب حس پارانیت انداختن داشتی به ایدن لعنتی زنگ بزن.

-در مورد دخترت یه وضعیت اضطراری داریم.

چشمام گشاد شد. بابا مکث کرد، بعد صداش هوشیار شد.

-چی شده؟ دیروز که بهم پیام می داد حالش خوب بود.

-یکی قلبشو شکسته که ماهم باید پاهاشو بشکنیم.

-بابابزرگ!

سعی کردم تماسو قطع کنم، اما گوشیو دور از دسترم برد.

لحن بابا متفکر به نظر می رسید.

-که اینطور!

-بیست دقیقه دیگه اینجا باش.

-تو راهم. بذار اول پسرهامو به خاطر اینکه نتونستن مراقب خواهرشون باشن دعوا کنم.

-بابا، نه!

-چند دقیقه دیگه با هم صحبت میکنیم، گلین.

بوق بوق بوق.

ناله کردم.

-چرا این کار رو کردی، بابا بزرگ؟

-گفتی نمیتونی خودت به اون عوضی خنجر بزنی، پس ما با خوشحالی این کار رو برات می کنیم.

الان فهمیدم. داشت سعی می کرد بهم یه درسی بده و بگه که باید یاد بگیرم خودم این کار رو انجام بدم تا کارم پیش بره.

@shahregoftegoo

-اگه بجای من این کار رو بکنین، همیشه یه آدم درمونده میمونم.

ابرو بالا انداخت.

-شاید.

-اما اگه خودم این کار رو انجام بدم به نتیجه میرسم.

-احتمالا.

بوسیدمش.

-مرسی، بابابزرگ! میتونی به موسی بگی منو برگردونه دانشگاه؟ با بابا هم تماس بگیر و بهش بگو که نقشه تون کنسل شده.

پوزخند زد.

-کی گفته؟ میتونیم بعد از اینکه کارت باهاش تموم شد، به حسابش برسیم. کسی که با یه کینگ دربیفته زنده نمیونه تا در موردش صحبت کنه!

وقتی رسیدم دانشگاه، از انرژی خروشان که بابابزرگ درونم برانگیخته بود، می جوشیم.

حق داشت.

چرا باید دلم می شکست، گریه می کردم و احساس بدبختی می کردم؟
کمترین کاری که میتونستم انجام بدم این بود که تو چیزی که حساس بود بهش ضربه می زدم تا نشون بدم روم قدرتی نداره.

@shahregoftegoo

بعد از اینکه موسی، راننده و محافظ مورد اعتماد بابابزرگ، منو رسوند،
ازش پرسیدم که میتونم یه عکس از دستش بگیرم که رو دسته ی صندلی
تو دست منه؟

بهم گفت:

-هر چیزی که برا تلافی کردن کار اون بازنده نیاز داری انجام بده.

عکسو گرفتم و با این کپشن تو اینستاگرام آپلودش کردم: بالاخره تایپ
خودمو پیدا کردم. مرد مسن تر، هوم.

قبل از اینکه بتونم به عواقبش فکر کنم، پستش کردم.

بعد رفتم سمت ماشینم که جلوی خوابگاه بود و سوارش شدم.

یه دقیقه گذشت.

گوشیم با هزارمین تماس کیلیان روشن شد که مثل قبلیا نادیده اش
گرفتم.

برا همین به پیام رو آورد.

اون کیه؟ میدونه به محض اینکه پیدات کنم میمیره؟

میدونم عمداً داری تحریکم می کنی و جوابم میدی. قولم برا کردنت تو
خونشم هنوز پابرجاس.

اون پستو پاک کن و قبل از اینکه جنبه ی شیطانیمو نشون بدم، باهام
صحبت کن، گلندون.

بهت گفتم اگه دوباره پیامو بخونی و جواب ندی، اوضاع بدتر میشه.

خودت جنگو انتخاب کردی عزیزم، پس با کمال میل در خدمتم!

گوشیمو انداختم تو جیب شلوارکم و به سمت جایی راه افتادم که همه چی شروع و تموم شد.

وقتی به صخره‌ی انتهای جنگل رسیدم، لبه‌اش وایسادم و به پایین خیره شدم.

به برخورد موج‌های خروشان با سنگ‌های خشن، اینکه چقدر آب تیز و شیب دارشون کرده بود، یه شگفتی طبیعی که میتونست زندگی‌ها رو بدزده و... محل یه آشنایی نفرین شده باشه، نگاه کردم.

بابابزرگ درست می‌گفت، طبق معمول. هرچی بیشتر به دوستیم با دولین فکر می‌کردم، بیشتر شبیه دوستی به نظر نمی‌رسید.

وقتی درمورد چیزی که خوشحالم می‌کرد بهش می‌گفتم، قطعاً مثل سیسیلی، آوا، رمی و حتی آنیکا، برام خوشحال نمی‌شد.

ناگفته نمونه که همیشه دوست داشت در مورد خودش صحبت کنه، اینکه یتیم بود، تو تمام زندگیش با افسردگی می‌جنگید و هیچ کس درکش نمیکرد.

همیشه بهش گوش می‌دادم، چون فکر می‌کردم مثل همیم و مشکلات مشترکی داریم.

اما حالا دیگه مطمئن نبودم.

فکر میکنم دلیل اینکه مرگش اونقدر بهم ضربه زد این بود که وقتی این اتفاق افتاد دقیقاً اینجا بودم. دقیقاً کنارش تو ماشین بودم.

همین که خاطرات اون شب یادم اومد باد موهامو انداخت عقب.

بهم گفتم:

-با من بیا، گلین. میتونیم یه بار برا همیشه به این درد پایان بدیم.

-من... نمیدونم، دو. واقعاً اینو نمیخوام... نمیتونم این کار رو با خانوادم بکنم.

-چقدر خوش شانسی که افرادیو داری که دوستت دارن.

-دو، اینو نگو. توعم منو داری.

-از کی فکر کردی کافی ای؟ چیزی بیشتر از یه بزدل لعنتی نیستی، گلین. میگی دست کم گرفته میشی و هنرت با هنر مادر و برادرت مقایسه میشه، اما تا به حال به این فکر کردی که به این دلیل که به شدت معمولی ای و اصن نباید نقاشی کنی؟ چه هنرمندی از پایان دادن به زندگیش اینقدر میترسه؟ چطوره چیزی که براش منبر میریو تمرین کنی؟

اشک رو گونه هام ریخت، باورم نمی شد به همون دولینی که چند ماه بود می شناختمش نگاه می کردم.

صورتش تاریک بود، هیچ شباهتی به دوست مهربونی که می شناختم نداشت.

-د... دولین، چجوری میتونی اینو بگی؟

-از ماشینم پیاده شو، ترسو.

وقتی سر جام موندم، داد زد:
-گمشو بیرون!

در رو باز کردم، اما رو پاهام تلو تلو خوردم و یادم میاد که حالت سرگیجه و منگی داشتم، چون برا تعادل به یه درخت تکیه داده بودم.

اصلاً یادم نبود چه مدت تو اون حالت موندم، دیدم تار بود و بدنم می لرزید، احتمالاً بخاطر نوشیدنی هایی که قبلش خورده بودیم.

بعد تو حرکت آهسته و مبهم، ماشین دولین با شدت تمام رفت جلو و از صخره افتاد پایین.

اون موقع اینقدر شوکه شده بودم که مدت طولانی ای تگون نخوردم، فکر می کردم شاید خواب می دیدم و آگه بی حرکت می موندم بیدار می شدم.

بعد اسمشو جیغ زدم و تا لبه ی صخره چهار دستوپا رفتم، چون پاهام نمیتونست صاف بمونه.

ماشینشو دیدم که تو آب فرو می رفت. گریه کردم و به پلیس زنگ زدم و برا کمک فریاد می زدم.

خیلی وضعیت وحشتناکی بود.

دو روز بعدش جسدشو پیدا کردن که توسط هم اتاقی هاش شناسایی شد. بجز مرگش، حرف هاش بدترین تاثیر رو روم گذاشت. افسردگیمو بدتر کرد و بحران درونیمو شدیدتر.

تا اینکه یه حرومزاده وارد داستان شد.

مهم نبود دولین چقدر آزاردهنده بود، کیلیان حق نداشت اون حرفا رو بهش بزنه که احتمالاً باعث شده بود به همه چیز پایان بده.

با اینکه میخواستم بیشتر نادیده اش بگیرم، اما حتما داستانی پشت کل جریان آشناییش با دولین وجود داشت.

ولی آماده بودم که کنار بذارمش و کاری کنم که دیوونه بشه، همون کاری که خودشم باهام انجام داد.

-دلتنگ من؟

از صدای کاملاً آشنا اخم کردم. وقتی برگشتم و دیدم کی پشت سرم وایساده، صدای جیغم ته گلوم پیچید.

نه نه نه...

این حتما بازی تخیلم بود. یا شاید روانی شده بودم و دیگه روحم می دیدم.

وگرنه... وگرنه چجوری ممکن بود الان دولین جلوم باشه؟

البته متفاوت به نظر می رسید. لباس چرمی مشکی پوشیده بود، انگار عضو یه بند راک بود، موهای صاف و حالت داده شده بود و لب پایین و بینیش پیرسینگ داشت.

اگه نمیدونستم تک فرزنده، فکر می کردم این قل شرورش یا یه چیزی تو این مایه هاس.

-د... دولین؟

-کس دیگه ای اینجا می بینی؟

حتی صداشم متفاوت بود. خشن تر، مثل دولین اون روز آخر تو ماشین.
-اما تو...

به صخره خیره شدم و بعد نگاهم برگشت بهش.

-دیدم که افتادی. از صخره افتادی و جسدتو پیدا کردن...

-دیدي که ماشینم سقوط کرد، که اون موقع با مواد مخدر منگ بودی، از اونجایی که بهم راحت اعتماد می کردی متوجه نشدی، که خیلی تو مخه. در مورد جسد، هیچ چیزی نیست که با داشتن نفوذ و ارتباطات نتونی بهش رسیدگی کنی، و آره دروغ گفتم، یتیم نیستم. خانوادم زنده ان، پولدارن و با مافیا در ارتباطن.

سرم از هجوم اطلاعات درد گرفت و نمیتونست همشو پردازش کنه.

با لحن متکبرانه اش ادامه داد:

-اینکه به جایی که مردم سر میزنی، بیانیه ی عشق خیلی تکون دهنده ایه، که اگه یه فاحشه ی لعنتی نبودی، تاثیرگذار می شد. قرار بود بذاری کیلیان یکم باهات بازی کنه، نه اینکه جای خواهرمو بگیری.

-خواهرت؟

-قبلاً دیدیش. چری.

قلبم محکم تر تو سینه ام کوبید.

-چرا... چرا این همه دردسر کشیدی که مرگتو جعل کنی؟ فقط برا کلاب؟

-کلاب؟ نه، این برا قدرت لعنتیه، گلیندون. نیازی نداشتم عضو هیدنز بشم، چون عضو سرپنتسم. و میدونی ما چی میخوایم؟ این هیدنز و الیتس

لعنتی نابود بشن. تو به عنوان راهم برا دستیابی به لاندن بودی، این تنها دلیل نزدیک شدنم به فرد کسل کننده ای مثل تو بود. اما بعد فکر کردم که چرا اون کیلیان لعنتیم قاطیش نکنیم؟ جذب نوع تو میشه، ساده، بی گناه، منتظر فساد. برا همین یکم در موردت صحبت کردم، طعمه رو براش انداختم و کنجاویشو تحریک کردم. و بعد سورپرایز! دقیقا تو تله ام افتاد.

وای خدا. دلیل اومدن کیلیان به این صخره به خاطر مرگ دولین بود، نه؟ برا همین با هم آشنا شدیم، به خاطر این... دیگه این شخصو نمی شناختم.

فکر نمی کردم کلا از اول میشناختمش.

-زمانش رسیده که نقشتو کامل بازی کنی، گلین.

موهامو گرفت و بلندم کرد، وقتی حس کردم موهام کنده می شد جیغ زدم، اما وقتی تو صورتم مشت زد، دیگه روش تمرکز نداشتم.

بدنم برگشت عقب و درد سوزناک تو صورتم پخش شد. دهنم پر از خون شد و سرفه کردم.

سعی کردم از چنگش خلاص بشم، اما به دنده هامم مشت زد و نفسمو از ریه هام دزدید.

-ببین، همشون خیلی خوب دارن با هم کنار میان و من از این خوشم نمیاد. اگه کلاب های مخفی قدرتمند همش در حال جنگ نباشن دیگه چیشون باحال و هیجان انگیزه؟ منظورم مبارزه های کوچیک، حمله های شبانه، هفته های رقابتی و این چیزهای خسته کننده نیست. در مورد خون واقعی صحبت می کنم، گلیندون، میفهمی؟

تا جایی که تونستم خونو تو دهنم جمع کردم، بعد تفش کردم تو صورتش.

-برا خودم متاسفم که این همه اشک برات هدر دادم. فکر می کردم با بیماری روحی دست و پنجه نرم میکنی، اما از دلسوزی من برا اجرای عقده ی هرج و مرج ایجاد کردن و جنگ انداختنت استفاده کردی. هیچ وقت نمیتونی از این کارت قسر در بری، حرومزاده ی مریض!

خونو با کف دستش پاک کرد، بعد دستشو آورد بالا و اینقدر محکم تو صورتم سیلی زد که نقطه های سفید اومد جلوی دیدم.

-گلیندون دوست داشتنی احمق! اینجا نکته رو نگرفتی. بحث این نیست که من میتونم از این فرار کنم یا نه، بحث جنگ لعنتیه. ببین، الان وقتی بدوی بری پیش کیلیان، اون میفهمه که ما این کار رو کردیم، چون یه مدته داریم رو مخشون میریم. اگر بری پیش لاندن، الیتس دنبال خون خواهی میفته. در صورت درگیر شدن الی و کریتون هم که دیگه سرگرم کننده تر میشه.

لبخند زدم، بعد بلند و دیوانه وار خندیدم، جوری که حتی خودمم داشت باور می شد که دیوونه شدم.

با چنگش تو موهام تگونم داد.
-چه مرگته؟

دوباره تو صورتش تف کردم.

-هیچ وقت به چیزی که میخوای نمیرسی، دولین.

اینقدر محکم بهم مشت زد که افتادم رو زمین. دیدم سیاه شد و حس می کردم صدای خنده شو شنیدم.

این آخرین خنده ته، عوضی.

اگه فکر می کرد میرم پیش کیلیان یا لاندن تا جنگ راه بندازم، سخت در اشتباه بود. صبر می کردم تا خوب بشم و بعد با جرمی و گرث صحبت می کردم تا بهش رسیدگی کنن.

اونا به اندازه ی کافی منطقی بودن که زیادی خشن نشن یا جنگ راه نندازن.

فکر می کردم دارم نقشه رو تمام و کمال اجرا میکنم که حس کردم دستای قوی سرمو بلند کرد.

یه لحظه فکر کردم دارم چیزها رو تصور میکنم، که تو زمان ضعفم، اون اولین کسیه که اومده تو ذهنم.

اما وقتی تلاش کردم و چشمامو باز کردم، چهره ی تاریک کیلیانو دیدم که بهم خیره شده بود، با انگشتاش گونه هامو نوازش می کرد و صداش آتشفشان خروشان بود.

-کدوم آشغالی این کار رو باهات کرده؟!

نمیتونستم چشمامو باز نگه دارم، برا همین بستمشون و ناله ی دردناک از لبام بیرون اومد. به دلایلی، اینجا با بودنش کنارم احساس امنیت داشتم.

اینو نمی خواستم، اما حس می کردم.

-لعنتی، عزیزم. چشمتو باز کن. بهم بگو کی این کار رو کرده!

لبامو جمع کردم و گذاشتم تاریکی منو تو چنگال خودش ببلعه.



@shahregoftegoo

کیلیان

از بین تمام احساساتی که درونم وجود داشت، آزرده‌گی و عصبانیت تو راسخون بود.

مخصوصا عصبانیت لعنتی.

باید یه خروجی پیدا می‌کردم تا خشم دائمی‌ای که درونم نهفته بود رو از بین ببرم. یکم خشونت، یکم آشفتگی.

یکم هرج و مرج.

فکر می‌کردم خشمو خوب میشناختم و با احساس جوشیدن خون تو رگ هام، کشیدگی عضلاتم و قرمزی که دیدمو می‌پوشوند آشنا بودم.

ولی معلوم شد نمیدونستم عصبانیت واقعی چیه تا اینکه بدن نیمه هوشیار گلیندون رو کنار صخره پیدا کردم.

بعد از اون شیرین کاریش که عکس دستش تو دست یه مرد دیگه رو اینستا پست کرد، داشتم برا قتل برنامه ریزی می‌کردم و تمام افکاری که مامان برا برگردوندن گلیندون تو سرم کاشته بود دیگه از بین رفته بود.

یا شایدم نه. فقط از روش دیگه‌ای برا دنبال کردنش استفاده می‌کردم.

از اونجایی که تماس هامو جواب نمی داد، مجبور شدم از ردیابی که تو گوشیش کار گذاشته بودم استفاده کنم تا بفهمم کجا رفته.

وقتی فهمیدم کجا رفته حس دل آشوبی آزار دهنده ای درونم ریشه کرد و رو لبه ولم کرد. مثل دیوونه ای که جونش براش مهم نبود تا اونجا رانندگی کردم.

با این حال صحنه ای که پیدا کردم چیزی نبود که بتونم تو ذهنم تداعی کنم.

اولش وقتی دیدم یکی زیر درخت تو حالت خوابیده تو خودش جمع شده باورم نمی شد گلیندون باشه.

نور صبح زود رنگ مایل به آبی رو پاهاش که تو سینه اش جمع کرده بود انداخته بود.

کنارش زانو زدم، قلبم به تپش افتاد، انگار یه موجود دیگه بدنمو گرفته بود.

شونه شو گرفتم و با احتیاط کشیدمش. سرش چرخید و خورد به زانوم.

کسی که جلوم می دیدم تقریباً غیرقابل تشخیص بود. کبودی های بنفش گونه هاشو پوشونده بود و یکی از چشماش آبی بود و باد کرده بود و یکم باز بود. رو پوستش که قبلاً صاف بود خون بود و رد خشک شده اش زیر بینی و دهنش مشخص بود.

انگار یکی ازش به عنوان کیسه بوکس استفاده کرده بود.

کسی که وقتی دستم بهش می رسید آرزوی مرگ خودشو می کرد.

اینجا بود که متوجه شدم در واقع هیچی از خشم نمیدونستم. اون انفجارهای خشمی که قبلاً احساس می کردم؟ تو بهترین حالت میشد بهش تحریک های شدید یا امواج خشم خفیف گفت.

با این خشم فراگیر که بجای خون تو رگ هام بود قابل مقایسه نبود.

دیدم قرمز شد، تا جایی که درست نمیتونستم از بینش گلیندون رو ببینم. صورتشو گرفتم و رو پاهام گذاشتم. تو بغلم خیلی کوچیک و ضعیف بود. همیشه حس می کردم به راحتی قابل شکستنه، اما زمانی که تصمیم گرفتم تحت محافظت و حمایت من باشه، اهمیتی نداشت.

هیچ وقت فکر نمی کردم کسی این جسارت لعنتیو داشته باشه که روش دست بذاره.

وقتی بدنشو برا دیدن آسیب های دیگه اش بررسی می کردم دستام ثابت بود. استادهام همیشه از تواناییم تو خونسرد موندن تو مواقع استرس زا تقدیر می کردن. جوری که در برابر تهدیدها و مشکل ها پاسخ خاموش و کنترل شده داشتم، واقعیتی بود که بهم امکان می داد سریع تر از همکارهام راه حل پیدا کنم.

این پاسخ خاموش در حال حاضر نزدیک به تزلزل بود، اما با تمام توانم بهش چنگ زدم. این تنها راه برا چک کردن وضعیت گلیندون بود.

خبر خوب این بود که نفس می کشید.

خبر بدم این بود که این کار رو با تلاش انجام می داد.

-کدوم آشغالی این کار رو باهات کرده؟!

خشم پنهون شده ی تو لحن آروم و مرگبارمو تشخیص نمی دادم.

یا نیاز به نابود کردن همه چیو.

انگار که متوجه شد من اینجام، پلک زد، و همین که ناله ی دردناک از لباش بیرون اومد یه قطره اشک رو گونه اش ریخت.

انگشتمو دراز کردم و اشکشو پاک کردم، اما دوباره از حال رفت.

-لعنتی، عزیزم. چشمتو باز کن. بهم بگو کی این کار رو کرده!

بدون جواب.

دستاشو تو دستانم گرفتم و دیدم خونیه، چندتا از ناخوناشم شکسته بود.

جنگیده بود، گلیندون من. اجازه نداده بود اون تفاله ها بدون اینکه مقاومتی کنه بهش آسیب برسونن.

مشخص بود که شکست خورده بود، اما بازم بهش افتخار می کردم.

وقتی خواستم تو بغلم بلندش کنم، یه چیزی از بین شکم و پاش سُر خورد. قبل از این تو حالت خمیده اش پنهون شده بود.

یه ماسک.

انگشتمو کشیدم رو جمجمه ی ترسناک با پوزخند دندونی مضحکش.

سرپنتس لعنتی.

از دید منطقی مشخص بود که این یه تحریک برا شروع جنگ بود، که به جرمی قول داده بودم تحریکشون نکنم.

اما این قبل از این بود که به چیزی که مال من بود دست بزنن.

خواستار جنگ بودن؟ باشه اما خودشون نابود می شدن.

کامل معاینه اش کردم و بجز آسیب های خارجیش چیز جدی ای ندیدم.
ولی بازم برا معاینه ی کامل بردمش بیمارستان و از همه ی طرفنها
استفاده کردم تا بلافاصله معاینه بشه.

یکی از استادهام تأیید کرد که فقط آسیب خارجیه و براش داروهای
مسکن تجویز کرد و گفت که باید اینو به پلیس گزارش کنه. به جرمی گفتم
بهش رسیدگی کنه و گلیندون رو بردم عمارت.

بدنم سفت شده بود، در حدی که آماده ی دو نیم شدن بود؛ از زمانی که
پیداش کرده بودم کاملاً پریشون شده بودم.

نه، درواقع از زمانی که اون ویدیو رو دید و بهم پرید.

هیچی بیشتر از این نمیخواستم که کنارش بمونم و منتظر بمونم بیدار
بشه، اما باید اول چندتا زندگیو خراب می کردم.

برا همین به براندن زنگ زدم که بیاد پیشش بمونه. تنها دلیلی که بهش
اعتماد داشتم این بود که هم خونش بود و مشخص بود به سلامتش
اهمیت می داد.

نه برادر دیگه اش، لعنت به اون عوضی.

اما با هم تو اتاق خوابم ظاهر شدن و گرث لعنتی بهشون اجازه ی ورود
داد.

وقتی به گرث نگاه تند انداختم تظاهر به بی گناهی کرد.
-چیه؟ برادرهاش. نمیتونستم یکیو بذارم بیاد و اون یکیو بیرون کنم.

براندن دویید سمت گلیندون.

-گلین!

کنار تختش خم شد، شوک کامل اومد رو صورتش.

به لاندن خیره شدم که با خونسردی کسی که صاحب اینجا بود قدم گذاشت داخل، بعد با دیدن وضعیت خواهرش چشماشو تنگ کرد.

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟

-بخاطر خواهرم اینجا. اگه سعی کنی بیرونم کنی کل اینجا رو می سوزونم، البته بعد از اینکه گلیندونو بیرون بردم. بعدم یه پیام برام اومده.

گوشیشو درآورد و یه پیام از شماره ناشناس بهم نشون داد.

تف تو قبرت.

زیر پیام عکس گلیندون بود که کتک خورده بود و ماسک جمجمه کنارش بود.

این مادر جنده ها مشخص بود آرزوی مرگ داشتن.

لاندن بهم اطلاع داد:

-میخوام تو هر نقشه ای که برنامه ریزی میکنی منم باشم.

-چی باعث شده فکر کنی بهت اجازه میدم؟

اومد جلوم و به هم خیره شدیم.

-اینو نپرسیدم، کارسون. منم تو این کار هستم، چه بخوای چه نخوای. میتونم خودمم این کار رو تنهایی انجام بدم و کلابمو درگیر کنم و این

@shahregoftegoo

آشغال ها رو از رو زمین پاک کنم، اما شما نسبت به من اطلاعات بیشتری در مورد سرپنتس دارین، و این جنگ مربوط به کینه های کوچیک نیست. باید کامل پیش بره. هیچ کس با خواهر من درنمیفته، حتی تو، فهمیدی؟

-این روشت برا درخواست کمکه؟

-همون جووری که گفتم این درخواست نیست. منم تو این کار هستم، حتی اگه مجبور بشم نقشه اتو بدزدم.

-به تهدید شدن واکنش خوبی نشون نمیدم.

-منم به دور نگه داشته شدن واکنش خوبی نشون نمیدم.

اینقدر به هم خیره شدیم که انگار تا ابد طول کشید؛ تا اینکه برانندن صحبت کرد:

-نمیشه با این موضوع به روش دیگه ای برخورد کرد؟
گفتم:

-یعنی به جای بریدن سرشون، تیکه تیکه شون کنیم؟
بران لرزید.

-نه، منظورم اینه که مثل افراد متمدن به پلیس زنگ بزنیم؟
-لعنت به پلیس.

لانندن گفت:

-این شخصیه.

چهره ی برانندن وحشت زده شد.

-مطمئن نیستم از اینکه شما دوتا جمله ی همدیگه رو کامل میکنین،
خوشحال باشم با بترسم.

گفتم:

-مراقب گلیندون باش و اگه اتفاقی افتاد بهم اطلاع بده. کسی هست که
اول از همه باید بهش رسیدگی کنم.

از اتاق رفتم بیرون و یقه ی گرث رو گرفتم.

-دنبالم بیا.

لاندن پشت سرمون اومد، دست هاش تو جیبش بود و حالتش خالی بود.

بهش نگاه انداختم.

-چیزی نیاز داری؟

-میدونم سخته، اما وانمود کن اینجا نیستم.

نادیده اش گرفتم چون کارهای مهم تری برا انجام دادن داشتم.

حین اینکه به سمت خونه ی فرعی می رفتیم، قدم هام بی صدا بود، تقریباً
نامشخص. اعضای جدید میتونستن توش بمونن. فقط موقع پارتنرها یا
وقتی ما دعوتشون می کردیم مجاز بودن بیان عمارت اصلی.

یه بدن ریزه میزه با شلوار مشکی و هودی داشت یواشکی می رفت سمت در
ورودی پشتی.

از گرث پرسیدم:

-قرار نبود حبس بشه؟

-از وقتی برگشتیم اینجا، همین جوری بوده، اما مشخصه از یه ترفندی استفاده کرده تا نگهبان ها رو متقاعد کنه که ولش کنن.

قدم هامو تند کردم، هودیشو گرفتم و اینقدر محکم کشیدمش عقب که جیغ زد. وقتی مثل عزرائیل پشت سرش وایسادم موهای بلوند دکره شده اش پخشو پلا شد.

انگشتم سفت شد و با هودیش خفه اش کردم تا جایی که صورتش قرمز شد.

-چری! بدون خداحافظی جایی داری میری؟ دلمو شکستی که!

دستمو شل کردم، اما ولش نکردم. رو به من سرفه کرد، بعد نفسشو داد بیرون.

-کیلر.

-کیلر تو قطعاً. فکر کردی از بازی کوچیک احمقانه ات باخبر نمیشم؟

-من... نمیدونم در مورد چی صحبت می کنی.

گرث غرید:

-دقیقاً میدونی در مورد چی صحبت میکنه. از من برا وارد شدن به کلاب و دسترسی به پنل های ارتباطی داخلی استفاده کردی.

-بعد فیلم امنیتیو دزدیدی و به بیرون دادیش. آهان، گلیندونم تو از طریق پنل داخلی با استفاده از دسترسی گرث به القا دعوت کردی.

واقعیتی که گرث بعد از اینکه گلیندون کتک خورده رو با خودم آوردم خونه بهم اعتراف کرد. ظاهراً میخواست تو هواپیما اینو بهم بگه چون

شک کرده بوده که کی ممکنه به سوابق امنیتی داخلی دسترسی داشته باشه.

محافظ های جرمی و نیکولای از سگم وفادارتر بودن، چون چندین سال بود با پدرهاشون کار می کردن. قطعاً اونا نبودن.

در نتیجه محتمل ترین فرد از خود کلاب بود.

و کسی که گرث باهاش تو تخت رفته بود، کسی نبود جز چری حقه باز دیوونه.

بعدش تونستیم پازل ها رو کنار هم بذاریم.

چری شروع به گریه کرد، چونه اش لرزید و چشماش قرمز شد. اگه میتونستم اهمیت بدم، تقریباً متاثر می شدم.

هق هق کرد:

-نمی خواستم. اون... اون مجبورم کرد. از اعتیادم به مواد مخدر خبر داشت و اگه همکاری نمی کردم به بابا می گفت که توی مرکز ترک اعتیاد حبسم کنه. قسم می خورم نمیدونستم اینجوری به گلندون آسیب میرسونه. قسم میخورم.

خمیازه کشیدم.

-اینو به کسی که به تخمشه بگو.

-گرث.

با ناامیدی ای که تو صداش بود دست گرث رو گرفت، قشنگ میدونست اون تنها کسیه که ممکنه نجاتش بده. قطعاً من نبودم.

-اگه مجبور نبودم این کار رو نمی کردم. باید باورم کنی.

گرث دستشو پس زد.

-یه بار ازم استفاده کردی. دوبار هرگز.

-گرث، لطفا. دوستت دارم.

گرث با لبخند سرد گفت:

-نه، نداری. من فقط یه جایگزین برا کیل بودم. حتی خود کیل هم دوست نداری، ایده شو و احساس بزرگی ای که بهت میده رو دوست داری.

-این درست نیست، قسم می خورم...

سرمو کج کردم.

-خفه شو. ناله هات داره میره رو آخرین اعصاب لعنتی ای که ازم مونده و این به نفع نیست، چری. میدونی که چی میشه؟ یه اسم بهم بده و جریانو بگو.

پوزخند زد، حالت مظلوم نمایی رقت انگیزش ناپدید شد.

-به هر حال بهم صدمه میزنی، پس چرا باید بهت بگم؟

-حداقل اینقدر باهوش هستی که اینو بفهمی. انرژیو بذار رو گفتن چیزی که میخوام بدونم. چون یه تفاوت بزرگ بین فرستادنت به مرکز ترک اعتیاد و فرستادنت به یه جای ناشناخته وجود داره، مثلاً یه زیرزمین، جایی که یواش یواش اما مطمئناً دیوونه میشی و تو که خودت غلت میزنی. آه، و مطمئن میشم که هیچ نگهبانی نزدیک نباشه که بتونی اغواش کنی.

لباش لرزید، یه حالت زشت اومد رو صورتش.

-چرا اون میتونه باشه ولی من نه؟ من اول اومدم، اول من تو رو داشتم.

-صورتش بهتر از توعه، حتی وقتی کبود شده. و صداش. گلیندون شیرین ترین چیزیه که تا حالا شنیدم. میدونی چیه؟ همه چیزش. هاله ی یه ملکه رو داره ولی تو همیشه مثل یه برده ی حقیری، چری. قبلا که بهت نگاه می کردم، احساس بی تفاوتی داشتم، اما الان، این میل شدید رو دارم که جمجمه ی لعنتیتو خورد کنم، پس قبل از اینکه به این کارها رو بیارم، چیزی که میخوامو بهم بگو.

چند لحظه دیگه تلاش بیهوده براش طول کشید تا اینکه بالاخره همه چیو لو داد. از نحوه ی نزدیک شدنش به گرث و پذیرفته شدن تو هیدنز تا اینکه به برادرش کمک کرد برا بار دوم دعوت نامه بگیره. مشخص شد برادرش بوده که تو القا اون تیر رو بهم شلیک کرده و چری سعی کرده بوده جلوشو بگیره.

از پیام های متنی تهدیدآمیزی که برادرش کل این مدت برا گلیندون می فرستاده تا رو لبه نگهش داره هم بهم گفت.

جملات نفرت انگیزش درمورد اینکه چجوری برادرش همیشه گلیندون رو کنترل می کرده و این کصبرا ادامه داشت.

بعد اسم برادرشو بهم گفت که باعث شد دیدم حتی قرمزتر بشه. دولین استارلایت.

دولینی که ظاهراً مرده بود. میدونستم اون مادرجنده از نوعی نبود که دست به خودکشی بزنه. انرژی مخرب زیادی داشت که نمیتونست با یه مفهوم خود تخریبی مثل پایان دادن به زندگیش سازگار باشه.

به راحتی سورپرایز نمی شدم، اما وقتی خبر مرگشو شنیدم، واقعا تعجب کردم. برا همین بود که همش به اون صخره سر می زدم تا اون مرگواز نزدیک ببینم.

در عوض اونجا با یه فرشته آشنا شدم.

الان که قصد دولینو فهمیدم، متوجه شدم که نقشه اش تمام مدت این بوده که منو به گلیندون علاقه مند کنه. حالت صحبت کردنش در مورد بهترین دوستش پر از صفت های مناسب بود.

بی گناه، پناه گرفته شده، پرنسس.

یا آخرین چیزی که اشاره کرد:

گاهی اوقات جوری به نظر میرسه که انگار منتظر ویرانیه.

زندگی دولینو نابود می کردم، نه فقط به این دلیل که فکر کرده بود میتونه منو دستکاری کنه، بخاطر اینکه جرأت کرده بود دستای کثیفشو رو چیزی که مال من بود بذاره.

نقشه مون ساده اما وحشیانه بود.

شب که شد من، جرمی، نیکولای و گرث با ماسکای نئونیمون به اضافه ی گزینه ی گاز اشک آور، یواشکی وارد محوطه ی سرپنتس شدیم.

یه مزاحم با ماسک طلاییم دنبالمون اومد، که سعی کردم بهش توجهی نکنم.

اگه چند ماه پیش یا حتی همین چند هفته پیش بود، عمرا خواب حمله به عمارتشونم نمی دیدیم. اما چری نقششو خیلی خوب اجرا کرد، با کمک تشویقی گرث.

چری سعی می کرد طرف خوب گرث رو بگیره تا تو بشقاب نقره ای به پدرش تحویلش ندیم. یه بازمانده ی واقعی بود و حتی به برادرشم خیانت کرد.

نیازی به گفتن نیست که مطمئن شدم با ماسک سفید به عنوان نگهبان حبس بشه. ممکن بود بتونه نگهبان های امنیتیمونو اغوا کنه، اما ماسک سفید رو هرگز. وقتی اینجا کارمون تموم می شد، چری رو تحویلش میدادیم به مردهای پدرش که از عمارت بیرنش.

تو مرکز ترک بهت خوش بگذره، هرزه.

الان زمان ادای احترام به هرزه ی دیگه بود که مردهای پدرش تا تابوتش همراهیش می کردن.

عمارتی که به عنوان پایگاه استفاده می کردن شبیه عمارت ما بود، فقط یکم گوتیک تر و کوچیک تر، مثل دیک هاشون.

و اتفاقاً امشب شبی بود که یه رهبر انتخاب می کردن، طبق گفته ی چری. بعد از اینکه جرمی و نیکولای نگهبان ها رو ناک اوت کردن، من، گرث و لاندن به مانیتور امنیتی نگاه کردیم.

هر پنج تا رهبر سرپنتس ماسکای جمجمه ای مشابه ماسکی که قبلاً پیش گلیندون پیدا کردم داشتن. یه دایره رو ستاره ی شیطان پرستی تشکیل داده بودن و مثل جادوگرهای لعنتی یه چیزی زمزمه می کردن.

گرث پرسید:
-دولین کدومشونه؟

شونه بالا انداختم.

-ماسک هاشون شبیه همه، برا همین نمیدونم. باید همشونو بگیریم.
چشمای نیکولای از پشت ماسکش برق زد و مشتشو زد به کف دست
بازش.

-آره همشون. همشونو بگا میدم.

گفتم:
-همشون بجز دولین. زندگی اون مال منه.

لاندن بهم گفت:
-منظورت مال منه.

با دستم ردش کردم.

گرث رو محض احتیاط کنار اتاق کنترل گذاشتیم که از طریق ایرپاد
باهامون در ارتباط بود.

بعد ما چهار نفر طبق راهنمایش تا زیرزمینشون رفتیم، جایی که مراسم
شیطانیشونو برگزار می کردن.

دوشاخه ی قوطی فلزیو کشیدم بالا و انداختمش سمتشون.

همشون بهش خیره شدن، بعد وقتی متوجه شدن گاز اشک آورده تو جهت
های مختلف پراکنده شدن.

یکیشون سرفه کرد و ماسکشو برداشت و افتاد رو زمین.

نیکولای با لگد به فکش زد و پرتش کرد اونور.
-سلام دوستان، خوشحالم که دوباره می بینمتون. دلم برا خونی شدن
چهره های بزدلتون تنگ شده بود.

اون دولین نبود.

جرمی و لانندن از هم جدا شدن و بقیه رو گرفتن و کتکشون زدن، بعد
ماسک هاشونو برداشتن، اما هیچ نشونه ای از دولین نبود.

گرث تو گوشم داد زد:
-کیل، پشت سرت!

سریع چرخیدم و دستمو به موقع بلند کردم، یه چوب بیسبال خورد به
دستم.

صدای قرچ تو هوا شنیده شد و درد دیدمو تار کرد و دستم افتاد. قطعا
شکسته بود.

اونی که ماسک جمجمه ای مجهز به گاز اشک آور داشت دیوانه وار
خندید.

-هی، کیلیان! فکر کردی اینو پیش بینی نکرده بودم؟

-دولین! برا ملاقات با خالق هستی آماده ای؟

تو شکمش لگد زدم و دست بی فایده مو انداختم کنارم.

تلو تلو خورد، اما دوباره صاف شد و دست شکسته مو هدف گرفت.

این بار جاخالی دادم.

خندید.

-این صحنه به این معنی که هدیه ام به دستت رسیده؟ خلاقیت ویژه ای
براش به کار بردم تا با کبودی های قشنگش برات بیچمش. خیلی دیدنی
به نظر می رسید.

اینبار من بودم که اینقدر بلند و دیوانه وار خندیدم که مکث کرد. به خنده
ادامه دادم تا اینکه عصبانی شد و بدون استراتژی شروع به هدف قرار
دادنم کرد.

جا خالی دادم.

-پسر کوچیک ضعیف. مامانی دوستت نداشت، نه؟ موقعی که کوچولو و
درمونده بودی ولت کرد، برا همین الان به یه مرد کودک تبدیل شدی.
-خفه شو.

عصبانیتش هی بیشتر و بیشتر بالا زد و مستقیم تو تله ام افتاد.

-چه شرم آور. اگه مامانت وضعیت الانتو می دید، یه طناب دور گلویش
میگرفت. آه راستی صبر کن. قبلاً این کار رو کرده.

-گفتم خفه شو!

وقتی چرخید با دست سالمم چوبو ازش گرفتم، از دستش کشیدمش
بیرون و کوبیدمش تو سرش.

افتاد رو زمین و یه ناله ی وحشتناک دردناک کرد. پیچو تاب خورد و بلند
شد، اما لحظه ای که صاف شد، چوبو پشت هم کوبیدم تو پاهاش تا
جایی ناله تنها صدایی بود که ازش بیرون میومد.

ماسکشو برداشتم تا تو گاز اشک آور سرفه کنه، بعد بهش نگاه کردم.

-به این زودی غش نکن. تازه شروع کردیم. قراره خونریزی کنی و فریاد بزنی و برا هر کبودی ای که رو پوست گلیندون گذاشتی التماس کنی. به خاطر هر دروغی که بهش گفتم و اینکه جسارت کردی از مهربونیش سواستفاده کنی زخمی میشی. تا جایی که به درگاه هر خدایی رو زمین التماس کنی، اما میبینی که تنها خدای بی رحم ویژه ات منم. ممکنه احساساتو کامل پردازش نکنم، اما وقتی به چیزی که مال منه آسیب زدی، این منم که رو قبر لعنتیت تف میکنم.

هیچ شکی نداشتم که خرگوش کوچولو دنیا مو زیر و رو کرده بود.

و منم بهش اجازه می دادم.

چون مال من بود.

حتی کل دنیای لعنتیم به آتیش می کشیدم تا مطمئن بشم امنیت داره.

story of a monster and
his little rabbit

god of Malice

*"You're the one who keeps
my demons at bay, the one
who makes me look forward
to new days. You're the only
red in my black-and-white
world. You're my fucking
purpose."*



@shahregoftegoo

گلندون

درد دارم.

این اولین فکری بود که وقتی چشمامو باز کردم اومد تو ذهنم، یا دقیق تر، یکی از چشمام.

اون یکی ورم کرده بود و نیمه بسته موند.

فقط درد خارجی نبود که داشتم. درد از تاندون هام به مغز استخونم رسیده بود.

زبونم به سقف دهنم چسبیده موند و حس بزرگی، سنگینی و عجیبی داشت.

انتظار داشتم خودمو بالای اون صخره ببینم، اما نور ملایم بهم خوشامد گفت و به دنبالش بوی خیلی خاص چوب عنبر. بعد کاغذ دیواری اتاق کیلیان آروم اومد تو دیدم.

-گلین؟

چهره ی نگران بران اومد جلوی صورتم.

-حالت چطوره؟

ناله کردم:

-درد دارم.

-بیا، یکم مسکن بخور.

یه قرص از پاتختی برداشت و بهم کمک کرد بشینم تا بخورمش.

وقتی قورتش دادم سرم می تپید. رو تخت نشست، حرکاتش مه آلود و تقریباً مبهم بود.

-خیلی نگرانم بودم.

با دقت دستمو لمس کرد.

-چیزی نیاز داری؟

به نشونه ی منفی سر تکون دادم، حس کردم درد یکم فروکش کرد.

-کیلیان کجاس؟

نرمی تو حالتش از بین رفت.

-رفت دنبال کسی که این کار رو باهات کرده.

نفس نفس زدم:

-نه...

-متأسفانه بله. لان هم با کیلیان و بقیه ی رهبرهای کلابشون رفت.

رو آنداز رو زدم کنار و سعی کردم وایسم. مشخص بود که تواناییمو برا حرکت بیش از حد در نظر گرفته بودم چون افتادم.

قبل از اینکه بخورم زمین منو گرفت و مجبورم کرد برگردم تو تخت.

-فکر کردی داری چیکار می کنی؟

-باید جلوشونو بگیرم. دقیقا دارن تو دستای اون بازی میکنن. این کار رو کرد تا هم کیلیان و هم لان رو بیرون بکشه، تا جنگ راه بندازه و هرج و مرج ایجاد کنه. نمیخوام دلیلش باشم، بران.

-فکر کنم خیلی دیر شده، پرنسس کوچولو.

یه توده ته گلوم گیر کرد، نمیدونستم فریاد بزنم یا گریه کنم.

در باز شد. هر دومون برگشتیم و کیلیان رو دیدیم که اونجا وایساده بود، یه دستش کنارش آویزون بود. دستاش، گردنش و یقه ی پیراهنش خونی بود، اما صورتش تمیز و خالی بود.

قاتل های زنجیره ای وقتی برمیگشتن خونه احتمالا اینجوری به نظر می رسیدن.

اینجا بود که باید حس ترس و وحشت پیدا می کردم، اما بجاش قلبم شکست.

با دیدنم مکث کرد و بعد تو چند قدمی که داشت به سمتم میومد نور تو چشماش برق زد.

هیچ وقت به حضور فراگیرش عادت نمی کردم. اینکه چجوری میتونست توجهمو بدون هیچ تلاشی کاملا به خودش جلب کنه.

وقتی نزدیکم بود، حس هر چیز دیگه ایو از دست می دادم. تمام وجودم به سمتش کشیده می شد، مثل کلاغ ها که تو یه مکان شوم جمع می شدن.

بران راهو براش باز کرد و برام لب خونی کرد که بیرون منتظر میمونه.

کیلان انگار حتی متوجه نشد که برادرم از اتاق رفت بیرون و در رو بست. اومد نشست رو تخت و دستمو تو دستش گرفت. با انگشت شستش، شست خونیش، پشت دستمو نوازش کرد. دست دیگه اش بی حرکت کنارش آویزون بود.

-بهتری؟ مسکن خوردی؟

بی صدا به نشونه ی تایید سر تکون دادم، سینه ام با هر نفسی که می کشیدم درد می گرفت.

زمزمه کردم:

-کشتیش؟

نرمی ظاهریش از بین رفت و به شیاطینش اجازه داد سر زشتشو بیرون بیاره.

-که چی؟

دلم ریخت و صدای شکستن قلبمو بلندتر از قبل شنیدم. سعی کردم دستمو از تو دستش بیرون بکشم، اما انگشتاشو دور دستم سفت تر کرد.

-نکن. خوب میدونی که دوست ندارم در رو تو صورتم بکوبی.

-بعد فکر میکنی من دوست دارم این همه خون آلود ببینمت؟

-انتظار داشتی بعد از اینکه جرات کرد نه تنها روت دست بذاره، حتی کتکت بزنه بی حرکت بمونم؟

-نه، اما فکر می کردم شاید توعم کتکش بزنی، نه اینکه بکشیش. فکر می کردم از دیدگاه من بهش فکر میکنی. آگه این کار رو می کردی می فهمیدی که احساس گناه اینکه پشت مرگ یه نفر باشم منو میشکنه.

-پس دیدگاه من چی؟ تویی که شیاطینمو دور نگه می داری، کسی هستی که باعث میشی منتظر روزهای جدید باشم. تنها قرمز تو دنیای سیاه سفیدمی. هدف لعنتیمی، اما اون بهت صدمه زد. دستشو رو چیزی که مال منه گذاشت. رو دخترم.

دستشو پیچید دور گلوم. خشن نبود، فقط میخواست بهم بگه کی کنترلو تو دست داره.

-بهم گوش بده، خوب گوش بده، گلیندون. من کل زندگیمو صرف سرکوب کردن طبیعت واقعیم کردم، اما با کمال میل شیاطینمو بخاطر تو به آغوش میکشم. به شیطان، هیولا و هر سلاحی که نیاز باشه تبدیل میشم آگه به این معنی باشه که میتونم ازت محافظت کنم. دیگه هیچ وقت، به هیچ وجه اینو زیر سؤال نمیری، فهمیدی؟

با وجود تلاشم برا قفل کردن فکم، چونه ام لرزید.

-پس باید ببینم که انسانیتتو از دست میدی و هیچی نگم؟

گفت:

-وقتی نوبت به امنیت میرسه، آره. بعدم دولین رو نکشتم، اما قطعا تو طول ماه های توانبخشیش که باید برا خوب شدنش بگذرونه، آرزوی مرگشو میکنه. تازه برادرتم اصرار داشت تو شکنجه اش شرکت کنه و یکم از سرگرمیمو دزدید. گفته بودم خیلی غیرقابل تحمله؟

لبام از هم باز شد.

-واقعاً گذاشتی دولین زنده بمونه؟

-فعلاً.

-چرا؟

-چون میخوام زندگیشو جهنم کنم. منتظر میمونم خوب بشه تا دوباره کتکش بزنم. کاری میکنم که فقط با شنیدن اسمم از ترس بلرزه، همش به پشت سرش نگاه کنه و یه ارتش برا امنیتش داشته باشه، که بازم مانعم نمیشه. تبدیل به کابوس ویژه اش میشم.

دهنم خشک شد، اما بازم پرسیدم:
-همین؟

نفس بلندی کشید و گلومو نوازش کرد.

-نمیخواستم به خاطر زندگی ای که به خاطرت گرفتم، احساس گناه کنی. چون برخلاف چیزی که فکر می کردی، از دیدگاه توعم بهش فکر کردم. اینم خوب میدونم که اگه یه زندگیو بگیرم، نیاز پیدا میکنم که این هیجانو بازم حس کنم، تا زمانی که گرفتارش میشم. و هرچند این گزینه ممکن بود قبلاً قابل بحث باشه، اما الان امکان پذیر نیست چون به این معنیه که باید تو رو ترک کنم.

گلومو ول کرد و موهای نامرتبمو داد پشت گوشم.

-یعنی من خاصم؟

-اگه نبودى، وقتمو برا دیدن مسائل از دیدگاهت تلف می کردم؟ من مرد فداکاری نیستم، هیچ وقت نبودم و نخواهم بود، اما تو الان بخشی از منى، برا همین به این عادت میکنم که مثل تو فکر کنم.

قلب شکسته ام، قلبی که فکر می کرد کیلیان از حدش رد شده و باید از بابابزرگ و حتی لان بخوام که ازم دورش کنن، یواش یواش دوباره زنده شد. الان به شدت می تپید، انگار هجوم اکسیژن بیش از حد بود و نمی شد کنترلش کرد.

انگار همه ی اینا یه رویا بود.

سعی کردم حرف بزنم، اما اینقدر گلووم خشک بود که چند بار تلاش کردم.

-جدی ای، یا اینو فقط بخاطر این میگی که میدونی من میخوام بشنومش؟

-از زیر سوال بردن هر چیزی که میگم و هر کاری که میکنم دست بردار. واقعاً داره رو اعصابم میره. آره، اهل دستکاری کردنم، اما نه با تو. همیشه در مورد چیزی که ازت میخوام روراست و واضح بودم.

-چی میخوای؟

-اینکه مال من باشی. بعد در ازاش دنیا رو بهت میدم.

-دنیا؟

یه قطره اشک رو گونه ام ریخت.

-برا تو چی دنیا رو تعریف میکنه؟ چون برا من یعنی کنار مردی که دوستش دارم بیدار بشم و مطمئن باشم اونم منو دوست داره. نمیدونم کی و چجوری این اتفاق افتاد، اما میدونم که عاشقت شدم. اینقدر زیاد که دونستن اینکه هیچ وقت همین احساسو بهم نداری خیلی دردناکه.

-کی گفته هیچ وقت این احساسو ندارم؟

-طبیعتت. این به این معنی نیست که نمیخواهی تغییر کنی، به این معنی که واقعاً نمیتونی.

-بهم برچسب زن. ببین، چیزی که در مورد عشق میدونم اینه که یه چیز پاک و نرمه. به این معنی که وقتی کسی رو به اندازه ی کافی دوست داری، ممکنه حتی مجبور بشی بخاطر خودش رهانش کنی. اینو درک کن، گلندون، هیچ چیز پاک یا نرمی در مورد احساس من نسبت بهت وجود نداره. یه آتشفشان خشن از وسواس، مالکیت و شهوت پیچیده اس. اگه عشق میخوای، پس من عاشقتم، اما یه نسخه ی غیر متعارف از عشقه. اینقدر دوستت دارم که اجازه میدم از دیوارهام رد بشی، با شیاطینم صحبت کنی و روم تسلط و قدرت داشته باشی، در حالی که هیچ وقت به کسی اجازه ندادم قدرت نابود کردنم از درون رو داشته باشه.

قلبم به شدت تپید، تا حدی که حس می کردم می خواست از سینه ام کنده بشه و به نوعی با قلبش جوش بخوره.

این حالتو نمیشد یاد گرفت، نه وقتی که چشمات گدازه ی مذا ب بود و با شدتی بهم نگاه می کرد که نفسمو می دزدید.

-کیلیان...

-حتی به این فکر نکن که دوباره به حرفام شک کنی.

-نه... فقط تحت تاثیر قرار گرفتم.

-معلومه که باید متاثر بشی. شرط می بندم این نکته رو دوست داری که روم قدرت داری.

-با این همه قدرتی که خودت رو من داری کاملاً عادلانه اس.

دستمو بلند کردم و گونه شو نوازش کردم. لبخند زدم، بعد وقتی درد تو لبم پخش شد لرزیدم.

به نظر می رسید از این خوشش نیومد، با توجه به حالتی که ابروهای توهم رفت. دستمو گرفت و کف دستمو بوسید، تو اعماق وجودم لرز انداخت.

-قول میدم دیگه هیچ وقت اجازه ندم کسی بهت صدمه بزنه.
باورش کردم.

با خونی که رو انگشتاش و دستاش بود، شوم به نظر می رسید، اما همه ی اینا بخشی از کیلیان بود. وقتی بهش علاقه مند شده بودم، باید همه چیشو باهم قبول می کردم.

خوبیشو، زشتیشو، و قسمت داغونشو.

با آرنجم زدم بهش.
-مطمئنی هیچ وقت ازم خسته نمیشی؟

-اوه، عزیزم. حتی بعد از مرگم نه.

لبخند زدم چون میدونستم هر حرفش جدی بود.
-خوبه.

خم شدم جلو و زمزمه کردم:
-من مال توعم.

عضله ی تو فکش منقبض شد.

-دوباره بگو.

-من مال توعم، کیلیان. فکر می کنم از اولین باری که همدیگه رو دیدیم
مال تو بودم.

دستامو پیچیدم دور کمرش و آروم به سینه اش تکیه دادم تا کبودیام درد
نگیره.

نمیدونستم از اینجا به کجا می رسیدیم، اما برا دنیایی که کیلیان جلو پام
میداشت آماده بودم.

برا اون دختر شجاعیم که هر وقت باهاش بودم می شدم آماده بودم.



@shahregoftegoo

لوی

سه هفته بعد

کنار عموم رو مبل چرمی دفترم نشسته بودم و پسرهام مثل سربازهای تازه کار پشت سرمون وایساده بودن.

البته حالت بران اینجوری بود. لان از نوع انرژی مخربی بود که مردمو به کشتن می داد.

هر چهارتامون به کسی که رو صندلی روبرومون نشسته بود خیره شده بودیم. با وجود گچ دور دست راستش، همچنان با شلوار تیره و پیراهن دکمه دار بدون زحمت حضورش برجسته به نظر می رسید.

موهایش حالت داده شده بود و چهره اش شبیه یه راهب خردمند بود، همه ی نشونه های یه انسان محترمو داشت.

اما من گول نمیخوردم.

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که با مردی که با دخترم میخوابه صحبت کنم.

از زمانی که من و آسترید فهمیدیم قراره دختردار بشیم به این فکر می کردم و این تصویر همیشه بدون شک دیدمو تار می کرد.

خیلی دیر شده بود که از یه جادوگر بخوایم ما رو به گذشته ببره تا دخترم برا همیشه بچه بمونه؟ چون کنار اومدن با این موضوع برام سخت بود.

حالت عموم حتی بدتر بود، اما بیشتر تو محدوده ی محاسباتی بود. ظاهراً وقتی که پیشنهاد داد این لعنتیو کتک بزنن و با بلیط یه طرفه برگردونن ایالات متحده، جدی بود.

گزینه ای که کاملاً باهاش مخالف نبودم، اگه به این معنی بود که از شر مردی که گلیندون اونقدر گستاخانه بهمون معرفی کرد خلاص می شدم: -مامان، بابا، این دوست پسرمه، کیلیان.

آره، قبلاً هم دوست پسر داشته اما نیازی به آوردنشون به خونه نداشت. بعدم میدونستم فاصله شونو باهاش حفظ میکنن، چون لان از این مطمئن می شد. ولی ظاهراً با این کیلیان نتونسته بود این راهو پیش ببره.

عمو بدون قطع کردن تماس چشمیش با کیلیان باهام صحبت کرد: -لوی. فکر نمی کنی این مردک خیلی بی شرمه که بعد از شکستن قلب گلیندون پاشو تو خونه ات گذاشته؟

-دقیقا، عمو. میتونست عقب وایسه و ازمون دوری کنه، اما ظاهراً فکر کرده کار درستیه که بیاد دیدنمون.

-کی قراره بهش بگه که وقتی کارمون باهاش تموم شد ممکنه پدر و مادرش شناسنش؟

-بیا خیلی کتکش نزنیم، عمو. به هرحال با پدرش آشنایی داری.

نگاهم رفت رو کیلیان که کل صحبتمونو با همون حالت خالی دنبال می کرد.

-ببین چی بهت میگم، بچه. اگه با گلیندون بهم بزنی و جوری وانمود کنی که خواسته ی خودته دیگه شکنجه ات نمیکنیم.

عوضی با لبخند گفت:

-با تمام احترامی که براتون قائلم، آقا، این تهدیدها رو من جواب نمیده. از لاندن پرسین. بیشتر از این تلاش کرد و شکست خورد.

لاندن گفت:

-اگه تلاشمو متوقف نمی کردم شکست نمی خوردم. باید به حرف پدرم گوش بدی، چون داره راه آسونی بهت پیشنهاد میده.

گفتم:

-قطعاً. تو شرایط مختلف با کسی که فکر میکنه بعد از شکستن قلب دخترم میتونه باهاش باشه چجوری برخورد میکنیم، عمو؟

کیلیان ابرو بالا انداخت.

-من قلبشو نشکستم. بعد از دیدن یه ویدیوی کات شده فکر کرد این کار رو کردم که توش به دوست فیکش گفتم بهتره بمیره. چیزی که گلیندون ندیده بود ویدیو کاملش بود که توش اون پسر ازم پرسید اگه بخواد بمیره بهش چی میگم. و بعد خندید و گفت شاید یکیم با خودش برا مرگ بیره. که اون شخص گلیندون بود. می خواست خودشو با گلیندون از صخره پرت کنه پایین، اما تو لحظه ی آخر گلیندون از ماشین اومد بیرون. بخاطر این گلیندون چندین ماه احساس وحشتناکی داشت و فکر می کرد تو زمانی

که دوستش بیشتر از همه بهش نیاز داشته ناکام گذاشتش و برا همین خودکشی کرده. همون جوری که مطمئنم لاندن و براندن بهتون گفتن، اون دوستش نمرده، اما در حال حاضر آرزوی مرگ داره.

از حالت مطمئن و قاطعانه ای که صحبت می کرد، ابرو بالا انداختم. این یه یادآور حیرت انگیز و کاملاً وحشتناک از پسر عموم تو حدود همین سن این عوضی بود.

عمو هم حتما اینو حس کرده بود چون لباس تو یه خط سفت شد.

-لاندن بهم گفته سابقه ی خشونت داری، پسر.

-لاندن خودشم کارنامه اش سیاهه، اما نمیبینی که من برم همه جا اینو جار بزنم. باید بگم که این رفتارت خیلی ضایع اس، لاندن.

میتونستم تنشی که از پسر بزرگم ساطع می شد رو حس کنم، اما بران زد به شونه اش، یا شاید شونه شو گرفت، تا مثل گلوله پرتاب نشه.

بین ما چهار نفر، بران تنها کسی بود که طرفدار این عوضی بود.

قبل تر بهم گفت:

-گلیندون انتخابش کرده، بابا، و کیلیان خوشحالش میکنه. فکر کنم بهتره دخالت نکنی.

صد سال سیاه!

هر چی بیشتر باهاش صحبت می کردم بیشتر ازش بدم میومد.

تنها دخترمو این همه سال بزرگ نکرده بودم که آخرش بدمش به این ملعون.

با لحن جدی ادامه داد:

-ببین، محتاط بودنتونو در مورد خودم درک می کنم. اما استفاده ام از خشونت برا دوران نوجوونیم بود، زمانی که خود کنترلیم به کار کردن بیشتری نیاز داشت. الان تنها خشونتی که توش افراط می کنم زمانیه که باید از گلیندون محافظت کنم. هیچ وقت خشونتتم به گلیندون یا دوستاش و خانوادش معطوف نمیشه.

عمو گفت:

-چه شیرین.

-جدی گفتم. قول میدم با جونم در امان نگهش دارم.

لاندن زمزمه کرد:

-این در صورتیه که تو این مدت تصادفی جون خودتو از دست ندی!

سعی کردم سفت به نظر برسم.

-لانندن! هیچ تهدیدی جلوی خارجی ها نداریم. ممکنه بعداً علیهت استفاده بشه.

کیلین فقط لبخند زد، انگار آخرین جمله رو نشنیده بود.

-گلیندون گفت که پذیرش من براتون سخته، اما حاضرم به خاطر گلیندون و شما تلاش کنم که رضایتتونو جلب کنم، منهای تو، لانندن. نظرت به هیچ جام نیست. بهتون احترام میذارم که گلیندون رو تمام این سال ها بزرگ کردین و ممنونم که تو مدتی که تو زندگیش نبودم ازش محافظت کردین، اما اینو بدونین که هیچ وقت نمیتونین ازم بگیرینش، حتی اگه دست ها و پاهامم قطع کنین.

-پس داری بهمون میگی که هیچ جوره بیخیال دخترم نمیشی؟

-نه، به هیچ وجه.

عمو وایساد.

-خیلی خب. حواسم بهت هست، پسر. اگه بفهمم به پرنسسم آسیب رسوندی، مطمئن میشم که دیگه نتونی نفس بکشی.

-این یه نصیحته، کیلیان، تنها نصیحتی که بهت میکنم. اگه دخترمو اذیت کنی، بهتره خودت ناپدید بشی، چون وقتی پیدات کنم می کشت.

-همین کار رو بکنین. اگه از حدم گذشتم، اجازه دارین هر کاری میخواین انجام بدین، اما اجازه ندارین تو رابطه مون دخالت کنین یا خرابش کنین.

پرسیدم:

-ما رو تهدید می کنی؟

-معلومه که نه.

به شکل آزار دهنده لبخند زد.

-فقط یه نکته رو خواستم بگم.

عمو بهش خیره شد، بعد رفت بیرون. منم دنبالش رفتم و پسرهامو با حیوون موذی تنها گذاشتم.

همین که از اتاق خارج می شدیم، می شنیدم که کیلیان و لاندن در حال بحث تهاجمی بودن و براندن سعی می کرد جو رو بهتر کنه.

وقتی ته راهرو بودیم عمو گفت:
-باید این پسر رو زیر نظر داشته باشی، لوی.

-نیاز نیست بگی. بنظرت شانس اینکه گلندون این حرومزاده رو ول کنه
چقدره؟

-صفر. گلندون بهم گفت عاشقشه و اون ازش فرد بهتر و شجاع تری
میسازه.

عوضی هفت خط.

ادامه داد:

-تازه آرورا هم ازش خوشش اومده و میگه بیش از حد محافظه کارم.

-مزخرف. وقتی صحبت از گلندون میشه همچین چیزی نداریم.

-منم همینو گفتم.

-آسترید هم چند هفته اس کمپین طرفداری ازشوراه انداخته! حتی بهم
هشدار داد که سخت نگیرم یا جوری باهاش صحبت نکنم که انگار یه
جنایتکاره. نمیدونه که دخترمو بدون سخت گیری تحویل نمیدم؟

-قرار نیست تحویلش بدیم. فعلا کارهای کیلیان رو زیر نظر داریم.

-شاید چند ماه دیگه از هم جدا بشن و کارمون تموم بشه.

آه کشید.

-اگه جات بودم زیاد امیدوار نبودم. هر دوشون خیلی عمیق بنظر میان.
فقط چون نمیخوای اینو ببینی به این معنی نیست که وجود نداره.

همین که به اتاق غذاخوری می رسیدیم زیر لب فحش دادم. آرورا
حواسش به خدمتکارها بود که داشتن میز رو می چیدن. با دیدن ما لبخند
زد و به حال خودشون رهاشون کرد.

-خب؟

نگاهش بینمون چرخید.

-به اندازه ی کافی پسر بیچاره رو شکنجه کردین؟

عمو گفت:

-خبر بد اینه که همیشه شکنجه اش کرد. خبر خوب اینه که میدونیم نقطه
ضعفش گلندونه.

-وای، جاناتان!

دستاشونو توهم کرد.

-ولشون کن. عشق جوونی خیلی قشنگه.

من و عمو به نگاه به هم انداختیم چون، فاک، این تقریباً همون چیزی بود
که آسترید قبل تر گفت.

صحبت از همسر شد، عمو و آرورا رو ول کردم و رفتم به مکان مورد
علاقه ی آسترید بعد از تخرمون.

وقتی در استودیوی هنریشو باز کردم، دیدم با گلندون وسطش وایسادن.

عادت داشتم وقتی میومدم اینجا ساکت بمونم تا مزاحم زمان خلاقیتش
نشم. گاهی اوقات چند ساعت تماشاش می کردم، فقط برا اینکه تو حالت
تمرکزش ببینمش. مواقع دیگه احساس می کردم به استراحت نیاز داره و به

عنوان عامل حواس پرتی عمل می کردم؛ که اکثر مواقع به این ختم می شد که بین قلم موها و پالت هاش می کردمش، جوری که سر و وضع خیلی آشفته ای پیدا می کردیم.

مهم نیست چقدر سنمون بالا می رفت، همچنان زنی بود که جنبه ی وحشیمو رام می کرد، نور رو به تاریکیم میاورد و به روزهام آرامش می داد.

هنوز سخاوتمندترین و با انرژی ترین فردی بود که تا حالا دیده بودم.

در حال حاضر شونه های گلین رو گرفته بود و جفتشون به نقاشی مشکی قرمز آشفته رو دیوار خیره شده بودن.

همون جوری که آسترید و پسرهامون بهم نسبت می دادن، میگفتم آشفته چون از نظر هنری بی سواد بودم.

فقط گلین بود که بهم گفت:

-اشکالی نداره، بابا، لازم نیست حتما هنر رو درک کنی تا بتونی احساسش کنی.

چون خیلی خاص بود، گلیندون کوچولوی من. و دلسوز هم بود.

فقط دیگه کوچیک نبود و یه دوست پسر بیشعور آورده بود خونه که هر وقت یادم میفتاد عصبانی میشدم.

آسترید ازش پرسید:

-چرا قبلا اینو بهم نشون ندادی؟

اخم نرمی بین ابروهاش بود.

گلیندون کف دستشو به پایین شلوارکش کشید. وقتی کنار هم وایمیستادن، هم خیلی شبیه و هم خیلی متفاوت به نظر می رسیدن. هم قد بودن و چشمашون مثل هم بود، اما چیزهای دیگه شون کاملاً با هم فرق داشت.

همسرم از زیبایی بالغی برخوردار بود، نوعی که با سال ها تاجر بودن، هنرمند بودن، همسر بودن و مهم تر از همه، مادر بودن، بهش تبدیل شده بود.

اگه اون مادر بچه هام نبود هیچ وقت نمیتونستم پدر خوبی باشم. تفاوت بین سه تا بچه هامونو درک می کرد و تمام تلاششو می کرد که تاثیر بدی روشون نذاره.

هیچ وقت لاندن و براندن رو لباسای مثل هم تنشون نمی کرد.

وقتی بقیه بهش می گفتن که با لباسای مثل هم بامزه میشن، می گفت که نمیخواد حس هویتشونو قربانی کنه تا از نظر بقیه بامزه بشن.

گلین گفت:

-فکر نمی کردم به اندازه ی کافی خوب باشه. بران قرار نبود اینو بهت نشون بده.

-اون نشونم نداد. در واقع به استودیوت سر زدم. میدونم میدونم. نباید این کار رو می کردم، اما تقریباً یه ساله که چیزی نشونم ندادی.

انگشتاشو رو شونه ی دخترمون سفت کرد.

-بعدم این فقط خوب نیست، یه شاهکار احساسیه. اولین باری که دیدمش از شدت احساسات اشک تو چشمام جمع شد.

-واقعا؟

-تا حالا بهت دروغ گفتم؟

-مرسی.

صداش لرزید.

-نمیدونی این چقدر برام مهمه.

-قرار نیست همه، چیزهایی که خلق میکنیو دوست داشته باشن و این اشکالی نداره، گلین. زیاد به نظرهای بقیه توجهی نکن و فقط رو هنرت تمرکز کن. البته در صورتی که همچنان میخوای این مسیر رو ادامه بدی.

-معلومه که میخوام.

-پس از این به بعد نقاشی هاتو نشونم میدی؟

-حتما.

-خب. حالا بهم بگو وقتی اینو می کشیدی به چی فکر می کردی؟

گلین لبخند خجالتی زد.

-یه کابوس قشنگ.

-هوم، خوشم اومد.

-منم!

-راستی، لاندن بهم گفت پروفیسور اسکایز بهت سخت میگیره، برا همین باهاش صحبت کردم.

-لان گفت؟

آستريد زمزمه كرد:

-آره. اما نکته ي عجيب اين بود كه پروفيسور اسكايز گفت قبلاً يه مرد نقابدار اومده سراغش و تهديدش كرده كه اگه بازم اذيت كنه، بايد برا مرگش روز شماری كنه. باهام روراست باش. فكر می كنی كار لان بوده؟

گلین نفسشو بیرون داد و به نشونه ي منفي سر تكون داد.

-جالبه كه خودمم تعجب كردم چرا يهو ديدشو نسبت بهم تغيير داد. حتي جلوی كل كلاس از نقاشيم تعريف كرد، كاری كه قبلا هيچ وقت انجام نداده بود. حالا فهميدم كه همش از رو تهديد بوده! و نه، مامان، فكر نميكنم لان باشه.

-اوه، اوکی. اگه برادر بزرگترت دردمسری درست كرد بهم اطلاع میدی، درستة؟

-نه، مامان، متاسفم، اما نمیتونم اين كار رو بكنم. در واقع بران هم همين طور. لان ديگه يه مرد بزرگه. بدون اينكه هي آمارشو بگیری هم ميتونه از پس خودش برياد.

-گليندون! عادت اينجوري جواب پس دادنو از كجا ياد گرفتی؟

-فقط... وقتی همه چيز رو به جای اينكه تو خودم بريزم با صدای بلند ميگم، احساس بهتری دارم.

همسرم لبخند زد.

-خب، وقتش رسیده. بهت افتخار ميكنم عزيزم و خيلي خوشحالم كه كسيو پيدا كردي كه همون جوري كه هستی دركت ميكنه و دوستت داره.

@shahregoftegoo

گونه های گلین یکم سرخ شد.

-فکر می کنی کیلیان منو دوست داره؟

-تو رو دوست داره؟ نه، بیشتر از اینه. به نظر میرسه آماده اس بخاطرت
ویران کنه. باور کن همچین عشقی به ندرت پیدا میشه.

-واقعا؟

-مطمئنم.

گفتم:

-عمر.

این لحظه رو برا اینکه برم تو انتخاب کردم و دستمو پیچیدم دور کمر
همسرم.

-بابا!

گلین اخم کرد.

-چرا اینو میگی؟

-چون یکم روانیه، برا همین. تصور کن چند سال دیگه چی میشه.

آسترید با لبخند شیطننت آمیز پرسید:

-مثل ایدن؟ ولی بازم ایدن رو دوستش داری.

-تحملش میکنم، نه اینکه دوستش داشته باشم، پرنسس.

-آره حتما. از بچگیت بیش از حد ازش محافظت می کردی. در هر صورت
ایدن از اون دسته مردهاییه که خانوادشو بالاتر از دنیا قرار میده، پس
قضاوت نکن.

-آره، بابا، قضاوت نکن.

-الان با من دو به یک شدین؟

آسترید بهم گفت:

-خب، خودت خودتو تو این موقعیت قرار دادی.

-بازم دوستت دارم، بابا.

گلین گونه مو بوس کرد، بعد لبخند زد.

-قبل از اینکه شروع به بوسیدن کنین میرم.

خنده اش موقع خارج شدنش از استودیو تو هوا اکو شد.

همسرم دستشو رو دنده هام و سینه ام کشید، نور درخشان تو چشماش
برق می زد.

-قراره همدیگه رو ببوسیم، کینگ من؟

فقط یکم نوازشش کافی بود تا به آتشفشان خروشان تبدیل بشم.

-مطمئن نیستم. الان طرف اون کیلیان لعنتیو گرفتی.

-چون غیرمنطقی رفتار می کنی، خودتم میدونی. کیلیان دخترمونو از لبه
بیرون کشید و این به تنهایی باعث میشه تا همیشه ازش ممنون باشم.

دستش به سمت گونه ام اومد.

صداش نرم شد وقتی که گفت:
-واقعاً نمیخواهی منو ببوسی؟

-هیچ وقت بهت نه نمیگم، پرنسس.

چونه شو گرفتم و لبامو رو لباش گذاشتم. با شکرگزاری، عشق و نیاز
مطلق به داشتنش تو زندگیم بوسیدمش.

زندگیم.

همسرم.

مادر بچه هام.

مال من.

چت گروهی

لوی: دخترمو از دست دادم.

زاندر: لطفاً بگو جدی نیستی و گلین حالش خوبه؟

لوی: اگه منظورت اینه که نفس میکشه، آره، حالش خوبه. اما یکیو آورد
خونه و جمله ی وحشتناک دوستش دارمو گفت.

ایدن: قطعاً میدونی که بالاخره این اتفاق میفتاد، نه؟ نوزده سالشه ها، لَو،
نه سالش که نیست.

لوی: کسی که فقط پسر داره حق نظر دادن نداره. تو نمی فهمی، پس
چطوره با زبون خوش گم شی؟

@shahregoftegoo

ایدن: چه اشکالی داره که فقط پسر دارم؟

رونان: موافقم. پسر داشتنم خوبه. برا زمانی که رمی شخص خاصشو بهمون معرفی میکنه خیلی هیجان زده ام.

کول: از چیزی که فهمیدم، اشخاص خاص داره. تعجب میکنم این گرایش هرزگیو از کجا آورده.

رونان: لعنت بهت، نش. پسر به عنوان یه دانشجو زندگی سالمی داره. اجازه نمیدم کسی شرمنده اش کنه.

زاندر: در مورد گلین، کاپیتان تسلیت میگم. این بدترین کابوس منه که تصور کنم یه عوضی سیسیلی رو از من بگیره.

ایدن: بابا بیخیال! به اندازه ی کافی بزرگ شدن که مستقل بشن. نباید بذاریم زندگیشونو بکنن؟

کول: به جز آریلای من. فقط شونزده سالشه. آوا هم ممنوعه. شنیدی ایدن؟ به الی خبر بده.

ایدن: اگه فکر می کنی میتونی الی رو از انجام کاری منع کنی خیلی متوهمی. حتی منم دیگه نمیتونم کارهاشو بهش دیکته کنم.

کول: میبینیم. به خاطر خشونتی که وقتی به دخترم نزدیک شد به کار میبرم سرزنشم نکنی!

رونان: بذار پاپ کورن بیارم.

کول: تو هم همینطور رون. پسترو از آری من دور کن.

رونان: من باید اینو بگم عوضی. دخترت یه استاگر کوچولوی وحشتناکه.
یا مسیح. برا زندگی رمی میترسم.

لوی: منتظرم وقتی بچه هاتونو از دست دادین بهتون بخندم!

@erotic_novel

@shahregoftegoo

بخش پایانی 1

گلندون

سه ماه بعد

-مستی؟

با نیش باز به کیلیان نگاه کردم و چشمامو جمع کردم.

-میدونستی وقتی عصبانی ای خیلی هات میشی؟

با حرص گفت:

-گلندون!

-وقتی اسممو میگی هم هات میشی.

با انگشتش رو اپن کوبید، مشخص بود که منتظر جوابم بود.

-چیه؟ فقط یکی، نه دوتا لیوان خوردم. درسته، نیکو؟

به شریک جرمم نگاه کردم که کنارش پشت اپن نشسته بودم، درحالی که گرث برامون نوشیدنی میریخت.

خب، شاید بیشتر از چیزی که گفتم الکل خورده بودم، اما همش تقصیر کیلیان بود. خیلی وقت بود منتظرش بودم که از شیفتش تو بیمارستان بیاد خونه و حوصله ام سر رفته بود، برا همین به نیکولای ملحق شدم.

و هنوزم منتظر بودم، با اینکه الان حدودا یازده شب بود، خسته بودم و فردا صبح زود کلاس داشتم. اما نمیتونستم برگردم خوابگاه، چون این عوضی کاری کرده بود که فقط تو بغلش خوابم می برد.

یا شایدم اینجوری خودمو گول می زدم.

حقیقت غم انگیز این بود که تو چند ماه گذشته هرچی میگذشت داشتم به شدت عاشق این مرد می شدم و از هر ثانیه اش لذت می بردم.

کیلیان همیشه کیلیان بود، با رفتارهای نامتعارف، شخصیت متفکر و ذهن تاریک، اما وقتی منو می دید لبخند می زد، بعد از اینکه ارضام می کرد، پیشونیمو می بوسید و جوری منو می کرد که انگار نمیتونست بدون من نفس بکشه.

بخش هایی از خودشو بهم نشون می داد که هیچ کس دیگه ای تو دنیا ازش خبر نداشت، مثل عکسای که تو این سال ها گرفته بود. جدیدا اتاق قرمزش پر از عکس هامون، یا دقیق تر، عکس های من، شده بود. تو تمام پوزیشن های مختلف. حین سکس و خارج از سکس. وقتی نگاهم به دوربین بود و وقتی حواسم نبود.

می گفتم من شاهکارشم.

حتی لازم نبود نگران بقیه ی دخترها باشم، چون کسیو بجز من نمی دید. اینو میدونستم چون یه روز که رفته بودم دانشکده پزشکیشون که سورپرایزش کنم تا با هم ناهار بخوریم، دیدم یه دختر در حالی که کیلیان

داشت کتاب درسیشو میخوند عملاً داشت سینه هاشو به دست کیلیان می مالید.

کیلیان هم خیلی ساده دستشو گذاشت رو پیشونی دختره و مثل آفت دورش کرد، بدون اینکه تمرکزش از رو کتابش برداشته بشه.

ولی وقتی من پیشش بودم، براش سخت بود که رو چیز دیگه ای تمرکز کنه، حرف خودش، نه من.

فقط وقتی چند قدم مونده بود بهش برسم، با اون لبخندی که ضریان قلبمو متوقف می کرد، به بالا نگاه کرد. تو این مرحله به شدت برا سلامتیم مضر بود.

ولی الان قطعاً لبخند نمی زد. در واقع چشماشو یکم تنگ کرده بود.

-درباره مست شدن وقتی من نیستم چی گفته بودم؟ بعدم اسم این عوضی نیکولایه.

پسر خاله اش گفت:

-حسودیت میشه من و گلین با هم رابطه ی خوبی داریم، وارث شیطان؟

و با پوزخند لیوان نیمه خالیشو به سمت کیلیان گرفت.

کیلیان کاملاً نادیده اش گرفت، دستشو دور کمرم پیچید و بدون زحمت منو انداخت رو شونه اش.

جیز.

این رفتار غارنشینیش یه روز منو میکشت.

اما همین که خون به سرم هجوم میآورد همچنان خندیدم و به پشتش
چسبیدم.

بریده بریده گفتم:
-حس عضله هاتو دوست دارم.

دستامو به هرجاش که میتونستم رسوندم و نوازشش کردم.
غرش ناله مانند کرد، صداش آروم و سکسی بود، یا شاید الان خیلی
تحریک شده بودم.
-الکل لعنتی.

تو راه پله ها که بودیم یه بالش برداشت و پرت کرد سمت نیکولای که به
پس کله اش خورد.
گرث خندید.

نیکولای پرید بالا.
-لعنتی چه مرگته؟ اینقدر چیز پرت نکن به من.

کیلیان حتی بهش نگاهم نکرد و به بالا رفتن از پله ها ادامه داد و وارد اتاق
خوابش شد.

آروم منو گذاشت رو تخت. تو جواب ناله کردم و خودمو رو آرنجم بلند
کردم. وقتی صحنه ی مقابلمو دیدم مکث کردم؛ داشت تی شرتشو در
میآورد تا شکم سفت و تتوهای کلاغ خیلی قشنگشو نمایان کنه. بعد
شلوارشو درآورد و انداخت کنار و فقط شورتش باقی موند.

هیچ وقت به کمال جسمانی و این واقعیت که همش مال من بود عادت نمی کردم.

یا اینکه چقدر تو چند ماه گذشته خوشحال بودم.

اومد تو تخت، منو گرفت تو بغلش و رو خودش کشید و چشماشو بست.

غلت زدم، جوری که شکمم به آلت نیمه راستش خورد و چونه مو به دستام که رو سینه اش رو هم گذاشته بودم تکیه دادم.

زیر چشماش سیاه شده بود و بیش از حد معمول خسته به نظر می رسید.

امسال کلاس های زیادی تو دانشکده پزشکی داشت و انگار که این کافی نبود، جنگ بین کلاب ها هم بدتر شده بود.

متنفر بودم که دولین به چیزی که می خواست رسیده بود و بین همه آشوب ایجاد کرده بود. نتیجه اش این بود که همه جدیداً به شدت درگیر بودن. جرمی بخاطر مشغله ی زیادش تقریباً هیچ وقت اینجا نبود و نیکولای و گرث فقط امشب مرخصی داشتن که بتونن یکم نوشیدنی بخورن و استراحت کنن.

همه فکر می کردن کیلیان ماشینیه که هر چقدرم فعالیت کنه خسته نمیشه، اما اونم آدم بود.

مجروح می شد، مثل دست شکسته اش، و با اینکه نابغه بود، قطعاً ربات نبود.

زمزمه کردم:

-خسته ای؟

-نه.

صداش به سینه ام می خورد، اما چشماشو باز نکرد.

-از دستت عصبانیم که وقتی نبودم با اون عوضیا مشروب خوردی.

-فقط یه مشروب بود.

-فقط این بود که اروتیک صحبت می کردی، خدا میدونه از کی. با این فکر که کسی تو رو حین سکس تصور کنه قاتل میشم.

درست بود. حتی با فکر اینکه کسی منو لمس می کرد غیر قابل تحمل می شد. تا امروز همچنان تو جستجوی صاحب دستی بود که تو اینستا پست کرده بودم. بی شوخی. هر بار که کسی از خانوادم یا آشناهامو می دید دستشو چک می کرد.

خدا رو شکر که موسی معمولاً دستکش می پوشید.

سینه شو نوازش کردم.

-از این زاویه بهش فکر نکرده بودم.

-از این به بعد فکر کن.

-شاید نیکولای حق داره.

این بار یکی از چشماشو باز کرد.

-درمورد؟

-گفت من اینقدر برات خاصم که تصور اینکه بدون من چجوری میشی ترسناکه.

-نیازی نیست، چون قرار نیست من بدون تو باشم، خرگوش کوچولو.

قلبم دوباره اون تپش وحشیانه رو انجام داد، جوری که احساس می کردم سینه مو از موج احساسات زیاد میشکافه.

قبل از اینکه بتونم جواب بدم، ادامه داد:
-چقدم راحت پشت سرم حرف میزنین!

-توعم همیشه با بران این کار رو می کنی. بعدم با وجود آنی واقعاً نیاز نیست درموردت بپرسم. هر اطلاعاتی بخوام میدی؛ فقط کافیه یه سرفصل بهش بدم. بهم گفت تو وحشی ای.

-آنیکا باید نگران خودش باشه، چون وقتی جرمی متوجه کراشش بشه، میفهمه وحشی دقیقاً ینی چی.

-!!! بهش نگو. اینجوریم نیست که کری بهش علاقه داشته باشه. هرچند دیگه در موردش مطمئن نیستم. جدیداً رفتارهای عجیب و غریبی از خودشون نشون میدن، خیلی عجیب و غریب.
نگاه تاریک از چشماش که الان باز بود رد شد.
-تو این مسئله دخالت نکن.

-چی؟ چرا؟

-فقط ازش دوری کن. باور کن خونینه.

چشمامو تنگ کردم، به نوعی احساس می کردم یه چیز یوازم پنهون میکنه.

ولی خب با جرمی صمیمی بود، برا همین معلوم بود که طرف اونو می گرفت، نه آنی. اما چرا احساس می کردم داستان دیگه ایم بود؟

@shahregoftegoo

دوباره چشماشو بست.
-حالا بخواب.

-نمیخوام بخوابم.

-بخواب وگرنه میکنمت. اونم نه ملایم. کاری میکنم که فریاد بزنی، بعد صداتو خفه میکنم تا کسی نشنوه.

آب دهنمو قورت دادم، اما نه از ترس. بین پاهام منقبض شد و لذت درونم موج انداخت.

تو اعماق درون این مرد یه هیولای بی عاطفه نهفته بود که اغلب به لبه می کشوندش. میگفت من جلوی سقوطشو میگیرم.

قبل از من یه هیولای بی هدف بود.

حالا، هیولای من بود.

و اولین برخورد نامتعارفمون این بود که چجوری قرار بود باهاش ملاقات کنم.

اون زمان بیش از حد افسرده بودم، اونقدر که حتی نمیتونستم کسیو در نظر بگیرم. از زندگی و از خودم متنفر بودم و اون اتفاق تو یه طغیان دردناک حس هامو برگردوند.

روانپزشکم ممکن بود بگه دارم بهونه میارم. ولی من می گفتم خودمو از طریق این شیطان پیدا کردم.

همه ی دخترها قهرمان ها رو دوست ندارن. سرنوشت من این بود که عاشق شخصیت شرور بشم.

چون میدونستم، مطمئن بودم، که منو بالاتر از همه میداره. حتی از خودش.

صورتشو گرفتم و لبامو گذاشتم رو لباش. معمولاً تو رابطه جنسی یا محبت کردن من پیشرو نبودم، بیشتر به این دلیل که دوست داشتم وقتی چیزی که میخواستو میگرفت.

رابطه مون اینجوری بود.

اما در حال حاضر، می خواستم ببوسمش، تا بهش نشون بدم که حتی اگه باهاش می جنگیدمم، یه بارم نشده بود که نخواسته باشمش.

همیشه میخواستمش.

همیشه.

ناله کرد و لب پایینمو تو دهنش گاز گرفت، بعد منو برگردوند و اومد روم و دستشو گرفت دور گلوم.

-بهت راه خروج دادم، اما جلو اومدی و ردش کردی. حالا واقعاً بگا میری، عزیزم.

لبخند زدم.

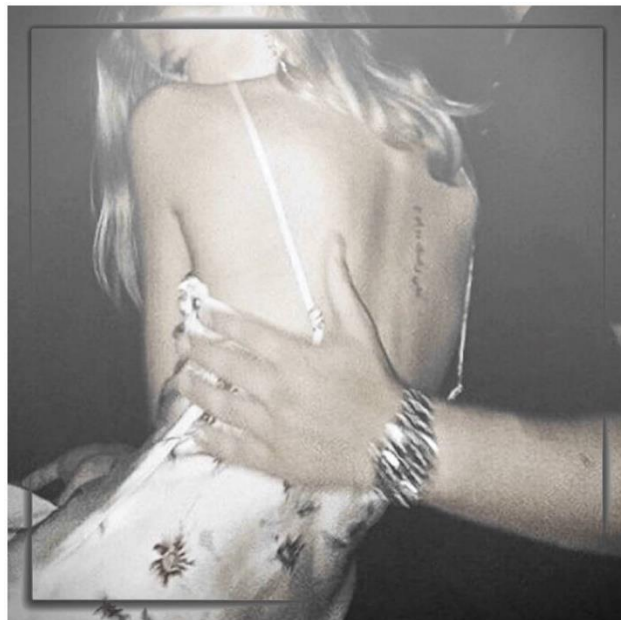
-کی گفته راهی برا خروج میخوام؟

-این دختر منه. حالا چیزی که میخوام بشنومو بهم بگو.

کف دستمو گذاشتم رو گونه اش.

-من مال توعم، هیولای من.

-منم مال توعم، خرگوش کوچولو.
بعد بهم نشون داد که چقدر به هم تعلق داریم.



@shahregoftegoo

بخش پایانی 2

کیلان

دو سال بعد

به این موضوع پی برده بودم که افراد آزاردهنده ی زیادی تو زندگی من و گلندون وجود داشتن.

مخصوصاً افرادی که فکر می کردن این ایده ی خیلی خوبیه که وقتشو از من بدزدن.

سطح تحملم تو این مورد یواش یواش اما قطعاً، داشت از بین می رفت و آگه به آستانه ی صبرم می رسیدم دیگه نمیتونستم مسئولیت جهنمی که بپا میکردم قبول کنم.

در واقع، حدود دو سال پیش این صبرم به طور کامل لبریز شد، یکم بعد از شروع رابطه مون، اما این اشتباهو کردم و قول دادم همه چیز رو از دید اون ببینم.

اون زمان، این تنها راهی بود که باعث می شد به اندازه ی کافی بهم اعتماد کنه که باهام باشه. اما الان باید قبول می کردم که واقعاً به دوستاش نیاز داره.

و اینکه می خواست به عنوان کسی که بود شناخته بشه.

به همون اندازه که میخواستم هر لحظه از بیداریو تو اعماق وجودش بگذرونم یا فقط تو آغوشم بگیرمش، به چیز تو مخی مثل بیرون رفتن با دوستاش و همکارهاش و این چرتو پرتا نیاز داشت.

اما درکش می کردم.

درواقع نه.

حتی نزدیک بهشم نه!

با این حال بهش اجازه می دادم این چیزهای آزار دهنده رو داشته باشه، بیشتر به این دلیل که دلشم برام تنگ می شد و دوست داشتم وقتی دلش برام تنگ می شد چقدر فعال می شد.

مثل امشب.

یه روز بود که ندیده بودمش، و در حالی که چیزی جز شکنجه نبود، برایه کاریم باید برنامه ریزی می کردم.

بهش گفته بودم بیاد بالای صخره و پشت درخت قایم شده بودم.

در انتظارش.

گلین یه ربع زودتر رسید و ماشینشو نزدیک جاده پارک کرد اما چراغ های جلوشو خاموش نکرد.

خرگوش کوچولوی من مستقیم به سمت صخره رفت، باسنش آروم تاب می خورد. امروز یه کت جین و پیراهن پوشیده بود، پیراهنی که به وسط

رون هاش می رسید و با هر حرکتی تکنون می خورد. حتی رژ قرمز زده بود، رنگ لعنتی مورد علاقه ام.

گلیندون برا من خوشگل ترین زن رو کره ی زمین بود. هر بار که بهش نگاه می کردم، یاد تفاوتی که تو زندگیم ایجاد کرده بود میفتادم.

اگه اون نبود، ممکن بود تو مسیر ویرانگر و جنایتکارانه قرار بگیرم و هیچ وقت با خانوادم اینقدر باز نمی شدم و باهاشون صلح نمی کردم.

من و گرث جایزه ی بهترین برادر سالو نمی گرفتیم، و هیچ وقت با بابام چیک تو چیک نمی شدم، اما میشستیم و با هم صحبت می کردیم. حتی دوباره با هم شکار می رفتیم؛ تنها فعالیتی که سه تایی انجام می دادیم، با وجود بیزاری مامان از این سرگرمی.

گلیندون تقریباً نزدیک صخره وایساد و به اطراف نگاه کرد، احتمالاً دنبال من میگشت. هوا امشب ملایم بود، بدون باد یا موج های خروشان.

همین که گوشیشو درآورد موهاش اومد تو صورتش. یکم بعد گوشیم تو جیبم لرزید. احتمالاً بهم پیام داده بود که رسیدم یا نه.

به جای اینکه پیامشو جواب بدم، جعبه ی بزرگی که با خودم آورده بودمو باز کردم.

کرم های شب تاب تو هوا ازدحام کردن و نور زرد ملایم یواش یواش صخره ی غم انگیز رو روشن کرد.

گلیندون به بالا خیره شد و گوشیش یادش رفت، چون تو حالت خلسه گرفتار شد. خوشم میومد وقتی حالت هیبت داشت، لباس از هم باز می

شد و چشماش گشاد می شد. مثل وقتی که داخلش ضربه میزد و دیگه نمیتونست تحمل کنه، اما همچنان از هر ثانیه اش لذت می برد.

نور زرد یه هاله دورش ایجاد کرد. یواشکی رفتم پشت سرش. لحظه ای که نفسمو رو گردنش حس کرد، پرید و اونقدر سریع چرخید که به سمت عقب تلو تلو خورد.

سریع با هر دوتا دستش سینه مو گرفت و گوشیش افتاد زمین.

زمزمه کردم:

-این صحنه به طرز عجیبی شبیه اولین باریه که همدیگه رو دیدیم.

نفسمو بیرون داد.

-ترسوندیم.

قطعاً مثل اون زمان نترسیده بود.

-بهم اعتماد داری عزیزم؟

مکث کرد، تنفسش تند شد، بعد ولم کرد. سریع دستمو دراز کردم و دستمو پیچیدم دور کمرش و کشیدمش سمت خودم.

سینه اش چسبید به سینه ام و لبخند زد.

-این به سوال جواب میده؟

فکم سفت شد.

-دیگه این کار رو نکن.

-پس توعم دیگه سؤال احمقانه نپرس. اگه بهت اعتماد نداشتم چرا باید این همه مدت باهات می موندم؟

-بخاطر جذابیتم؟

-حتی معنی این کلمه رو نمیدونی.

-دوستم داری؟

آه کشید و سرشو تگون داد.

-متاسفانه آره.

-متاسفانه؟

-آره، میتونستم کس دیگه ايو انتخاب کنم، اما این باید تو باشی.

-دقیقا!

موهاشو از رو صورتش کنار زدم.

-زود اومدی.

-خب، با توجه به اینکه متاسفانه خیلی دوستت دارم، وقتی طولانی مدت نبینمت واقعاً دلم برات تنگ میشه. اما این منظره ارزش انتظار رو داشت. چجوری تونستی این همه گرم شب تاب بیاری اینجا؟

-تونستم دیگه. برا این همه تلاش سزاوار پاداش نیستم؟

-این کار رو برا تحت تاثیر قرار دادنم انجام دادی یا برا پاداش گرفتن؟

@shahregoftegoo

-جفتش.

لبخند زد و سرشو تگون داد.

-چه پاداشی میخوای؟

-باهام ازدواج کن، گلندون.

لبخندش یخ زده باقی موند.

-چ... چی؟

-میخوام باهام ازدواج کنی.

-تازه بیست و یک سالمونه. هنوز درست تموم نشده. منم میخوام برا
کارشناسی ارشدم اقدام کنم. وقتی گفتم چی، منظورم این بود که جدی
ای؟

-کی جدی نبودم؟ اگه بخوای میتونیم بعد از اینکه تو حرفه مون جا
افتادیم ازدواج کنیم، اما تا اون موقع، حلقه مو دستت میکنی.

به نظر می رسید حالت شوکه شدنش تموم شد و یه درخشش نادر اومد
تو چشماش.

-کی اینو برنامه ریزی کردی؟

-بعد از اینکه بردمت دیدن پدر و مادرم. قطعا با اولین دختری که بهشون
معرفی کردم ازدواج میکنم.

چشماشو تنگ کرد.

-قبل از سکس معقدی بود یا بعدش؟

پوزخند زدم.

-حینش، عزیزم.

سعی کرد لبخندشو پنهون کنه اما موفق نشد.

-منحرف!

-این یعنی آره؟

-حتی ازم درست حسابی سوال نکردی.

-اگه بپرسم یعنی میتونی نه هم بگی. میدونی که من نه برا جواب قبول نمیکنم. اونم تو این مورد.

دستاشو پیچید دور گردنم.

-فکر کنم محکوم به فنا شدم. چون تو تنها مردی هستی که باهاش ازدواج می کنم.

خندید و گونه مو بوسید.

-باهات ازدواج میکنم، هیولای من.

-خوبه.

انگشتر سفارشی ای که اسمم روش بود رو دستش کردم.

-الان دیگه رسماً مال منی.

زیر نور کرم های شب تاب بهش خیره شد.

-خیلی قشنگه. مرسی.

-راه بهتری برات دارم که قدردانیتو بهم نشون بدی.

دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش.

باید میدوید تا به سرعتم برسه، و اگه موقع دیگه ای بود سرعتمو کم می کردم، اما در حال حاضر برا این زن خیلی بی تاب بودم.

بیشتر از اینکه به اکسیژن نیاز داشته باشم باید داخلش فرو می رفتم.

به یه درخت که رسیدیم، کوبیدمش بهش، نه اونقدر محکم که بهش صدمه بزنم، در حدی که متوجه بشه قصدم چیه.

آب دهنشو قورت داد.

-جای عمومی ایم، کیلیان.

باسنشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم تا به آلتی بمالمش.

-که چی؟ باید نامزدیمونو جشن بگیریم.

دست دیگه مو بردم زیر لباسش.

-بعدم رژ قرمزیه دعوت واضح برا کردن دهنته، و پیراهن پوشیدی تا بتونم به واژنت دسترسی بهتری داشته باشم، نه؟

انگشتام واژنشو پیدا کرد.

مکث کردم.

-اینجا چی داریم، فاحشه کوچولوی من؟ بدون شورت؟

نفسشو بیرون داد.

-بهت گفتم دلم برات تنگ شده بود.

-منو دیوونه میکنی عزیزم.

کلیتشو اذیت کردم. سرشو با ناله انداخت عقب سمت درخت.

-پاتو بیچ دور کمرم. نگهم دار.

دستاشو پیچید دور گردنم و یکی از پاهاشو دور کمرم، اما همچنان زمزمه کرد:

-ممکنه یکی ببینتمون.

-نه اگه بخواد زنده بمونه.

آلت به شدت راستمو درآوردم و پای دیگه شو بلند کردم.

-وقتی میکنمت نگاهت به من باشه، عزیزم.

چشماش به چشمام رسید، نیمه باز، تقریباً بسته، اما اونقدر آتیشی که میخواستم مستقیم از بینش رد بشم و شعله شو حس کنم.

با بی صبری تمام بلافاصله داخلش فرو رفتم. واژنش دور آلتم بسته شد و نفس نفس زد، بدنش تو بدنم فرو رفت.

شاید باید کاری می کردم که تو آینده بیشتر دلش برام تنگ بشه. یه ثانیه بعد فکرمو پس گرفتم. نه. همین یه روز دوریشم به سختی تونستم تحمل کنم.

انگشتمو پیچیدم دور گردنش. دستش دورم سفت تر شد. دوست داشت وقتی حین اینکه می کردمش گردنشو می گرفتم، گلندون من. بهم گفته بود این باعث میشه کنترلشو بیشتر از دست بده، چون من بودم.

چون بهم اعتماد داشت.

ریتیمو تند تر کردم تا اینکه ناله ها و نفس های پر از لذتش اطرافمون
طنین انداز شد و با کرم های شب تاب و سکوت شب ترکیب شد.

-قراره زنم بشی.

ضربه.

-همسرم.

ضربه.

-همه چیزم.

-آره، آره.

صداش از شدت ضربه هام که داخلش می کوبیدم لرزید.

-یه روز وقتی خودمو تو واژنت خالی کردم بچه میدی، نه عزیزم؟

چشماش برق زد و ناله کرد:

-آره!

ارگاسمش با شدت احساسات بهم خورد. شاید بخاطر تسلیم شدنش بود،
یا این واقعیت که الان حلقه ام دستش بود، یا اینکه دیگه هیچ چیز و هیچ
کس نمیتونست ازم بگیرتش. یا شایدم این قول که در آینده بچه هامو
توش میکاشتم!

دلش هرچی که بود، با ناله ی بلند خودمو توش خالی کردم.

محکم منو گرفت، با انگشتاش گونه مو نوازش کرد، و یه لبخند بی پروا و شاد رو لباش نشست.

-دوستت دارم، هیولای من.

-منم دوستت دارم، عزیزم.

بیشتر از چیزی که میتونست درک کنه، فکر کنه یا حتی بدونه.

تا حد جنون عاشقش بودم.

پایان♡

برای دریافت بقیه ی جلد های تموم شده (21 جلد از کورا ریلی با ژانر اروتیک، عاشقانه، مافیایی، دارک) و جلد های مرتبط به این لینک مراجعه کنین:

[لینک](#)

هشدار: این فایل فروشیه و پخش شدنش بدون رضایت مترجمه. لطفا فایل

@shahregoftegoo

خریداری شده رو پخش نکنین و امانت
دار باشین

اگر هرگونه نسخه ی دیگر از این فایل و
ترجمه ی این جلد دیدید کپی میباشد

تاریخ پایان ترجمه ی این جلد: 9 می 2024

@shahregoftegoo

10281.JPG



10283.JPG

10282.JPG



10284.JPG



10285.JPG



10286.JPG

@shahregoftegoo



@shahregoftegoo

@erotic_novel

@shahregoftegoo